

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232112**

UNIVERSAL  
LIBRARY









الان اوله الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون

شكره  
الاولياء من قنا  
لنفاست  
الدين عطا

با تمام قاضو برهسيم در مطبع محمدی واقع بندر ممبئی انطباع پذیر



الهداية واصنافها للمهندسين بعد الانوار جواهر الدين ووقفهم الاثناء مفاخره خاير البقين وبصرهم بنوا  
 سر الربانيين وخصلافها من ابا علم الذين نفصوا اديهم عن الكونين ورفضوا عن قلوبهم الكلف  
 الى فهم الدارين من شواهد الغيب لكونهم بما لا يبصره لو اخطا العين ولا يشرب له طوابع العقول وبنوا  
 الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها من نهايات المطالب وغايات الهم وافشع عن اسرارهم ما طالعها به من كمال  
 المقاصد وغايات الغم واستصغى وواهم بما يخلله من انوار الجلال بالقدسية عن شوائب الانوار وكما  
 الظلم صلى الله عليه وعلى آله واصحابه ما در شارق لطف من مشرق فضل وما قب غاشق بعد ما انبى بالبعد  
 عاشق وما اومض يارق هدايت من سحاب غايته وما لفظنا طق صدق بكلمة عشق وما نقل شوق

بادية ذوق وسلم سليما كثيرا

## اما بعد چون بعد از قرآن و احاديث

پس سخن بالاي سخن مشايخ طريقت نيست چنين است كه سخن ايشان سنجيده و كارها و حالت نرفته  
 حفظ و قال و از عيانست ناريان و از اسرار است نازكار و از جوشيدنست نازكوشدين و  
 از علم لدني است نازك علم كسي و از عالم ادبي ربي است نازك جهان غلبي آبي كه ايشان و ريشه نها  
 اند صلوات الرحمن عليهم اجمعين را از دوستان ما رغبتي تمام ميديد م سخن آن قوم و مرا تير  
 ميلي عظيم بود بمطالع سخنان ايشان و سخن بسيار بود اگر همه را جمع ميكردم و از مني شده التقاطي  
 كردم از براي خویش و از براي دوستان و اگر تو نیز ازین بوده برای تو و اگر کسی زیاد و ازین خداید  
 در کتب متقدمان و متأخران این طایفه بسیار یافته شود و از آنجا طلب میکند و اگر طالبی شرح  
 کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفه  
 النفس و الرب برآید و این معانی شود محیط هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان آنست که  
 هیچ سخن این طایفه آلاش او نشود پوشیده نماند و اگر اینها شرح این کلمات و ادومی هزار کافیه برای  
 اناطری ایجاز و اختصار پس درون سنت است کما فخر رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال ایوب

بجوامع الکلم و اختصر فی الکلام اختصار آرا ابناء بنفیکند و سخن بود که در یک کتاب نقل ارشعی بود و  
 در کتابی دیگر نقل ارشعی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آنقدر  
 احتیاط که توانستم بجای آوردم اما بسبب شرح ندادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آورد  
 ادب ندیدم و ذوق نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جائی چند  
 اندک اشارت کرده آمد برای دفع خیال نامحرمان و نااهلان و دیگر سبب آن بود که هرگاه  
 در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود اولیتر که بسخن ایشان نکرده و باز شرح دهد و دیگر سبب  
 آن بود که اولیاء مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملات و بعضی اهل محبت و بعضی  
 اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفی دون صفی و بعضی بی صفت و اگر یکیک را شرح  
 جامعی دارم کتاب از شرط اختصار بیرون میشد و اگر ذکر اینها و صحابه و اهل بیت میکردم  
 کتاب دیگری بایست جدا گانه و شرح قومی چگونه در زبان من بکنج که ایشان خود مذکور جای  
 تعالی اند و رسولند و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر است و صحابه  
 و اهل بیت ستمه قومند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید اما از آن قوم مثلی از عطار  
 یاد کار بماند و مرا در جمع کردن این کتاب چند خیر باعث بود تا از من یاد کار بماند یا هر که بخواند  
 از اینجا گشایشی یابد و مراد عاجز پیدا کرد و بود که بسبب کشایش او مراد خاک گشایشی دهند  
 چنانکه یحیی عمار که امام هری بود و استاد شیخ عبداللہ انصاری چون وفات کرد او را خواب دید  
 پر کشیدند که خدای تعالی با توحه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی یاد کار ما داشتیم سخت لیکن  
 روزی در مجلسی ما را می ستود و دوستی از دوستان ما اینجا میگذشت آن بشنید و قش خوش شد  
 در کار او کردیم و اگر آن بودی دیدی که با توحه کردندی و دیگر باعث آن بود که شیخ ابوعلی دقاق را  
 گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بی دردی  
 دو فایده است اول آنکه اگر مرد مطالب بود قوی محبت کرد و طلبش زیاده شود و دوم آنکه اگر کسی در خود  
 دپاغی دارد آن دماغ فرو شکند و دعوی آن از سر بیرون کند و نیک آید و اگر کو زبود خود مشاهد کند

كما قال الشيخ المحفوظ رحمه الله لا تَنُحِنُ الخلقَ بِمِيزَانِكَ بِمِيزَانِ الْمُؤَقِنِينَ  
 لَتَعْلَمَ فَضْلَهُمْ وَافْلَاسَكَ كَفَتْ خَلْقَ رَاتِرِازِوِي خُودِوزِنِ كَمَنْ آتَاخُودِ رَاتِرِازِوِي مُرْدَانِ رَاهِ  
 بِنَجِّ تَابِدَانِي فَضْلِ اِيشَانِ وَافْلَاسِ خُودِوِيكَرِ بَاعِثِ اَنْ بُوَدِ كَجَسَدِ رَاكِفَتَنَدِ كِه مَرِيدِ رَاچِه فَايِدِه بُوَدِ  
 در این حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان  
 مرید را کردل شکسته بود قوی کرد و از آن لشکر مرید بدو و محبت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید  
 وَكَلَامُ نَفْضٍ عَلَيَّكَ مِنْ اَنْبَاءِ الرَّسْلِ مَا نَفَقْتُ بِهِ فَوَادَكَ مَا اَتَى مُحَمَّدٌ قَصَّةً كَثُرَتْ  
 با تو میگویم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد و دیگر باعث آنست که خواجۀ ابن سنا محمّد مصطفی صلی الله  
 علیه و سلم میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی بگوید نه بد که بر آن مایده  
 رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایده بی فایده باز نگردانند و دیگر باعث آن بود که از ارواح  
 مقدّسه ایشان مدد بی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه دولتی فرو و آرد  
 و دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و همچنان  
 ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیم باری خود را تشبیه  
 باشم که من تشبیه بقوم فهو منهضم چنانکه جنید رحمه الله علیه گفت مدعیان از انبیا دارند  
 که ایشان خفق نمایند و پایی ایشان بوسه دهید که اگر بهیستی بلند شد شندی بخیری دیگر دعوی کردند  
 و دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحوی با است بیشتر خلق از معانی آن بهره  
 نمی تو هستند گرفت این سخن آنست که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگر چه پیش از این بود  
 بزبان پرسی نوشته اند تا همه را شامل بود و دیگر باعث آن بود که ظاهر می بینم که اگر سخن بخلاف تو میگویند چون  
 انگش سحر میگویند و سلاها بدان یک سخن گیسنه میگیری چون سخن ناگوار است باطل را در نفس تو چندین است  
 سخن شایسته حق را هم رد دل تو اثر تواند بود بل هزار چند آن اگر چه تو از آن خبر نیابی چنانکه ایشخ عبد الرحمن است  
 پرسیدند که کسی قرآن بخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا هیچ اثری بود گفت کی که دار و ندارد و نمیداند که چه میخواند آنرا  
 اثر نکند بلکه اثر نکند فلیف اگر خود داند که چه میخواند آنرا بسیار تر بود و دیگر باعث آن بود که دلی داشته که جز این سخن

نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بجز و ضرورت و مالا بدلا جرم از سخن ایشان و طلیعه ساقم  
 اهل روزگار را تا بود که برین مایه همکاسه یابیم چنانکه شیخ ابوعلی سیاه رحمة الله میگوید که مراد تو از دوست  
 یکی کلمه تا سخنی از سخنها و می شنوم بایکسی از کسان و می شنیم پس من مردا قیام نه چیزی توانم  
 نوشت و نه چیزی توانم خواند بایکسی بایدم که سخن او میگوید و من می شنوم باین میگویم او می شنود  
 و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود و ابوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام بود  
 بهمانی را رحمة الله پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آید  
 بکنیم تا سلامت بمانیم گفت هر روز بهشت درق از سخن ایشان میخواند پس دردی ساختن بل  
 غفلت را فرض عین دیدم و دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم  
 موج میزد و همه وقتی مفتح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه الموع مع مرا حجت بقدر  
 وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بگفتی روی در نقاب  
 آورده است و مدعیان لباس اهل این معانی سرون آمده اند و اهل دل چون که است احمد غزالی  
 شده اند کما قال المجتهد للشبلی و رحمه الله اذا وجدت من فوافك على  
 كلمة مما تقول فمسك به جنبه شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می  
 گوئی موافق تو بود و دانش بگیرد دیگر باعث آن بود که چون میدیدم که روزگاری پدید آمده است  
 که اکثر اناس اختیار اناس را فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا را و اینکتاب را  
 تذکره الا و لیا که لغتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان  
 و خلوت گرفتار طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در شیم دولت ایشان سعادت ابدی  
 پیوسته گردند و دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از چند و چرا و آل آنکه دنیا را بر دل مردم سرود کند و دم آنکه  
 آخرت را بایا دار دینوم آنکه دوستی حق بر دل مردم پدید آید چهارم آنکه مرد چون این سخن را بشنود از راه بی پایا  
 ساختن گیرد و جمع کردن چنین سخنها را واجبات بود و توان گفتن که در آفرینش به این کتاب نیست  
 الهی اما سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنهاست و توان گفتن که این کتابی است



فخرشان را مرد کند و شکر و از امر و فرد کند و فرد از اعیان در کند و چگونه عین در و نکند که هر که  
 این کتاب را چنانکه شرط بود بخواند و نیکو آگاه کرد و که آن چه در بوده است در جانها ایشان که  
 از چنین کارها و ازین شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا می آید و من یک روز پیش امام مجتهد  
 الدین خوارزمی در آمدیم و او دیدم که میگوید گفتیم خیر است گفت زبانی سپاه سالاران که درین امت بود  
 اند مشابست انبیا علیهم السلام که علماء امتی کائنات و نبی اسرائیل پس گفت از آن میگویم که دوش  
 لغت بودم که خداوند کار تو بیع علت نیست مرا ازین قوم کردن یا از نظر گمان این قوم کردن که قسمی  
 دیگر را طاقت ندارم میگویم که بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا فردا نظر شما می  
 در کار این عاجز کنند و مرا چون سک صاحب کعبه اگر همه با سخنان بود و نمیدانند بقلست که  
 جمال موصی غری خون خور و جان کند و مال و جاه بذر کرد تا در محاذات جوار و روضه مصطفی صلی الله علیه  
 و سلم یک کور جای یافت آنجا وصیت کرد که بر سر حاکم نویسد که و کلبهم با سطر ذراعیه  
 بالوصید خداوند اسکی قدمی چند برابر و دستان تو ز داود را در کار ایشان کردی من نیز دعوی  
 دوستی دوستان تو میکنم حتی جان پاک انبیا و اولیا و علمائی تو که من غریب عاجز ازین قوم  
 محبوب کردن و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم کن و این کتاب راسب در جبهه  
 کردن راسب ذکر بعد انک و لی الا حابه و اکنون آسمی این بزرگان که درین کتاب  
 اند مجموع یاد کنیم در نوشتش باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه باب  
 ذکر اویس قرنی باب ذکر ابوالحسن بصری باب ذکر مالک و نیار باب  
 ذکر محمد و اسح باب ذکر حبیب عجمی باب ذکر ابو حازم باب ذکر عقیبه  
 الغلام باب ذکر اربعة عدویه باب ذکر فضیل بن یاض باب ذکر ابراهیم باب  
 باب ذکر شرفانی باب ذکر دالتون مصری باب ذکر بارید بسطامی باب  
 ذکر عبد الله مبارک باب ذکر سفیان ثوری باب ذکر شقیق طنجی باب ذکر ابو حنیفه  
 کوفی باب ذکر شافعی مطلق باب ذکر احمد بن حنبل باب ذکر داود طائی باب

ذکر حارث مجاسبی باب ۲۲ ذکر سلیمان دارانی باب ۲۳ ذکر محمد سماک رحا باب ۲۴ ذکر محمد بن مسلم  
 باب ۲۵ ذکر احمد حرب باب ۲۶ ذکر حاتم اصم باب ۲۷ ذکر سهل تهری باب ۲۸ ذکر معروف  
 کرخی باب ۲۹ ذکر سری سقطی باب ۳۰ ذکر فتح موملی باب ۳۱ ذکر احمد طری باب ۳۲ ذکر احمد خضر  
 باب ۳۳ ذکر ابوتراب شیبی باب ۳۴ ذکر یحیی عاززی باب ۳۵ ذکر شاه شجاع کرمانی باب ۳۶ ذکر یوسف بن  
 حسین باب ۳۷ ذکر ابو حفص صدوق باب ۳۸ ذکر محمد بن قنصاری باب ۳۹ ذکر منصور عمانی باب ۴۰ ذکر احمد عاصم  
 انطکی باب ۴۱ ذکر عبد الحسین بن باب ۴۲ ذکر جید بغدادی باب ۴۳ ذکر عمر عثمان کنی باب ۴۴ ذکر ابوبکر  
 حرابی باب ۴۵ ذکر ابوجنید کوفی باب ۴۶ ذکر ابوعثمان خضری باب ۴۷ ذکر عبد الله بن جابر باب ۴۸ ذکر محمد بن جابر  
 ذکر ابن عطاء باب ۴۹ ذکر ابراهیم اترقی باب ۵۰ ذکر یوسف اساطی باب ۵۱ ذکر ابوعقوب نهرجوری باب ۵۲  
 ذکر سمنون محبی باب ۵۳ ذکر ابو محمد نعش باب ۵۴ ذکر محمد فضل باب ۵۵ ذکر ابوالحسن شوخی باب ۵۶  
 ذکر محمد علی باب ۵۷ ذکر ابوبکر درانی باب ۵۸ ذکر عبد الله بن سائل باب ۵۹ ذکر علی سهل اصفهانی باب ۶۰  
 ذکر شیخ نساج باب ۶۱ ذکر ابو حمزه خراسانی باب ۶۲ ذکر احمد سروق باب ۶۳ ذکر عبد الله بن احمد سروق  
 باب ۶۴ ذکر ابوعلی حر جانی باب ۶۵ ذکر ابوبکر کنانی باب ۶۶ ذکر عبد الله بن محمد خفیف باب ۶۷  
 ذکر ابو محمد حریری باب ۶۸ ذکر حسین بن منصور طاج باب ۶۹ ذکر ابوبکر واسطی باب ۷۰ ذکر ابو عمر نخعی  
 باب ۷۱ ذکر جعفر حلبی باب ۷۲ ذکر ابو یحیی قطع باب ۷۳ ذکر ابو عبد الله بن زید غندی باب ۷۴  
 ذکر ابوجعفر ابراهیم یارکازونی باب ۷۵ ذکر ابوجنید خرقانی باب ۷۶ ذکر ابوبکر شبلی باب ۷۷ ذکر ابوبکر  
 باب ۷۸ ذکر ابوالعباس قصاصی باب ۷۹ ذکر ابراهیم الخواص باب ۸۰ ذکر مشاء الذیوری باب ۸۱  
 ذکر ابراهیم الشیبانی باب ۸۲ ذکر ابوبکر الطستانی باب ۸۳ ذکر ابی حمزه بغدادی باب ۸۴ ذکر ابوعلی بن  
 باب ۸۵ ذکر ابوعلی بن فضال باب ۸۶ ذکر ابوعلی رودباری باب ۸۷ ذکر ابوجنید حصیری باب ۸۸ ذکر ابوشمال الغیری  
 باب ۸۹ ذکر ابوالعباس بنی هاشمی باب ۹۰ ذکر ابو عمرو الزجاجی باب ۹۱ ذکر ابوجنید صانع باب ۹۲  
 باب ۹۳ ذکر ابوالقاسم نصر آبادی باب ۹۴ ذکر ابوالفضل حسن باب ۹۵ ذکر ابوالعباس سیاری  
 رضوان الله تعالی علیهم اجمعین باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوه دل اولیا آن حکم  
 گوشه سید انبیا آن ناقد علی آن وارث بنی علیه الصلوٰه والسلام آن عارف حاشی بر محمد امام جعفر صادق  
 رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا گانه باید و کتاب آن شرح حال اولیاست  
 خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب ترک بصا و حق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهل  
 بیت بود و سخن طریقت بیشتر گفته است و روایت بیشتر از آمده است کلمه چند از آن او بیاوریم که ایشان هم  
 یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود یعنی که قومی نه صعب او دارند نه صعب و دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده  
 است و دوازده یکی و اگر تنها صحبت او کویم زبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارت  
 بی تکلف بکمال بود و وقت و ده جمله مشایخ بود و واعظان و همه بروی بود و معتقدی مطلق بود و هم آئین را شیخ بود  
 و هم محمد باقر امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم بود و هم زاهد را بکریم  
 هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تزیین فطریه بود و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن  
 نقل کرده است و عجب میدارم از انقوم که ایشان را خیال نبود که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چری  
 در راست که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند به حقیقت و من آن نمیدانم که در خیال اهل باطل مانده است  
 آن میدانم که محمد صلی الله علیه و سلم میان دارد و فرزندان او دارند و ما هم یک شافعی را رضی الله عنه در دست  
 بیت بر فضیلت کردند و او را محبوس کردند و اندیند و او هم در این معنی شغری گفته است و یک بیت در معنی  
 اینست که اگر دوستی آل محمد صلی الله علیه و سلم رضی است که جمله جن و انس کو اسی و همید بر فضیلت من و اگر آل  
 و اصحاب رسول و ائمتن از اصول ایمان نیست پس فضول که بکار نمی آید میدانم که این نیز بدانی زبان  
 ندارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلی الله علیه و سلم میدانم و وزرای او را بجای خود  
 شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست و فرزندان او را پس چنین استانی پاک باشی و با همگی از پیوستگان این  
 بکار بناید چنانکه او خیرند رضی الله عنه رسول کردند از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه و سلم که کدام فاضله گفت اینها  
 صدیق و فاروق از جوانان عثمان و علی بر فضیلت و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم

منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیا تا بجشمم وزیر گفت کی که در گوشه نشسته است و غلت گرفته و بعد از مشغول شده و دست از ملک کوتا کرده خلیفه از وی رنجیده گشت گفت البته او را بیا تا بجشمم هر چه منع کرد و سود نداشت غایت وزیر طلب رفت خلیفه علامه را گفت که چون صادق در آمد و من کلاه آسم بر دارم شما را بکنید چون صادق را بیاورد و دزد و منصور بر خاست و تواضع پیش صادق بدید و در صدرش نشاند و با ادب در پیش او نشست علامه را تعجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنچه مرا دیگر پیش خود بخوانی و بجزایری تا اطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستوری دادش و با غرر تمام روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و بیوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز از وی فوت شد و چون بیوش آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در درآمد دیدم که از دهانی بوی بود که لبی بر زبانه نهاده بود و لبی بر زبانه و برابر زبان حال میکرد که تو را بیا زاری ترای این صفت فرو بر من از بیم آن از دهانم استم که چه میکنم از و عذر خواستم و چنین بیوش گشتم

### نقل است که

یکبار داود طامی رحمه الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا مبارک و تعالی مرا پند ده که دلم سیاه شده است گفت یا اباسلیمان تو را هز ماه ترا به پند من چه حاجت داود گفت ای فرزند پیغمبر خدای شمار بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا اباسلیمان من ازین می ترسم که بقیات بدن من دست زند که چرا حق متابعت من در گذاردی اینکار به نسب صحیح نیست اینکار بمعامله شایسته است و حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدا یا آنکه همچون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اهل برهان و محبت جدش رسول است و مادرش بتول او بدین چراغیت داود که باشد که بمعامله خود معجب شود

### فعلت

بود با مولای خود گفت بیایید تا بیعت کنیم و عهد بنذیم که از میان ما بقیامت رستگاری یا بهر راه رستگاری کند ایشان گفتند باین رسول الله ترا شفاعت ما چه شایع است که جد تو شفیع حمله خلاقی است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنکر من نقل است

نقلست

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمه الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا بن رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا غلت گرفته صادق گفت که اکنون روی چنین دارم و این دو بیت را بر خواند شعر ذهب الوفاء باب انس الذاهب والناس بن مخایل و ما رب یغشون میهن المودة والوفا و قلوبهم محشوة بعقارب نقل است که جعفر صادق

دیدند ز می ابل کرانما یو پوشیده بود گفتند یا بن رسول الله لیس هذا من متیک دست بخت می گرفت و در آستین کشید لباسی پوشیده بود که دست را میخراشید و گفت هذا الخلق و هذا اللحی

نقلست

که صادق از ابو جعفر رحمه الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز تو اندر میان آنکه او را زند یا نوازند ابو جعفر گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند

نقل است

که صادق را گفتند همه هنر داری ز هادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت من متکبر نیستم لیکن مرا کبر بانی هست که چون از من که بخود بر خاستم کبر بای او بیاید و بجای کبر من نشست بگوید که نشاید کردن از کبر بای او کبر است بد کردن

نقلست

که همیان ز راز کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را شناخت صادق گفت چندان بود گفت هزار دینار او را بخرند و هزار دینارش بداد بعد از آن مرد در خود را جای و میگریافت ز صادق باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه داریم باز بخیریم بعد از آن از یکی پرسید که کیست گفت جعفر صادق رضی الله عنه مردان خجل شد و برفت نقل است

روزی تنها در راه میرفت و الید و الید میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الید و الید میگفت صادق  
میگفت الید جامعه ندارم الید جبه ندارم در حال دسته جامه پاکیزه پدید آمد صادق در پوشیدن سوخته  
پیش آمد و گفت ای خواجه در الید گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را این  
سخن خوش آمد آن کهنه را مدوداد

### نقلست

که کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر تو شنیده که موسی را گفتند لکن ترانی  
گفت آدی اما این ملت ملت محمد است که یکی فریاد میکند که راسی قلبی ربی دیگری نعره میزند که  
للم اعبد ربالم اره صادق گفت او را به بندید و در جلد اندازید بستانند و در جلد انداختند  
او را فرو برد و باز بر انداخت گفت یا ابن رسول الید الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو  
برش فرو برد و دیگر بر آورد چند گزست همچنین فرو میبرد و بر می آورد و او نپاه بصادق می آورد تا مانده  
همه در ماند و چون در جلد غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را بر انداخت گفت  
الکی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاورند و ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد پس  
گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر میزدیم حجاب میبود چون بکلی پناه بدو بردم مضطر  
شدم و روزنه در دوزن دلم کشاده شد آنجا فرو نکرستم بدیدم ه تا مضطرب نبودان نبود که ا من  
یحیی المضطر اذا دعا صادق گفت تا صادق را میخواندی و کاذب بودی اکنون  
آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیز است یا از چیز است او کافر بود و گفت پس  
معیست که اول او ترس بود و آخر او عذر بنده را حاجی نزدیک کرد اندوه هر آن طاعت که اول آن  
بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای باز دارد و مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و  
انوی پرسیدند که در ویش صابر فاضلتر بود یا توانگر شاکر گفت در ویش صابر که توانگر را دل پاکیس بود و  
در ویش را از خدای تعالی و گفت عبادت جز به توبه راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم کرده اندید  
عبادت قال الید تعالی التائبون العابدون و گفت ذکر توبه در وقت ذکر عبادت

تعالی غافل ماندست از ذکر و خدای را حقیقت یاد کردن آن بود که فراموشش کند در جنب خدای تعالی جلجله  
 اشیار از حجت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیاء گفت در معنی این آیه و مختص رحمت من شفاء  
 خاص کرد انهم بر حمت خویش هر که خواهم واسطه غل و اسباب از میان برداشته است تا بدهند  
 که عطا محض است و گفت مومن آنست که ایستاده است بانفس خویش و عارف آنست که او  
 ایستاده است با خدا و مذخویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس برسد بکرامات خدا و مذوهر که  
 مجاهده کند بنفس برای خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال  
 ساختن که بی الهام بود از علامت مذنه کانست و گفت مکر خدای تعالی در بنده نهان تر است از  
 رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق الهی است مذنوم و مذموم و گفت  
 سر معاینه مرا نگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشند و گفت از اینکجی مردی کی آنست که حضم  
 او خردمند است و گفت از صحبت پنج کس خدای کن کی از دروغ کوئی که همیشه با وی دروغ و راستا  
 دوم احمق که هر چند سود تو خواهد زبان تو بود و نداند سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چنان  
 بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه نفوذ شد و بیک شعله طمع کند و  
 گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و در آخر بهشت عاقبت است و در آخر بلا عاقبت  
 بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و در آخر آنکه کار خود بنفس خویش باز گذاری و گفت  
 من لم یکن به سرفه و مضر اگر صحبت اعدا مضر بودی او لیارا آسیه ضرر بودی از فرعون  
 و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن لوطا و نوح را و لیکن پیش از قضی و سبطی  
 نبود و سخن او بسیار است تا سنس را کلمه چند گفتیم و ختم کردیم باب دوم در ذکر

### اولیس قرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین و آن قبله و اربعین و آن افتاب پنهان آن هم نفس رحمن آن پیل منی و اوس قرنی  
 رحمه الله علیه قال النبی علیه السلام اولیس القرنی خیر التابعین با حسان عطف  
 تسایش کیست سائیده و رحمه للعالمین بود زبان من کجاست آید که گاه خواجه عالم روی مبارک تو

یمن کردی و گفتی انی لا جده نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب قرن یمن یایم  
 باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت فردای قیامت حق تعالی سفیاء هزار فرشته بیا فرسند در صورت  
 او پس تا او پس در میان ایشان بعصا آید و بهشت رود تا پیچ آفریده واقف بخرد و الا ماشاء الله  
 که در آن میان او پس که است که در سرای دنیا حق را در زیر قبه توارسی عبادت میکند و خود در لای  
 خلق دور میداشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیای تحت قبائی لا یعرفهم غیر  
 و در اخبار غریب آمده است که فردای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوة والسلام در بهشت  
 از کوه شک خود بیرون آید و گوید که او پس کجا است تا به بنیم ند آید که رنج مبر جا که او را در دنیا ندی  
 اینجا هم نه یعنی باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت در امت من مردیست که بعد دوی کو سبیل  
 ربیع و مضرا در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیل را در عرب کو پسندی نه است  
 بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند ما همه بندگان خدا  
 نامش چیست گفت او پس قرن گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند و شمار دیده است  
 فرمود ندیده است بدیده ظاهر و لیکن بدیده دل دیده است گفتند که چنین عاشق صحبت  
 شما نشأفته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت من که مادرری  
 را در دو مومنه نامیا و او پس شتر بانی میکند و نفقه مادران حاصل میکند گفتند او را تو ایسم دیدن صد  
 را گفت تو را نه مینی اما فاروق و مرتضی او را ببینند و او مرد شرافت و برپلوی چپ و کف  
 دست مقدار درم سفید است و آن نه برص است چون او را در یاید سلام مراد برسانند و بخوابند  
 تا امت مراد نکند باز خواجه علیه السلام فرمود که اجل اولیا الله تعالی الاختیار الاخضیار  
 گفتند ما او را کجا یابیم گفت درین شتر نیست نامش او پس قدم بر

قدم او نهید

نقل است

که چون رسول علیه السلام وفات خواست که گفتند یا رسول الله مرقع شمار کج و دیم گفت با او پس



قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عس و علی بکوف آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد  
 خیزید بمهر جاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بل فاروق خبر دین می پرسید گفتند  
 شناسیم کرد یواز که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او بچاست گفتند در وادی غزه شمر خنجر  
 و شب نام خشک بماند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه مردم خوردند و نخورد و غم و شاد  
 نداند و چون مردم بخندند و بگریه و چون بگریزند و بختند و پس فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند و را  
 در نماز یافتند و حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا مشران وی را میچراهند چون جنبش آدمی یافتند  
 کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت  
 ما همه بنده خدایتیم نام خاص تویی پرسیم گفت او پس گفت دست راست را بنمای بنمود و آن نشان که  
 رسول علیه السلام گفته بود دید دستش را بوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و  
 مرقع خود تو فرستاده و وصیت کرد که امتان مراد عاکن او پس گفت تو بد عاگردان و امتیری که از تو  
 عزیزتر کسی نیست فاروق گفت من بهن کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آر او پس گفت ای  
 تو بنگر تا آنکس شاید غیر من باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر  
 من دهنده تا د عالمم مرقع را بد و داد بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دور تر رفت و روی بر  
 خاک نهاد و گفت ای این مرقع را بنوشتم تا همه امت محمد را بمن نه بخشی که پیغمبر دنیا جوالت کرده  
 است و رسول و فاروق و مرتضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که تنی  
 چند را بنوشیدیم گفت اگر همه را نه بخشی بنوشتم گفت چندین هزار دیگر بنوشیدیم گفت همه را بنوشتم  
 همچنان میکنند و می شنید درین حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمد  
 که مرقع را بنوشید می تا همه امت محمد بمن نه بخشی چون فاروق او پس را مشاهده کرد که کلیمی پوشیده  
 بود و در زیر آن کلیم توانگری برده هزار عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت بگرفت و گفت  
 که کیست این خلافت را از من بیک تنان بخرد او پس گفت کیسه عقل ندارد و چه مغفوشی بیند از ناظر که  
 خواهد برگردد و فروخت را در میان چهارپس او پس مرقع را در پوشید و گفت بعد موی کو خندان نبی پریم

و منصرف از است محمد علیه السلام بمن بخشیدند از برکات این موقع پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت  
 یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی اویس گفت شما دیدید گفت علی گفت مگر حیه را دیدی که او را دیدید  
 بگوید ابروی او پیوسته بود یا نه عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمد گفتند  
 علی گفت اگر دوستی درست بوده آید امروز که دندان مبارک او شکستند شما چه بطریق موافقت دندان خود  
 نشکستید که شرط موافقت است و دندان خود نبود و همه دندان شکسته بود گفت من در این صورت نادمه شکستم  
 دندان خود بر موافقت او شکستم که هر یکی که می شکستم دل من قرار نمی گرفت تا جلد دندان خود یک یک شکستم که موا  
 از دینت هر دو راق آید دستند که منصب ارب مضب و یک است که رسول را ندیده بود ارب  
 از وی می تابست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مراد عائی کن گفت در ایمان میل نبود و عاگرده ام  
 و در هر نماز در تشهد میگویم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات اگر شما ایمان بسلامت بخور برید  
 خود شمارا دعا میداد و اگر نه من دعا صایع کنم پس فاروق گفت مرا وحیستی کن گفت یا عمر خدای را  
 شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را شناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا میداند  
 گفت و اند گفت اگر بخیر کسی دیگر تراند ترا پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم و اویس  
 دست در جیب کرد و دو درم برون آورد و گفت این از شتر بانی کسب کرده ام اگر تو همان میشوی که چند  
 بریم تا این بخورم آنجا و دیگر قبول کنم پس گفت رنجبه کشید باز کردید که قیامت نزدیک است آنجا آنجای  
 دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساقن زاده قیامت مشغولم چون فاروق و مرتضی باز نشستند  
 اویس را حرمی و جانی پدید آمد و در میان ایشان سران نمیداشت از آنجا بگریخت و بگوفا آمد و بعد از آن  
 کسی او را ندید الا هر مبن جیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم مرا از وی او بر من  
 غالب شد بگوفا آمد و او را طلب کردم ماکا به بر کنار خرات یافتیم که وضو می ساخت و جامه می شست  
 بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من بگریست خواستم تا دستش بگیرم  
 ندا و گفتم بچم الله یا اویس و غفر لک چندان گریه بر من افتاد و دوستی وی و از رحم که مرا روی آمد بر من  
 حال وی اویس بگریست و گفت چیاک الله یا هر مبن جیان چه آورد و تیر که راه نبود و بمن گفتم نام من و پدر من

چه دانستی و مرا بچه شناختی و هرگز مرا ندانیدی بنا بر این العیلم الخیر آنچه هیچ جزای علم و بیرون نیست مرا خبر داد  
 و روح من روح ترا شناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشند گفت مرا خبری داری وایت کن از رسول علیه الصلوة و  
 السلام گفت من ویرا در دنیا نفهم اما اخبار روی از دیگران شنیده ام و متوجه هستم که محدث و مفتی و مذکر باشم  
 مرا خود شغله هست که بدین نمی پردازم گفت آیتی بر من خوان تا از تو بشوم گفت اعوذ بالله من الشیطان  
 الرجیم و زار بگوئی پس گفت چنین میگویی خداوند بزل جلاله و ما خلقت الجن و الانس الا  
 ليعبدون و ما خلقتنا السماء و الارض و ما بلیهنا الا عینین ما خلقتناها الا بالحق و لکن  
 اکثرهم لا یعلمون تا اینجا که از بهر عزیز الرحیم بر خواند آنجا که ما بنی کبر که پنداشتم که عقل از و برفت  
 پس گفت ای سپهر جان چه آور و ترا اینجا بیا که گفتم آنکه تا تو انس گیرم و بتو بیایم گفت من هرگز ندانستم که  
 کسیکه خدا ترا شناخت با غیر او انس نداشت و در غیر از و بیایم هر دم گفت گفت مرا وصیتی کن گفت ترک زیر  
 بالین دار چون بختی پیش چشم دار چون بر خیزی و در خوردی کنایه منکر در بر زکی او بنکر که در وی عامی شدی  
 که اگر کنایه هر خورد داری خداوند را خورد داشته باشی هر دم گفت بجا فرامی تا مقام گیرم گفت بشام گفت معیشت  
 چگونه گفت افیاضند لعل که شک برد غالب شده است و پند پذیرد گفت وصیتی دیگر کن گفت یا سپهر  
 جان پدرت برد آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود و عیسی السلام مروند و محمد صلی الله علیه و سلم مرده  
 و ابو بکر خلیفه او مرده و عمر بنی برادر مرده و اهل کعبه مرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد  
 از ترک او پس گفت من و تو از جمله مردکانیم و صلوات داد و دعائی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب  
 خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و کیساعت از یاد کرد مرگ غافل باشی و چون بقوم خویش برسی ایشانرا  
 پند دهی و نصیحت از خلق خدای باز گیری و یک قدم از مواضعت جماعت امت کشیده نداری تا ما که با حق  
 نشوئی و دانی و در روز قیامت رفتی یا سپهر جان نه تو را منی و نه من ترا و مراد علامه داد  
 که من ترا بد علامه دارم و تو را بنی جانب رد تا من از آن جانب روم گفت خواستم تا کیساعت باوی بروم و بنشینم  
 و بگوئی و مرا بگریه آورد و من در تقای او می نگریدم تا ما پیدا شد و بعد از آن خبری نیافتم و گفت بیشتر سخن  
 که با من گفت از چهار یار بود رضی الله عنهم و در هیچ کوی که رفتم تا او پس را بر نیم درازا با و نیافتم چون از نماز فارغ شد

و بصبح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن تا نماز دیگر بچنین تاسه روز پنج خور و دو نخت شب چهارم  
 ایدر گوش هشتم اندکی خواب کرد و از جای بر جست و در مناجات آمد و گفت الهی تو پناه میگیرم و از چشم  
 پر خواب و از شکم پر گفتم ترا بسنده است و باز گشتم و گویند هرگز شب نخفتی و گفتی نه لیلۃ السجود و هذه  
 لیلۃ الرکوع و هذه لیلۃ الصیامة و هر شب بنوع دیگر زنده میدشتی گفتند یا وایس چگونه گفت  
 و سجود میخوانم که سبحان ربی الا علی نخته باشم که صبح دیدم و باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم از  
 وی پرسیدند که خضوع در نماز چیست گفت آنکه تیره بروی زنند خبرش نباشد و با وی گفتند چونی گفت  
 چگونه باشد کسیکه با ما در چنین روزی باشد که اجل تا شب حملت میدهدش بای گفتند کار چگونه است گفت  
 آه از بی زادی و درازی راه نقلست گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی عبادت آسمانیان فرمای  
 از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه دارم گفت ایمن باشی بد آنچه ترا پذیرفته است و فارغ  
 باشی تا در پرستش او چیزی و دیگر مشغول نباید بود گفت نه که سه چیز را دوست دارد و درخ بد و از رک  
 کردنش نزد و کثیر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با تو انکار این شستن و اویس را گفتند در نزد یک  
 تو مردیست که کسی سال است در کور نشسته و گفتن در کردن آه نخته و می کردی گفت مرا آنجا برید تا ببینم می رود  
 او بر دندید زرد و زحیر شده و از کمریش شک مانده گفت ای فلان قل شغاک القوع عن الله یعنی کور و گفتن ترا  
 از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز مانده و این هر دو حجاب راه تو شده است آن  
 بنور و این آفت در خود و عاید حال بروی کشف شد نعره زد و دران کور جان بداد اگر کور و گفتن حجاب خواهد  
 بود و دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقلست که سه روز طعام و آب نخورده بود و در چهارم برآمد  
 آمد یک دنیا زرد راه دیدی گفت که اگر کسی افتاده باشد و رفت تا علف بخورد و کوفته بر او دیدن کرم  
 در میان گرفته بیاید و در پیش او نهاد و اویس گفت مگر از آن کسی است آن کوفته بسخن آمد و گفت من  
 بنده آن خدایم که تو بنده اوی چون آنرا بگفت کوفته ناپدید شد و حجت و فضایل آن بس بسیار است  
 و بسیار در ابتدا شیخ ابو القاسم که کافری اویسی بوده است و سخن اویس است که من عرف الله تعالی  
 الا یخفی علیه شیئی هر که خدای را شناخت هیچ چیز بروی پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت

عرفت دلجی و بے هر که خدای را بخنداند همه چیز بداند و گفت السلاّمه فی الوجود یعنی سلامت  
در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت آنکو خیال غیر متجدد تا سلامت بود که تنها بصورت کبری  
درست نبود که الشیطان یفزع عن الایّین و سخن اوست که علیک بقلبک بر تو است بدل یعنی  
دل حاضر داری تا غیر در راه نیاید و گفت طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع و طلبته الریاء  
فوجدته فی نصیحة المخلوق و طلبته المروءة فوجدته فی الصدق و طلبته الفخر فوجدته  
فی الفقر و طلبته النسبة فوجدته فی التقوی و طلبته الشرف فوجدته فی القناعة و  
طلبته الراحة فوجدته فی الزهد و طلبته الاستغناء فوجدته فی التوکل

نقل است که همسایگان او گفتند که ما در از دیوانگان بشیر دیم درخواست کردیم و خانه از  
برای وی ترتیب کردیم پس حقت و جوی آنچنان نبودش که روزی بکشدای و طعام او آن بود که دا  
خر ما چیدی و بفروختی و بدان طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما یا فقی آنها را بفروختی و صدقه  
دادی و جامه او کهنه بودی که از مزبلیا بر چسید بودی و نمازی کردی و بر هم دوختی و وقت نماز او  
بیرون شدی و بعد از نماز خفتن سیادی و هر جا که بودی که در آن در آنک زوادی ایگفتی سبک  
خورد ز نیت تا خون بیرون نشود و طهارت نم نشکند که مرا غم نماز است غم پای نی کونید که در آخر عمر پیش میر  
المومنین علی آمد رضی الله عنه و در موافقت او در ضعیف حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند  
که ایشانرا اویسیان کونید که ایشانرا بر پر حاجت نبود که ایشانرا بی واسطه غیر چنانکه اویس را و اگر چه  
بظاهر خواجه انبیا را علیه السلام ندید اما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم  
بود و این مقامی عظیم عالی است تا که اینجار سازند و این دولت روی بجه نماید و سلام

باب سیوم در ذکر حسن  
بصری رحمه الله علیه

آن پرورده نبوت آن خورده فتوت آن کعبه عمل و علم آن قنبره و ربع و علم آن سبق برده بصاحب صدری  
صدر سلف حسن بصری مناقب انبیا را است و محامدا و شیار است صاحب علم و معامله بود و او اجم خوف

و خن حق اورا فرود گرفته و مادر وی از نوالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شد حسن  
 در کربه آمده ام سلمه پستان در دهان او نهاده تا او بزمیدی و قطره چند شیر پدید آید می خندید هزار بار گفت  
 که حق تعالی در وی پدید آورده و همه از اثر خاتون مصطفی بود نفیست که حسن طفل بود یک روز از کوزه رسول  
 آب خورد در خانه ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چند انچه از این آب خورد  
 علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام در خانه ام سلمه آمد حسن را  
 در کنار او نهاد و نزد رسول او را دعا کرد و هر چه یافت از آن دعا یافت نفیست که چون او در وجود آمد  
 او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سمعه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهاد که نیکو روست  
 ام سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد می کرد و حکم شفقتی که برود داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته گیتی  
 خداوند او را مقتدای خلق کرد آن تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت بختا و از آن بدری و ارادت  
 او بحسن بن علی بود و در علوم مرجع بود و کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه از او گرفت  
 و اسب و توبه او آن بود که او کو هر فروش بود و او را حسن لولوسی گفتندی وقتی بروم شد و نزدیک وزیر  
 رفت ساعی پیش او بود و وزیر گفت ما جانی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا پاسی برامی حسن برین  
 کردند و بصحرارفتند حسن خیمه دیدار دیوایی رومی زده با طناب ابریشمی و میخای زرین و سپاهی کران  
 دید با آلت حرب که در خیمه درگشته و چیزی بگفتند و رفتند و بعد از آن پرانی چند باشکوه دید که همچنان کران  
 اسکا و فیلسوفان و بریان قریب چهار صد تن دید که در خیمه بر گشته و همچنان کردند پس کنیزان با هر یک  
 قریب دویست تن دید هر یکی با طبقی پر ز و جواهر بر سر که در خیمه بر آمدند و چیزی بگفتند و رفتند پس قریب  
 دویست در خیمه شدند و بیرون آمدند و رفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم آیا این چه حال باشد پس از وزیر  
 سوال کردم گفت قیصر اسپری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و پدر  
 بروی نصب هزار دل عاشق بود تا که بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند تا عاقبت  
 وفات کرد او را در آن خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزمیارت او آمدند اول آن سپاه کران که دیدی کرد  
 خیمه بر آیند و کوفته ای شام بر اوه با کرا نچال که ترا پیش آمد بچنگ دفع شدی با همه جانها فدا کردی تا ترا

باز سدی اما خیال از کسی است که با او هیچ روی کار زار نتوان کرد و نگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و  
 گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرد شناسی دفع این حال تو نهنمی کردی و بگردی این بگویند و باز  
 کردند پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر شفاعت وزاری دفع حال تو تو نهنمی کردی و بگردی  
 اما این حال از کسی است که شفاعت وزاری بکار نیاید درین قضیه پس کینزگان ما هر وی با طعنه و در جواب  
 بیایند و گویند ای خداوند کارا اگر مال و جمال ترا باز تو نهنمی خریدن خود را فدای تو کردی اما این حال با کسی است که  
 مال و جمال را پیش او قدری نیست پس قصیر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست  
 برای تو لشکر گران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعیان و رای زمان و صاحب جلالان مال و نعمتهای  
 الوان و خود نیز آید کم کردی تدبیر ما دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردی و هر چه تو نستی کردی  
 بجای آوردی اما این کار کسی است که پدر تو و هر چه در عالم است همه در قبضه قدرت او عاجزند سلام  
 ما بر تو باد تا بسال و یک این بگوید و باز کرد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر با شوق  
 کرده بصره آمد و سوگند خورد که دیگر در دنیا نماند و تا عاقبت و چنان خوشنشین را در عبادت و مجاهده در  
 افکند که در آن عهد کسی را آن مجال نبود چنانکه مدت هفتاد و سال طهارت او در متوضا نقص میشد و در عبادت  
 از همه مردم انقطاع کرد و تا راجله بسرا آمد چنانکه یکی روز می برخاست و گفت چرا حسن فتنه و متبر است  
 برزگی گفت از جبت آنکه جمله خلائق را بعلم او حاجت وادار اخبار حاجی نیست و همه در دین بند  
 حاجتمندند و وی بدین سبب متبر است نقلست که در هفتگیار و عطا گفتی و چون در مجلس را بعد از  
 ندیدی ترک کردی مردم میگفتند چندین برزگان و خواجگان آمده اند اگر برزنی نیاید چه باشد گفتی اگر  
 شری که بخواهد پیلان ساخته باشیم در سینه بوران توانیم رنجیت و چون در سخن گرم شدی روی بر بصره  
 کردی و گفتی هذا من جموات طلبات یا ستند این گرمی از گرمی دل استت او سوال کردند که  
 جماعتی انبوه که در عطا حاضر میشوند بدن شاد میشوند گفت تا کثرت شاد نمی شویم اما اگر در ویشی سوخته  
 حاضر شود بان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست  
 و مسلمانان در زیر خاک گذاشته اند اصل دین چیست گفت و رع گفتند آن چیست که در عا راتبا که گفت طمع

گفتند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر که در نیاید در وی مگر سغیر بی با صدیقی یا شهیدی یا سلطان  
عادل گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت سخن بشنوی  
که علم من شمار سود دارد و بی علمی من شمار از این نذر و سوال کردن که دلهای ما خفته است که سخن تو اثر نمی  
کند چه کنم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمی شود سوال کردند که تو سخن  
ما را چنان میترساند که دل ما از خوف پاره میشود گفت رد او بود امر و باز ترسانند کان هم صحبت باشید و فردا  
در خوف بمانید گفتند قومی سخن ترا میدارند تا مران اغراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که  
طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز قطع سلامتی از مردم نکشم که آفرید کار ایشان از زبان شما  
بسلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود را پاک کرده باشند گفت شیطانی  
در آرزوی آنست که در امر معروف و نهی منکر بسته شود و گفتند مومن حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش  
کردید لیکن چون رنجی از سینه بفریاد نذر نقل است که حسن مریدی داشت هرگاه که استی  
از قرآن بشنودی خوشتر از بر زمین زدی گفت این که میکنی توانی که نکمی پس آتش نیستی که بر معامله عجز و زدی  
و اگر توانی نکمی نادرده منزل پس پشت بگذاشی پس گفت الصعقه من الشیطان هر که با یکی کند قاصد آن  
مگر از شیطان که بجز و ز مجلس میداشت حجاج در آمد بالشکر بیان و تنگاشده بزرگی حاضر بود گفت امروز  
حسن را امتحان کنیم حجاج بن شست حسن یک ذره در وی ننکر نیست آن بزرگ گفت حسن جن است چو  
جلس با خرسید حجاج نزد یک حسن شد و دستش را بوسید و گفت افطروا الی الرجل اگر میخواهید  
که مردی بر بیند در حسن نکوید حجاج را جواب دیدند در دعوات قیامت گفتند چرمی طلبی گفت آنکه موصوف  
طلبند و این سخن را در حالت نزاع گفته بود که خداوند غفاری و اگر مرا لاکرمی خود بدین مثنی تسک حوصله  
بنمای که غفارم که همه بکدل و یک زبانند که ما فردا خواهی گذاشت و نخواهی امروز بدستینه ایشان بیامرز  
و بدیشان بنمای که فعال لمای دل منم این سخن را بجن گفتند گفت این خبیث آخرت را نیز بطاری خواهد برد  
نقل است علی رضی الله عنه بصره در آمد مهارش بر میان بسته و سه روز باشد فرمود تا جمله  
منبر را با شکسته و نذر از آن منع کردند مجلس حسن در آمد حسن سخنی می گفت سوال کردند تو عالمی یا متعلم گفت بل



سخنی از پیغمبر من رسیده است باز می گویم علی مرتضیٰ او را منع نکرد و گفت این جوان شایسته سخن است پس  
 بر رفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی آوردان شد تا بدو رسید گفت از بهر خدای مرا  
 طهارت کردن پیامور جانی است که از باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را و وضو ساختن  
 پیاموخت و بر رفت و یکبار در بصره خشک سالی بود و لیست هزار خلق بر رفتند با ستقا و مغری نهادند  
 و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا ما باران آید مرا از بصره بیرون کنید خدایانی  
 خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که مگر پیش جلاله  
 است و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که میگفت  
 گفت چرا میگری گفت بجهل محمد کعب قرطبی بودم وی نقل کرد که مرد باشد از مومنان که شبی  
 گناهان چندین سال در دوزخ نمابند گفت کاشکی حسن از آنها کشتی که بعد از هزار سالش بیرون آید  
 از آتش نقلست که روزی این خبر میخواندند که آخر من بخرج من النار يقال له  
 هناد آخر کسی که از دوزخ بیرون آید ازین امت بعد از هشتاد سال نهاد باشد گفت کاشکی حسن  
 آمد بودی نقلست که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین بزرگوار  
 که تو داری گفت از آن میگویم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا فدی خطا جانی نهاده  
 باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند بر و گو تر از درگاه مآ قدری نماز پس بیج  
 طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد نقل است که بر بام صومعه چنان گریه بود که اشک از ناودان  
 روان شد یکی می گذشت بروی چکید گفت آیا این آب پاکست یا نه حسن گفت بشوی که آب خیم عا  
 است یکبار بنماز خازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر سر آن خاک  
 و چندان بگریست که خاک کل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر الحمد است آخر دنیا که راست و اول  
 آخرت که راست القبر منزل من منازل الآخرة چه نیازید بعالمی که آخرش نیست و چرانی نیست  
 از عالمی که اولش نیست چون اول و آخر شما نیست ای اهل غفلت که را اول و آخر سازید تا جماعتی که حاضر  
 بودند چندان بگریستند که همه بگریختند نقلست که یکروز بکبرستانی بگذشت جمعی گفت

درین کورستان مردانی اند که سرعت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمده است ولیکن چندان حسرت  
 با خاک ایشان آمیخته است که اگر زده از آن حسرت بر اهل آسمان عرضه کنند بمهر از بیم فرویزد  
 نقلست که در حال کودکی معیشتی بروی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدو خنجر آن کس بر سر کلاه  
 آن پیراهن نوشتی پس چندان بگریستی که هوش از وی رفتی و وقتی عمر بن العزیز رضی الله عنه نامه نوشت  
 بدو و گفت مرا نصیحتی کن چنانکه یاد دارم و آنرا ما خود سازم حسن این نوشت که چون خدای بخت  
 بیم زد که داری و اگر خدای با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده  
 که که باز پسین کسی بمیرد او جواب نوشت که آن روز آمده که که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود و وقتی ثابت  
 بنانی رحمه الله علیه حسن نامه نوشت که می شنوم که بچ خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب  
 نوشت که بگذار تا در سر خدای تعالی زندگانی کنیم که از بهیم بودن عیب یکدیگر حاصل آید و یکدیگر را  
 بدشمنان گیریم نقلست که وقتی سعید جبر در انصیحت میگفت سه کار کن یکی قدم بر بساط سلطان  
 منه اگر همه محض شغقت بود و دوم با هیچ سرو پوشیده بخلوت فتنین اگر هم را بعه بود و تو را کتاب  
 خدای می آموزی سیوم هرگز کوش خود عاریت مرا میرا اگر چه در جبهه مردان مرد داری که از آفت جان  
 نبود و آخر الامر زخم خویش بزنده مالک دنیا رکفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت  
 مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عید الله گفت با دای بر خاستم تا باز جماعت  
 روم بدر مسجد حسن آدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین می گفتند گفتند که یاران حسن اینجا اند  
 زمانی صبر کردم تا صبح بر آمد دست برد نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر هماندم چون  
 نماز بگذاردم قصه با او گفتم که خدا را مرا ازین حال آگاه کن گفت با کس مگوی هر شب آینه پریان  
 می آیند من با ایشان علم میکنیم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند نقلست که حسن دعا کردی  
 حبیب عجمی و امن برداشتی که اجابت همی منیم بزرگی گفت که با حسن کج رفتیم ما را تشنگی بسیار است  
 رسیدیم دلو در سن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورد پس در نماز شد ما بسره  
 رفتیم آب بسره چاه آمده بود باز خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد و پنهان آب بجای فرو شد حسن چون از نماز

فارغ شد گفت خدایا استوار نما این تکیه آسب بچاه فرورفت پس از آنجا بر فتم حسن در راه خرمائی یافت بر رفت  
 و بمباد و بخوردیم دانه و وزین بود و بدین بر دیم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم ابو عسروا نام  
 قرآن تعلیم کردی کودکی آمد و خبر وی بیا که قرآن آموزد ابو عسروا در وی بنظر خیانت نگذاشت و از الف  
 الحمد تا سین من الخ و الناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد و سقیرا شد بزرگ حسن رفت و حال  
 باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ شوی مسجد خیف دو پیری مینی  
 محراب وقت بروی تابه مکن بصر کن تا خالی شود پس با او بجوی تا دکان ابو عسروا بچنان کرد و در  
 گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دیده خلقی بگردان داشته چون زمانی برآمد مردی برآمد با جامهای سپید  
 پاکیزه خلق پیش او بار شد سلام کردند و سخن گفتند بایکدیگر چون وقت نماز شد آمد و بر رفت و خلق نیز  
 با او رفتند آن پیر خالی ماند ابو عسروا گفت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم امد الله مرا فریاد رس  
 و حال باز گفتم غمناک شد و بدنبال چشم آسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش نیارده بود که همه قرآن بر سر  
 کشاده شد ابو عسروا گفت من از شادی در پایش افتادم پیر گفت ترا بمن که نشان داد و گفتم حسن بصری گفت  
 حسن مادر اسو که دانا و زار اسو اکنیم او پرده مادرید مانیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از  
 نماز پیشین در آمد و پیش از همه بر رفت با جامهای سپید که او را تعظیم کردیم گفت دیدیم گفت حسن بو و بر  
 نماز پیشین بصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر بصره برداشته گفت هر که چون امامی دارد  
 دعا از ما چرا خواهد **نقلست** که در عهد حسن مردی را پسری زیاده آمد و آنم و غلیم فروماند حال خود با  
 حسن بگفت حسن آن اسپ را بچپا رسد درم از وی بخرید و سیم داد و شب آن مرد مرغاری بخواب دید  
 در بهشت و اسی در آن مرغزار و چهار صد گره همه خنک رسید که این اسپان از آن گشتند گفتند بام  
 تو بود اکنون بام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقاله کن که پشیمان  
 شد من حسن گفت برو که آن خواب که تو دیدی من پیش از تو دیده ام آمد و غلیم باز گشت شب بگر  
 حسن گوشکها و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کیسه بیع اقاله کن حسن با بداد  
 آمد و در اطلب کرد و بیع اقاله کرد و **نقلست** که حسن بمسایه داشت آتش پرست نام

او شمعون بیمار شد و کارش تنگ رسید یکی بیایه و حشمت گفت که بمسایه را در باب حسن بیالین اورفت  
 اوراد بدار و دو آتش سیاه شد و گفت تبرس از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام  
 آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا شمه چیز از اسلام باز میدار و یکی آنکه شهادت بیاورم و یکی  
 و شب و روز دنیا می طلبید و تو آنکه میگویند مرکب حق است و هیچ ساختگی مرکب نمیکنید سیوتم  
 آنکه میگویند که دیدار حق تعالی و دیدنی است و امر قدیمه کاری میکنید که خلاف رضای او هست  
 حسن گفت این نشان آتشها نیست پس اگر مومنان چنین میکنند تو چه میکنی ایشان بیکانگی او  
 مقررند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که بقا و سال آتش پرستیده و من که پرستیده ام  
 هر دو را بسوزد و حق تو نکاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که مولی بر تن من بسوزد  
 اکنون بیاتما بر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدا تعالی مشاهد کنی این گفت  
 و دست در آتش نهاد و میداشت که میگذره متغیر نشد و بقدرت خدای آزرده شد شمعون چون  
 آن بدید متغیر شد و صبح آشنائی تا فتن گرفت چنین را گفت اکنون بدست نهاد و سالت که آتش  
 پرستیده ام اکنون نفس چند مانده است چه تدبیر توانیم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان  
 شوی شمعون گفت اگر خطی بدی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آر م حسن خطی نوشت شمعون  
 گفت بفرمای تا عدول بصره برین کواهی نویسند چون نوشتند حشمت خط بد و داد شمعون بجا  
 های بکر بست و اسلام آورد و حشمت را وصیت کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست  
 خویش در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود و فراد پس شهادت آورد و بعد  
 حسن وصیت و بجای آورد و او را دفن کرد و خلقی انبوه بر وی نماز کردند حشمت در آن شب از اندیشه  
 سخت همه شب در نماز بود و با خود می گفت این چه بود که من کردم من خود غرق شده ام غرقه  
 دیگر را چون دست گیرم مرا بر ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا سحر کردم  
 درین اندیشه در خواب رفت شمعون را و دید چون شمعی تاجی بر سره حله در بر خندان و وی در  
 مرغزار بهشت میخرا مید حشمت گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود

نیمه  
ضمآن خود

فرود آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بچرم خود و از آنجا از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت  
 نیاید اکنون تو باری از بد رفتاری بیرون آیدی بجز این خطا که بدین حاجت نیست چون حسن از  
 خواب بیدار شد آن خط را در دست و دید گفت خداوند معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه  
 محض فضلست بر در تو که زمان کند که بمقتدا سال را یک کلمه بقرب خود راه دهی مومن بمقتدا سال را  
 کی محروم که از ای نفیست که حسن چندانی شکلی داشت که در هر که نکو سستی و از خود بهتر است  
 روزی بیکار و حله میکند شست سیاهی را دید بازی قرابه در پیش نهاده و می آتشاید بخاطر حسن  
 گذشت که آیا این مرد از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود بازی قرابه نهاده و می آتشاید  
 اندیشه بود که کشتی کران بار در رسید و در کشت و غرق شد بمقت تن در آنجا بودند آن سیاه  
 در آب رفت و شش تن را بیرون آورد پس روی سخن کرد و گفت اگر از من بهتری بر خیز من  
 شش تن را خلاص دادم تو یکی را خلاص دادی امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن  
 قرابه آست که می آتشایدم خراسم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بنیام معلوم شد که تو کوری حسن در  
 پای او افتاد و عذر خواست و دانست که او کاشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن  
 قوم داند در یا خلاص دادی مرا نیز از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا ابد آن  
 چنان شد که البته خود را به از کسی تصور نکردی تا وقتی سکی بدید گفت الهی مرا بدین سگ بر گری  
 سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب بچشم به باشم و اگر گرفتار شوم بغیرت خدایم که  
 او از صد چمن بهتر نفیست که بسمع حسن رسانند که فلان کس ترا غیبت کرده است  
 طبعی رطب نزد یک آن مرد تحفه فرستاد و بر سبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت  
 حسناتک فاددت اراکافک علیها فاعذرنی فانی لا اقلد اراکافک  
 علی الا تمام بمن رسید که حسات خوش را بجزیده اعمال من نقل کرده و جو خستم که مکافات می نمایم معذور  
 دار که مکافات چنین مبرقی بر سبیل کمال اقامت نتوان کرد نفیست که حسن گفت از سخن  
 چهار کس عجب داشتم گوئی و مثنی و مثنی در پی گفتند چگونه گفت روزی جامه از مخفی در کشیدم

خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو حایه از من در کش که کار ما در ثانی الحال خدا اند که چه شود  
 و مستی را دیدم که در میان وصل معرفت افغان و خیران کفتم قدم ثابت دار تا وقتی گفت تو  
 قدم ثابت ابر این چه دعوی اگر من بفرستم می شام بکل آلوده بر خیزم و بشویم و بجای سهل کار نیست اما تو از افغان خود بر  
 این نزد دلم اثر کرد و گوئی چراغی میرو کفتم اگر کجا آورده این روشنائی در حال دای بر چراغ میداد و گفت تو بگوئی که کجا رفتی  
 من بگویم که اگر کجا آورده ام غور تر دیدم سیر که بر نه هر دو بر خیزم آلوده بجای عظیم از شوهرا من شکایت میکرد و کفتم روی  
 و دست بپوش گفت من درد دینی مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است چنانکه اگر مرا  
 خبر نمیدادی تخمین از عشق او سباز از فر و خواستم شد تو با این دعوی درد دینی خالق چه بودی اگر ما  
 پوشیدگی روی من ندیدی **نقلست** که چون او از غر غر و آمدی تنی چند را از من طایفه  
 باز گرفت و گفتی بیاید تا نور نشر کنم روزی یکی نه از اهل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد گفت  
 تو باز کرد و یک روز یاران خود را گفت شما مانده اید با صاحب رسول ایشان شاد شدند حسن  
 گفت بروی و ریش نه بخیری دیگر اگر شمار ابر انقوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان  
 را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان بخوانند می که ایشان معتقدان بوده اند بر اسپان آید  
 رفتند چون مرغ و باد و ما بر خزان پشت ریش مانده ایم **نقل است** که اعرابی پیش حسن آمد و از  
 صبر سوال کرد گفت صبر برد و گو نه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم بر چیزی که ما را خدای از آن  
 نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعراب گفت من هرگز زاهد تر از تو ندیدم و صابرتر  
 از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی ز بهجمله از جهت میست و صبر من از جهت جرع اعرابی گفت  
 معنی این سخن بگوئی که اعتقاد من شوش گشت گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است ترس  
 من از آتش و زرخ و این عین جرع بود و زهد من در دنیا رغبت است با خیرت و این عین نصیبه طلبی است  
 پس گفت صبر آنکس تو نیست که نصیب به خود در میان بر گیر و تا صبرش حق را بود و نه امینی تن خود را ز دوزخ  
 و زهدش حق را بود و نه وصول خود را به بهشت و این علامت اخلاص است و گفت مرد را علی باید نافع  
 و علی باید کامل و اخلاصی با وی و قناعتی به صبری با وی چون این بر سه آمد ز پس آن ندانم تا چه

تا چه کند بادی و گفت کوسید از آدمی آگاه تر است از آنکه با یک شبان او را از چرا باز دارد  
و آدمی سخن خدای از مرد خود باز ندارد و گفت بهشتی بدان مرد را به گمان کند به بختان و گفت  
اگر کسی مرا بخر خور آن خواند و دسترازان دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که  
در خود ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل روزی چند  
نیست به نیت نیکوست و گفت اول اهل بهشت به بهشت نیکند مفسد هزار سال بخود  
شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تخطی کند اگر در جلالش نیکند مست هیبت شوند و اگر  
در جلالش نیکند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آینه است که حسات و سیئات  
تو بتو نماید و گفت هر که را سخن از سر حکمت است آن عین آفت است و هر که را خاموشی نه از  
سر فکر نیست آینه شہوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرتست آینه لہو و لغتست  
و گفت در توریست است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون از خلق غرلت  
گرفت سلامت یافت و چون شہوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون از حسد دست  
بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد بر خورداری جاوید یافت و گفت  
پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلہای ایشان در نطق آید پس آن بر زبان  
سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم با  
خواه راضی دوتم آنکه اعضای خود را بکار هر چه خشم خدای در آن بود سیوتم آنکه قصد  
دی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال ذره از ورع  
بہتر از ہزار سال نماز و روزہ است و گفت فاضلترین اعمال فکر است و ورع و گفت اگر  
بدانم که در من نفاق نیست خود را از ہر چه در روی زمین است دوستدار می و گفت  
خلاف باطن و ظاہر از جمله نفاقست و گفت هیچ مومن نبوده است از کہ نشکند و نخواہد  
بود کہ نہ بر خود می لرزد کہ مبادا کہ منافق باشم و گفت ہر کہ گوید مومنم حقاً مومنست یقین و  
گفت مومن آنست کہ آہستہ بود و چون حاطب اللیل بنو دینعی چون کسی نبود کہ ہر چه تواند کرد

بکند و هر چه زبان آید بگوید و گفت سید کس را غیبت نیست صاحب بهار او فاش را و امام  
 ظالم را و گفت در کفارت غیبت بسزا است استغفار اگر بکلی بخوابی و گفت میکنم سر زند آدم  
 راضی شد بسیاری که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذاب و گفت بهیچ حال فرزند آدم از دنیا  
 مفارقت نکند الا بسته حسرت یکی آنکه سیر شده بود از جمع کردن و توتم آنکه در نیافته بود آنچه  
 امید داشته بود ستویم آنکه زادی نساخته باشد چنان را می را که در پیش او آید یکی گفت فلان کس  
 جان میکند گفت چنین مگوی که او فقرا و سال بود که جان می کند اکنون از جان گذن بازخواست  
 و گفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند کران باران و گفت خدای بیامزد تو میرا که دنیا  
 بنزد ایشان و و دعیت بود و و دعیت باز دادند سبکبار بر رفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا  
 آنست که خراب کند دنیا را و بخیرانی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نگیرد آخره را و بدان خرابی  
 آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هر که خدایا شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را  
 شناخت ویرایش دارد و گفت هیچ ستوری بلکه مسمخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا  
 و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بشکر که بعد از مرگ دیگران چو نیست  
 و گفت بخدائیکه پیرستند بتا از الابد وستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر  
 نامه بد استند که از حق بدیشان رسید بسبب تامل کردند و بدی و بر وزیرانکار کردند و بدی و شما  
 درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب و حرف آن درست کردید و باز نامه  
 دنیا میسازید و گفت بخدای که روز و سیم را بیکس غریزندار و که ز خدای تعالی او را بخوار گرداند  
 و گفت هر احمق که تو میرا پسند که از پس او روان شدند دل او بجای نماند و گفت هر چه کسی را  
 خوابی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو کرد و سخن تو پیش  
 دیگران برد و گفت برادران پیش ما عزیز تر اند از اهل و فرزندان که ایشان را درین اند و اهل و  
 فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی بود مگر  
 طعامی که پیش جهان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل درو حاضه نبود و بعبادت نزدیک بود



گفتند حشمت گفت بیی که در دل ایستاده بود و دل از ملازم گرفته کفشد مردی میست  
 سالت تا نماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرد و صبح نزد یک اورفت گفت  
 ای فلان چرا نماز نمانی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی  
 گفت بچه نفس از من بر نمی آید که نعمتی از من نگیرد معصیتی از من در وجود نمی آید لشکر آن  
 نعمت و بعد از این معصیت مشغولم حشمت گفت پس چینی باش که تو بهتر از منی پرسیدند که  
 هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهرش میگفت که قرب خج  
 سالت که در خانه تو ام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادتی از تو  
 طلب نکردم و نام و ننگ تو نخواهد داشتم و از تو کلمه بگویی نکردم اما بدین یک چیزین در ندیم  
 که تو بر سر من دیکری گزینی و این همه از پدر آن کشیدیم که من ترا بیم تو ترانه آنکه تو دیکری را  
 بینی امروز تو بدیکری التفات میکنی آنیک پیشین و من امام مسلمانان بیکرم حشمت گفت مرا  
 وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم اما از دستم آن نظیر یا هم این است  
 یا فقم که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون الذل لمن یشاء لکم انات غفور کریم اما اگر بگوشه  
 خاطری بدیکری میل کنی هرگز نیامزم نقل است که یکی از و رسید که چگونگی گفت چگونه  
 باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کس بر تخته پاره مانده گفت صعب باشد  
 گفت حال من همچنانست نقل است که روز عید بر جماعتی کعبه شت که میخندیدند  
 و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشان از حقیقت حال خود خبرند  
 نقل است که یکی را دید که در کورستان نان میخورد گفت او منافق باشد گفت چرا  
 گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبه گوشتی که بزرگ و آخرت ایمان ندارد و این  
 نشان منافقان بود نقل است که در مناجات می گفت آلهی مرا نعمت دادی شکر کردم  
 بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نکرده و بدانکه صبر نکردم بلا دادیم نکرد اندی  
 آلهی از تو چه آید خبر کردم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی او را خندان ندیده بود و گفت

کدام کناه کدام کناه و جان بداد پیری اورا بخواب دید گفت در حال حیات هرگز نخندیدی  
الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که مالک الموت سخت بکیر که بنورش یک  
کناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آید گفتم کدام کناه و جان بدادم بزرگی در آن  
شب که او وفات کرد بخواب دید که در پای آسمان کشاده بود  
و منادی میگردید که حسن بصری بخدای رسیده و خدای خوشنود

### باب چهارم ذکر مالک دینار رحمه الله علیه

آن یکی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای رستین آن مقتدای راه دین آن سلطان  
طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت  
پدر بود اگر چه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود او اگر امارت مشهور است در ریاضات  
مذکور و دینار نام پدرش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریای رسید مزدگشتی  
طلب کردند گفت آن کشتی را نش بر ند که بهیوش شد چون بهیوش باز آمد مزد طلبیدند و دیگر بارس  
بر ندند و گفتند پامی تو گیریم و در دریای اندازیم ما میان دریای بر آمدند هر یک را دیناری در دهن  
مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین  
دیدند در پای او افتادند و پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب بر رفت و ناپدید شدند  
سبب نام مالک دینار آمد و سبب تو به او آن بود که سخت با جمال و مال بود و به مشق  
مقیم بود در جامع دمشق متکلف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار  
کرد مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معکف شدند  
و یکسال عبادت میکرد هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود میکفت انت منافق بعد از  
یکسال شبی تماشا بیرون آمد که یا مالک مالک ان لا ثوب چه بوده است که تو به  
نیکویی چون این بشنید مسجد امتحان و با خود میکفت که یکسال است که خدای را پرستم و با وفا

به از آل نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آنشب بدل صفای عبادت کردم روز دیگر مردان  
 بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خلایا می بینم متوالی بایستی که تعجی کی کردی بر مالک اتفاق کردند که  
 هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند و در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما شفاعت  
 آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی تا یکسال ترا بر عبادت میگردم بحکیم  
 در من شک نیست اکنون که دل بتو دادم و یقین در دست کردم که نخواهم نیست کس را فرستادی تا  
 اینکار در گردن من کنند بعثت تو که نخواهم آنکاره از مسجد بیرون آمد و روی بجار آورد و ریاضت و  
 مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی بود توانگر و فاضل که دو مال بسیار با خود ختری  
 داشت سخت با جمال دختر تریو یک نایب بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم ما را در  
 کار طاعت یاری دهد ثوابت با مالک گفت مالک گفت من و سایر استه طلاق داده ام و زن  
 از دنیا ست مطلقه ثلاثه را سخاوت توان کرد نقل است که مالک در سایه دیواری خفته  
 بود و ماری شاخ بز کس در دهان گرفته بود و او را با دست میگرد و نقلست که گفت چندین سال در  
 آرزوی غراب بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا تپ آمد چنانکه نتوانستم رفت بختتم  
 در غم آنکه با خود میگویم ای تن اگر ترا در نزد خدای تعالی منزلی بودی این تب نیامدی از خواب شدم  
 ما تعنی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوشت را دادی  
 و چون گوشت خوک خوردی کافرت گردیدی این تب ترا تحفه عظیم است مالک گفت چون  
 از خواب بیدار شدم خدا پر است که کردم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد و کار برایشان  
 دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و در آتش  
 اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نفر خستند و آتش بجز بخت گفتند مگر هر دو رجعت  
 مالک و لشکر بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد و سال قدم در اینان  
 نهادم تا با دهری برابر کردم ما تعنی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهر را حمایت کرد و اگر  
 دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی نقلست که مالک گفت و تعظیم

بیار شد مچنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شد مچیزی حاجت آمد هزار حیل و بازار رفتم تا گاه  
 امیر شهر در رسید و جان و شان مالک میزدند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان  
 نماز یانه بر من زد و گفت قطع الله بک دیگر و ز آمد و دیدم دست بریده بر سر چهار سیه افکنده  
 نقلت که جوانی بود عظیم مفسد در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی میرنجید و صبر کرد  
 تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخواست نزد او رفت  
 جوان سخت جبار بود و مالک را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا ازین باز دارد مالک  
 گفت ما با سلطان بگویم چون گفت سلطان رضای من فرو کند و دو بهر چه من گویم و کنم رضای باشد  
 مالک گفت اگر ما سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که  
 ما را بکشد و مالک در خانه پیسید و آن آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد گذشت و دیگر بار  
 مردمان بشکایت آمدند مالک غم کرد که او را ادب کند و راه که میرفت آوازی شنید که دست  
 از دست بدار مالک تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر ما را آمدی مالک  
 گفت این بار آمده ام تا از خجسته کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین  
 است هر چه دارم برای او بدهم پس هر چه داشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش کس  
 او را ندید مالک گفت بعد از مدتی او را بکنده دیدم چون خلای شده و جان بلب رسیده میگفت که او کشته  
 است که دوست ما است رفتم سه دوست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که  
 رضای دوست در طاعت دوست بودم که بوی عاصی نشوم این بخت و جان بداد  
 نقلت که مالک وقتی خانه بکری گرفت و همسایه او وجود بود و محراب خانه مالک بود  
 سزای وجود و مجتهدی ساخت و نجاست بنجاء مالک می انداخت و محراب پلیدی که در می  
 چنین کرد و مالک با کس نکفت روزی وجود در آمد پیش مالک و گفت یا مالک ترا از من رنجی  
 نیست گفت هست اما تعدادی نهاده ام و جادویی آنرا پاک میکنم و میشود گفت این رنج برای چه می  
 و این خشم برای چه فرو میخیزی گفت از حق تعالی فرمان چنین است و الکاطین العظیم جود گفت زهی

دین پسندیده که دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند چه در حال  
 اسلام آوردن و نقلست که سالها بگذشتی که مالک بیج ترشی و شیرینی بخوردی برشی بندگان  
 طبلخ سدی و نان بخردی و روزه بگشادی و نان کرم را نان خورش ساختی و بدان تسلیم یافتی و فتنه  
 بیمار شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد گذشت بدو کان رو اسی فیت  
 و سه پایچه بخورد و در استین نهاد و رفت رو اس شاکر در فرستاد بر عقب او تا بنگردد که مالک با  
 آن چه خواهد کرد زانی برآمد شاکر و باز آمد گریان گفت میرفت تا بجای خالی رسید آن پایچه از  
 استین بیرون آورد و سه بار بویید و گفت ای نفس بیش ازینت نرسد پس آن نان و پایچه  
 بدو ویشی داد و گفت ای تن ضعیف من اینیج که بر تو می بنهم پندار که از دشمنی است لیکن برو  
 چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آزار و اوال نباشد و گفت نه اعم  
 چه معنی است آن سخن را که هرگز جلدوز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من میتوانم  
 سال انگشت که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز در تزايد است نقل است که چهل سال  
 در بصره بود و خرما نخورد آنجا که خرما برسدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من پر از خرما  
 نشد و شکم شما که همه روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد کسی نزد او رفت  
 او پدید آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسا نم تاشی در خواب  
 دید که خرما بخور و نفس را از بندد با چون آن خواب بدید نفس فریاد برآورد مالک گفت ای نفس  
 یک هفته روزه بگیر که نه شب خوری و نه روز باقیام شتاب تا ترا بدین آرزو نرسا نم پس نفس  
 ساحت کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید و در مسجد رفت تا بخورد و گوشتی آواز داد  
 پدر خود که جهود خرما خرید و در مسجد رفت تا بخورد و پدر گفت جهود در مسجد چه کار دارد چو بی برد  
 و بیاید و بنماید تا مالک را دید در پای او افتاد و گفت ای خواجه معذور دار که محنت ما روزه  
 چیزی نخورد بخور و جان و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت از سر نادانی گفت از و عفو کن  
 مالک چون آن بشنید آشتی در جاننش افتاد و انست که کودک را زبان غیب بوده است گفت

خداوند اخرا مانا خورده نامم جو و نهادهی بر زبان بی گناهی اگر بخورم نامم کفر بیرون نهی بعثت تو که  
هرگز نخورم نقلست که شبی آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر  
بالائی رفت و نظاره میگردم در میان در رنج و تعب افتاده گریه می سوختند و گریه  
میخستند و گریه میخستند مالک گفت نَحْاَ الْمُخْفِقُونَ وَ هَلَاكَ الْمُتَقَلُّونَ چنان  
خواهد بود بقیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم  
اجلس نزدیک آمده بود کلمه شهادت بر وعضه کردم نکفت هر چند جلد میکردم او میگفت  
ده یا زده آنگاه گفت یا شیخ پیش من گوی آتشین است هر که که قصد کلمه شهادت می کنم  
آتش قصد من میکند گفت از پیشه پرسیدم گفتند مال بر بادادی و پیاپی کم دشتی و جعفر بن  
سلیمان گفت با مالک مکه بودیم چون لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ آغاز کرد و بهوش گشت و بنیاد  
چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت رسیدم که جواب آید که لا لک بک نقلست  
که چون ایاتک نَعْنَدُ و اَیَاتک نَسْتَعِینُ گفتی زار بجوستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی  
و بدین امر نبودی هرگز نخواهد می بینی می گوئیم که ترا می پرستیم و خود نفس می پرستیم و میگوئیم که از تو  
یاری میخواهیم بدر این و آن میرویم و از کسی شکر دشکایت نمینماییم نقلست که شب  
بیدار بودی و خوری داشت شبی گفت آخرای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزندی  
از شیخون چه میترسد و نیز گفت از آن می ترسم که نباید که دولتی روی نماید بمن و مرا خسته یا بختند  
چگونه گفت نعمت خدای بخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی نهد کند که بدین  
شاکست بیرون آید سچا پس خود را بیرون نفلند مگر من عبد الله بن مبارک چون این سخن شنید  
گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را گفت ای مراشی جواب  
داد که میت سال است که مرا کسی بنام خود نخواهد الا تو نیک دشتی که من گیم و گفت با خلق  
بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه مرا کسی حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام ستانیده الا معرط و  
نکوهست الا معرط یعنی غلو کند در هر چه خواهی که از آن حسابی بر نتوان داشت و نمیشنی که ترا از و

فایده نباشد صحبت اولیست انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده بازار یافتیم بزرگ نیکو  
 و بطعم ناخوش و گفت برهیزید ازین سنخاره یعنی دنیا که دلهای علمارا سحر خود گردانیده است گفت  
 هر که حدیث گفتن با مردمان دوست دارد از یاد خدای و با وی مناجات کردن علم او اندکست و  
 دلش ناپایا و عمرش ضایع و گفت خوبروین اعمال نزدیک من اخلاصست و گفت خدای تعالی  
 وحی کرد بموسی که نعلینی از آیین و عصائی از آیین ساز و بر روی زمین میرود و آثار و عجزها طلب  
 میکند و نظاره نعمتها و حکمتها میکند تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود معنی آن است  
 که صبر می باید که بود آن الدین فَبَيْنَ فَأَوْعَلَ فِيهِ بِالرَّفَقِ و گفت در تورات آمده است  
 که حق تعالی میفرماید شَوْقًا كَمْ شَوْقًا كَمْ تَشْتَاوُوا شَارِشًا قَوْا شمار اشتاق خود گردانیدم مشتاق  
 کشید و سماع کردم رقص نکردید و گفت خواندم در بعضی کتب نزلست که حق تعالی  
 است محمد را و چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی این است  
 فَادْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ چون مرا یاد کنید من شمارا یاد کنم و دوم أَذْكُرْ لِي  
 أَشْتَبُ لَكُمْ چون مرا بخواند احاطت کنم و گفت در تورات خواندم که حق تعالی میگوید  
 ای صدیقان تنم کنید در دنیا بزرگترین که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای  
 بزرگ است و گفت در بعضی کتب نزلست که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد  
 کمترین چیز می که با او کنم آن بود که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل او برود و گفت هر که  
 شهوت در دنیا طلب کند و یا از طلب کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت است  
 گفت راضی باش بمنزله اوقات بکار سازی او که کار تو عیاسزد تا برسی چون وفات یافت یکی  
 از بزرگان اورا بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد و گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله با من  
 گناه اما بسبب حسن خلق که سجدا و نوازشتم و بکمان نیکو که بوی بروم همه محو کرد و بزرگی دیگر بخواب دید  
 قیامت را که مالک دنیا را و محمد و اسحق را در بهشت فرو می آورد و گفت نگاه کردم تا که پیشتر در  
 بهشت میرود مالک دنیا را پیشتر آورد و ندانستم عجب محمد و اسحق عالمه و کالمه بود و گفت ماری اما

محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بود این تفاوت از اینجاست یعنی مبرک  
تا از عهد آن بیرون آئی و سلم تسلیم کثیر الکثیر

## باب پنجم ذکر محمد واسع علیه الرحمه

آن مقدم ز باد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع  
رحمه الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خد مت کرده بود و مشایخ  
مقدم را یافته و در طریقت و شریعت خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک  
در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی ای  
مهربان من و کر سنه میداری چنانکه دوستان خود در آخرین مقام بچه یاقیم که حال من حال دوستان  
تو بود و گاه بودی که از غایت کسب نجات حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون چغ  
بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خشک آنکس که باده اگر سنه خیزد و شبانگاه  
که سنه خیزد در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت  
میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و بهر  
خلق را محتاج مینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و بکر و مالک دنیا را گفت نکاه داشتن  
زبان بر خلق سخت تر از نکاه داشتن درم و دنیا را و یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامه  
صوف گفت خراسوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندی گفت خا هم که گویم  
از زهد اما خود را شناخته باشم یا از درویشی از حق تعالی کله کرده باشم یک روز پسر خود را دید  
خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادر ت را بد و لیست درم خریدم و من که پدر تو ام چنینم  
که از من تر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چراست یکی از وی پرسید که چگونه  
گفت چگونه باشد حال کسی که عیشش میگاهد و کنهش می افزاید و در معرفت چنان بود



که از دست ما و آیت شتبا الا و آیت الله فیه هیچ چیز ندیدیم الا که خدای تعالی در آن  
چیز دیدیم از دستوال گردن که خدایتعالی را می شناسی ساعتی سرفروا فکند و گفت هر که او را  
شناخت شخصش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت نرساست که خدای تعالی بدست  
خودش غرر کرده است که هرگز از مشاهد او بغير باز بخود و و بچپس رابد و اختیار نکند  
گفت صادق هرگز صادق نبود ما بدانکه آیند میدار و از بهمینا که نبود یعنی خوف و  
رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور و سطها و الله اعلم بالصواب

### باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمه الله علیه

آن ولی قبه غیرت آن صفتی پرده و حدت آن صاحب صدق صاحب مهبت  
آن صاحب یقین بی کمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمه الله  
علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و بنا دادی بصره و هر روز  
بتقاضای معاملات خود رفتی اگر ندادندی ز رفتی و الا پای من و طلب کردی و نفقه خود را آن  
ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نوذر نش گفت شوهر غایب است  
و مرا چیزی نیست که سفندی کشته بودیم جز کردن از چیزی نماده است اگر  
خواهی متوجه هم گفت شاید آن کردن که سفند بگرفت و بخانه رفت و زنا گفت این از  
سود است دیک بر زن گفت مان و هیزم نیست گفت بروم و به سود مان و هیزم  
بیارم برفت و هم برین طریق مان و هیزم آورد زن دیک بر نهاد چون بچته شد خواست  
که در کاسه کند سالی بر در آواز داد و چیزی خواست حبیب گفت برو که چیزی تو نمیرسد  
که به مقدار که بودیم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل تو میدار گشت زن حبیب  
چون گفت در دیک کردیم خون شده بود شوهر را آواز داد که بیا و به بین که بشوی تو چه پدیده

حبیب چون آن بید آتشی در دلش افتاد که هرگز آن آتش فرو نشست گفت ای زن از هر چه بد  
 تو بگردم و روز دیگر بیرون آید تا بطلب غریبان رود و سیمینا باز کرد و دیگر بسودند و روز  
 او نیز بود و کودکان بازی میکردند چون حبیب را دیدند گفتند بایکدیگر که حبیب را با خوار آمد  
 دور شود تا که در پای او بماند که نه چو او بد نخت شویم حبیب این بشنید و بهم برآمد و  
 ردی مجلس حسن بصری نهاد و بر زبان حسن چیزی رفت که بیکارگی دل حبیب را غارت  
 کرد پس تو بگرد و بخدمت حسن از مجلس بازگشت و ام داری را دید که از وی میخواست  
 حبیب گفت مگر ز که مرا از تو می باید که نخت بازگشت که بخانه آید در راه بهمان کودکان  
 رسید بایکدیگر گفتند که دور شود که حبیب تائب آمد تا که در مابرون نشنید که در حق عاصی شویم  
 حبیب گفت آه بی بدین یک روز که با تو آتشی کردم اثر این به لهاد و شان رسانیدی  
 و نام من بر نیکی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر که بحبیب چیزی می باید داد بیاید  
 و خط خود بازستاند جمله جمع شدند و مالها که گرد کرده بودند بر دامن داد تا چنان شد که  
 بیع نمایی بیاید و چنین دعوی کرد پیراهن خود بوی داد دیگر بیاید دعوی کرد چادرین  
 بدو داد هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا عبادت حق مشغول  
 شد و از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجبی از آن می گفتند  
 که قرآن درست توانست خواند چون روز کاری بر آمدن او بی نوا شد گفت نفقه میباید  
 حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و عبادت مشغول شد شب بخانه رفت  
 زن گفت چیزی نیامد و دی حبیب گفت آنکس که من از برای او کار کردم گریست از کرم او  
 شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید که هر بده روز فردا میدهم  
 هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من شب  
 چه بخانه برم و در آن تفکر فرورفت حق تعالی حالی فرستاد بدین خانه او بایک خر و ارادور  
 حالی بایک سلخ کوشت و حالی دیگر بار و عن و غسل و جوانی ماهروی با ایشان با صبر

درم بدر خانه حبیب آمد و در گوشت و آن چیزها بزن حبیب داد و گفت این خداوند کار فرستاده است  
 و میگوید که با حبیب بجوی که در کار افرایده تا من در نزد افرایم این گفت و بر رفت چون شب درآمد  
 حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه ادا می آمد ز تنش پیش آمد و تواضع نمود و گفت اینجا  
 از برای که میکنی که آنکس نیکو بهتر است با اکرام و شفقت و چنین و چنین فرستاد و چنین و چنین  
 گفت و پیغام چنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیک کرد اگر شیش ازین  
 کنم دانی چگونه پس بکفایت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب  
 الدعوه شد پس چنانکه دعا و مجرب همان شد تا روزی زنی بیاد و بسیار بگریست که پسری  
 غایب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند از بهر خدا و عالی کن تا بگریست دعا تو باز آمد گفت پیغمبر  
 داری گفت و دورم دارم از و بستد و بدر و نشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن  
 هنوز بخانه نرسیده بود که پسر خود را دید فریاد برآورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر خال  
 چگونه بود گفت بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت بیازار فرستاد گوشت خریده بودم  
 و بخانه میرفتم بادی درآمد و مرا در بود آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه او باز رسان گفت  
 دعا حبیب و بگریست دعا آن دورم صدقه بجایگاه اگر کسی گوید که با و چگونه آورد و بجوی چنانکه  
 تحت سلیمان علیه السلام را یکجا به راه بیک روز میرد یا چنانکه تحت بلقیس را بطرف زمین  
 سلیمان رسانید نقلست که حبیب را روزی بصره دیدند در وزعوفات بعثت  
 و وقتی در بصره قحطی غلیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خرید بصره و بدر و نشان داد و کیسه بر  
 دوخت و در زیر بالین نهاد چون بقاضا آمدند کیسه بیرون آوردی پر درم بودی و امشب از  
 در بصره خانه داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی روزی بطله  
 رفت و پوستین بر سر راه گذاشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین این عجبی پوستین اینجا را که زنی که کسی بر او  
 اینجا بیاورد با حبیب باز آمد و سلام کرد و گفت ای امام مسلمانان چرا بیاید گفت نه اینکه پوستین اینجا بگذاری کسی بیرون نماند و که  
 اینجا بگذارد گفت با عجم آنکه ترکیداشت تا آنجا ه دارے نقل است که روزی حسن

پیش حبیب آمد و قرصی جوین با پاره نمک او داشت پیش حسن آورد و حسن آن پنجره و مسایلی بیام  
 حبیب آن قرص بانگ از پیش حسن برداشت و بتامیل داد و چنین گفت ای حبیب تو مردی شایسته  
 اگر پاره علم داشتی بر بودی که انقدر نمیدانی که نان از پیش جهان بر نمی باید داشت پاره بایل می تاست  
 داد و پاره کذاشت اما حبیب هیچ نکفت ساعتی بر آمد غلامی بیامد خوانی بر سر از تره و حلوا و نانها  
 پاکیزه بروی و پانصد درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم پیچ بر وی نشان داد و نان بخورد پس حبیب  
 گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پاره یقین داشتی بر بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم یقین  
 باید نفیست که نماز شما می حسن بصومعه حبیب بگذشت و اقامت گفته بود و بنهار استاده  
 حسن در آمد دید که حبیب الحمد لله می گفت گفت نماز در پی او روانه و نماز تنها کرد آن شب  
 حق تعالی را سنجاب دید گفت با رخسار رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای مایافته  
 بودی قدرش ندانستی گفت با رخسار ای آن چه بود گفت نماز از پیش حبیب گذاردن که آن نماز هر  
 جمله نمازهای تو خواست بود اما تو از استی الحمد عبارت اندیشیدی و از صحت نیست بازمانده  
 پس بقا و تست از زبان راست کردن تا دل راست کردن نفیست که حسن از کسان  
 حجاج بگر بخت و در صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجا است گفت درین صومعه  
 در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت بهفت بار دست بر من نهاده و مرا ندیدند بیرون آمدند  
 گفتند ای حبیب آنچه حجاج باشا میکند من را می شناسی که دروغ میگوید حبیب گفت او را  
 من در اینجا رفتم اگر شما و رانه بینید مرا چه کنایه دیگر بار در رفتند و طلب کردند نیاقتند بیرون  
 آمدند و بر رفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد می من نگاه ندانستی و مرا نشان  
 دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتی هر دو  
 گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت دو بار آیت الکرسی و ده بار قل هو الله  
 احد و ده بار آمین التوسل و گفتند خدا یا حسن را بتوسیرم نکاهش دار قفل است که  
 روزی حسن بجای میرفت بلب و جله رسید حبیب نیز در رسید و گفت یا امام چه آیتا ده گفت

ح

ح

ح

کشی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموخته ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا  
 بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت بشمر و کارها را زحمتی پس آنگاه پای بر آب نه و از آب بگذر پس  
 پای بر آب نهاده برفت حسن پیرش شد چون پیرش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت او علم  
 از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاده و برفت اگر فردا  
 آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرومانیم چه توانیم کرد پس حبیب را گفت این لبت  
 بچرا افتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علی نفع غیری و لم یمنفعنی  
 علم من و دیگر اثر منفعت داد و درانه و باشد که کسی را کمان افتد که درجه حبیب بالا درجه حسن بود و  
 نه چنانست که هیچ چیز در راه خدا تعالی بالا درجه علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را  
 علیه الصلوة و السلام و قل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات  
 درجه چهاردهم است از طریقت و اسرار علم در درجه هفدهم بحیث آنکه کرامات از عبادات  
 بسیار خیزد و اسرار از فکر بسیار و مثال این حال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس  
 نداشت دیو دیر می و ابر و پا در فرمان او و وحش و طيور مستخر او آب و آتش مطیع او و  
 بساطی چهل فرسنگ در بهار و ان با این عظمت و زبان مرغان و لغت مویان مفهوم کتاب  
 که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود **نقلست**  
 که احمد حبیب و شافعی شسته بودند حبیب پیداشد احمد گفت از سوال کنیم شافعی گفت نباید  
 کرد و از بنی قوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسد احمد گفت چوئی در حق کسی که ازین  
 پنج نمازیکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدامست چه باید کرد گفت ای دل کسی بود که  
 از خانه ای غافل بود او را دایم باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب او میخندید شافعی  
 گفت ترا نگفتم که از بنی قوم سوال نباید کرد **نقلست** که حبیب را در خانه تار یک  
 سوزن از دست بفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه من سوزن خرز  
 بخرام باز ندانم **حبست نقلست** که سی سال حبیب را کنیزی در خانه بود که روی او

تمام ندیده بود روزی کینرک خود را گفت ای ستوره کینرک ما را آواز کن کینرک گفت من کینرک  
 تو ام حبیب گفت درین سی سال ما را زهره آن نمود که بخرازوی هیچکس نگاه کنیم از آن تو نیز اخته ایم  
**نقلست** که در گوشه نشسته بود و می گفت هرگز با تو خوش نیست خوشش مباد و هرگز با تو  
 انس نیست با هیچکس نش مباد گفتند در گوشه نشسته و دست از کار مباداشته بگو که رضا چیست  
 گفت در دلی که غبار نفاق در و بنود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی گفتند تو عجبی  
 و قرآن ندانی که به از صحبت گفت زبانم عجبی است اما دلم عربی است درویشی گفت حبیب را  
 دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر عجبی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجبی است اما حبیب است  
**نقل** است که خونی را بر دوار کردند هم در آتش آن خونی را دیدند در مرغزار بهشت  
 خرامان میرفت با جگر آن گفتند تو قاتل بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا  
 بر دوار کردند حبیب عجبی بر من بگذشت و بگو ششم در من نگر نیست و وعاشی گفت این همه  
 برکات آن است و سلام

## باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص مفتی آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم  
 مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی شایخ و عمر دراز یافت و عثمان  
 مکی در شان او مبالغتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکها و کلام او در شب  
 بسیار است هر که زیادت خواهد که میطلب ما از جهت تبرک را کلمه چند نقل کنیم از بزرگان نایاب  
 بوده است و بسیار صحابه را در یافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما **نقلست**  
 که هشام بن عبد الملک از پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم و نیکار گفت آنکه هر روزی که  
 تسبیح از جانی ستانی که حلال بود و سجاتی دبی که حق بود او گفت این که تواند کرد و گفت آنکه از دو

کریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمت بود و سخن دوست که بر شما باد که از  
 دنیا احتراز کنید که من چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و  
 جمله طاعات که کرده بود بر پای کند بر سر جمع و منادی کند که بنحیه که این بنده است که بگویم  
 خدای عز و جل داشت و بسند اخت او برگرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان  
 شاد شوی که نه در زیر آن چیز نیست که بدان نکلین شوی شادی صافی در دنیا فریده است و  
 گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یا فتم نمی آنکه  
 مراست و دیم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید و آنکه دیگری  
 راست بجهت بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوار تر بود که از آنجا  
 نابون و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته  
 پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده ای کسی سوال کرد که حال تو چیست گفت  
 رضای خدای و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از  
 خلق تا حدی بود که روزی بقصای بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد و قصاب  
 گفت بتبان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا مانده هم گفت من خود را مانده هم قصاب  
 گفت لاجرم سخنانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان کور را این بس بود نقلست  
 که بزرگی گفته است که غم حج کردم چون بیغدا رسیدم نزد یک ابو حازم کنی آمدم و دیرا  
 خفته یا فتم زمانی صبر کردم تا سیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام را بخواج دیدم  
 مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر بخا هر که ترا آن بهتر از حج کردن باز کرد و رضای دل او طلب  
 کن من باز گشتم و بکنه ز فتم و اسلام

باب هشتم در ذکر عتبه بن العلام رحمه الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده و میال آن بحر و فآن کان صفا آن خواجہ انام عتبہ بن النعمان مقبول  
اہل دل بود و روشی عجب داشت ستودہ ہمزہ زبا نہا بود و شکر حسن بصری بود و قتی بکبار دریا میکند  
عتبہ بر سر آب روان شد محض تعجب میکرد و گفت ای این درجہ بچہ یافتی عتبہ آواز داد کہ توسی سلامت  
تا آن میکنی کہ میفرمایند زمین آن میکنم کہ او میخواد و این اشارت بہ تسلیم در ضاقت و سبب تو  
او آن بود کہ در ابتدا بزنی رنگ و سیست ظلمتی در دلش پیدا آمد آن سر پوشیدہ را خبر کرد کسی فرستاد  
کہ ما را از کجا دیدی گفت چشم آن سر پوشیدہ چشم را بر کند و بر طبقی نہاد و گفت آنچه دیدہ می بین  
عتبہ بیدار شد و تو بہر کرد و بخدمت حسن رفت تا چنان شد کہ قوت خود بہ دست خود گشتی و  
آن جور آرد کردی و باب نم دادی و با قباب خشک کردی و غنچه یکی قرص از آن بکار بردی  
و بعدا بت مشغول شدی و گفتی از گرام الکاتبین شرم دارم کہ غنچه بیش از یکبار باب خانہ  
روم نفقست کہ عتبہ را جانی دیدند ایستادہ در سرمائی سخت با یک توپیرین و عرق  
ازو میریخت گفتند چہ حالت است گفت در ابتدا جمعی همان من آمدہ بودند ازین دیوار  
ہمسایہ پارہ کلوخ باز کردند تا دست بسویند ہر گاہ کہ اینجار سم ازین خلعت و ندامت  
چندین عرق از من بچکد اگر چہ حلالی خواستہ ام عبد الواحد زید را گفتند ہیکس را دانی کہ  
ایہی خلعت مشغول نشد بچال خورش گفت یکی را دانم کہ بہین ساعت در آید عتبہ بن النعمان را  
گفتند در راہ کہ او پیدہی گفت ہیکس را ندیدم و راہ او را بازار بود نفقست کہ ہر کر طعام  
و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با خویشان رفیق کن گفت رفیق خویش میطلبم روزی چند  
رجع کنند و جاوید در رحمت می باشد نفقست کہ شبی تار و زخمت بہین میکنم کہ اگر  
عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر غصہ کنی ترا دوست دارم نفقست کہ شبی حوری را  
بخواست دید کہ گفت یا عتبہ تو عا شتم نگر کہ چیزی بکنی کہ میان من و تو فراق افتد عتبہ گفت نہا  
طلاق دادم و ہرگز بدان رجوع نکنم تا آنکہ کہ ترا بینم نفقست کہ روزی یکی پیش او  
آمد و او در سردابہ بود گفت ای عتبہ در مان حال تو از من می پرسد چیزی بس نفقست یا بلیم گفت بخواب



آنچه خواهی گفت رطب میخوام و زمستان بود گفت بگیر و زنبیلی بوی داد و پاز رطب تازه نقلست که محمد شاک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عقبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده میخوامید محمد شاک گفت این چه رفتار است عقبه گفت چگونه خرابه فام من غلام جبار بود این بگفت و بنیاد نخاکه کردند جان داده بود او و انجواب دیدند نیمه رویش سیاه شد گفتند چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میرفتم امری را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا ببشت میبردند که زبردوزخ افتاد ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روئی من بگریید و گفت تعجب نظر اگر پیش نظر کردی بیش کردی و السلام علی تابع الهدی واللہ اعلم بالصواب

### باب نهم در ذکر رابعه العده و تیرة حمها

آن محدثه خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احراق آن ثانیة مرثیم صیفیه مقبول رابعه العده و تیرة اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کرده ایم خواهی انبیا صلی الله علیه و سلم میفراید که ان الله لا ينظر الى صوركم و اولکم ينظر الى قلوبکم و نیاتکم کار بصورت نیست نیست بود که قال صلی الله علیه و سلم بحشر الناس علی نیاتهم اگر رواست ثلثان دین را از عایشه صدیقہ رضی الله عنها گرفتیم هم روا بود از کنیزکان او فایده دینی گرفت چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عایشه طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال تحت کسی که پای من رجال نهند مرثیم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس نکستی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه به نسبت توحید در توحید وجود من تو کی مانند تا بعد و زن چو رسد چنانکه بو علی فارمدی گوید بنوت عین غرمت و رفعت است میری و کبتری روی نبود پس ولایت بچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در محالیت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و برابر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقلست که آن شب که با

وجود آمد در همه خانه پدرش چندانى نبود که بروغن دهند تا ناف او چرب کنند که بغایت  
 مقل الحال بود و چراغ نبود و کوئى نبود که او را در آن چپداوراسته دختر دیگر بود و رابعه چهارم بود  
 و او را رابعه از آن گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه برو و پاره روغن خواجه تا چراغ  
 در کیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر  
 در آن همسایه نهاد و بازگشت و با عیال گفت در بار نمیکنند و در آن اندوه بخواب فرشت  
 رسول علیه السلام را بخواب دید که نعلین مشو که دختر سید است که بنقاد هزار است  
 در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادن رو که امیر بصره است  
 و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار  
 صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دنیا رحال  
 باین مردود و پدر رابعه چون بیدار گشت بگریان شد بر خاست و این خط نوشت و دست  
 حاجی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدر ویشان دهد شکوائه آنرا که رسول  
 از من یاد کرده است و چهار صد دنیا بر بدن مردود دهد و بگوید که میخواهم که در آئی تا ترا  
 ببینم تا رواندارم که چون توئی باین منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود  
 ایتم و بحاجت خاک استمائه تو بروم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاجی بود عرضم دارم پس  
 پدر رابعه آن زر بگرفت و هر چه در بایست بود بخرد چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش  
 بمردند و در بصره قحطی پدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه نیز رفت و ظالمی او را  
 به بندگی بگرفت و بچند درمش بفرخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود  
 یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بنقاد و دستش شکست پس  
 روی بر خاک نهاد و گفت بار خدا یا غریبم و بی مادر و پدر و اسیر و دست شکسته و مرا ازین  
 همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید که بدانم تا رضای هستی یانه آوازی شنید که غم  
 مخور که فردا جاهت خواهد بود که مقربان آسمان بتو نمازند پس رابعه بخانه خواجه آمد و در ایام

بر دزد بودی و خدمت خواجہ کردی و ہمہ شب نماز کردی و تار و زربای ایستاده بودی شبی خواب  
 از خواب بیدار شدی و آوازی شنید نگاه کردی و رابعہ را دیدی و سجده که میکردی الہی تو دانی کہ ہوا کی این  
 در موافقت فرمان شست و روشائی چشم من در خدمت در گاہ تست اگر کار بدست من ہستی عجب  
 از خدمت تو نیاسایم اما تو مرا زیر دست مخلوقی کردی و بخدمت دیر از آن می آیم این مناجات سجدہ  
 خواجہ نگاه کردی و قدیمی بالا سر او متعلق دید ایستاده و ہمہ خانہ نور گرفته چون آن بدید برخواست  
 و متفکر نشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکہ ما را بخدمت او قیام  
 میباید نمود چون روز شد رابعہ را بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی ہمہ خدمت تو کنیم  
 و الا حاکمی رابعہ دستوری خواست و بیرون آمد و عبادت خدای مشغول شد گویند در  
 شمار وزی ہزار رکعت نماز کہ اوردی و گاہ بگاہ ب مجلس حسن نصیری شدی و تولا بد و کردی  
 و کردہ ہی گویند در مطربی افتاد و باز توبہ کرد و در ویرانہ ساکن شد و بعد از آن صومعہ گرفت  
 و مدتی آنجا عبادت کرد بعد از آن غم و محسوس پیدا آمد روی پیادہ نہاد و خرمی داشت خست  
 بر و بار کرده بود در میان باو یہ خرش بر در دمان گفتند ما رخت تو برداریم گفت شما بروید  
 کہ من بتو کل شمار نیامده ام قافلہ برفت رابعہ تنہا بماند سر بر آورد و گفت الہی پادشاہان  
 چنین کنند با عورتی غریب عاجز را بجانہ خود خواندی پس در میان راہ خرم را میرانیدی و در بیابان  
 تنہا بگذشتی ہنوز مناجات تمام نشدہ بود کہ خبر خواست پس رابعہ بار بروی نہاد و بگفت  
 راوی چنین گفت کہ پس از مدتی آن خر کہ را دیدیم کہ میفر و خستہ پس رابعہ چون بگفت رفت  
 روزی چند در باد یہ ماند گفت الہی دلم گرفت کجا میروم من کلونجی و آن خانہ سنگی مرا تو می مانی  
 حق تعالی بی واسطہ بدش خطاب کرد کہ اسی رابعہ در خون ہر ذہ ہزار عالم می شوی ندیدی کہ  
 موسی دیدار خواست چند ذہ تجلی بر گوہ افتخار بجیل پاره شد نقلست کہ وقتی دیگر  
 بچ میرفت در میان باو یہ کعبہ را دید کہ باستقبال او آمدہ بود رابعہ گفت مرا رث الثبت  
 میباید بیت را چکنم استقبال من تقرب الی شہر القربت اللہ ذو العالی باو یہ کعبہ را چکنیم

مرا استطاعت کعبه نیست بجا که چشاده می نمایم نفیست که ابراهیم ادهم رحمه الله علیه چهارده  
 سال سلوک کرد تا کعبه رسید و گفت دیگران انزاهه تقدم رفته اند من بدیده روم پس در رکعت  
 نماز میکرد و قدمی می نهاد تا بکعبه رسید چون بکعبه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است کمر  
 چشتم مرا غلطی رسیده است با تفسی آواز داد که چشم ترا غلطی نیست اما کعبه با استقبال ضعیفه رفته است  
 که روی بدیخا دارد و ابراهیم را غیرت بشوید گفت آن که باشد تا را بعبه را دید که می آمد عصا را بنا  
 کعبه بجای خویش رفت ابراهیم گفت ای را بعبه این چه شورا است و چه کار و بار است که در  
 جهان افکنده را بعبه گفت تو شوری در جهان افکنده که چهارده سال است که در تک کرده  
 تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام را بعبه گفت  
 تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج بگذار و زار بگرست و گفت آهی تو هم بر حج و عده  
 نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حج قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتیم  
 پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیکر سال پس گفت اگر پارسا کعبه استقبال  
 من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ علی فارمدی رحمه الله علیه  
 نقل میکند که روی میادیه نهاد و هفت سال پهلوی میکرد و تا بعرفات رسید با تفسی آواز داد  
 که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی بخواه تا یک بجای نمی که در  
 حال بگذازی گفت یارب العزت را بعبه را بدید چه سر میاید نیست اما نقطه فقره میخواهم ندانم  
 که را بعبه فقر خشک سال قدر ماست که بر راه مردان نهاد و ایم چون یک سر روی پیش نهاده  
 باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار بر کرد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد و هجایی  
 از روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه مانپائی و این هفتاد و هجایت نه  
 که از حجی حدیث فقر ما توانی کرد و لیکن بر بنگر را بعبه بر بنگر است هبای خون دید در سبوح اهل تفسی  
 آواز داد که اینهمه خون دیده عاشقان ماست که بطلب آمده اند و در منزل اول منور شده اند  
 که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیاید را بعبه گفت یارب العزت یک صفت از تو

ایشان بمن نهی در حال غدر زانوش پدید آمد تا قتی آواز داد که مقام اول ایشان ایست که هفت  
سال بپلو میروند تا در راه ماکلوی راز یارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعبت ایشان  
راه بر ایشان فرو بندد و رابعه تا فته شد گفت خداوند امر او را در خانه خود نمیکزادی یا بصره در خانه خودم  
بگذار یا در که در خانه خودم اول اول بخانه نمیرسد و نمی آوردم ترا می خواستم اکنون شبیست که خانه تو  
ندارم این بگفت و باز گشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد فطست که دوشنبه  
زیارت او آمدند و کردند گفتند اگر طعامی بیار و بخوریم که طعام او حلال باشد را بعهده  
کرده داشت پیش آورد و سایل آواز داد و رابعه هر دو قرص را بسایل داد و ایشان میختر شدند  
بود کتیری کی باید دوستی مان آورد و گرم و گفت که باز فرستاده است را بعهده بشم و هر ده مان  
بود گفت باز که غلط کرده کتیر گفت پیش تو فرستاده او گفت غلط کرده باز بر باز بود با خان  
خود حکایت کرد آن دو کو کرده و یکو بر آن نهاد و باز فرستاده را بعهده بشم و بنیت بود بگفت و  
پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سز بود گفت شما آمدید  
دانستم که گرسنه ای گفتم دو کو کرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد بوی دادم و من  
کردم که تو گفته یکی را ده باز دهم و درین یقین بودم اکنون برضای تو دو توان دادم چون شد  
آورد دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا میست تمام شد  
نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد و خواب شد از غایت شوق و  
استغراق فی در چشم او رفت که او را خبر نمود دزدی در آمد و چادرش را بر گرفت خواست که  
بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت و یک باره چادر برگرفت راه نهمین  
چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنج دار که او چند سالست تا  
خود را با سپرده است البس زهره ندارد که کرد او کرد و دزدی را کی زهره بود که کرد او کرد  
تو خود را مرخان ای طار که اگر یک دوست هفت است دوست دیگر یار است  
نقلست که خادمه را بعهده پیازی میگرد که روزها بود تا طعامی نساختر بود و پنا

حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای عهد کرده ام که از غیر او  
 هیچ نخواهم کو پایز مباحش در حال مرغی از هموار آمد و پایزی چند پاک کرده در دیک انداخت رابعه  
 گفت از کرامین نیم پیه پایز کذاشت و نان تهی بخورد نقلست که رابعه روزی بر کوهی  
 رفته بود خجیران و آهوان و کور خران کرد او در آمده بودند و در وی نظاره میکردند تا که حسن بصری  
 پدید آمد همه بر میدزد حسن چون آن بدید متعجب شد و گفت ای رابعه چرا از من رسیدی و با تو انس  
 گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه آمه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگرینند  
 نقلست که وقتی رابعه را رخا حین گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان کرسته بود که  
 اشک از ناودان می چکید بر و تقصص کرد تا چه آست چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این کیه  
 اند عونت نفس است آب چشم بکند تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا دل  
 جوئی نیالی الا عند ملک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نکفت روزی رابعه را  
 دید بر لب آب فرات نشسته حین سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیایا اینجا بویست  
 نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرت را عرضه دهی چنان باید که انبیا و  
 جنس و از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آبی تا از چشم  
 خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست نادل حسن بدست آر و گفت ای استاد آنچه تو کردی  
 ماهی بکند و آنچه من کردم کسی بکند کار این هر دو بدو نیست نقلست که شبی  
 بصری گفت که یکشنبه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که در خاطر من  
 بکشت که مردم و نه بر خاطر او که زنت آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی  
 نقلست که شبی بایاران پیش رابعه رفت و رابعه پیراغ بوده و ایشان را چراغ می  
 باسیت رابعه بر سر انکشت خود تف کرد تا روز از انکشت خود چراغ برافروخت اگر کسی کیه  
 این چون بود کو شیم که هر که متابعت نبی کند و از آن کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود  
 ولی اگر امت بود برکات متابعت پیغمبر من دَدَ الْفِئَامِنْ الْحَرَامِ فَقَدْ نَالَ دَوْجَهَ الْبُشْرَى

هر که دانی از حرام بخشم باز ده در جزا نبوت نیاید و گفت خواب راست یک خروست از  
 چنبل جزو نبوت نقلست که را بعه و قتی حنیج راسته چیر فرستاد پاره موم و سوزنی و  
 سونی و گفت چون موم عالم را منور میدارد و خود میسوزد چون سوزن بر مینه باشد و دایم  
 کاری میکنی چون این بجای آورده باشی چون موی باشی تا کارت باطل نه شود  
 نقلست که حنیج را بعه را گفت رغبت شو هر کنی گفت عقد بخلج برو جودی وارد  
 بود اینجا وجود کجاست که من از آن خود نیم از آن اویم در سایه حکم او خطبه از و باید که گفت  
 ای را بعه این در چه بچی یافتی گفت بدانکه بمه یافتها را کم کردم و دوی حنیج گفت او را چون دانی  
 گفت یا حنیج چون تو دانی ما بیچون دانیم نقلست که حنیج روزی بصومعه آورد و رفت و  
 گفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشند و نه بشنیده بلکه بیواسطه اذنی بدل تو فرو آمده باشد  
 مرا حرفی بگوئی گفت کلا ده چند در میان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفرستم  
 بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم حنیج  
 شود و مرا از راه ببرد و قوت هم امر و زاین بود را بعه گفتند که حنیج میگوید که اگر فردا یک نفس از دید  
 حق محروم مانم در آخرت چندان بجزیم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید را بعه  
 گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل میماند  
 همان ماتم و گریه و زاری پدید میآید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و  
 الا نه چنانست گفتند چرا شوهر کنی گفت در غم سه چینه مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید  
 شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه گفتند ماندانیم و دوام آنکه نماز  
 من بدست راست و همدان نه گفتند خدای تعالی داند و سیکوم آنکه در آن ساعت که  
 جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از دست چپ بدوزخ میفرستند  
 من از کدام سو خواهم رفت گفتند ماندانیم گفت چون مرا چنین ماتمها بود در پیش چگونه  
 پروای شوهر بود و از او پرسیدند که از کجایم آنی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان

جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت مان اینجهان بخودم  
 و کار اینجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی را با طابانی راشائی گفت من خود را با طابانم هر چه  
 اندرون منست بیرون سازم و هر چه بیرونست در اندرون گذارم اگر کسی در آید و برود  
 با من کار ندارد من دل نخواهم میدارم نه کل گفتند شیطان از او شن داری گفت از دوستی  
 رحمن با عدوت شیطان نمی پردازم نقل است که گفت رسول را بخدا  
 دیدم گفت یا رب الله مراد دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد لیکن  
 محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمائده است  
 پرسیدند از محبت گفت از ازل در آمد و برابر گذرد و هر روز هزار عالم کسی نیافت که یک  
 شریعت زود در کشیدی با خبر باقی شد و از این عبارت آید که یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ  
 گفتند اورا که می پرستی می بینی گفت اگر ندید می پرستید می نقل است که را بعه  
 دایم کریمان بودی گفتند چرا میگوئی گفت از قطعیت میترسم که با او خورده ام نباید که فوت  
 مرکند آید که مرا نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنجا که از محبت شاکر شود و چنانچه  
 از نعمت گفتند اگر کنایه کار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خدا و بندش  
 توبه دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت یا نبی آدم ز دیده حاجی منزل  
 نیست و از زبانها بد و راه نیست و سع شاه راه کویند گاست و دست و پای  
 شکنان حیرت اند کار بادل افتاده است بگو شیتا دل بیدار داری که چون دل بیدار  
 شد و را ببار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق کم شده است و هر که در  
 کم شد یا رچه کند الْفَنَاءُ فِي اللَّهِ اینجا بود نقلست که گفت استغفار بزیان  
 کار در روغ زنا نیست و گفت اگر با خود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر بر بود  
 اگر کم بودی و گفت ثمره معرفت روی بخدا آورد دست و گفت عارف آنست که دلی خوا  
 از حق چون دل دهش در حال بختی باز دهد تا در قبضه او محفوظ بود و در ستر او خلق محبوب



بود صالح می رحمة الله علیه بسی گفتی که هر که درمی گوید عاقبت باز شود رابعه بجای حاضر نمود  
 گفت تا کی کو بی که بخواد کشا که بسته است تا باز کشا بدی گفت عجب مردمی جاهل وزنی  
 ضعیفه و انابکی روز رابعه مردمی را دید که میگفت و اندوه مارا بگو گفت چنین گوی که و  
 بی اندوه ما که اگر اندوه بکین بودی زهره نداشتی که نفس زوی نقل است که  
 وقتی یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمر  
 چند سالست گفت سنی سال گفت در چندت تذرت بود و یار بخور گفت تذرت  
 گفت هرگز در نیت عصابه شکو بر بستی بیک روز بخور عصابه شکایت بر می نهد  
 نقل است که وقتی چهار درم بکسی داد که کلیم خزان مرد گفت کلیم سیاه یا سفید  
 گفت درم باز ده باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلیم نخریده تفرقه پذیرد  
 نقل است که در فصل بهاری در خانه زرفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده  
 بیرون آی تا آنرا صنم مینی رابعه گفت باری تو در آی تا صالح مینی سلمی متباه هدیه  
 عن مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان مار میگو گفتند  
 کار نداری گفت از بیم قطعیت هرگز کار ندانستم نقل است که یکبار گفت شبانروز  
 روزه نمکش و شب پنج سخت شب هشتم کسکی غالب شد نفس فریاد برآورد که مرا چند کجا  
 ناکاه یکی در بر زد و کاسه طعام بیاورد رابعه بستد و نهاده و چراغ کزید که بیاورد آن کاس  
 بر ریخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روز هشتم چون کوزه بیاورد چراغ برداشت  
 که آب خورد کوزه از دست در افتاد و شکست رابعه آهی بگود که بیم بود که خانه بسوزد  
 او گفت الهی این چیست که بامن بچاره میکنی آوازی شنید بان اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو  
 وقف کنم تا آنکه خود از دولت باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای  
 رابعه ترا مرادی است و مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم  
 چنان دل از دنیا منقطع کردم و امید گوناگاه گردانیدم که این باز پسین نماز با خود هشتم منسلی صلوات الله

و چنان از خلق بریده شتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوند بخودم مشغول گردان  
تا کسی مرا از تو مشغول نکند و آنده نقلست که پیوسته فیالیه گفتند بر تو علتی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته  
با در و ناله گفت آری علت دارم ولی از درون بینم که هیچ طبیبان عالم علاج آن نتوانند کرد  
مرهم جراحات ما وصال اوست تعلل میکنم تا باشد که فردای قیامت در عقبی بمقصودی رسم که  
چون در زد و خود را بدر دره کان می نمایم آخر کم ازین نباید نقلست که جماعتی از بزرگان  
پیش را بعه رفتند را بعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت بهشت طبقه دوم  
عظمتی داره و همه را کذب روی باید کرد تا چار از بیم هراس آن می پرستم دیگری گفت درجات  
بهشت بهشت مرتبتی شکر هست پس آسایش در آنجا موعود است را بعه گفت بمنده بود که  
خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدا را ترا طمع  
نیست گفت الحاد دهم الله داد گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا ما را پرستیم  
اگر بهشت و دوزخ نبود می اورا طاعتی نیابستی کرد استحقاق آن نه داشت که بی واسطه عباد  
او کنند نقل است که بزرگی پیش اورفت جامه اورا عظیم باخلل دید گفت بسیار گستاخ  
باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند را بعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا  
ملک اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ گفت  
که بهمت بلند این ضعیفه نگرید که اورا چگونه برین بالا کشیده است که در غیش می آید که وقت  
خود را بسؤال مشغول کند نقل است که جمعی با متخان پیش اورفتند که همه فضایل بر  
سر مردان شارب کرده اند و کمر گرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر هیچ زن نیامده است  
تو این لاف از کجا میزنی را بعه گفت اینهمه که گفتی بهست آمانی و خود پرستی انا و تکم الا علی  
از کربان پیچ زن بنیاده است و پیچ زن هرگز مختل نبوده است مختل در مردان پدید آمده  
نقل است که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت قطرت  
إلی الحبه فادبني و بی در سحرگاه دل بایه بهشت میل کرد و دست باما عتاب کرد این

بیماری از عتاب اوست جن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجهان بصره بر در  
 صومعه رابعه کیسه زرد در پیش نهاده و میکشید گفتم چرا میکشید گفت از برای این زاده فاضله که  
 زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعبد او و متیرسم که قبول نکند  
 تو شفاعت کن باشد که قبول کند سخن گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعه بگو شد چشم در من نگرست  
 و گفت کی که اورا ناسر امیکوید روزی اند و باز نمی که و کسیک جانش جوش محبت او ز نذرق از و باز کرد  
 تا من اورا شناختم پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون قبول کنم  
 نقل است که گفت وقتی بروشنای چراغ سلطان شکاف پیرین بد و ختم دلم و در کار  
 بسته شد تا شکافتم و دلم کش و نه نشد خواجه را غدر خواه تا دلم در نندازد و عبد الواحد عامر گوید که من  
 سفیان روزی بعیادت او رفتم از بهیبت او سخن ابتدائو نشستم کرد سفیان را گفت چیزی بگو  
 گفت یا رابعه و عابدی کن تا حق تعالی این رخ بر تو آسان کند رابعه روی بد کرد و گفت یا سفیان  
 تو ندانستی که این رخ من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون سید  
 مرا میفرمائی تا از و درخواست کنم خلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس  
 سفیان گفت یا رابعه چه چیزت ارزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا  
 چنین سخن کوئی که دو از ده سالست تا مرا خرامی ترا از دست و تودانی که خراماراد بصره قدی  
 نباشد پس روز بخورده ام که من بنده ام و بنده را باز و چه کار اگر من خواهم و خداوند من  
 نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمیتوانم گفتن تو در کار من سخنی کوئی گفت  
 نیم کردی اگر نه ندانستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی  
 این جاهلیت سفیان گفت مرا وقت آمد گفتم خداوند از من خشود باش رابعه گفت شرم نه  
 داری که رضای کسی جوئی که از و رضی نه مالک دنیا را گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه  
 شکسته آنجا نهاده که بدان وضو میساخت و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهاده  
 گفت دلم بدو آمد گفتم ای رابعه مراد وستان توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی

گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بجل کنم چو مسلمان شد و او را بجل کرد و گفت  
 دانی چرا مسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز  
 درستم شد از آنکه در توریت خوانده بودم که هر که توبه او صدق بود اگر دست بر خاک  
 نهد زرشو در زیر بالین من خاک بود خواستم تا ترا بیاورم اکنون معلوم شد که دین  
 تو حق است نقلست که فضیل یکی را گفت از بهر خدای مرا پند کن و پیش  
 سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان چون در سیاه  
 او نظر کرد از اهل صلاح دید او را معتمد از خانه روان کرد چون در خانه رسید آواز  
 کرد اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر خنمی خورده است فضیل گفت بی خنمی  
 عظیم خورده ام گفتند بر کجا گفت بر جان و در آمد و زنی گفت من غم خانه خدای دارم اگر خواهی  
 پای تو بکشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بکبه  
 رفتند و حق تعالی راه برایشان آسان گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیاء را در یافتند  
 و با امام ابوحنیفه مدتی صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات عالی و ریاضات  
 ینکو و در کوه سخن برو کشاده شد و کیمیا بر و جمع شدند و او ایشان را و عطا کفایتی تا  
 حال و آنچنان شد که خوشایان او از باورد بدین او آمدند ایشان را باز داد و ایشان باز نمی  
 گشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شمار را عقل دهد و  
 بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او  
 همچنان بر بام کریان شد و در برایشان نکشاد و نقل است که شبی هارون الرشید  
 فضیل یکی را گفت که امشب مرا پیش مروی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاورم  
 فضیل او را بدر خانه سفیان عینیآورد و در بر سفیان گفت گسست گفت امیر المؤمنین گفت  
 چرا مرا خبر نکردی تا من بخدمت آمدی هارون چون این بشنید گفت این آفر و نیست که من  
 میطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شامی طلبید فضیل عیاض است بدر خانه فضیل رفتند

این آیه میخواند که اَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَاءُ السَّيِّئَاتِ انْ يَّجْعَلَهُمُ كَالَّذِينَ آمَنُوا الْآيَةُ هَارُونَ  
گفت اگر پندی میطلبم این کفایت است و معنی این آیه اینست که ندانستند کسانی که بدکرداری  
کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکوکاری کردند پس در برزخ فضیلت گفت کیست گفتند  
امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول مگردانید  
فضیلت گفت طاعت داشتن اولو الامر واجب است گفت مرا تشویش بدید فضیلت گفت  
بدستوری در آیم یا حکم گفت دستوری نیست اگر حکم می آید شما دانید هارون در آمد فضیلت چرخ  
نشانده تاروی هارون نباید دید هارون را در آن میان دست بردست فضیلت آمد فضیلت گفت  
مَا لَئِنْ هَذَا لَكُفٌّ لَوْ تَجَاوَزْنَا النَّارَ وَجِئْنَا مِنْهَا فِي سُبْحَةٍ لَمَّا أَتَيْنَاكَ الْكَاذِبِينَ  
گفت و در نماز ایستاد هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیلت چون سلام نماز باز داد  
گفت پدرت عثم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عثم  
نَفْسَكَ تَرَاهُ تَوَاصِيكَ لَمْ يَكُنْ يَفْعَلْ فَمَا تَعْمَلُ تَوَاصِيكَ لَمْ يَكُنْ يَفْعَلْ فَمَا تَعْمَلُ  
إِنْ إِلَّا مَا دَرَيْتَ يَوْمَ الْقِيَمَةِ الدَّامَةِ هَارُونَ گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد  
العزيز را خلافت نشانده سالم بن عبدالله و حاب بن حوثة و محمد بن كعب را بنخواند و گفت  
من مبتلا شدم بدینکار را بدین چسبیت یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات بود پیر  
مسلمان را چون پدر خود شناس و جوانان را چون برادر و کودکان را چون فرزند و زنا را چون  
خواهر و مادر پس معاشرت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت زیادت کن  
و یا سلام چون غارتست خلاق چون عبال تواند گفت زیادت کن گفت لطف کن بپدران و کرم کن برادران و نیکو  
کن بجای فرزندان پس گفت میترسم از روی خوشت که با تش و فرخ مبادا کرد و فرشت گرد و گفت که من  
و جده صحیح فی النار فیض و کرم امیر هناك است زیادت کن بهای های میگیر نیست فضیلت رحمت  
گفت ترس از خدای تعالی و جواب خداوند را بشمارش و آموه کن که روز قیامت حقیقت  
ترا از نیک یک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبه اگر شبی سوزنی در خانه میخواند باشد فردا

## باب دہم در ذکر فضیل عیاض رحمۃ اللہ علیہ

آن مقدمتہ میان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای روح و عرفان آن از دو کون کرد  
اعراض پروقت فضیل عیاض رحمۃ اللہ علیہ از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستودہ اقران  
بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ویرج و معرفت بی تمہا بود  
اول حال او چنان بود کہ در میان بیابان مرو و بابل در خیمہ زدہ بود و پلاسی پوشیدہ و کلا  
پشیم بر سر نہادہ و بتبلیجی در گردن افکندہ و یاران بسیار داشت ہمہ دزد و راه زن ہر حال  
کہ میشا و آوردندی او قنمت کردی کہ مہتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و از  
نسخہ کردی و ہرگز از نماز جماعت دست نہ داشتی و ہر خد متکثر یکہ جماعت نکردی اوراد و  
کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازہ دزد شنیدہ بودند مردی در میان کاروان نقد  
داشت گفت در بنیان بیابان جایی پنهان کنم تا اگر کاروان بزند نقد بماند بدان بیابان  
خو رفت خیمہ دید و شخصی پلاس پوش با بیتیج و سجادہ گفت نیکو یافتم ز با و سپارم آنجا  
رفت و حال باز گفت اشارت کرد کہ در خیمہ برو تہ نہاد و نزد کاروان آمد دزدان کاروان  
زدہ بودند انہم دچمنہ یکہ از کاروان ماندہ بود برداشت و روی بدان خیمہ نہاد کہ امانت بان  
گیر چون بدان خیمہ رسید دزدانرا دید کہ مال قنمت میکردند گفت آہ ز بدست خود بدزد و آدم  
فضیل چون اوراد زور بدید و از دزدان مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچہ کار آمدہ گفت  
امانت میخواہم گفت ہما آنجا کہ نہادہ بردار برداشت و روی بکاروان کرد و یاران فضیل گفتند  
کہ درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل گفت این دو بن کمان نیکو برد و من نیز  
بخدای تعالی کمانی نیکو بردہ ام من کمان اورا راست کردانیدہ ام تا حق تعالی بکرم کمان  
من راست کردانند تا بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و مالہا ببرند و بطعام خوردن نشند مردی

از کار و انسان ایشانرا گفت که بهتری نیست شمار گفتند بهت گفت که ما است گفتند بخار آب  
 نماز میکند و گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میکند و گفت چیزی نخورد و گفتند روز میزد  
 گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پس پیش فضیل شد و گفت روز  
 و روزی و نماز بهم چکار دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت و انم گفت این آیت بخواند که  
 وَأَخْرَجْنَا نَارَ فِرْعَوْنَ فَوَيْلٌ لِّمَنْ خَلَقَ أَشْيَاءَ كَذَّابًا وَتَحْتِشِدُ لِقَائِهِ  
 که مرقومی و همی در طبع او بود چنانکه اگر در کار و ان زنی بودی کرد ایشان بخشی و یکی را که مایه کمتر  
 بودی نکر فقی و هر کس را بمقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل او بصلاح بودی و در اندام  
 زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه که گشت  
 ادر فقی و در هوس او گریستی تاشبی کار وانی میکند شبت و در میان آن کار و ان یکی  
 این آیت بخواند که أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ أَيَا وَتَقْت  
 نیاید که این دل خفته شما بیدار کرد و گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد خان این است  
 بمبارزت فضیل در آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل  
 فریاد بر آورد و گفت آن و جَاءَ قَابَ وَقَابُ كَفْتُ أَمَدٌ وَتَرَاكَ شَتَّ سَرَاهِمِ  
 و جمل و بقرار روی بخوابی نهاد و جمعی کار و ان آنجا فرو داده بودند بعضی گفتند فضیل بر  
 راهست نتوان رفت فضیل گفت بشارت مر شمار که او توبه کرد و امر و از شامی گریز پس  
 میرفت و میگریست و خشم خشنود میکرد تا در بار و در جودی بود که بهیچگونه خشنود نمی شد آن جهود  
 با اصحاب خود گفت که وقت است که بر محمدیان تخفیف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا  
 بجل کنم آن تل را یک بردار و آن تل بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تاشبی  
 با در آمد و آن را یک را نیست کرد ایند جهود چون آن دید گفت من سوگند دارم که تا  
 مال من ندی ترا بجل نکنم اکنون زیر بالین من کیسه زراست بردار و بمن ده تا سوگند من  
 راست شود و ترا بجل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسه زر بدو داد و جهود





گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تار و ز نماز کرد و من در گوشه و دیگر نماز میکردم وقت صبح  
 گفت چه شکر کنیم اینرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم و گفت که فردا روزه داریم  
 شکرایا و او را مناجاست بار خدا یا اگر م فردای قیامت بد و زخ فرستی ستری آسنگار کنم  
 که و زخ از من بزار سال را و بگریزد و گفت الهی ما را هر چه از دنیا قسمت کرده بدشمنان خود  
 ده و هر چه از آخرت قسمت کرده بد دوستان خود ده که ما را توبسی و گفت خداوند اگر ترا از حق  
 و زخ میرستم در دوزخم بسوزد و اگر از امید بهشت می پرستم بر من حرام کردان و اگر از برای تو  
 ترا می پرستم حال باقی از من دریغ مدار و گفت بار خدا یا اگر مراد در دوزخ کنی من فریاد برآرم  
 که ترا دوست داشته ام باد و ستان هر که چنین کند با تفری آواز داد که بار رابعه لا تقطنی بنا  
 ظن السوء بما کان بد مبرتا ترا در جوار دوستان خود فرو داریم تا با من سخن گوئی و گفت الهی  
 کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد هست و در آخرت از جمله خیرت لقا، تو آن  
 من اینست تو هر چه خواهی میکنی و شبی میکفت یارب دلم حاضر کن یا نمازی دل قبول کن چون  
 و فاش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند و گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان  
 خدای تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا یحییٰ النفس المطمئنة  
 ارجعی الی ربک الآتیه زمانی بود پیچ آواز نیامد در رفتند و فات کرده بود مشایخ گفتند  
 رابعه بد نیا آمد و با خیرت رفت و هرگز با حق تعالی کتسخی نکرد و هیچ نخواست و گفت مرا  
 چنین دار یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی و را انجواب دیدند گفتند حال  
 کوئی از منکر و گمبگرفت چون آن جوانان در آمدند و گفتند من زنگبگفتم باز کردید و حق را بگو  
 که با چندین هزار نفر از خلق پیر زنی را ضعیفه فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز نت  
 فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کسیت محمد اسلم طوسی و نعمی طوطوسی که در باد پیچ  
 هزارم در آب دادند هر دو پسر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آخه لافها میزدی که سر بر دو سر آ  
 خود نیارم حالت بکار رسید آواز آمد که نوشم باد آنچه دیدم و می بینم رحمها الله تعالی بغفر

دامن تو گیرد و در تو خیمی کند هارون از گریه چنان بهیوش شد که خبر داشت فضیل بر می گفت  
 یا فضیل پس که امیر المومنین را کشتی فضیل گفت خاموش باش ای هارون که تو قوم تو اورگشتید  
 نه من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا هارون از آن گفت که مرا فرعون  
 میداند پس هارون گفت که ترا و ام سبت فضیل گفت آری و ام خداوند است بر من و انعامت  
 است اگر مرا بدان بجز و ای بر من هارون گفت من و ام خلق میگویم گفت شکر خدا را که مرا از وی  
 نعمت بسیار است و هیچ کله ندیده ام پس هارون هدی هزار دینار پیش او نهاد که این حلاست و  
 از میراث مادر است فضیل گفت اینهمه بند دامن ترا هیچ سود داشت و بهم از اینجا ظلم آغاز کردی بید  
 گری پیش گرفتی من ترا بجات میخوانم و بسکساری تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من میگویم آنچه  
 داری بخدا و ندان باز ده تو بد بگیری که نمی باید داد میدی سخن مرا فایده نیست این گفت و از پیش باران  
 برخاست و در بر هم زد هارون برون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بحقیقت فضیل است  
 نقل است که روزی فرزند خود را بجا گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود و گوشت  
 گفت ای پدر مرا دوست داری گفت بل گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بل گفت ای  
 بیک دل و دوست نه توان داشت فضیل دانست که این سخن از کجاست از غیرت حق تعالی  
 است که گوشت را بسنداخت و بحق مشغول شد نقل است که روزی بعرفات ایستاده  
 بود و در خلق نظاره میکرد و آن تصریح و زاری ایشان می شنید گفت سبحان الله اگر چند خلق  
 نزد یک شخصی روند بخیل و از وی دامن زر خواهند انبیا را نمیدانند و اندر تو که خداوند گری  
 از زشت ایشان آسانتر است از دانگی بر آن مرد و تو اگر مرا لاگرمی امید است که همه را بیامری  
 نقل است که در شبانه عرفات از و سؤال کردند که حال این خلائق چون می بینی  
 گفت آرزیده اند اگر فضیل در میان بودی و از و پرسیدند که چگونه است که خائفان را نمی بینم  
 گفت اگر خائف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خائف را نه بسند مگر خایف و ماتر زده  
 ماتم زده را بسند گفتند هر چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا پیش او یکسان

بود گفتند چه کوئی در حق مردی که او می خواهد که بتیک کوید و از بیم لالتیک نتواند گفت گفت ایست  
 دارم که هر که چنین بود و خود را چنین دانید هیچ لبتیک کوئی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین  
 چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت علم گفتند اصل علم چیست گفت صبر احمد پیش  
 گفت از فضیلت شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیت کن گفت از تبعها  
 و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشیر خانی گفت از و پرسیدم که زهرا بهتر یا رضا گفت  
 رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالایی منزلت خویش نفیست که  
 سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میختم پس گفتم مبارک شبی امشب  
 بود و ستوده نشستی که امشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیلت گفت  
 بد شبی که امشب بود و تباہ نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت زیرا که تو سیم شب در بندان  
 بودی تا سخنی کوئی که مرا خوش آید و من در بندان بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده  
 خاطر تو آید هر سخن یکدیگر از خدای تعالی بازماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق  
 نفیست که روزی عبدالله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیلت گفت از  
 آنجا که رسیده باز کرد و الا سن باز کردم می آئی تا منی سخن بر من بپایی و من مشتی بر تو  
 نقل است که مردی بزیارت فضیلت آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی  
 یابم و موافقت کنم گفت بخدای که این بو حشت نزدیکتر و نیامده الا بدانکه مرا فریسی بدست  
 و من ترا فریسم بد مرغ سم از آنجا باز کرد و گفت میخواهم تا بیمار کردم تا نماز جماعت نیاید  
 رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر تو نماند بجانبی ساکن شوی که کس شمار از بنید و شما  
 کس را نه بنید که عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر من کدزد و مرا هلاک  
 نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی  
 بود بی تفرقه و چون صبح بر آید و بکین شوم از کراهِیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا  
 تشویش دهند و گفت هرگز از تنهایی و حشمت بود و بخلق انس گیر و از سلامت دور است و

گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی  
ترسد زبان او کنگ شود و گفت چون خدای تعالی بنده را دوست دارد و بنده بسیارش  
و چون دشمن دارد و دنیا را بر و فراخ گرداند و گفت اگر غلغلی در میان امتی بگریزد جز آن  
امت را در کار آن اند و همین کنند و گفت هر چند ریاکاری است و زکات عقل اندوه  
طویل است و از نیست که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الا  
و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کسی که بدیعت تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چو  
خوف در دلی ساکن شود چندی که بکار نیاید زبان آن کس نکند و از آن خوف  
شبهات و خفت دنیا بسوزد و در غمت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی  
ترسد چیزی از وی ترسد و هر که از خدای تعالی ترسد از همه چیز ترسد و گفت خوف و محبت بنده بر قند علم بنده بود و بنده  
در دنیا بقدر رغبت بنده بود با خوت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت امیدوارتر  
به خدای و ترسناک تر از این شیرین و گفت اگر همه دنیا بمن و بند حلال بحیاب تنگ دارم  
از وی چنانکه شما از مردار تنگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید  
آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و  
خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی همچون  
دیوانخان دیوانه گزرا در بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از  
سفال باقی بودی و دنیا از زرقانی سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف  
که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست الا از زرقانی و گفت هیچکس را هیچ ندان  
از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکند از هر آنکه تراند یک حق تعالی آن خواهد بود  
که کسب کرده و میبکشی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجایه نرم و طعام خوش لذت  
مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیاید و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بسبب  
تکلف شدند هر گاه که تکلف از میان برخیزد کس را با یکدیگر تواند زیست و گفت حق

تعالی وحی کرد بگو بهما که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کو بهما تکبر کردند مگر  
 طور سینا که بروی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تواضع کرد و او را پسندیدند و  
 تواضع حق را فروتنی کردند دست و فرمان برون و هر چه گوید پذیرفتن و گذاردن گفت  
 هر که خود را فیتی دانند و از تواضع نصیبی نیست و گفت سینه بخونید که نیاید جانی  
 که علم او بنیان عمل راست بود نیاید و بی عالم ممانید و عالمی که اخلاص او با عمل موافق  
 بود و بخونید نیاید و بی عامل ممانید و برادر بی عیب بخونید که نیاید و بی برادر ممانید و گفت  
 هر که با برادر خویش دوستی ظاهری کند بزبان و در دل دشمنی دارد و خدای لعنتش کند و  
 کور و کرش کرد و اندک گفت وقتی بود که آنچه میکردند بر یا بود اکنون بدانچه نمیکنند ریایمی  
 کنند یعنی ترک کردند و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریای بود و عمل کردن برای  
 خلق شرک بود و اخلاص آن بود که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاهدارد و گفت  
 اگر سوگند خورم که من مرانی ام دوستدارم از آنکه گویم من مرانی نیستم و گفت اصل نه  
 راضی بود دست از حق تعالی ببرد چه کند و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفتند و  
 گفت هر که خدای را بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت و گفت قوت  
 در گذشتن بود از برادران و گفت حقیقت تو کمال است که بغیر الله میدارد و از غیر  
 الله ترسد و گفت متوکل آن بود که واقعی بود بخدای که نه خدای را در هر چه کند متهم  
 کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن تسلیم آورد و گفت چون ترا گویند که خدای را  
 دوست داری خاموش باش که اگر کوئی نه کافرا بشی و اگر کوئی دارم فعل تو بفعل من  
 نماید و گفت شرم گرفت از خدای پس که بمنزرت رفتم و در ستر روز یکبار در بمنزرت  
 بودی و گفت بسا مردا که در طهارت جایش رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در  
 رود و پلید بیرون آید و گفت خجک کردن با خردمندان آسان تر از حلوا خوردن  
 با بی خردان و گفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانان سعی کند

باشد و گفت هر که ستوری را لعنت کند گوید آیین از من و تو هر که بخدا عاصی شرت  
 لعنت بر و باد و گفت اگر مرا خبر آرند که ترا یک دعا مستجاب است هر چه خواهی  
 بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از پیر آنکه اگر در صلاح خویش دعا  
 کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق بود و گفت و تو وصلت هست که  
 دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما و تو وصلت است که  
 هر دو از جهل است یکی آنکه میخیزد به عجبی ندیده و نصیحت می کند و خود آن بنی  
 کیند بشت بیدار نبوده و خدای می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا دانی من ترا  
 یاد کنم و اگر فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی  
 کرد آن بر بست نه از بست اکنون بنگر تا چون می کنی و گفت خدای تعالی گفته  
 است یکی از پیغمبران که بشارت ده کنایا را از آنکه اگر تو به کنسید پدرم و ترسان  
 صدیقان را که اگر بعد با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که  
 مرا وصیتی کن گفت و از باب منفر قو خدیام الله الولحد القها و یکروز پسر خود را دید که بپا  
 می سخید و آن شوخ که در نقش دست زر بود و پاک میکرد و گفت ای پسر ترک این ترا  
 فاضله از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود فضیل دست برداشت و  
 گفت یارب بدستی من ترا که ازین بخش خلاص دبی در حال شفا یافت و در مناجات  
 گفتی الهی تو مرا اگر سنه میداری و عیال مرا اگر سنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیداری  
 تو این با دلیا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من  
 رحمت کن که تو بر من عالمی و غذا بمکن که تو بر من قادری نقلست که تنهایی  
 بهیچکس لب او خندان ندید مگر آنروز که پسرش وفات کرد و بشتم کرد گفتند ای خواجه چه  
 وقت این است گفت دانستم که خداوند راضی بود مرا که او من نیز موافقت رضای او  
 بشتم کردم و در آخر عمر می گفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را هم بعد و بشتم قیامت و هم

دو زخ و هم صراط پیش است و جلد با کومه دستی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم شک  
 نیست که خوف ایشان از خوف بی آدم زیاد است از آن کسم شک می آید که هرگز از ماده  
 نخواهد زاد گویند روزی مقرر می خوش خوان پیش او آتی خوش بخواند گفت و در پیش پسر  
 من برید تا بخواند و گفت زنه را که سورة القارعه بخوانی که او طاقت سخن قیامت  
 شنیدن ندارد قصصا مقرر می القارعه بخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بد فضیل را  
 چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت عیال او وصیت کرد که چون مرادفن کنید  
 ایشان را بگو بوقبیس بر روی آسمان کن و بگو می خداوند فضیل را وصیت کرد که تا زنده  
 بودم این زنهار را طاعت خود میداشتم چون مرا برندان کور مجبوس کردی زنهار را نرا  
 تو باز دادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار  
 بگوشت در حال امیرین با و پسرانجا رسید و آن زاری شنید حال پرسید زن حال را گفت  
 امیر گفت این دختر از اب پسران خود هم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فروش  
 و دیبا بخت و ایشان را به من برد و بز کا را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را ده هزار  
 کاهین کرد و من کان لله کان الله له عبد الله مبارک  
 گفت که چون فضیل برخاست و وفات کرد و ده روزی  
 زمین برخاست

## باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادبیم رحمه الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیرغ قاف یقین آن کج عالم غلت آن کنجینه سری دوست  
 آن شاه اعلیم اعظم ابراهیم ادبیم رحمه الله علیه متقی وقت بود و صدیق روز کار و در انواع  
 معاملات و صنایع خلاق خطی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار شایخ دیده و با  
 امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق حبشید گفت مفاتیح العلوم ابی ابراهیم ادبیم

کید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیمم ادبم است نفیست که بگردن پیش امام عظم  
 ابوحنیفه آمد اصحاب او یکشتم حیات در ابراهیمم نکرستند ابوحنیفه گفت سیدنا  
 ابراهیمم اصحاب گفتند و این سیادت بچایفت گفت بدانکه دایم خدمت خداوند  
 مشغول است و با بکارهای دیگر هم مشغول میشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او  
 با شاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سپهر زرین و چهل گرز زرین در پیش  
 او میروند شبی بر تخت خفته بود نیم شب بخت بچینید آواز داد که کیست گفت آشنا  
 ست شتری کم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا را در  
 جامه اطلس و بر تخت زرین می طلبی این از شتر بام جستن عجب تر ازین سخن و بیستی در  
 دل ابراهیمم آمد و آتش در درون او افتاد و متفکر و متحیر و غلغله شد و روز دیگر ارکان  
 دولت هر یکی بر جای خود باستاند و ندانند و علامان در پیش صف برکشیدند و بار عام دادند  
 ناگاه مردی با عیبت از در آمد آنچنانکه بچکس را از خدم و حشم زهره نمود که کوید کسی  
 جمله کمک شدند آمد و بهچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیمم گفت چه میجویی گفت درین  
 رباط فرو می ایتم ابراهیمم گفت این رباط نیست این سرای من است گفت این  
 سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بود گفت  
 از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان کس همچنین چندی  
 بر شمرد پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر می رود این بگفت و بیرون آمد  
 و ناپدید شد ابراهیمم تنها و عقب او روان شد تا او را در یافت گفت تو کیستی گفت  
 من خضرم آتشی در جان ابراهیمم افتاد و در دوش پیغزود و گفت اسب زین کنید  
 تا بصحرای بیرون رویم تا این حال بکار سدا با جمعی روی بصحرای نهاد و میکشت فی خبر  
 در آن میان از لشکر جدا افتاد و ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد و دم بار بهین آواز  
 شنید تا ششم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد و پیش از آنکه برگشت بیدار کردند چون این شنید



از دست بشدناگاه آهویی بدید خود را بد و مشغول گرد آهوی سخن آمد که مرا بصید تو فرستاد  
اند تو مرا صید توانی کرد و ترا از برای همین کار آفریده اند که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم  
گفت آیا چه حالت روی از آهوی بگردانید همان سخن که از آهوی شنیده بود از غاشیه  
شنید خونی در روی پدید آمد و کشف زیادت شد چون حق تعالی خواست کار تمام  
کند بار دیگر از کوی کربانش همین آواز آمد آن کشف اینجا تمام شد و در ملکوت بر  
وی کشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسب از آب  
دید و او تر شد تو بوضوح کرد و روی از راه بیک سوهنا و شبانی را دید نمندی شود  
و کلاه بی ندین بر سر کلاه معرق و جامه زر بخت بد و داد و آن مذبتید و کوفته  
بد و بخشید و جمله ملکوت بنظاره آوردند زهی سلطنت که روی با بر ابراهیم نمود  
جامه بخش بستد اخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان میگشت  
و بر کنایان میگشت تا بر روز رسید آنجا پل است تا بنیای آن پل در گشت  
ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بیتا و تا ابراهیم برگرفت و برگشید  
ابراهیم خیره باند تا چه بزرگ مردسیت پس از آنجا برگشت تا بنیسا پور رسید و آنجا  
غار سی مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد بهر سه در یکی خانه بودی که  
و اند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کیش که مردی عظیم و سرمایه نیکی باید  
تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشته دهمیزم کردی  
و سحرگاه بنیسا پور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و مان خریدی و یک نیمه  
بدرویش دادی و تا مبعثه دیگر حالش این بودی نقلست که در مرستان شب  
در آن غار سرمایی سخت بود و او پنج شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود وقت  
سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی باستی پوشتی به پشت او اندازد  
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد که گرداگردش بود که او را

کرم میداشت خونی عظیم در دل و آمد گفت خداوند او را بصورت لطف بمن فرستادی  
 اکنون بصورت قدش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال از دهاروی دزمن  
 مایید و برفت و ناپدید شد نفیست که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند  
 از آن غار بگریخت و روی مکه نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه بربایت  
 آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که  
 جو از روی روزی چند دینجا بوده است که چندین روح در راحت کشیده است  
 نقل است که چون ابراهیم روی بیادیه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید و هم  
 اعظم بدو آموخت و بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر  
 من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفت  
 و پیرا و خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات  
 العرق رسیدم بقفا در قع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده کرد  
 ایشان برآمدیم یکی را رقی مانده بود پرسیدم کای جوانمردان اینجا حالت گفت ای پسر  
 اوسم علیک بالماء و المحراب دور و دورم که بجز گردی و نزدیک نزدیک میاگه  
 رنجور گردی کس مباد که برباط سلامت این کتاخی کند و تبرس از دوستی که حاجیان را  
 چون کافران روم میکشد و با حاجیان غرام میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم برنگل  
 روی بیادیه نهادیم و غم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و  
 سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات نه نماییم چون از بادیه گذاره کردیم و با حرام کاه رسیدیم  
 خضر ما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی مشکور آمد و طالب به  
 مطلوب رسید که چنین کسی باستقبال آمد در حال بجا نهادن آن که ای کذابان و مدعیان  
 قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول شدید و بدینا بغرامت جان شناسید  
 غرامت برم و خون شما بریزم بهیست. خوزیر بود همیشه در کشور ما جان عود بود همیشه بر بزم

داری سر ماو کرده دور از بر ما دوست کشیم و تو نداری سر ما این جوانزدان که می بینی همه  
 سوختگان این بازخواستند هلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه و الا در شورش ابراهیم  
 گفت چیران شدم و کفتم ترا چاره کردی گفت ایشان پنجه اند من بسوز خام جان میکنم تا پنجه شوم  
 و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد **نقلست** که چارده سال بایست تا با تو  
 قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بلکه رسید پیران حرم خبر یافتند با استقبال بیرون آمدند از ابراهیم  
 خود را در پیش قافله انداخت تا کس اورا نشاند خادمانی که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را  
 دیدند پرسیدند که ابراهیم ابراهیم نزد یکت که مشایخ حرم با استقبال او آمد و اند ابراهیم گفت چه میخواهند  
 از من زندق خادمان سبلی در نهادند و بر گردن او میزدند که تو چنین مردی را زندقی بخوانی زندقین تو  
 ابراهیم گفت من همین میکنم که زندق منم چون از وی در گذشتند با نفس گفت بان ای نفس سر  
 خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم با استقبال تو آیند الحمد لله که بجا خودت دیدم تا آنجا که گشتند  
 و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد و اربابان پیدا شدند و ابراهیم از کسب خود خودی کا  
 بهیزم کشی کردی و کاه پالیز بانی **نقلست** که چون از بلخ برفت اورا پسری خود  
 بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش حال بازگفت و گفت ای ساعت مکه نشان  
 میدهند گفت من بکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ  
 منادی کردی که هر که آرزوی حج میباشد بیاید و زاد و راه را ببرد من گویند که چهار هزار کس بایدند  
 همه را بنزد و راه خود بکه آورد با می دانند که دیدار پدر خود در یاد چون بکه رسید در مسجد حرم  
 جمعی مرفق پوشان را دید پرسید که ابراهیم ابراهیم را شناسید گفتند شیخ ماست بطلب بهیزم رفته  
 است بصحرای تابیارد و بفرود شد و بان خرد برای ما پس بصحرای رفت پری را دید پشته بهیزم بر  
 گردن نهاده می آید که بر پسر افتاد و اما خود را نکند داشت و آهسته در پی او میرفت تا **نقلست**  
 ابراهیم آواز داد که من بشتری الطیب بالطیب مردی از انجریه و دانش و ابراهیم  
 پیش اصحاب آمده و نامش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نام میخواندند و ابراهیم نماز میکرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود می گفت که خود را از مردان نکاح دارد خاصه امروز که زمان و کوه و کان  
 بسیار باشد چشم نکاح دارد به همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران  
 در طواف بود پس شش میث ابراهیم آمد ابراهیم نیز در نظر کرد و یاران ازان تعجب کردند چون از  
 طواف فارغ شدند گفتند حکم الله ما را فرمودی که هیچ امر و وزن نظر نمیکند و تو به  
 علامی صاحب جمال نکستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم  
 پسری شیر خواره دهم شتم که بکدام شتم چنین دانم که او آن پسر منت روزی دیگر یاری از  
 یاران ابراهیم در میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد و خیمه دید از دیار زده و کرسی  
 در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میکسیت آن درویش بار  
 خواست و گفت تواز کجائی گفت از بلخ گفت پس کیتی پسر کسیت و گفت من پدر را  
 ندیده ام مگر دیر وز نمیدانم تا دوست یانه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است  
 پدر من ابراهیم ابراهیم است و مادرش با او بود درویش گفت بیایند تا شمارا پیش او برم  
 و ابراهیم با یاران پیش رکن میانی نشسته بودند از دور نگاه کردند آن یار خود را می بیند با آن  
 پسر و مادرش چون آن زن او را بدید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدر تو  
 اینست جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و بسیار بگریستند و پسر بیوش بیفتاد چون بهوش  
 باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت برگرد ام دینی گفت  
 بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله  
 گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود پسر و انمی گذاشت  
 و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد  
 یاران گفتند با ابراهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مرد و دردم بجنبیدند آمد که ای ابراهیم  
 تدعی محبتنا و تحب معنا غیر ما دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگر یار و دوست داری بدیگری  
 مشغول شوی و دوستی ما نبازی کنی و با یاران و صیت کنی که با مرد نظر نکنید و تو در زن و فرزند او

بزی چون این بشنیدم دعا کردم که یارب العزیز مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو بشو  
 خواهد کرد یا جان او بر دار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید  
 گوئیم از ابراهیم پیغمبر که پسر را قربان کرد عجب تر نیست نقلست که گفت شهاب نصرت  
 یحیی بن عیسی را خالی یابیم و نمی یافتیم تا بشی بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست  
 در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندانیدم که عصمت میخواستی از گناه و همه خلق از من بهین میخواستند  
 اگر همه را عصمت دهم دریا با غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتیم  
 اللهم اغفر لی ذنوبی ندانیدم که از همه جهان با ما سخن کوئی و سخن از خود کوئی سخن توان  
 که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که بهین  
 کرده اندک است و در جنب محبت خود و در جنب انس دادن مراد ذکر خود و در جنب  
 فراغت که مراد داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود که ای  
 مرا از ذل محصیت بفرطاعت آرم میفتی که آه من عمری فلان فلان یعرف فلان فکیف حال  
 من لم یعرف فلان آه آنکه ترا میداند نمیداند چگونه باشد حال کسی که خود ترا نمیداند نقلست که  
 گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندانیدم که کن عبد افاستحقحت بنده او  
 باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم کما امرت از و رسیدند که ترا چه رسید که آن ملک را  
 بگذشتی گفت روزی بر تخت بودم آئینه در پیش پادشاه نگاه کردم منزل خود را گویدم در  
 مونسین و سفری دراز در پیش دیدم و مرا زادین و قاضی عادل دیدم و مرا حاجتی نه ملک بر دلم  
 سر شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز  
 چگونه گفتند چو ازین نمیکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و کرسنه ماند اگر تو انچه خود را طلاق  
 دهم دیگری بر فراک خود چون بنده وزنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن  
 داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست درویش گفت چگونه گفت آن درویش  
 که زن گیر و در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را دید که از زید و

میالید گفت پندارم که درویشی را در ایگان خرید که گفت درویشی را خریدم گفت من باری ملک پنج  
 خریدم و هنوز به ارزد نقلست که ابراهیم را کسی هزار درم آورد که بیکم گفت من  
 از درویشان هیچ نیکم گفت من توانم کنم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت با یکم  
 برگیر که سر درویشان توئی خود این درویشی نبود بلکه که انی بود و گفت سخت ترین حالی که  
 مرا پیش آید آن بود که بجائی رسم که مرا بشناسند آنجا هر از آنجا باید که سخت ندانم  
 که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از غر کر سخت گفت  
 مادر ویشی جستم توانم می پیش آمد دیگران توانم می جستم درویشی یافته یکی ده هزار  
 درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین  
 قدر رسم نقل است که چون واردی از غیب فرو آمدی گفتی کجا اند ملک دنیا  
 که بینه تا این چه کار و بار است تا از ملک خودشان ننگ آید و گفت صادق  
 نیست هر که شہوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیست است با خدای تعالی  
 و گفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آسنت که در بر بسته اند  
 یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و  
 گفت علامت عارف آن بود که بشیر خاطر او در فکر بود در عبرت و بشیر سخن او  
 در شاد و محبت حق بود و بشیر عمل او طاعت و بشیر نظر او در لطایف منع بود و قدرت  
 و گفت سخی دیدم در راهی افکنده بروی بنشته بود که بر گردان و بر خوان بر گردانیدم و بخواند منشته  
 بود که چون تو عمل نکنی بد آنچه دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چسبید بر من سخت  
 تر از مفارقت کتائب نبود که فرمودند که مطالعه مکن و گفت کران ترین اعمال در ترزا  
 آن خواه بود فردا که امروز بر تو کران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک  
 برخیزد تا در دولت برو کشاوه شود یکی آنکه اگر ملکیت هر دو عالم بعطای ابدی دهند  
 شاد و نکر و از برای آنکه بوجدی شاد گردد و هنوز جریین است و الحریص محروم دوم

آنست که اگر مملکت هر دو محال بود و از دستا نند با فلاس اند و کین نکرد و از برای آن  
 این نشان نخط بود و الساخط معذب سیوم آنکه هیچ مدح و نواخت فرقیه نکرد  
 که هر که بنواخت فریفته کرد و حقیر ممت باشد و حقیر ممت مجرب بود عالی ممت  
 باید بود نقلست که یکی را گفت که خواهی که از اولیا ماشی گفت خواهم گفت یک  
 زده در دنیا و آخرت رغبت کن و روی بخدای تعالی آبر بکلیت و خود را از ماسوی  
 فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب نه صیام روز است گفت  
 به حکس دنیا فت یا کاه مردان نماز و روزه و عزا و حج مکر بدانکه بد است که در  
 خلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی  
 ینکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی بید تا او را به بنیم آنجا رفت جوان گفت سه  
 روز همان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود و زیادت آنجا  
 بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که چننین ضرره داد همه شب بیدار و بقیه ریا  
 تا بخت حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او را ه یافته است یا همه خالص است  
 پس گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد و آن لقمه است بخت لقمه او کرد و بر  
 وجه حلال می نمود گفت اید اکر شیطانست پس جوان را گفت تو نیز سه روز همان با  
 جوان را بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماز و آن گرمی و  
 بیقراری پاک برفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو روجه حلال نبود  
 شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال با طبت فرو شد آنچه ترا می نمود  
 چون شیطان بود لقمه حلال اصل کار است پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت  
 لقمه حلال است و سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه علم بسیار داری که گفت  
 نقل است که روزی شقیق و ابراهیم با هم بودند شقیق گفت چرا خلق میکردی گفت  
 دین خود در گنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر می گریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرا بیند

پندار و حالی ام با و سواس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و سلامت  
 از دروازه مرک بیرون برم نقل است که در رمضان بر دکیه آوردی و فروختی  
 و بدرویشان دادی و خود همه شب نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو آشنا  
 نشود گفت از آنکه یک ساعت از کریمنی آساید چون برین صفت بود خواب را در و چون  
 جای بود و چون نماز گذاردی دست بروی خود بایز نهادی و کفشی که میسرم که نماز برویم باز  
 زنند نقلست که روزی بیسج طعام نیافت گفت الهی شکرانه را چهار صد کعت  
 نماز کنم شب دیگر هم بیسج نیافت پچنین چهار صد کعت نماز کرد تا بوقت شب بعد از آن  
 ضعیفی در روی پدید آمد گفت الهی اگر بدی شاید در حال جوانی بیاید و گفت بقوت جهیا  
 هست گفت هست اورانجام بر و میزبان چون نیک نظر کرد در ابراهیم نعره بر زد و گفت  
 من غلام توام و هر چه دارم از آن است گفت از ادت کردم و هر چه داری تو بخشیدم را  
 دستور می ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو چیزی نخواهم که لبی  
 نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست که سه تن از یاران ابراهیم  
 در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود و ابراهیم خود را بران در داشت تا بامداد  
 گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود و گفتم باد سرد کمتر شب آید نقلست  
 که عطای سلمی آورده است تا بنام عدا و مبارک که ابراهیم و سفری بود و زادش نماد  
 چهل روز صبر کرد و کل خورد و با کس نگفت تا رنجی از و بخشی زسد نقلست که  
 سنبل بن ابراهیم کو بد که با ابراهیم ابراهیم سفر کرد و من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه  
 کرد و از وی ارزوئی خواستم خرفه و خنث و بخرج من کرد و چون بهتر شدم گفتم خراج است گفت  
 بفر و ختم گفتم من بر کجاش نیستم گفت بر کردن من نشین و سه منزل را بر کردن نشاند و بر و عطای  
 سلمی گفت یکبار ابراهیم را پانزده روز نفقه نماد و یک خورد و گفت از میوه که چهل سالست تا نخورده  
 و اگر نه در حالت نزع بودی نکشتی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها که خریده بودند



نقلست که که خدین حج پیاده بکوه که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سنگ  
 بود نقل است که هر روز بر دوری رفتی و تا شب کار گیردی و هر چه سبیدی بخر  
 یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی در ترآه  
 یاران گفتند ما انتظار ادنکیم و چیزی بخریم و بخوریم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان  
 کردند ابراهیم بیاید ایشانرا خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند  
 قدری آورد آورده بود خمیر کرد و آتش میدید در بنی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود  
 و باد می کرد تا یاران بر خاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته دیدم کفتم مگر  
 چیزی نیافته اند کفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما  
 در حق او چه اندیشیدیم و او چه می اندیشد و گفتند که هر که ما و صحبت خواستی شبت  
 سه شرط کردی اول گفتی خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فوج دنیا کی بیاید  
 برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آزار صدق  
 نقلست که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد  
 گفت ای خواجه از علیی که در من دیده مرا خدوده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم  
 از آنکه در تو بخشیم دوستی نکرستیم عیب خود از دیگری پرس نقلست که عیال  
 داری بود نماز شام بخانه میرفت و بیج نیافته بود اند و بکین و دل تنگ بود که با اطفال  
 عیال چگونیم در دروی غلیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت  
 می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت بر من  
 من کردم از عبادت مقبول و خیرات مبرور حمله تو دادم تو این کجیاعت اندوه بمن بگو  
 نقل است که معصوم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را طالبان  
 دنیا گذاشته ام و عقبی را باطلان عقبی درین جهان ذکر خدای کریمه ام و در آن جهان  
 تقای خدای دیکری را زور پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدا بر حجت

به پیشه منیت نقلست که مرزنی موی لب او راست میکرد مریدی از ان و انجا بگذاشت  
 گفت چیزی داری که بدو دهی بمیان منی بزمین داد سالی برسد و از مرزنی چیزی خواست  
 مرزنی گفت بر کنیز این بمیان ابراهیم گفت آن پرزراست گفت میدانم ای تجیل الغنی  
 غنی القلب لا غنی المال ابراهیم گفت ز راست گفت ای بطل بدان کس که من  
 میدهم میدانم که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز متقابل نتوانستم کرده  
 نفس را برادر خود آنگاه دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی و توریسید گفت چند بار  
 اول آنکه در کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از ان غافل بودند  
 و بر من نمیدیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی سایدی و موی سر من بگریختی و بر کنیزی  
 و بسلی بر گردن من زدی من خود را برادر خود یافتمی و بدان خواری نفس خود شاد شدمی  
 ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود طاح گفت کسی را از کشتی بیرون  
 می باید انداخت تا موج ساکن شود کوش مرا بگرفتند تا بسند از موج ساکن شد و  
 کشتی آرام گرفت آن ساعت که کوشتم گرفته بودند که بدریا اندازند نفس را برادر دیدم  
 و از ان خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا بخیم ربانمی کردند و من ضعیف  
 و مانده کی بر نمی توانستم خاست پایم بگرفتند و می کشیدند و مسجد را سه پایه بود بریزاندا خند سرم  
 بران پایها آمد و بر پایه کی می افتادم سرم شکست بریز پای میرا قلبی کشف شد با خود گفتم شکستی  
 که پایه زیادت بودی یکبار دیگر بجائی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا  
 نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبیده بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از  
 جامه خزیه یاد کردم نفسم فریاد آورد که آخر اینچه رنجست که بر خود نهاد و اینچاهیم نفس را برادر  
 دیدم و شاد شدم نقلست که گفت یکبار بتوکل در بادیه شدم چندی روز  
 چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اکثر عیش او و رم توکل باطل شود در مسجدی شدم و  
 بر زبان راندم که تو کلت علی الحی الذی لا یموت یا لقی آواز داد که سبحان ان خدیج

پاک گردانید روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی مجاری  
 و دراهی دراز در پیش گردانده که بد که تو سکت علی الحی الذی لا یموت دروغی  
 توکل نام کرده باشی **نقلست** که وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو را کجا  
 خوری گفت این علم نزد یک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کار است  
 و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم چه نامی گفت تاچه خوانی گفتم چه خوری گفت تاچه خورانی  
 گفتم چه پوشی گفت تاچه پوشانی گفتم چکنی گفت تاچه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خود است  
 بکار پس با خود گفتم ای سکن تود در همه عمر خدا را چنین بنده بنوده باری بندگی بیاموز خدائی  
 بگوئیم که بهوش شد **نقلست** که هرگز مریع ز نشستی از آن سوال کرد و نگفت یکروز  
 مریع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشنیده بود  
 کردم و راست نبشتم **نقلست** که از و پرسیدم که توبنده کیستی برخود بلرزید و بنیاد و  
 برخاک می غلطید پس برخاست و این آیت برخواند ان کل من فی السموات و  
 الارض الا الحق الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده ایم  
 و حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از و پرسیدم که روزگار چون میگذاردی گفت  
 چهار مرکب دارم باز داشته ام چون بگفتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم پیش باز و دم و چون عظمی  
 پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز و دم و چون بلائی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون  
 محیصتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را چون نیکو و فرزندان خود را  
 چون بیتیمان و شب برخاکدان چون سگان نجسی طمع دارد که در صف مردان نشینی و درین حرف  
 گفت آن محشم دست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید **نقلست** که روزی جمعی  
 مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد و پیش نهاد و گفتند برو که هنوز گند بادشاهی آلود  
 می آید بآن کردار و در راه نهادند تا نم تادیکر از آنچه گویند **نقلست** که از و پرسیدم که دلها از  
 حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این کفر فانی که

برای لعب و لهو است مشغول شده اند و ترک سرای ابد و نعیم تعیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که انرا  
 نه نقصان بود و نه انقطاع نقل است که یکی و حیستی خواست گفت خداوند خود را یا  
 خود را و خلق را بگذارد یکی و حیست خواست گفت سبب بکشای و کشاده در بند گفت مرا این معلوم  
 نمی شود گفت کیسه سبب بکشای و زبان کشاده در بند احمد خضر و تیه گفت ابراهیم مردی را در طواف  
 گفت که درجه صالحان نیایی تا ارشش عقبه بگذری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت  
 بکشای و در عزت بر خود به بندی و در ذل بکشای و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود  
 بکشای و در توانگری بر خود به بندی و در وریش بکشای نقلست که یکی نزد ابراهیم  
 آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سختی کوی تا از امام خود سازم ابراهیم گفت  
 اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن هر چه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت  
 کنی روزی او مخور گفت چون رزاق او ست از کجا خورم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و  
 در وی عاصی شوی دوم خواهی که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون شرق و  
 مغرب بلاد است کجا روم ابراهیم گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی  
 عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی جانی کن که او ترا نه بسند گفت او عالم است  
 و داننده ضمایر و ذرایر ابراهیم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او  
 معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بجوی که مرا مملت ده تا توبه کنم  
 گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود  
 که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت را دان پنجم چون منکر و کبیر پیش تو آیند هر دو را از خود  
 دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده دار ششم چون در قیامت فرمان آید  
 که کناه کاران را بدوزخ برید تو بگو که من نیزم گفت بزور بزد گفت پس کناه مکن مرد چون  
 این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد و بر توبه بود تا وفات کرد و اسلام  
 نقلست که از ابراهیم پرسیدند که سبب حصیت که خدای تعالی نایم خوانیم و اجابت نمیکند

گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش نمیدادید و رسول او را شناسید و متابعتش نداشتید و نعمتی که حق تعالی بخورید و شکر او نمی گویند و میدانید که بهشت آراسته است از برای مطیعان و طلب نمی کنید و می شناسید که دوزخ ساخته است با غلال آتشین برای عاصیان و از آن نمی گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت میکنید بلکه با او می سازید و میدانید که مرکب است و ساز مرکب نیکسازید و ما در دوزخ و فرزند را در خاک میکنید و از آن عبرت نمی گیرید و از غیبها خود دست نمیدارید و بیکران مشغول می شوید کسیکه چنین بود و عای او چگونه متجرب شود پرسیدند که مرد چون کر سنه شود و چیزی ندارد چگونه گفت صبر کند یک روز و دو روز و سه روز و گفتند تا ده روز صبر کرد چگونه گفت صبر کند و بمیرد تا دیت برگشته بود نقلست که با او گفتند گوشت کراست گفت با از آن کینم و خنجریم قومی را داد عولی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او کراست را با بر آید ابراهیم گفت مردمان اول نان خورد پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید نقل است که یکبار بخوابه رفت و جامه خلق داشت برهنه نداشت حالتی بر وی ظاهر شد گفت با دست شوی بخانه و بوزاره میروند بی طاعت بخانه خدای تعالی چو راه دهند و گفت که وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم البس آید و گفت با و شای بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا که سه بج میروی با تحمل هم میتوان رفت گفت البس آید و بر دوست کماری تا مرا بشوراند این بادیه را بگذرد تو قطع توانم کرد و آوازی شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانه نقره بود که فراموش شده بود چون رسید اهتمم البس از من بر مید و قوتی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم همانا که در میان پر کردم مرا بزندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کرد و ز چهل یکم بار هیچ نداشتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چهل پسر ز نیست که در پیش تویی مبرند و گفت با غی من

سپردند تا نگاهدارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بسیار انار چند پیش آوردم ترش گفت  
 چندین کا هست که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی که نگاه  
 دارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تونی کمانبرم که ابراهیم ادبمی چون این  
 بشنیدم از ان باغ رفتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست گرفته گفتم چه خواهی  
 کرد گفت دوستان صدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم آخر  
 از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو بنویسم که بعد  
 درین راه از نومیدی پدید آید نقلست که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم و  
 خود را در بوریائی پیچیده ام که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پاره شب  
 بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش در آمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در  
 محراب شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمراب باز داد یکی از ایشان گفت مهش  
 کسی درین مسجد است که نماز است پیر تبسم کرد و گفت پسراو هم است چهل شبار و ده  
 تا حلاوت عبادت نمی باید چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدی مسجد  
 بر تو که راست بگوئی که بچم سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمانی  
 بنیتا و پنداشتی از ان تست برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم  
 بصره رفتم پیش آموزده حلالی بخوایم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است  
 من ترک خرما فروشی کردم و از آنکار توبه کردم و دکان بر انداخت و از ابدال گشت  
 نقلست که ابراهیم بصحرارفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کیستی گفت بنده گفت آبادی  
 که ام طرقت اشارت بکورستان کرد و گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم و ابی نزه و سراو  
 بشکست در سنی در کردنش کرد می آورد مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا حسین کردی  
 او ابراهیم و هم است آموزد در پای ابراهیم افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو  
 با من کردی تراد غائب میکنم کردم که نصیب من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود و نخواستم

نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت گیت که بنده خدا نیست گفت چون  
 از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بجوستان کردی گفت از آنکه هر روز کورستان میجو  
 تراست و شد خراب تر ز کی گفت بهشتیانرا خواب دیدم هر یک دامن و آستین از مراد  
 پر کرده کفتم آنچه حالست گفتند ابراهیم او هم رانادانی سرشکسته است او چون در بهشت  
 آوردند فرمان آید که کو هر بار سر او تار کنند این آنست نقلست که وقتی منی بر  
 که نشسته دامنش آلوده دید آب بیادرد و دامنش بشت و گفت دمانی که ذکر خدای بران  
 گذر کرده باشد آلوده بگذاری لی حرمی بود چون آمد بیدار شد و گفت ابراهیم او هم دامنش  
 بشت و با تو چنین گفت آمد و گفت من نیز تو بگردم بعد از آن ابراهیم خواب دید که  
 گفته تو از برای ما دهن او در بهشتی دلد را بشیتیم نقلست که محمد مبارک صوفی  
 گفت ابراهیم در میان بیت المقدس بودم وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرو  
 آمدم و در گیتی چند نماز کردم آوازی میشنیدم از آن درخت که یا ابا اسحق مرا کرامی کرد  
 و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه بار آن درخت این گفت پس گفت  
 یا ابا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد کفتم یا ابا اسحق میثوی گفت میثوم برخاست و  
 دو انار باز کرد یکی من داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز کشتم آن  
 درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین گشته و در سالی دو بار انار میداد و مردمان  
 آن درخت دارمان العابدین نام کردند بر که او و عابدان در سایه او نشسته نقلست  
 که باز یکی بر کو بی بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت  
 آنکه اگر کو هر کوی که بروی فتن آید در حال کوه در بختن آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا منی گویم برو و من  
 بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد نقلست که بزرگی گفت که یا ابراهیم در کشتی بودم بادی  
 مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی آمد از هوا که از غرق شدن ترسید که ابراهیم او هم با  
 شماست در ساعت باد ساکن شد نقلست که ابراهیم در کشتی بود و موجی عظیم بر ساحت

ابراهیم مصحفی دید آویخته آن مصحف بر هوا داشت و گفت الهی را غرق خواهی کرد و کتاب تو  
 در میان ما در ساعت آرام گرفت و آواز آمد که لا تفعل نقلست که وقتی در کشتی میخواست  
 نشستن سیم نداشت و دنیا را میخواستند و در کشتی نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند و  
 حال را یک دریا بمه زد شد شستی برداشت و بدیشان داد و نقلست که روزی  
 بر لب دریا نشسته بود و باره بر خرقه میدوخت شخصی بیاید و گفت در گذاشتن ملک بنج چه  
 یافتی سوزنش در دریا انداخت اشارت کرد بدجله هزار مایی برآمدند هر یک سوزنی زرین  
 در دهن گرفتند ابراهیم گفت آن سوزن خود میخواهم مایه کی ضعیف بیاید و سوزن او در دهن  
 گرفت پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین چیزی که یافتم گذاشتن ملک بنج این بود  
 نقلست که روزی بسره جایی رسید و فرود گذاشت پرز برآمد بر بخت دیگر  
 فرود گذاشت بر نقره برآمد بر بخت دیگر بار پر مر و آید برآمد ابراهیم گفت الهی خزانه بر من  
 میکنی و میدانی که بدین فرقیه نشوم آیم ده تا طهارت کنم نقل است که وقتی  
 بنج میرفت دیوان با وی بودند گفتند ما از ادب نیست ابراهیم گفت خدایا استوار دارید  
 اسکا که گفت در آن درخت کجایید اگر ز طمع دارید نگردد و دهمه زده شده بود بعد از حق  
 تعالی نقل است که روزی با جمعی در ویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در  
 حصا پیروزم بسیار بود و گفتند شب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و بهیزم بسیار است  
 اینجا فرود آمدند و آتشی خوش کردند و در ویش گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا برین  
 آتش کردی ابراهیم در نماز بود چون سلام باز داد و گفت حق قادر است که ما را گوشت حلال  
 فرستد این گفت و در نماز افتاده حال غریب شیر خواست نگاه کرد و شیر می آمد و کور خری  
 در پیش می آورد در حال بخت و بگشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابرشته بود و نظاره  
 میکرد و نقلست که چون آخر عمر او بود و پنداشد خانه معین خاک او پیدا نیست بعضی  
 گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوطا پیغمبر است که بر زمین فرود  
 آمد



بسیار خلق را وی از خلق آنجا که کجاست است و وفات کرده نقلست که چون از هم  
وفات کرد ما تنفی آواز داد که الا ان امان الا وض قد مات آگاه باشید که امان نزد  
زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خسر وفات ابراهیم در افواه افتاد و اسلام

## باب و واز و هم و در ذکر بشیر حافی رحمه الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجازایان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل کارگاه  
غمایت آن مالک ممالک صافی بشیر حافی رحمه الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع و  
مشارالیه قوم بود و مدخل خود علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او در  
بود و در بغداد بودی ابتدا توبه او آن بود که او شوریده روزگار بود مست میرفت کاغذ  
یافت بروی بنشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم حافی نهاد آن  
شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو و بشیر بجوی که طیبت اسمنا فطیننا که  
جملت اسمنا فجلناک طهرت اسمنا فطهرناک فبغیرنی لا طینین اسمنا فی  
الدنیا و الآخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت کرد  
نماز کرد و بخواب رفت دیگر باری همین دید همچنان تا سه بار بیدار او را طلب کرد و گفتند مجلس  
شرابست بدان خانه رفت گفتند مست دلی خبر است گفت بجوئید که پیغامی دارم بگفتند  
گفت پرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشیر گریان شد و گفت آه عجبانی  
دارد یا عجبانی کند ما را از او داع کرد و گفت من رفتم هرگز مراد دیگر در اینجا نه بید پس بیاید و توبه  
کرده چنان شد که هیچکس نام وی نشنود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق زهرا پیش گرفت  
و از شدت غم مشاهده حق هرگز کفش در پای نکود و او را حافی ازین معنی گفتند ما او گفتند چرا  
کفش در پای نمی گفت آن روز که اشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای  
کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبودن

رفتن و جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلی استغناء کردند از آب و دهن بر زمین  
 نینداختند که در جمله نورانند دیدند بشر را همین حال بود بلکه نورانند چشم روزه کرده که  
 بی بصر جز خدای را نه بیند و هر که را خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید چنانکه رسول علیه  
 السلام در پس جنازه ثعلبه سبر انکشت پای میرفت و فرمود که بتیرسم که پای بر پر ملائکه هم  
 و آن ملائکه چسب نورانند است و المومن بنظر بنور الله نقل است که  
 احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت شاکر دانش می گفتند تو  
 عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریده میرو  
 چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر بشر دی من باز و دانم اما و خدای را به از من دان پس  
 پیش او رفتی و گفتی حدیثی عن دجی مر از خدای من سخن کوی نقلست که بشیر  
 شبی در خانه میرفت یکپای در آستانه نهاد و یکی بیرون و تا با مد و تحیر بماند و گویند که در دل خواش  
 آمد که امشب بشیر بخانه تومی آید خواهد در خانه رفت و منتظر بود تا که بشیر درآمد شوریده و مست  
 خواست که بر بام رود و از زردبان پایه چند بر رفت و تا صبح متحیر بماند پس نیاز جماعت رفت  
 و باز آمد خواهرش از آن حال پرسید گفت در خاطر مآید که در بغل و چندین کس اند که نام  
 ایشان بشیر است یکی جو و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشیر و یحیی و ولتی رسیده و اسلام  
 یافته ایشان چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این  
 مانده بودم نقل است که بلال خواص گفت که در تبه بنی اسرائیل بودم یکی با من رفت  
 در خاطر مآید که او خضر است گفتم بختی حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی چه  
 گوئی گفت از او یاد است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه  
 گوئی گفت بعد از پیچا وئی نبود و عبد الله جلایه ذوالنون را دیدم و او را عبادت بود و  
 سهل را دیدم و او را شارت و بشر را دیدم او را ورع بودم را گفتند تو بکدام مایل تری گفتم به  
 بشر الحارث که استاد ما است نقل است که هفت قطره از کتب حدیث سماع کرده

بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شبهت آن می  
 بینم اگر شبهت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست که اورا گفتند بعد از محط شده است  
 بلکه بشیر حرام است تو از چه میخوری گفت از این که شما میخورید گفتند پس بچه بدین منزلت  
 رسیدی گفت بلقیه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسیکه خورد و خندد با کسیکه خورد و گریه کرد  
 نبود پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی از و پرسید که چه چیز مانع خورش کن گفت غایت  
 نقلست که مدت چهل سال اورا آرزوی سر بریان گرد و بهاء آن نیافت و گویند  
 سالها بود که دلش با فلی میخواست و نخورده بود نقلست که هرگز آب از جوئی که سلطانی  
 کند ه بودند بخورد و زنی گفت روزی نزد یک بشر بودم سرمائی سخت بود اورا برهنه دیدم  
 میله زدیم گفتیم یا بنظر این چه حالت گفت درویشان را یاد کردم مال ندارم که با ایشان توان  
 کنم خواستم که بتن موافقت کنم از و پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال  
 خود را از غریب های تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطان کنی که زو ظلمها  
 میرو گفت خدا را از آن بزرگتر میدانم که یاد کنم در پیش کسی که اورا ندانند احمد بن ابراهیم  
 المطلب میگفت که بشیر مرا گفت که معروف را بگوئی که چون نماز کنم پیش تو آیم من  
 پیغام دادم و منتظرمی بودیم نماز پیشین کردیم نیا آمد تا نماز حنفت گذاردیم با خود گفتیم  
 چون بشیر خلاف وعده کند و چشم میداشتم و بر در مسجد انتظار میکردم تا بشیر بجاده بر داشت  
 و روان شد چون بدجله رسید بر آب برفت و با معروف سخن گفت و تا سحر نشستند  
 پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او افتادم و گفتم مراد عالین مراد عاگرد  
 گفت آشکارا مکن تا زنده بود با گس نه گفتم نقلست که جمعی پیش او بودند و بشیر در سخنان  
 میگفت یکی گفت یا بنظر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جا هر اگر محقق در زهد و روی از دنیا  
 گردانیده از خلق چیزی میستان و بجنه بدرویشان میدهد و بر توکل می نشین و قوت خود  
 از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشیر پس بشیر گفت جواب شود بدانکه فقر است

قسم اندک قسم تانند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهند نگیرند و نیز مکرر نزنند و این قوم روحانیانند که چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند خدای تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت کند یک قسم و یکبار آند که سوال نکنند و اگر بدهند قبول کنند این قوم وسط اند و ایشان بر توکل ثابت باشند بخدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مایده خلد نشینند و خطره قدس مکتب قسم آند که بصبر نشینند و چنانکه توانند وقت کجا بدارند و دفع و داعی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی از تو راضی باد بشتر گفت بعلی خبر جانی رسیدم پیش چشمه آبی چون مراد بدید و بدیگفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی را دیدم از پس او بدیدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و بهوشن دار و مخالفت شبهوات کن و خانه خود را امروز خالی تراز لحد گردان چنانکه خانه تو چنان بود که امروز که از لحدت بجا آندی تا مرگه و خوش بخدایی توانی رسید **نقلست** که اگر و بی پیش بشتر آمد از شام و گفتند عزیم حج داریم رغبت با ما کنی بشتر گفت بکشد شرط یکی آنکه هیچ بر نگیرم و از کس هیچ چیز نخواهم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که آن دو تو ایم اما اینکه اگر بدهند قبول نکنیم نتوانیم بشتر گفت پس شما توکل بر زاد و جاییان کرده اید و این بیا آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی **نقلست** که بشتر گفت که روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو هستم گفتم دعای کن مرا گفت خدای تعالی که از درون طاعت خود بر تو آسان کند گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد **نقلست** که یکی با بشتر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بچم رویم گفت تو بتماشا میروی اگر برای رضای خدا میروی و امرویشی که از باتیمی راده یا عیالدار یا که آن راحت که بدل ایشان رسد از صلح فاضله گفت غنبت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا وجوه خرج نکنی قرا

انگیری نقل است که او بکورستان گذر کرد گفت اهل کورستان را دیدم بر سر کوه آمده  
 و منازعت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قیمت کنند گفتیم بار خدا یا مرا آشنا گردان تا این چه حاجت  
 آوازی شنیدیم که برو و بر پس رفتیم و پرسیدیم گفتند که کیبغته است که مردی از مردان دین  
 بر ما کدوی کرد و سته بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بماداد از آرزو بار قیمت میکنیم  
 بنوز فارغ نشده ایم نقل است که بشیر گفت رسول علیه السلام را خواب  
 دیدم مرا گفت ای بشیر هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چرا بر کزید از میان اقران و بلند گردید  
 در جبهه ترا گفتیم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را  
 حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی  
 از بیخه ترا بمقام ابرار رسانیدند نقل است که گفت شبی مصطفی را خواب دیدم  
 گفتیم یا رسول الله مرا پندی ده گفت نیکو است شققت توانگر بر درویشان برای ثواب  
 رحمت و از آن نیکوتر کبر درویشان را توانگران و اعتماد بر کرم آفرید کار جهان  
 نقل است که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش  
 باشد و چون ساکن بود متعثر شود و گفت که هر که خواهد در دنیا غریز باشد گوار تر خیر و  
 باش از مخلوقان حاجت نخواه و کس را بدگوی و با همگان کس مرو و گفت حلاوت آخرت  
 نیاید آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ نیست بجز از  
 عزت زدن کانی کفایت و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر  
 محبت و نیاز است و گفت هرگز حلاوت عبادت نیایی تا نیکو دانی میان خود و شهودت  
 و یوار آهنین و گفت سخت ترین کار ها سته است بوقت تنگدستی سخاوت و ورع  
 در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از و ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون  
 آئی و محاسبه نفس در هر طریقه یعنی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرائت و خرد در دل  
 خالی و گفت از و ملکی است که چون جانی قرار گرفت رضاند به که هیچ حسنه با او قرار گرفت

فاضله چنانکه بنده را داده اند معرفت است و الصبر علی الفقر و گفت اگر خدای را  
 خاصکانت عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد و با خدای و گفت عارفان  
 قوی اند که ایشانرا شناسد مگر خدای و ایشانرا کرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که  
 خواهد که طعم آزادی بچشد گوستر پاک دارد و گفت هر که عمل کند خدا را بصدق و حشی پیش  
 آیدش با خلق و گفت سلامی بر ابناء دنیا کنید بدوست نداشتن سلام بر ایشان و گفت  
 نکرستن در بخیل دل راست کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران  
 ادب است و گفت بایچکس قشتم و بچکس با من نه نشست که چون از بهم جدا شدیم مرا  
 یقین نشد که اگر بهیم بنشستی هر دو را به بودی و گفت من کاره مرکم و کاره مرک نبود مگر گسکه  
 در شک بود و گفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو امین نبود و گفت اگر تو خدا را طاعت  
 نمیداری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت تو گفت علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ  
 میگوئی اگر روی تو کل کرده بودی بدانچه وی کند رضا دادی و گفت اگر ترا از چیزی  
 عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر دنیا  
 بسجده شکر مشغول کردی شکر آن نکرده باشی که او درازل حدیث تو با دوستان کرد و جهد  
 کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند مگر زندگیا  
 به دست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است رفتن  
**نقل است** که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شکایت  
 کرد پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات  
 کرد **نقل است** که تا بشتر زنده بود در بعد ادب و سوری روث غنیاحت  
 حرمت او را که پای برهنه رفتی شبی سوری روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشتر  
 نماز در جمله راه بغداد روث سوز بود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشتر نمازده  
 است بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد و گفت عتاب کرد و

و گفت در دنیا چرا چندان از ما ترسیدی ما علمت ان ال حکرم صفی نه هستی که گرم ضعت  
 منست و دیگری بشر را بخواب دید و سوال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آرزیده که گفت  
 کل یامن لا ینا کل و اشرب یامن لا یشرب بخور ای آنکه برای من نخوردی بیا شام  
 ای آنکه برای من نیا شام میدی و دیگری بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیا پیش  
 و یک نیمه بهشت مرا مباح گردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا در کتش سجده کردی شکر  
 آن نگذاردی که ترا در دل بندگان جای دادم و دیگری بخوابش دید از و پرسید که خدای تعالی  
 با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مر جاییا بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچکس دست  
 از تو بر روی زمین نبود **نفل است** که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد  
 و گفت بر ما بمسب می رستم و مشعل خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میکردانند نه به  
 روشنائی آن چیزی رشته شد و او بود یانه گفت تو کیستی که ازین جنس سخت دهن  
 گرفته است گفت خواهر بشر خافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان  
 او بیرون آید پس گفت ترار و انبوه در بنهار کوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقدار  
 مقتدر کن یعنی برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعل ایشان پنبه ریشی است  
 تو ترا طاعت نذر که برادر ت چنان بود که هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با  
 شبیه بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانیت که از ازل کونید او ریاست  
 تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم و اهلام

### باب سیر دهم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله علیه

آن پیشوای اهل طاعت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تخریب آن سلطان  
 معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری ذوالنون مصری رحمه الله علیه از ملوک طاعت  
 بود و سالک راه بلا و طاعت بود در اسرار توحید نظری عظیم دقیق داشت و روشی

کامل و ریاضات و کرامات و افرشته را مل مصرا و از ندیق خواندندی و بعضی در کار و میخورد  
تا زنده بود همه منکرا و بودندی تا وفات کرد کس واقف احوال نشد از پس که خود را پوشیده  
نمود و سبب توبه او آن بود که اورا خبر کردند که بعلان جای عابدی است قصد زیارت  
او کرد و اورا دید از درختی در آویخته و میگفت ای تن بطاعت با من مساعدت کن و  
اگر نه همچنین بگذارمت تا از کسکی میری گریه برز و التون همه ی افتاد و از گریه او  
بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و بزمش بسیار گفت پیش  
او رفتم و سلام کردم گفتم اینچه حالت است گفت این تن با من قرار منکر در غلات  
حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد و التون گفت پنداشتم خون سلمانی رنجیده یا گناهی کرد  
کبیره گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی  
گفت از من زاهد تر میخواهی که منی گفتم خواهم گفت بدین کوه بر شو چون بر کوه بر  
شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون آستانه و یکی بیرون را بریده  
و کرمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت  
روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مایل شد و تنم تقاضا کرد  
پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که  
خدا را عبادت کردی و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده  
بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهی  
بچه کار آمده اگر خواهی که مردی از مردان خدای تعالی منی بر سر این کوه شود و التون  
گفت از بلند می گوید بر آنجا نوانتم شد پس خبر او پرسیدم گفت مدتی است تا مردی  
در آن صومعه عبادت میکند یک روز یکی مناظره میکرد با او که روزی بسبب کسب  
است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در سبب کسب مخلوقات بود و چند روز برآمد هیچ  
نخور و حق سبحانه و تعالی ز بنوران فرستاد تا که داومی بریند و او را غسل میدادند و التون



گفت که ازین کارها و سخنها در دوی عظیم بدلم فرو آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی  
 کند خدای کار او باز در رخ او ضایع نکرد و پس در راه می آمدم مرغی ناپیدا دیدم  
 بر درختی نشسته از درخت فرو آمد من گفتم که این بچاره علف از کجا خورد و آب از  
 کجا بنقارزین بکا وید و سکره پدید آمد یکی ز زمین پر کجید و یکی سیمین پر کلاب سیر  
 بخورد و بر درخت پرید سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید بچاره از دست  
 بر رفت و اعتماد او بر توکل پدید آمد و توبه و محقق شد پس منتری بر رفت شبانه در خانه  
 آمد خیزه زریافت و بر سر آن خبره تخته و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن نزد  
 قسمت میکرد ذوالنون گفت این تخته که بر و نام دوست منست مراد سید آن  
 تخته بگرفت و می بوسید تا کارش برکات آن بجای می رسید که شبی بخواب دید که گفتند  
 یاد ذوالنون هر کس بزوجه هر میل کردند تو عالی تر از آن پسند کردی و آن نام ماست لاجرم  
 در علم و حکمت بر تو کشاده گردانیدیم پس بشهر باز آه گفت روزی بخار و رودی رسیدم  
 کوشکی دیدم بر کنار آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من به  
 بام کوشک افتاد کینه کی دیدم بر کنکره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال  
 خواستم تا او را ببینم گفتم ای کینه کی که ای گفت ای ذوالنون چون از دور دیدم آمد  
 گفتم که مگر دیوانه چون نزد یک آدمی نداشتم عالمی چون نزد یک آدمی نداشتم عارفی پس  
 چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی  
 طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنا محرم نمیکردستی و اگر عارف بودی حشمت بر تو  
 حق نیامدی این بکفت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تمسبه بود مرا پس آتش  
 در جان من افتاد و خود را بسوی دریای ابد ختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم  
 باز کانی را در کشتی کوهری ضایع شد همه اتفاق کردند که باستت مرا می رنجانند و  
 استحقاق می کردند من خاموش می بودم چون کار را خوب بگذشت گفتم خداوند تو سید

هزاران مایه سر از دور یار برگزیده هر یک با کوهی در دهان زوالنون کی بگرفت و بدینسان  
 داد اهل کشتی چون آن بدیدند ز پایش افتادند و عذرخواستند ازین سبب نام او ذوالنون نهادند  
 و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا محبت کوهی خواهری داشت در خدمت او حبس خانه  
 شده بود که روزی این آیت میخواند که وَظَلَلْنَا عَلَيْكَ الْعَامَ وَأَتَيْنَا عَلَيْكَ الْمَنَاجِدَ  
 السَّلَوَى گفت الهی اسرائیلیا من و سلوی فرستی و محمد یا زنا فرستی بخدای تو که از پای  
 نشینم تا من و سلوی نفرستی در حال من و سلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و  
 روی در میان نهاد و هرگز نش باز ندیدند **نقلست** که ذوالنون وقتی در کوهها میگشت  
 گفت تو میرا دیدم همه بگفت که جمع آمده بودند گفتیم شمار چه بوده است گفتند اینجا عابدی است  
 در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دهد همه شفا یابند باز در صومعه  
 رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم ز در روی و نحیف چشمها  
 در مغاک افتاده از همت او لرزه بر کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگاه کرد و در آسمان  
 نگوشت و می برایشان دید همه شفا یافتند چون خواستند که در صومعه رود و دوش بگرفت  
 و گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگو که گفت  
 ای ذوالنون دست از دامنم بردار که دست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا  
 بیند که دست در غمخوارده ترا بد و بزرگ دارد و او را بتوانی بگفت و در صومعه رفت  
**نقلست** که روزی یاران او ادراکریان دیدند گفتند سبب چیست گفت  
 دوش در سجده چشم من در خواب رفت خدای تعالی را بجاواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را  
 بیا فریدم بر ده جزو شدند دنیا بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی دنیا آوردند و یک جزو  
 ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت آوردند  
 یک جزو ماند و آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند و دوزخ در پیش ایشان نهادم نه جزو بر میدند و  
 پراکنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه دنیا فریفتند نه بهشت میل کردند و از دوزخ

برسیدند گفتیم ای بندگان من دنیا کاه نخرید و به بهشت امید داشتید و از دوزخ ترسیدید  
 مطلبید همه فرو آورند و گفتند انت تعلم ما فی دین تو میدانی آنچه ما میخواهیم  
**نقل است** که کوهی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار میراث است  
 میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالغی گفت نه گفت فقط ترا بنود بصر کن تا  
 بالغ شوی چون کوه بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف  
 کرد چنانکه هیچ نماز روزی پیش درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود  
 آن جوان گفت ای دروغ گجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ  
 این سخن بشنید دانست که او بحقیقت کار رسیده است که دینار را بنزد اخطری هست  
 جوان را بخواند و گفت بدان فلان عطار رو و از من بجوی که سته درم فلان دارد و ده رفت  
 و سیاه و رو شیخ گفت در هاون کن و بسای آنکاه بروغن خمیر کن و از وی سه مده کن و  
 هر یکی را بسوزن سوراخ کن و بیار چنان کرد و بیامور پیش شیخ پس شیخ از او دست  
 مالید و بد میده پاره یا قوت گشت که هرگز آن کوه چنان ندیده بود و گفت اینها  
 بازار و قیمت کن ولیکن مغروش کوه بیازارد و بنمود هر یکی را صد هزار دینار  
 خواستند بیامد و باذوالنون گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و  
 بدانکه این درویشان از پی نمانی که سینه زانند لیکن اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد  
 و بیدار شد و جهان را در دل او قدری نماند نقل است که گفت نمی سال خلق را  
 دعوت کردم یک کس بد کاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاه نزد  
 باکو که از در مسجد من برگزشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که  
 با تو می درهم افتد و در آمد و گفت این چه سخن است گفتن آدمی ضعیف چیز نیست با خدا  
 قوی در هم میشود آن جوان را لون متغیر شده بر خاست و رفت روز دیگر باز آمد و گفت  
 طریق بخدای چیست گفتن طریق است خورد و طریقی است بزرگتر اگر طریق خورد تر میخواهی که

گناه ترک دنیا ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگتر میخواهی هر چه دهن حق است ترک گفتن و  
 دل از همه خالی گردانیدن ثم قال لا اختار الا طريق الاکبر گفت بزرگتر  
 اختیار نکنم پس روز دیگر تشنه پوشیده بیاید و در کار آمد تا از ابدال کشت و جعفر نحو گفت پیش  
 زوالنون بودم و جماعتی یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و  
 سختی آنجا بنهاده بود زوالنون گفت طاعت جمادات اولیای آن بود که این ساعت بگویم  
 دامن تحت را که گرد این خانه بگرد در حرکت آید در حال آن تحت در حرکت آید و گرد خانه بر  
 کشت و بجای خود باز آید جوانی حاضر بود چون آن بیدید میسر سبب تا جان بداد بر همان  
 سختش بستند و دفن کردند نقلست که وقتی کسی پیش او آمد و گفت و ام  
 دارم و هیچ ندارم سگی از زمین برداشت و بداد او آموذ آن سگ بازار بر دزد کشته  
 بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد نقلست که جوانی بود که پوسته صوفی  
 انکار میکرد و یک در شیخ انکشتی بداد و گفت پیشان و ابر و بیک دنیا کرد و کن بر زبان  
 گفت بیک درم پیش من بیا و باز آورد پس گفت بصرف برو قیمت کن بصرف بر دهنار بیا  
 قیمت کرد و باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم مان و است با کشتی چون  
 تو بر کرد و از سر آن انکار برخواست نقل است که ده سال او را سبکباز آرزو  
 بود و نفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا سبکباز بجا  
 گفت اگر موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سبکباز خواستن راستست نفس  
 در آن موافقت کرد و در دیگر سبکباز آورد و نقد برداشت که بدان بر دین بگذشت  
 و با کاسه نهاد و برخواست و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود  
 آن ساعت که آن نقد برداشتم نفس گفت عاقبت براده ساله رسیدم گفتیم سبکباز که زنی  
 بدین و گفتند که همان ساعت مردی در آید و یکی سبکباز بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا  
 فرستاده اند و من مردی حالم بدتی است تا فرزند آن من آرزوی سبکباز داشتند و مرا دست نهاد

تا دوش بعیدی بکجاست ساختیم امروز ساعتی بخواب شد م رسول راضی الله علیه وسلم به خواب دیدم فرمود که اگر خوابی که فردا می بینی این یک بکجاست پیش ذوالنون بر و اورا بگوئی که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس صلح کن و لغز چند ازین بکار بر ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل بصره بنده قضا و کواهی می دادند و بنشیند شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه کس فرستاد تا او را حاضر کنند بنیضاد بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرنی پیش آمد و گفت زنه بار که ازین در ترسی که همچون تو بنده خدا هست تا خدا می نخواهد بنده هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه شقای دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد با کسی که با من بود اشارت کردم که دنیاری کو ده قول نکرد و گفت تو اسیری و در بندگی جوانمردی نبود از تو چیزی هستند پس خلیفه فرمود که او را بر زندان برید چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهرش خانی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون آوردند آن چهل قرصی همچنان بر جای بود و خواهرش چون بشنود و لنگ شد و گفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی که بر دست زندان بان گذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیفتاد و پشیمانیش شکست و خون بسیار بر رفت اما هیچ بر روی او و جامه او نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدای تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد و متوکل و ارکان دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او را کرم و محترم باز گردانید بصره نقل است که احمد شکیلی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی زرین دیدم پیش او نهادم و کرد بر کرد آن بوبها خوش از مشک و عبیر و غنیمت گفت توئی که نزد یک ملوک شوی در حال بسطامن از آن برباسیدم باز پس آمد پس ذوالنون یکدرم بمن داد تا پنج از آن یکدرم نفقه

میگویم نقل است که سریدی بود ذوالنون را که چهل چله داشت و چهل موقف  
 با نیناد و چهل سال خواب شب نکرد و چهل سال با سبانی حجره دل نشست رزی  
 نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم و با این همه رنج و مشقت  
 دوست با ما هیچ سخن نیکوید و نظری مانی کند و ما را هیچ چیز بر نیکی دهد و هیچ از عالم غیب  
 مکتشف نمی شود و این همه که میگویم خود را من ستایش نمیکم شرح آن میدهم که آن سیارگی که  
 در وسع من بود بجای آورد و دیگر از حق شکایت نمیکم که همه جان و دلم شوق خدمت  
 او دارد اما غم بید و لقی خویش میگویم و شکایت از بدبختی خود میکم و از آن میگویم که لم  
 از طاعت کردن طالع گرفت لیکن میترسم که اگر عسری مانده است آن باقی عمر بخین  
 خواهد بود و من عسری حلقه بردارم میزد و ام که آوازی شنیدم بر سخت می آید اکنون  
 تو طبیب غمناکانی مرا ندگری کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن کن  
 و همه شب بخواب تا باشد که دوست اگر بطف نمی آید بعتاب بیاید یا اگر بر حمت در تو  
 نظری نمیکند بعفت نظری کند و رویش بر رفت و سیر بخور و اما دلش نداد که نماز خفتن  
 ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخت مصطفی راضی الله علیه و سلم خواب دید که گفت دو  
 سلام میرساند و میفرماید که بخفت و نامرد باشد آنکه بدگاه ما آید و زود سیر شود که  
 اصل در کار استقامتست و ترک ملالت حق تعالی میگوید که مراد چهل سال در کنارت  
 نهم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل گردانم و لیکن  
 سلام بیدان راه زن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر  
 رسوایی شهر کنم نه خداوند تو ام تا میش با عاشقان و فر و ماندگان درگاه ماکر نکنی  
 مرید بیدار شد که برب و افتاد بخدمت ذوالنون آمد و حال بخت ذوالنون چون شنید  
 که خدای تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهای پای  
 بگریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید که نماز نکر و بخت کونیم ایشان طیبانند

و طبیب گاه بود که بر هر علاج کند چون میدانست که کشایش کار در نیست آتش فرمود و دست  
 که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را علیه السلام فرمود که پس را قربان  
 کن و دانست نکند و چسبید بار و در طریقت که با ظاهر شریعت راست نماید چنانکه خلیل را بر  
 کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نرسیده  
 قدم اینجا نهد نه بدین و اباحتی و واجب لقتل بود مگر هر چه کند نفع بان شرع کند نقلاست  
 که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش که خسته  
 و ورانم تو محبتی گفت بلی کفتم محبوب تو بنور نزدیک است یا دور گفت نزدیک کفتم موافق  
 است یا مخالف گفت موافق کفتم سبحان الله محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری ضعیفی  
 و نحیفی گفت ای بطلال ندانسته که عذاب و موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب  
 بعد و مخالف است که ذوالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از دست سوال  
 کردم از غایت محبت گفت ای بطلال محبت را غایت نیست کفتم چرا گفت از هر آنچه محبت  
 نهایت نیست نقل است که ذوالنون نزدیک برادری رفت از آن قوم که محبت  
 مذکور بود و نداور ابلائی میبشلا دید گفت دوست نذر دخی را هر که از دخی الم یامد ذوالنون  
 گفت من چنین میگویم که دوست نذر داورا هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن هر گفت  
 استغفر الله و اتوب الیه نقلاست که ذوالنون بیمار بود یکی بعبادت او در آه پس  
 گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متعشر شد گفت اگر تو او را دانستی بدین آسانی نام  
 نبردی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود که حق تعالی به  
 پوشانما و مرا در تیره چهل و در زیر آن پرده پدید آرد آنچه رضای اوست که بامستور کرد  
 زیر شترانست که دشمن داشته اوست نقلاست که گفت در سفری بودم صحرا  
 پر برف بود گری را دیدم دامن بسرد را فکند و از زن میپاشید ذوالنون گفت که کفتم نمی  
 گریه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیاسند می پاشم تا میرآید و خدای تعالی بر من رحمت کند

گفتم دایه که بیکانه باشد کی پذیرند گفت اگر نه پذیرند بنمید آنچه من میکنم گفتم بنمید گفت مرا این پس  
 باشد پس ذوالنون گفت برج رفتم آن کبر را دیدم عاشق آساده طواف گفت یا ابا فیض  
 دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم برآید و مرا آشنائی داد و آگاهای بخشد و بخانه خودم برد  
 ذوالنون گفت و قسم خوش شد گفتم خداوند ابشتی ارزن کبری چهل ساله را بخود راه میدی ارزن  
 میفرودشی با تنی آواز داد که حق سبزه و تعالی هر که را خواند نه بعلت خواند و هر که را اند نه بعلت را اند  
 تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال ملایزید با قیاس عقل تو راست نیاید نقلست  
 که گفت دوستی و دشمنی فقر و فاقه کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی  
 گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن ترودی که ترا بودی تا که در غار سفلیکان دنیا بنمیدی و گفت سرگز  
 از آب و نان سیر خوردم تا نه معصیتی کردم خدایا نه قصد معصیتی در من پدید نقلست که  
 هرگاه که در نماز خواستی استاده گفتمی باز خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده مگر قدم بقبله  
 تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم  
 چون کار بضرورت رسید حیارا بر گفتم چون این بگفتی آگاه و بکجه پیوستی پس گفتی امروز مرا اند  
 پیش آید با او گویم که فردا آیم از او ندو بی رسد با که گویم و گفتمی اللهم لا تعذب منی بلذل  
 الحجاب خداوند مرا عذاب مکن بدل حجاب محجوب کردن و گفت سبحان آن خدایی که  
 اهل معرفت را محجوب گردانید از جمله خلق دنیا بخت آخرت و از جمله خلق آخرت بخت  
 دنیا و گفت سخت ترین حجابها دید نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام  
 پر بود و گفت استغفار بی آنکه از کناه باز ایستی تو بدو دروغ زمان است و گفت خنک آن  
 کس که شعار دل او دروغ بود و گفت صحبت تن در اندک خور و نشت و صحت روح در  
 اندکی کناه است و گفت عجب نیست از آنکه بسلامتی مبتلا گردد و صبر کند عجب از آن  
 که بسلامتی مبتلا گردد و در ارضی باشد و گفت مردمان تارشن کار باشند بر کار باشند و چون  
 ترسی از دل ایشان بر رفت گمراه کردند و گفت برآه راست است که از خدای ترس است



چون ترس برخواست از راه بنیاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود و از در و  
 و گفت خدا و بربر دارشش جز در آمد یکی ضعف نیت بعل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان  
 که و شیطان شده است یثوم آنکه با قرب اهل درازی اهل برایشان غالب شده  
 باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت هوا  
 کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه بر تنهای سلف  
 حجت خویش ساخته باشد و پنهان را دفن کرده تا فساد برایشان پیدا گشته است  
 و گفت صاحب محبت اگر چه کر بود بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت اگر چه  
 صیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب محبت بود و او ارادت خواست نبود و  
 صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزی فرو آید و گفت زندگانی نیست مگر با مردم و بیک  
 دل ایشان مایل است بقوی و ایشان را نشاء با بود مذکر مولی و گفت دوستی کن با  
 کسی که بتغیر تو متغیر نکردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران خیالی  
 کن که صدق کردمانی علیه الصلوة و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد  
 لاجرم حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابعت صاحب  
 خدا بود در اخلاق و افعال و او امر و سنن و گفت صحبت ما را با خدای جز بمواظفت و با  
 خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبعیتیم  
 جاهلتر از آنکه متاخر از در وقت سستی معالجت کند یعنی کسیکه او پند دهد کسی را که او مست  
 و نیاست بی فایده بود پس گفت مست را در اینست مگر بشیارش شود و آنگاه بتوبه و دواء  
 او کنند و گفت خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعرضی عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او  
 و هیچ بنده را خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نبیند و  
 گفت یاری نیکو از شهوات باز دارند و باس چشم و گوش داشتن است و گفت اگر ترا  
 با خلق انس است طمع دارد که هرگز ناخدای تعالی آنست بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده

با خلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای پیچ نه بسیند و هر که خلوت دوست دارد  
تعلقی گیرد بمبودا خلاص یعنی دست زد بر کنی از او کان صدق و گفت با قول قدم هر چه  
جوئی یابی یعنی اگر پیچ نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهادی که تا نه از وجود  
میگذری قدم در راه نداری و گفت گناه مقربان حساست ابرار است و گفت چون بساطا مجد  
بکسرا نه گناه اولین و آخرین بر جاشی آن بساطا محو کرد و و ناچیز شود و گفت ارواح اغیار  
در میدان معرفت افکندند روح پیغمبر مصلی الله علیه و سلم از پیش همه ارواح درآمد تا بر وضه صاف  
رسید و گفت محبت خدا را کاس محبت نهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع  
انجامد بآنکه خوف آتش در جنب فراق بمنزلت بمقطره آبست که در دریای اعظم اندازند  
و من بیند انهم چسبند دل گیرند تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبتی است و عقوبت  
محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که چون بگوید  
نطقش حقایق حال دی بود یعنی چیزی ننگوید که او آن نباشد و چون خاموش بود و معاشش  
مبهر حال او بود و بقطع علایق حال او نامطلق بود و گفت عارف هر ساعت خاشع تر  
بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود بگفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان  
چه از ایشان و گفت عارفی خالیف میباید نه عارفی و اصف یعنی و صف میکند خود را  
بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خالیف بودی انما یخشی الله من  
عباده العلماء و گفت عارف لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی  
حالتی بوی نسرد می آید تا صاحب حالات بود نه صاحب حالت و گفت او ب  
عارف نزدیکتر می آید و بها بود زیرا که او را معرفت مؤذب بود و گفت معرفت بر سه وجه  
بود یکی معرفت توحید بود و این عامه مومنانراست و دوم معرفت محبت و بیان است  
و این حکما و ملقا و علما راست سیوتم معرفت صفات و حد است و این اهل  
ولایت الله راست آن جماعتی که شایسته اند به با خویش تاتقی تعالی بر ایشان ظاهر میگردد و اندک

برعکس از عالمان ظاهر که دانند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است براسرار بدنی و لطیف  
 انوار بدان پیوند یعنی هم نور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زنیهار که معرفت مدعی  
 نباشی یعنی اگر مدعی باشی که اب باشی و دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف حقیقت  
 یکی است تو در میان چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ که  
 راست میگوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه می گفت لست  
 بخیر که در معنی ذوالنون گفته است اکبر ذنبی معرفتی آیه و اگر دروغ گوئی دروغ  
 گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو کموی که عارف نم آید و گفت آنکه عارف رشت  
 بندهای تحیر و سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب بیشتر  
 بود تا بجائی رسید که او او نباشد علت نزدیکی از ایشان بود و حیرانی کالیشان دانست  
 سلطان چنانکه صفت عارف از او پرسیدند گفت عارف بیننده بود ولی علم و بی  
 ولی خبر و بی مشاهد ولی صفت ولی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان  
 نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بخوانند ایشان باشند که ایشان بگردانیدن حق بود و سخن  
 ایشان سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود و دیدهای ایشان  
 راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که  
 گفت چون بنده را دوست گیرم من که خداوند کم کوش او باشم تا بمن نشود و چشم او با چشم  
 من بیند و زبان او با من گوید و دست او با من گیرد و گفت زاهدان و شاهان  
 آخرت و عارفان باو شاهان را پنداشتند و گفت علامت صحبت حق تعالی آنست که ترک  
 کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت علامت دل بیار چهار چیز است  
 یکی آنکه از طاعت تلاوت نیاید دوم آنکه از خدای ترسناک نبود سیدم آنکه در چیزها چشم  
 عبرت ننهد و چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه نشود و گفت علامت آنکه بتمام عبودیت رست  
 که مخالف با او باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده او باشی همه حال خفا

او خداوند تست همه حال و گفت علم موجود است و عمل لعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در  
 عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است و توبه  
 خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجاب توبه انابت نیست  
 که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجاب آنست که توبه کند از شرم خدا  
 تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیت کرد نیست بر ترک حرام و توبه چشم فرو  
 خوانیدن از محارم و توبه گوش ارشودن با باطل و توبه دست ترک گرفتن بناهی توبه  
 پای نازقین بناهی و توبه شکم دور بودن و ناه خوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فحشا  
 و گفت خوف رقیب عمل است در جاشیع محسن و گفت خوف چنان باید که از رجا بقوت  
 تر بود که اگر رجا غالب آید دل شوش بود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کننده بزبان  
 حکم و گفت دوام درویشی با تحلیط و دستردارم از صفای با عجب و گفت ذکر خدای غذای  
 جان منست و شنای او شراب جان منست و جیای از و لباس جان منست و گفت شرم  
 هیبت بود اندر دل با وحشت آنچه بر تو رفته است از بدیها و کرد ما و گفت دوستی در سخن آرد و  
 شرم خاموش و خوف بی آرام کرد و داند و گفت تقوی آن بود که ظواهر آلوده نکند معاصیها و  
 باطن را بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن بود که زبان او  
 بصواب و صدق مطلق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هر گز این شمشیر چرخ  
 نگذرند و الا آنکه آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی محروست و سخن سخن گفتن موزون و گفت  
 مراقبت آنست که اشیاء را کنی آنچه حق تعالی بر گزیده است یعنی آنچه بهتر بود اشیاء را کنی و عظیم و کار  
 آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از تو زده عجب پدید آید بسبب اشیاء بکوشه  
 چشم بدان باز نشکری و آنرا از فضل حق مینی از عمل خویش و دنیا هر چه آنرا خود دشمنده است بدان  
 القات نهای و دست از ان نیز بیفتانی و خویش را درین احوال کردن در میان نبینی و  
 گفت وجد سهری است در دل و سماع و آرومی است خدای که دلهارا بدو بر انگیزد و بر طلب او حرص

کند و هر که از آن حق نشود او بختی راه یابد و هر که بغض شود در زند قافله و گفت تو کل از طاعت  
 خدایان بسیار بیرون آمدنت و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سبها بریدن و خود را  
 در صف بندی داشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن و گفت تو کل ترک نپذیر بود و بیرون  
 آمدن از قوت و حلیت خویش و گفت انس آنست که صاحب او وحشت پیدا کند از دنیا  
 و از خلق مگر از اولیای حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن  
 است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند کونی با ایشان خطاب میکنند همیشه  
 بر زبان نور و چون در عیش همیت اندازند کونی که با ایشان خطاب میکنند در و فرخ بر زبان ناز  
 و گفت فرو تر منزل انس گرفتن بندگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را آتش بسوزاند نگذرد  
 همیت ایشان غایب نما ندازد آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با  
 خلق انس نگیرد و گفت مفتاح عبادت فکر است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هوا  
 و مخالفت آن ترک آرزو هاست و هر که مداومت کند بر فکر بت بدل عالم غیب بیند  
 بروج و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و  
 تلخی نماید فتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده فتن  
 خویش گفت آنکه راضی است بد آنچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق  
 بود در آن و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نجا دارد تا شانه کند گفت  
 سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه هیچ دو دم نزد یک او یکی بود و رویت اعمال فراموش  
 کند و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص  
 خلوت و گفت هر که از چشمها بیند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بیند نسبت آن با یقین بود و  
 غمزه یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بختی کردن در همه چیز یا دوم رجوع بوی گردنت در  
 همه کار یا سوم باری خواستن است از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند کلماتی  
 و کلماتی امل دعوت کند بر هر دوزخ دعوت کند بحکمت و حکمت نکرستن بعواقب بار آورد

گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا زیرا که اندکی یقین دل را بر حجت آخرت مایل گرداند و ماندگی  
 یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را  
 در نسبتین و ترک مدح خلق کند اگرش نیز عظامی دهند و فارغ گردد از نیکو هیدن ایشان اگر نیز  
 منع کنند و گفت هر که به خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از کوش  
 بانفس داشتن از اخلاص و در افتاد و هر که از جمله چیز یا نصیب حق آمد و پس بیج بآید و اگر  
 همه چیز باز دوفت شود و در حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی است  
 به دعوی حق محبوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر است و محتاج دعوی  
 نیست اما اگر غایب است دعوی اینجا است که دعوی نشان محبوبانست و گفت هر که بر  
 بنود تامل است و خود را فرمان بردار تر نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل  
 خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدای گریزد و هر که در خدای  
 گریزد بجنات مایه و گفت هر که قناعت کند از امل زمانه راحت یابد و بهتر بگمان کرد و هر که  
 تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید ضایع کند بدلی آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای  
 ترسد و لش حق را نکند و دود و دوشی حسدای در دلش مستحکم گردد و عقلش کامل شود و گفت هر که  
 طلب عظیمی کند فحاطه کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد در چشم او قدر  
 آنچه بدل باید کرد و گفت آنچه تا سفا اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تواند  
 و گفت هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او با او بمنشین باشد و گفت هر که بحقیقت خدا را یاد کند  
 فراموشش کند در جنب یاد کردن او جمله چیز را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از ورسید  
 که خدا را چه شباهتی گفت خدا را بخدا بشناسم ختم و خلق را بر رسول بشناسم یعنی الله است و نور الله  
 و خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور  
 است پس خلق را بآل محمد توان شناخت و گفتند در خلق چگونه گفت جمله خلق در دشت غیب اند  
 و از ورسید که بگوید و مفوض کی بود و گفت چون بایوس کرد و از نفس و فعل خویش و پناه بخدای

جوید در جمله احوال او را پیچ پیوند نماید بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نمود  
 و هیچ حال ترا منکر نکرد و بتغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از هر آنکه هر چند متغیر  
 باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان کرد و گفت آنجا که خوشتر را  
 بیا شمرده از همه چیزها پر بنیز گذاریم بیاری دراز گفتند بنده بچسب سستی بهشت شود گفت  
 پنج خیر استقامتی که در وی کشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدا را در سر  
 و علامته و انتظاری مرک را بسا صحن را در راه و محاسبه خویش کردن پیش از آن که  
 حسابت کنند رسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا و ایمین کردن  
 از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت تراست گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد  
 گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع کردانی باز پرسید گفت  
 خلق را باب و قطع اسباب گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت  
 و بیرون آوردن نفس از ربوبیت رسیدند که غلت کی درست آید گفت آنجا که کار  
 نفس خویش غلت گیری گفتند اندوه گرا بیشتر بود گفت بدخترین مردمان را  
 گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست  
 گفت آنکه بخدای راه نبرد و نرسد یوسف بن الحسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت  
 کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبوده گفت مرا وصیتی کن گفت با خدا یا را باش در  
 خصمی نفس خویش نه با نفس یا را باش در خصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار و اگر چه خورد بود و در  
 عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از و سلب کنند و یکی از وصییت طلبید گفت با  
 خود را بر حق کما رو ظاهر خویش را خلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز گذارد  
 خلق گفتند زیادت کن گفت شک را احتیاج کن بر یقین و راضی شو از نفس خویش تا  
 آرام گیر و اگر بلائی روی تو آرد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه خدای باش و یکی وصیتی خوا  
 گفت بهمت خود را از پیش و پس مغرست گفتند این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه

نیامده است اندیشه کن و نقد وقت را باش پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که  
 خدا را بر همه چیز ماکریده اند و خدای ایشان را بر همه کس بخشنیده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت  
 اگر دلالت میطلبی برو پیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است و  
 شرح این سخن پیش رفته است مردی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را  
 میشناسی ترا دوست بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید چنانچه  
 از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه  
 بود آنجا که بود هیچان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان بند  
 چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیات پرسیدند از عمل عارف  
 گفت آنکه ماطر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت فضل گفت کمان بدون  
 بد و دهر که کمان نیکو نبردن و گفت خفای قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است و  
 گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی  
 پنهان دارد چنانکه نقلست از او که هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و نهایت  
 و تشدید و رفتم و ازین همه جز کمافی بختک نیاوردم نقلست که درین  
 موت اورا گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه  
 بود او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضی والشوق امرقنی بحب  
 الضماني و الله احيائي و بعد از آن یک روز بیهوش شد یوسف حسین را و گفت که  
 درین حال مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مذار که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات  
 کرد و آن شب هفتاد کس رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دوست  
 خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید با استقبال او آمده ایم چون وفات کرد در پیشانی او نوشته  
 دیدند بخط بنبر که هذا حبيب الله مات فحب الله هذا اقليل الله ما في  
 سيف الله چون خزانة او بر گرفتند آفتاب بغایت گرم بود مرغان هوا میآمدند و پر در میآوردند



و جنازه او را ساری میکردند از خانه تالم کور و در راه که او را می بردند موزنی بآنک نماز  
میکشت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت بر آورد و فریاد و ناله از مردمان برآمد  
گفتند که او گمراه است جنازه بنهادند انگشت او بمچنان بود و چند جبهه کردند که انگشتش  
فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند  
و از جفاییک با او کرده بودند شیمان شدند و توبه کردند

## باب چهاردهم در ذکر ابایزید بسطامی

رحمته الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه مائتاهای آن پنجه جهان  
ناکامی بایزید بسطامی قدس الله روحه الغریز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و محبت خدای و  
خلیقه بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در  
اسرار و حقایق نظری ثاقب و جدی ملیح داشت دایم در مقام قرب و همیت بود و  
غرق آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او  
در احادیث عالی بود و پیش از و کسی را در معانی طریقت چندان استنباط ننمود و توان  
گفتن که درین شیوه همه او بود که علم بصحرایزه بود و کمال او پوشیده نیست اما تجدید  
جنید گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت بیست  
میدان جمله روندگان که توحید دانند بایست میدان بایزید است جمله مردمان  
که بید است قدم او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمانند و دلیل برین سخن آنست  
که بایزید میگوید که دویست سال بپوستانی بر گزرد تا چون ماکلی بشکفت شیخ ابو  
سعید ابو الخیر گوید هر ده هزار عالم از مایزید میروند و مایزید در میان نه یعنی آنچه دریا  
بزیاد است در حق محو است و می آرند که جدا و گبری بود و از زیر کان بسطامی کی پدرا و بود و

او با او همبر بوده است از شکم مادر باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهاد  
 که در آن شبهتی بودی او در شکم من طمیدن گرفت تا آن لقمه دفع نکرد می آرام نگرفت مصداق  
 این سخن آن است که از و پرسیدند که مرد را در نیراه چه بهتر است گفت دولت مادر  
 زاد گفتند اگر نبود گفت چشم بینا گفتند اگر نبود گفت گوش شنوا گفتند اگر نبود گفت  
 مرک مغاچه نفعلست که چون مادرش در بستان فرستاد چون بسوخته فلان  
 رسید بدین آیت که از انشکر لی و لوالدی حق تعالی میفرماید که شکر کوشی را و  
 شکر کوشی مادر و پدر را و از انشا و معنی این آیت رسید چون انشا و معنی این آیت گفته بر  
 دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت مراد ستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم پس استاد  
 و ستوری داد بخانه آمد مادرش گفت یا طفیر بچه کار آمده مگر چه آورده اند بملکت یا  
 غدری افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش  
 و خدمت تو من دو خانه را که خدائی نتوانم که داین آیه بر جان من آمده است یا  
 از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم ما گفت  
 ای سپهر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن تو بخشیدم برو و خدای را باش پس  
 بازید از سلطه گرفت و شش سال در بادیه شام میکشت و ریاضت میکشد و  
 بخواستی و کوششی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیرا خدمت کرد و از همه فایده  
 گرفت و از آنجمله یکی صادق بود **نفعلست** که روزی پیش صادق  
 نشسته بود صادق گفت یا بایزید ان کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت که ام طاق  
 گفت آخر مد ظنیت تا اینجا بی طاق رانده گفت بی مرا بان چکار کردی پیش تو سر آرام  
 من بنظر آه نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو بسلطه که کار تو تمام شد  
**نقل است که** او را نشان دادند که فلان جای سخنی بزرگست بدین راه  
 رفت چون نزدیک او رسید آن مرد آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بازگشت میگفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی ز رفتی **و نقلست** که از خانه او تا مسجد خلیل  
 بود هرگز در راه خونینداختی حرمت مسجد را **و نقلست** که دوازده سال باسیت تا کعبه رسید  
 در هر چند کام مصلی باز افکندی و دو رکعت نماز کردی و می گفتی این پهلریادشاهان دنیا نیست  
 که بیکبار بر آسمانجا توان رسید پس کعبه شد و آن سال مبدینیه ز رفت و گفت ادب نبود مهتر را  
 بیع زیادت داشتن از اجا که از احرام گیریم بازگشت و سال دیگر جداگانه از سر احرام گرفت  
 و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شدند مردمان از پس او میرفتند باریک باز  
 نگرست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدا این من از تو در میجویم  
 که خلق را از خود بمن محبوب مگردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان بیرون کند و  
 زحمت خویش از راه ایشان بردارد نماز باید و مکذارد پس با ایشان نگرست و گفت  
 اِنِّی اَنَا اللهُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است او را مکذاشتند و قتل  
 و شیخ اینجا بزبان خدای سخن می گفت چنانکه بر بالای منبر کوفتند حکایت عن ربی پس در راه می آمد  
 کلاه سری یافت بر نوشته که عَمَّ یُکْم غَمِّی فَنَمَّ لَا یُعْقِلُونَ نعره زد و برداشت و بوسه میداد  
 و گفت سر صوفی مانده که در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شوند و نه چشم دارد  
 که جمال لایزال ببیند و نه زبان دارد که ذره معرفت او بداند این آیت در شان او ست کونیندر  
 ذُو النُّونِ مصری مریدی را پیش باریذ فرستاد و گفت او را بگوئی که ای باریذ همه شب می خنجر  
 در بادیه و راحت مشغول می باشی و قافله در گذشت مرد بیا به و آن سخن بگفت باریذ جواب داد  
 که ذُو النُّونِ را بگوئی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون باد در خیزد پیش از نزل  
 قافله منزل فرو آمده باشد چون این سخن را ذُو النُّونِ بشنید بگریست و گفت مبارکش باد  
 که احوال ما بدین درجه برسیده است بدین بادیه طریقت میجویم و دروش سلوک باطن  
**و نقلست** که در راه حج اشتی داشت که زاده و راحله خویش و از آن میدان بر و با گرد  
 بود یکی گفت میگوین این آتش که بارش بسیار است و این ظلمی تمام است باریک گفت ای جوهر

بردارنده این بار شتر نیست نیکو که هیچ بار بر پشت شتر نیست یازده نیکو است یک دست با  
 از پشت شتر برتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست باز نیکو گفت اگر حال خود از شما پنهان دارم  
 زبان ملامت دراز نکنید و اگر مشکوف دارم شما طاقت آن نیارید با شما چه باید کرد پس  
 چون برقت و مدینه را زیارت کرد و در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر و دو با جمعی رو  
 بسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام مابدا در راهی باستقبال بیرون آمدند باز نیکو را  
 مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک او رسید نیکو  
 و رحیمی نان از دکانی نیکو گفت و در رمضان بود و بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از پشت  
 شیخ اصحاب را گفت و دید که مسدود از شریعت کارستم همه خلق برادر گردید و نقلست که  
 سحری بدر خانه رفت و کوشش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب را نیکو  
 دار و دل مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو او را اگر امت کن باز نیکو چون این بشنید که بر  
 برو افتاد پس در کوفت مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در کتبنا و  
 گفت ای طیفور چرا در آمدی چشم خلل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و پشتم تو  
 شد از بسکه غم تو خوردم و نقلست که گفت آن کار که از ما ز پسین کار امید نسیم  
 پیشین همه بود و آن رضای ما و بود و گفت جمله آنچه در ریاضات و مجاهدات و غریب  
 محبتم در آن یافتیم که یک شب مادر من آب خواست رفتم تا آب آرم در کوزه آب  
 نبود و در بسوا احتیاج کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر خفت بود و شب سرد  
 بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب در آمدم آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد و  
 بهمنان کوزه در دست من فسوده شد گفت چرا از دست نهادهای گفتم ترسیدم که تو  
 بیدار شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر میبوم  
 تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه چپ تا خلاف فرمان مادر بخورده باشم وقت سحر آنچه محبتم  
 از دور در آمد نقل است که چون از مکه می آمد بهمان رسیدم محصف خرید بود و در

بست و بسطام آورد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشانرا از جای خویش  
 آواره کردم پس برخاست و ایشانرا از بهر آن برد تا کسی در مقام **الْبَعْظِیْمِ لِأَنَّهُ** در  
 غایت نبود در عالم **الشَّقْفَةِ عَلَى خَلْقِ** الله بدین درجه نباشد و نقلست که  
 گفت که دوازده سال آنکه نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و آتش مجاهده  
 نیا فتم و بر شیک ملاست میزدم تا از خود آئینه ساختم بر پنج سال آئینه خود بودم و با انواع طاعت  
 و عبادات آن آئینه را می زد و دم پس کیسالت نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و  
 عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدن زنا را می دیدم پس نخیسالت و یکجه کردم تا  
 آن زمان را بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چنانکه گری  
 در کار ایشان کردم و از خازنه همه باز گشتم ولی رحمت خلق بدو حق نمی رسیدم و نقلست  
 که چون بدر مسجد شدمی باستانی و بگریستی گفتند چه حالت است گفتی خود را چون زن  
 مستحاضه می یابیم کو ترسد که اگر بمسجد در رود آلوده کند و نقلست که یکبار  
 غرم حج کردم و منزلی چند برفتم و باز آمد گفتند تو هرگز غرم فسخ نکردی این وقت چون  
 افتاد و گفت در راه زنی را دیدم تنگی کشیده مرا گفت اگر باز کردی نیک و اگر نه سرت از  
 تن جدا کنم پس گفت **تُرْکْتُ** الله بلسطام و قصدت **الْبَیْتِ** الحرام خسران  
 بسطام بگذاشتی و روی بجنب آوردی و نقلست که مردی در پیش او آمد پرسید  
 که کجا میروی گفت حج گفت چه داری گفت دو تنسیت درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و  
 بفتن تبار کردم من بگرد و باز کرد که حج تو اینست چنان کرد و آن مرد باز گشت چون کار او  
 بلند شد و سخن او در جو صله اهل نظر بر نمی گنجید بفتن بارش از بسطام بیرون کرد و گفت چرا  
 مرا بیرون کنی گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر که بدش باز یزد بود و نقلست  
 که شبی بر بام صومعه رفتم تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ نکفت نگاه کردم خون بجای  
 بول از او جدا شده بود و گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب تا با ما و بطل ماند مرغی که

در کودکی برز با خم سخن رفته بود که چندان عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر میبود  
 زبان از کار بازماندی و اگر زبان در حرکت میآمد دل از کار میشت همه شب درین حال بر و نآ در دم  
 و نقل است که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر فکری در خانه شدی و همه سوزا خفا  
 محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی را بشنوند و این خود بهانه بود عیسی بسلامی که دید سیزده سال  
 با شیخ صحبت داشتم که از و سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهادی چون سر بر آوردی  
 آهی کردی و دیگر سر بر زانو نهادی شیخ شگلی گوید این در حال قبض بود اما در حال بسط از وی  
 نواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زانوش رفت که سبحانی ما اعظم شأنی  
 چون باز بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدای عز و جل شما را خشم باد اگر  
 یکبار دیگر بشنود و مرا پاره نکند پس هر یکی را کار ردی داد تا وقتی دیگر اگر همان لفظ گوید او را  
 بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از یاریند پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه از پر پر بود  
 اصحاب کار دمی زدند چنانکه کسی کار در آب زد چون ساعتی برآمد آن صورت خرد می شد  
 تا باریزد پدید آمد چون صبحه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت باریزد  
 اینست که می بینید آن باریزد نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه  
 السلام در آنجا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سوخته بر نیل علیه السلام پری  
 بروی فرو آورد آن پاره از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود  
 عکس اینهم روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر مثلاً دو من بود چون بجوانی رسید صد من بود  
 چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر بر مریم متحلی شد حالت باریز عید نیز ازین شیوه بود  
 آن کسی تا بواقعه اشخار سد شرح آن او را سود ندارد و نقل است که وقتی سی  
 سرخ بگرفت و در وی نگرست و گفت سبیل لطیف است در سرش ندانم که ای باریزید نام  
 باریزی می بنی شرم نداری پتیل روز نام خدای بر دل وی فراموش کردند گفت سوگند  
 خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی ششتم بودم و بر دلم بگذاشت که من امروز

پیر و قتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دستم که غلطی عظیم افتاد برخواستم و بسرا راه خراسان  
 شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از اینجا برنگیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا  
 بمن نماید سه شبانه روز اینجا مقام کردم و در چهارم مردی عجم را دیدم بر امله می آمد چون در کو  
 نگاه کردم اثر آشنایی در وی دیدم با شتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای شتر بر  
 زمین فرو شد آمد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده  
 فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با باریزید غرق کنم من از بهوش بر ختم پس گفتم از کجای می آیی  
 گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سته هزار فرسنگ آمدم آنجا که گفت زینهار ای باریزید  
 تا دل را نگاه داری و روی بر تافت و برفت و نقلست که چهل سال در مسجد

مجاور بود و جامع مسجد جدا دشتی و جامع خانه جدا و جامع طهارت جدا و چهل سال پشت بهیج  
 دیوار باز ننهاد و الا بدو از مسجد یار باط و کفنی از دژه باز خواهند پرسید و این از دژه میشنود  
 و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخوردند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت  
 چهل سال دید بان دل بودم چون نگاه کردم باندکی و خداوندی هر دو از حق دیدم و  
 گفت سنی سال خدای را غر شانه می طلبیدم چون نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب  
 و گفت سنی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاریدم دمان و زبان خود را بستند  
 بشویم تعظیم حق را ابو موسی از و پرسید که صعب تر کاری در نراه چه دیدی گفت من نفس را  
 بدرگاه می بردم و او می گریست و چون به دحق در رسید نفس مرا می برد و می خندید و  
 نقلست که در آخر کار او بجائی رسید که هر چه در ظاهر خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر

شدی و چون خدای را غر و جل یا کردی بجای بول خون از و جدا گشتی و روزی جماعتی پیش شیخ  
 آمدند و او سر فرو برد پس سر بر آورد و گفت از باد او باز وانه می طلبم که شما دهم که در حوض صله شما  
 کنجد که طاقت کیشدن آن دارد و منی یا بم نقل است که ابو تراب را میدی بود عظیم  
 کردم و صاحب و جد ابو تراب پیوسته گفتی که چنین که توئی ترا باریزید می باید دید روزی مرید

گفت کسیکه هر روز صد بار خدای باریزید را بنید باریزید را چکند ابو تراب گفت چون تو خدا را یعنی بقدر  
خود بینی و چون پیش باریزید یعنی بقدر باریزید بینی در دیده تغافلست نه صدیق را رضی الله عنه  
یکبار سنجی خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو سوار شدیم  
بسطام شیخ در خانه نبود آب بر رفته بود ایشان در محبت رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب  
در دست و پوستینی کهنه در دیکر دست چون چشم باریزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال  
بلرزید و بنفید و جان بداد ابو تراب گفت شیخ یک نظر و مرک شیخ گفت یا ما تراب در نهاده  
این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده باریزید یکبارگی کشف شد  
طاقت نداشت فرو رفت زمان مصر را نیز چنین افتاد طاقت حمال یوسف نداشتند  
دستهار را یکبار بر بریدند از هر آنکه خبر نداشتند و نقلست که یحیی معاذ را زنی نام  
نوشت به باریزید که چکوی در حق کسیکه قدحی خورد و دست ازل و ابد گشت باریزید جواب  
نوشت که اینجا برو دست که در شمار وزی در پای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من  
می قیل میزند و هم سنجی نبشته بود که ما را با تو که باریزیدی سرسیت اگر میعاد من و تو بهشت است  
در زیر سایه طوبی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص  
نان بکار برود که از آب زرم سرشته بودم پس باریزید جواب داد و آن سراو یاد کرد و  
گفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایه طوبی و ما آن قرص را بکار نبردیم  
از آنکه فرموده بود یک از آب زرم سرشته ام اما گفته بودی که از کدام تخم گشته ایم  
چون این شنید اشتیاق شیخ بر و غالب شد و زیارت شیخ رفت نماز هفتاد و پنج  
رسید گفت بخوابم که زحمت شیخ دهم تا با ما داد که شنیدم که شیخ در آن کورستان بعبادت  
مشغولست بکورستان رفتم و شیخ را دیدم تا با ما داد بدو انگشت پای استاده بود  
و من در حال او تعجب میکردم و کوشش بوی میداشتم همه شب در کار بود و در گفت و گوی و  
داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اَعُوذُ بِكَ اَنْ اَسْأَلَكَ هَذَا الْقَامَر



پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بنیت و از مقام بر ما  
 شمر دهند و گفتیم این همه هیچ نخواهیم که اینهمه مقام حاصلست یحیی مبتدی بود و باریزه مبتدی  
 گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملک است و گفته است که هر چه خواهی  
 بخواه بباریزم نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت می آید که او را بدانم که  
 من هرگز نخواهم که او را جزا و بداند چنانی که معرفت اوست من در میان چه کار دارم  
 خواست او آنست ای یحیی که جزا و کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت خدای که از  
 فتوحی که ترادوش بوده است مرا نصیب کن شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس  
 جبرئیل و خلعت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل الصلوات  
 و التحیات بتو دهند زنیهار که تو راضی شوی و سهر هیچ فرو نیاری و ما و را اطلب  
 کنی که ما و را اینجا رها است صاحب بخت باش و سهر هیچ فرو نیار زیرا که هر چه فرو  
 آیی محبوب کردی احمد بن حرب حصری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز می کن شیخ  
 گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش و  
 نقل است که ذوالنون مصری مصلائی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که  
 مرا مصلا بچه کار آید مرا مندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز  
 در گذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون این بشنید مندی به تکلف فرمود و منت  
 شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که داخل بود پوستی و استخوانی  
 مانده بود و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود و بالش مخلوق نماز و بدان نباید  
 نباشد و گفت شبی در صحرایی بودم و سر در خرقة کشیده احلام افتاد و شب بغایت سرد بود  
 خواستم که غسل کنم نفس کا می کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید آنجا غسل کن  
 چون کا می نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقة بچشمم و غسل کردم و همچنان  
 در میان خرقة می بودم و خرقة بچشمم بسته بود تا آنجا که هوا گرم شد و همه زمستان درین بروج نشستم تا

روز بودی که بنهاد بار بپوش شد می از کابلی او نقلست که شیخ شی از کورستان می آمد  
 جوانی از نزدیک زادگان بسطام بر بطا میرد چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة  
 الا بالله العلی العظیم جوان بر بطا بر سر شیخ زد و هر دو شکست شیخ باز بر او ریاد و علی  
 الصباح بنی بر بطا و طبعی حلو پیش آن جوان فرستاد بر دست خادم و عذر خواست و گفت  
 او را بکوی که باز بنده عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بر بطا در سراسر شکستی این قراضه بستان  
 و دیگری بخرد این حلو بخور تا غصه شکستی و تلخی آن از دلت برود چون جوان چنان دید  
 پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند بکرت  
 اخلاق شیخ و نقلست که روزی میرفت با اصحاب خود در تنگنای سگی  
 می آمد شیخ باز گشت و راه بسک ایشان کرد در طریق انکار در خاطر مریدی مگذشت که حق  
 تعالی آدمی را مگر تم گردانده است و شیخ سلطان العارفين است با اینهمه پایگاه و جمعی  
 مریدان صادق سگی را بر ایشان اشیاء میکند این چگونه است شیخ گفت ای عمر زان یک  
 بزبان حال با ما بر نه گفت که در سبق التبیان من چه تقصیر و از توجه تو غیر آمد که پوستین سگی  
 در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفينی در بر تو افکندند این اندیشه ستم دارد  
 راه بروی ایشان کردیم و نقل است که روزی میرفت سگی با و همراه شد شیخ  
 از دامن در کشید سک گفت اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاک  
 میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخورد یا زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی  
 باینکه گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن سیاه هر دو را جمع کنیم تا به  
 سبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سه برزند سک گفت تو بهر اسی و انبازی مرا  
 نشانمی که من مردود و خلقا نم و تو مقبول هر که من رسد سگی بر پهلوی من زند و هر که نبوسد  
 سلام علیک یا سلطان العارفين گوید و من هرگز استخوانی فردا را ننهادم و تو همی کندم  
 داری باز بنده گفت سراسر سگی را نسایم سراسر می نم بزل و لا تزال با چون شایم بجان آن خدای

که بهترین خلق را بهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت نوبت شد کم گفتم بیا از شوم  
 و ز تاری بخرم و در میان بندم ز تاری در بازار او خجسته بود پرسیدم که بچند گفت هزار درم سرپوش  
 افکندم با تقی آواز داد که ز تاری که بر میان چون تویی بنده هزار درم کم نه بنده گفت و لم خوش  
 شد دانستم که حق تعالی را عیاضی هست در حق من نقلست که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام  
 صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه بارید غایب نبود می روی گفت ای شیخ سی سالست  
 تا صایم الیه و قائم التسلیم و خود ازین علم که تو میگوئی اثری نمی یابم و تصدیق این علم  
 میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز کنی و هم برین منوال  
 باشی که اکنون یک روزه بوی این حدیث نیالی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش  
 گفت و دانی هست شیخ گفت هست بر من که بخویم اما تو قبول کنی گفت قبول کنم که سالهاست  
 تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری برون کن و  
 کلبه در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و تو بره پر جو زن و پیش خود بند  
 و کو دکان را جمع کن و بکوی که هر که مر اسبیلی زند یک جزا و را دهیم و هر که دو سبیلی زند دو جزا  
 دهیم و در شهری که دکان سبیلی در گردن تو میزنند و در آن موضع که ترا ذلت بیشتر بود بجا  
 تمام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری  
 اینکلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه که گفتی  
 تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد و بکوی را فرماید شیخ گفت علاج تو این  
 است و من گفتم که تو کنی و نقلست که شاکر دشتیق نجی را عزم حج اقامه شد  
 گفت بسطام کند زن و زیارت شیخ بارید را در یاب چون مرید بخدمت شیخ بارید رسید  
 شیخ گفت تو مرید کستی گفت من مرید دشتیق نجی ام گفت او چوید گفت و از خلق فارغ شده  
 است و بر حکم تو کل شسته و میگوید اگر آسمان و زمین و زمین و آسمان شوند که نه از آسمان  
 بار و نه از زمین رود و خلق عالم همه عیال من باشند من از تو کل خود بر نکر دم بارید گفت

بایست صعب کافری نیست صعب مشرکی که اوست اگر باریک کلاغی شود بشهر آن مشرک نرو  
 چون باز کردی اورا بگوئی که خدایا غرضش از بدو کرده آن آزمایش کن چون کرسنه شوی از هم حسبی  
 داور کرده بستان و باز نامه تو کل کسونه تابشومی تو شهر و ولایت زمین فرو نشود آمد و از درشتی  
 این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی که برایست  
 باز نرو و رفتم چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت چنین کوند که  
 چهار صد خر و ار کتاب داشت و اگر چه بغایت بزرگ بود لیکن پندار بر کار را بیشتر افتد  
 شقیق گفت تو نکفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز کرد و پرس مرید گشت  
 و پیش باریک آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا ز تو پرسیم که اگر او چنانست تو  
 چونی باز نیک گفت این نادانی و گیر بین پس گفت اگر من گویم که چو نم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت  
 بیند فرماید تا بر جایگاهی نوسند تا روز کار من ضایع نشود که از راهی دور آمد و ام شیخ گفت پیوسته  
 بسم الله الرحمن الرحیم باریک نیست و کاغذ در چپید و بدو داد یعنی باریک هیچ نیست پس  
 چون موصوفی بنود و صفش چگونه توان کرد باریک ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که  
 او چگونه است و تو کل دارد یا خلاص که این همه صفت خلق است تَخْلُقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ  
 بیاید نه تو کل تحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بپا رسید و حلیش  
 نزدیک رسیده بود و انتظار جواب باریک میگرد و ناگاه مرید برسد و کاغذ بوی داد و چون  
 سطرالع کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله  
 و مسلمان شد پاک ارغیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بدو نقلست  
 که هزار مرید از آن احمد خضر و پیش باریک آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوای پریدند  
 احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده باریک دارد بیدار بیدار بیرون باشد تا که در  
 رویم و اورا زیارت کنیم هر هزار در رفتند هر یکی را عصائی بود و در دلهای نهاده اند که از ایمت  
 العصا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار نیست من در دلهای عصاها شمارانگاه

وارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را در آید پس او را  
 آوردند بایزید احمد گفت تا کی سیاحت و کرد عالم کشتن احمد گفت چون آب یکجا ایستد متغیر  
 شود شیخ گفت چرا در این بنیادی تا متغیر نشوی و آلائش نه پذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت  
 فروتر آ می که ما فهم نمی کنیم تخمین تا بهفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش  
 شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که  
 کرد بسلام نکند و من اکنون یکی را و سوسه کرد تا در خون افتاد و شتر طست که دزدان را در رکاب  
 پادشاه بردار گنند یکی از او پرسید که ما پیش تو جمعی می بینم چون زمان ایشان چه قوم اند  
 گفت فرشتگانند می آیند و مرا از علوم سؤال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت  
 شیخ خواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند بر خیز تا خدای عز و جل را  
 یا و کنیم گفتم ترا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم بیامدند و همین گفتند و من  
 همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من همان جواب میگویم پس  
 گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در  
 بهشت و قیامت بگذرد بایزید کرد عرش باری عزتانه بر کرد و گوید الله الله و گفت  
 شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطانی من را از آن عزیزترم و بلند مرتبت تر که ترا بر من طمع است  
 و اگر از نزدیکانی مکنز تا از سرای خدمت بسرای گرامت رسم نقل است که  
 شبی ذوق عبادت در نمی یافت خادم را گفت بگریه یا حسرت در خانه نگاه کردند خوشه انگور  
 یافتند گفت کسی درمید که خانه ما دکان بقال نیست پس و قش خوش شد نقل است  
 که شیخ را همسایه کبر بود و گوئی شیر خواره داشت و همه شب از تاریکی میکرسیت که چراغ  
 نداشت شیخ هر شب چراغ روشنی و بخانه آن کبر بردی تا گوئی خاموش گشتی چون کبر از  
 سفر ما آمد مادر طفل حکایت شیخ باز گفت کبر گفت چون روشنائی شیخ آمد و رخ بود که بسیر  
 تاریکی خود باز رویم بیاید و مسلمان شد نقل است که کبری را گفتند که مسلمان است

گفت اگر مسلمانی نیست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر نیست که شما میکشید من  
 هیچ اختیار ندارم و نقل است که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیز تا استقبال  
 دوستی از دوستان خدایم چون بدر و از هر رسیدند ابراهیم هر وی می آمد بر دراز کوشی نشسته  
 بایزید گفت در دلم ندانم که برخیز و او را استقبال کن و بما شفیع ابراهیم گفت اگر شفاعت این  
 بنود دهند و شفاعت آخرین بمن هنوز در جنب آن حضرت شتی خاک باشد باز نذر اسخن او  
 عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت شیخ خورشید چنین خورد  
 بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست ابراهیم گرفت و بکنار برد و  
 دست فراد یواری زد دردی کشاده شد و دریائی بی نهایت ظاهر گشت میان مادرین دریا  
 رویم ابراهیم برسد و گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو که از صحر آورده و  
 نان نخفته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهار پایان خورده بودند و در انداخته توان جو نان  
 پختی و میخوری چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را  
 گفت من بطبرستان بر سر خبازه فلان کس ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون  
 نماز خبازه کردند ترا دیدم که در هوار فتنی شیخ گفت راست گفتی و نقل است  
 که جامع پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند عاکن تاحق تعالی باران فرستد شیخ سر  
 فرو برد پس سر بر آورد و گفت بروید و نالد و دانه را راست کنید که باران آمد در حال باران  
 باریدن گرفت چنانکه شبها روزی سیبارید و نقل است که روزی شیخ پای دراز  
 کرد و میدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید برید هر چند که خواست که پای برکشند نتوانست  
 و همچنان ماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پای دراز کردن شیخ چون دیگران  
 باشد و نقل است که شیخ یکبار پای دراز کرده بود و دشمنی برخواست تا برود  
 پای زیر پای شیخ فرو نهاد و گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت چه میگویند طاماتی درو  
 بسته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که بچندین نفر زندان و سی این

علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چیست که یک تن کناره کرد و عقوبت آن به  
 دیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تراود و در تر و دو  
 نقلست که منگری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان شیخ  
 آن انکار در روی بدید گفت بفلان که غار لیت و در آنجا یکی از دوستان ما است  
 از و سوال کن تا بر تو کشف کند بر خاست و بدان غار شد از دهائی عظیم دید بخت  
 سهمناک چون آن بدید پیوش شد و جامه بخش کرد و پیو خود را از آنجا بیرون انداخت  
 و کفش آنجا باز گذاشت و باز به خدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سجان اند  
 تو کفش را نگاه نمی توانی داشت و طهارت تبا که کردی از بهیت مخلوقی در بهیت  
 خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و با انکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف کن  
 نقلست که قرآنی را انکاری بود در حق شیخ که کارها عظیم میدید و آن بچاره  
 محروم گفت این معاظمتها و ریاضتها که او میکشد منم میکشم و او سخنی میگوید که ما در آن بکار  
 ایم شیخ از آن آگاه بود و روزی قصد شیخ کرد شیخ گفتی بر آن قرا حواله کردی رسته روز  
 قرا از دست در افتاد و خود را بخش کرد چون باز بخود آمد غسل کرده پیش شیخ گفت  
 بدالنتی که بار پیلان بر خران نهند و نقلست که شیخ بو سعید سجراتی پیش یازید  
 آمد و خواست تا امتحانی کند او را بر دیدی حواله کرد نام او او سعید را می بود گفت پیش  
 او رو که ولایت و کرامت با قطع او داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید که  
 در صحرانمازمیکرد و در کان شبانی کوسیدان او میکردند چون او از نماز فارغ شد  
 گفت چه میخوای گفت نان گرم و انکو را راعی چوبی در دست داشت بد و نیم کرد یک  
 نیمه از طرف خود پس و دیگری از طرف او در حال انکو بر آورد طرف راعی سپید  
 و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و طرف من سیاه است راعی گفت از  
 آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد

از آن کلمی سبغی مجوزانی داد و گفت نگاهدار چون سبغی بدید شد در عرفات آن کلمی از وی  
 غایب گشت چون باز به بسطام آمد کلمی نارغی بود و نقل است که از بابر پرسیدند  
 که سرتو که بود گفت پیرزنی که یک روز در غلغات شوق و توجیب بودم چنانکه موی را  
 کنج بنود بصبحه رفتم سنجی و پیرزنی با انبانی آرد بر سر آمد مرا گفت این انبان مرا برگیر و من چنان  
 بودم که خود را نمی توانستم بردن شیرینی را اشارت کردم بیا بدان باز را بر پشت او نهادم  
 پیرزن را گفتم اگر بشهر روی جلویی که گرا دیدم گفت کویم ظالمی را دیدم رخسای گفتم مان  
 جلویی پیرزن گفت این شیرینکلف است یا نه گفتم نه گفت تو آزا که خدای عزوجل  
 تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم ناسد گفت باشد و با انبیه میخوابی که اهل شهر  
 بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رخسای بود گفتم بلی تو به کردم  
 و از اعلی با سفلی آمدم این سخن پیرزن پیرین بود از آن پس چنان شدم که چون استی  
 و کراماتی روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد دیدی  
 بختی سبغی نشسته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح بنی الله ای اهییم خلیل  
 الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوات والسلام بدین  
 پنج کوا که اوست پذیرفتی تا چنان شد که کواه نیز بکار نبایست و احمد خضر و به گفت خ  
 تعالی را بنجواب دیدم من مود که همه مردان از من چیزی میطلبند مگر بابر ند که از من مرا  
 میطلب و نقل است که شقیق ملجی و ابوتراب نخشی پیش شیخ آمدند شیخ طعام خواست  
 خوردن و یکی از مردان شیخ نجمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت  
 روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماه بستان گفت روزه نتوانم گشت و شقیق گفت روزه  
 بکشای و مزد یکسال بستان گفت نتوانم گشت و بابر ند گفت بگذار که او را روزه حضرت پس  
 مدتی بر نیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند و نقل است که شیخ بکر  
 مسجد جامع عصا بر زمین نهاده بود و بر عصای پیری آمدن میرد و ماه شد و عصای



شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت پشت دو تا کردی در  
 گرفتن عصا و نقلست که روزی یکی درآمد و از حیا مسئله پرسید شیخ خواب آن مسئله  
 گفت در ویش آب شد مریدی درآمد آبی زد و دید استاده گفت یا شیخ این کنیت  
 گفت یکی از در در آمد و سئوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب  
 شد و گفت یکبار به جلد رسیدم و جله آب بهم آورد و گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دایم بگذرانند  
 و من سی سال عمر خویش به نیم دایم بزبان نیاوردم مرا کریم می باید نه کرامت و نقلست  
 که گفت از حق تعالی در خواهم تا مؤنت زمان از من کفایت کند پس گفتم روانه بود این خواستن  
 که پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام و الهجیه نخواست بدن حرمت داشت پیغمبر علیه الصلوٰه  
 و السلام حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چیزی و چه دیواری هر دو یکست و  
 نقلست که شیخ از پس امامی نمازی کرد پس امام گفت یا شیخ تو کبسی نمی کنی و از کس  
 چیزی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی پند  
 را نذاذر و انبوه و نقلست که یکبار کسی را در مسجدی دید که نمازی می کرد و گفت اگر  
 پنداری که نماز سبب رسیدنت بخدای تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه  
 مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر دژه بچشم اعتماد روی نکوی مشرک باشی و  
 نقلست که گفت کس باشد که زیارت مآیه و ثمره آن لعنت بر دو کس باشد که  
 بیاید فایده او رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن  
 حالت با خود نمانم مرا عجبت کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند  
 سعد درم دارد و ثمره آن رحمت بود و نقلست که گفت میخوایم که زودتر قیامت  
 بر خاستی تا من خمیده خود بر طرف و دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بنید پست شود تا من سبب  
 راحت خلق باشم و تمام صدمه بدین از گفتی که هر که از شمار دوز قیامت شیخ نبود اهل دوزخ را  
 او مرید من نبود این سخن بابا نیز گفتند باز یک گفت من میگویم که مرید من آن است که گناه

و وزخ بایستد و هر که به وزخ برسد دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود و بکشد  
 چرا به بن فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بندگان بخوانی گفت کسی را که او ذکر دوازده بار می  
 چون تواند که بر دار در زیر کی پیش بایز پذیرفت او را دید سر در کریان فکر فرو برده چون  
 بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر نقبای خود فرو بردم و به نقبای حق بر آوردم  
 یک روز خطیب از منبر این آیت بر خواند و ما قدر و الله حق قل سره چندان سر بر منبر  
 زد که بیوش شد پس گفت چون دستی این که ای دروغ زن را بجای آوردی تا دعوی  
 معرفت تو کند مریدی شیخ را دید که میسر زید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت  
 سستی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مغرابل بجاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه  
 باید نهاد تا متحرک مردان بدانی بیکدور روز که از پس تخته بر خاشی خواستی که بر اسماء مردان  
 واقف شوی و قلمست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود  
 که شکسته شوند از کفار آوازی شنید که یا بایزید در یاب در حال از جانب خراسان آتشی پدید  
 شد چنانکه هر کسی در لشکر کفار قاصد و لشکر اسلام نصرت یافتند و نقل است که  
 مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت  
 آمد و گفت این ساعت من بحضرت بودم تر اندیدم شیخ گفت راست میگوئی که من  
 درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درونیان را ندیدم و گفت هر که قرآن بخواند  
 و بجا از مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بجا زان نزد و میماند و دعوی این  
 حدیث کند بداند که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ  
 گفت سنی تسال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم پس روزیافته ام بیک ساعت  
 از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق بنده اند که راه بندگان خدای تعالی روشن تر از آفتاب  
 و من چندین سال است تا میخواهم از تو که مقدار سر سوزنی از این راه بر من کشاده شود و من  
 نقلست که اگر روزی ملائمتی بر من برسدی گفتی الهی مان فرستادی مان خورش

فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید که باید دوت چونت گفت مرا نه با داد است و نه بشک  
 و گفت بسینه ما آواز دادند که ای باری نه خزینه ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده است  
 اگر ما را خواهی چیزی آری که ما را بنود کفتم خداوند آن چه بود که ترا بنود گفت سیار کی و غیر و نماز  
 و خواری و شکستگی و گفت بصر اشد ما را ان عشق باری بود و زمین تر شده چنانکه  
 پای سرف فرو شود من با جمل عشق فرو شدم و گفت از نماز جز استادی کن ندیدم  
 و از روزه جز کسکی شکم آنچه مرا است از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهت کسب  
 هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا است پیش از هر دو گوشت لیکن بنده کسب  
 بخت آن بود که میروند ناکاه پای بختی فرورود و توانگر گردد و گفت هر مریه ای که در آید  
 آمد مرا فروز می بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت و نقلست که چون در  
 صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و  
 در جنبش آمدی و گفتی آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را  
 داد و طاعتش بکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داد و طاعتش کند یعنی عجب بود  
 که بر جای ماند و نقلست که شیخ گفت اول بار که بچ رفتم خانه دیدم و دوام بار  
 که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سی و سوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق  
 کم شده بودم که هیچ ننمید انتم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آن است که  
 یکی بذر خانه اورفت و آواز داد شیخ گفت بزرگ مطلبی گفت باری نه در گفت سیاره باری نه سی  
 سالست تا من باری نه در امی ظلم و نام و نشان او نمی یابم این سخن با دوالتون گفته گفت  
 خدای غرور جل برادرم باری نه در ایام ترا که جماعتی که در خدای غرور جل کم شده اند و نیز کم شده  
 است باری نه در افشند از محابده است خود ما را چیزی بکوی گفت اگر بزرگتر کویم طاقت ندیدم  
 اما از آن کمتر کویم روزی نفس را کار می نمودم حرونی کرد یک سالش آب نداد و کفتم  
 یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی جان به ده و گفتند چلوئی در کسیکه حجاب او حقست یعنی

تا او میداند که حقیقت حجابست او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در شرف  
 چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت یک روز از وجدان بخت بود هر روز که شیخ او را  
 خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا کرا فوسس میکنی من بیست سال  
 در خدمت تو بودم هر روز نام من میرپی شیخ گفت ای پسر استهزا میکنم لیکن نام او است  
 و همیشه نامها از دل من برده است نام تو یاد میکنم و باز فراموش میکنم و از و پرسیدند که  
 این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت بشی در کودکی از بسطام بیرون آمدم  
 ما حساب عیافت و جهان آرا میدیدم حضرتی دیدم که هر ده هزار عالم در جنب آنحضرت  
 زنده می نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوند ارکاهی بدین عظمی  
 و چنین خالی و کارگاهی بدین شکر فی چنین بنیان بعد از آن ما توفی آواز داد که درگاه از آن  
 خالی است که کس نمی آید از آنست که مانع خواهیم که هر ناشسته روشی شایسته این درگاه  
 نیست قیت کردم که خلائق را بجللی بخوابیم باز در خاطر آمد که مقام شفاعت محمد را  
 علیه الصلوٰه و السلام ادب نگاه داشتم پس خطاب شدیم که بدین یک ادب  
 که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفين با این  
 و نقلست که در پیش ابونصر قشیری گفتند که با این چنین حکایتی فرموده است  
 که من دوش خواستم که اگر مردم بوبیت در خواهیم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین  
 پوشد لیکن شرم داشتم که قدر حاجت بحضرت کردم مراجعت کنم و شفاعت که مقام  
 صاحب شریعت است در تصرف خویش آرام ادب نگاه داشتم قشیری گفت  
 بهذه الهمّة نال ما نال بدن محبت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه  
 عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را شاید و نکردم و شبی از نماز خفتن صبح  
 چهار رکعت نماز میکردم هر باری که فارغ شدم می گفتمی به ازین میا باید نزدیک بود که  
 صبح بدو بر نیاردم و گفتم ابی من جبه کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور با نیت است

اکنون تری نمازان بسیارند باریکی از ایشان کبر و گفت بعد از ریاضات چهل سال  
 شبی حجاب برداشتند زاری کردیم ما را هم و هند خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو داری  
 و پوستینی ترا با رنیت کوزه و پوستین بسپار ختم دانی شنیدم که یا باریک با این بیهوشان  
 بگوی که باریک بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره  
 تا نینداخت با رنیت شمانا چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام  
 و دانه هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز با رنیت بید نقل است که یکی گوش  
 میداشت وقت سحر کاهی شیخ را تا چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بقیه و خون از او  
 روان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندانم که تو گیتی که حدیث مکنی و  
 نقلست که شبی بر سر انکشان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم  
 آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند با داد  
 از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بر عرش  
 رسیدم عرش را دیدم چون کرک لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش تو نشانی می دهی  
 که الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى بیانا چه داری گفت عرش جای این حدیث است  
 که ما را نیز بدل تو نشان میدهند که أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَرَةِ قُلُوبُهُمْ اگر آسمانیان انداز زمینیان  
 میجویند و اگر زمینیان انداز آسمانیان میجویند و اگر پیر است از جوان میطلبند و اگر جوان است  
 از پیر میطلبند و اگر زاهد است از خراباتی میجوید و اگر خراباتیست از زاهد میطلبند و گفت چون  
 بتمام قرب رسیدم گفتند بخواجه گفتم مرا خواست نیست بهم تو از برای من بخواجه گفتند تا  
 وجود باریک در میانست این خواست محالست دَعِ نَفْسَكَ وَتَعَالِ گفتم بی زاری  
 نتوانم گشت کسای خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نکر باز نکر  
 بستم بیخ آفریدم را ندیدم الا که دور اشغعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکو ابراهیم از خود دیدم پس خابش  
 شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند کسای کردی خاموش که او از آتش است است

انشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سرای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت  
 حق تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ملکیتی بر من عرضه کرد من قبول  
 نکردم تا آخر مرا گفت ای یار یزد چه میخواهی گفت میخواهم و گفتند چون کسی از وی دعا می  
 در خواستی گفتی خداوند اخلق تواند و تو خالق ایشان من در میان کیستم که میان تو و میان خلق  
 تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد  
 و گفت مرا چیزی آموز که سبب رسکاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چند نت  
 و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند و بد آنکه خداوند از عمل  
 تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم بر  
 قدم شما میخیزم پسین بنزد پوستانی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره این پوستین من ده  
 تا بر کات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست باریزد در خود کشتی سودی ندارد تا غل  
 بایز یزد نکنی و یک روز شوریده را دید که میگفت الهی در من نیکو شیخ از سر غیرت و  
 غلیان و جد گفت نیکو سرور وی داری که در تو نیکو و گفت ای شیخ آن نظر از برای آن  
 میخواهم تا سرور و یم نیکو کرد و شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی نقلست  
 که شیخ یک روز سخن حقیقت میگفت و آب و هین خویش می مکید و میگفت هم شرابم  
 و هم شراب خوار و هم ساقی نقل است گفت هفتاد و ناز میان بکشادم  
 یکی مباد هر چند جهد کردم کشته نمیشد زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز  
 بکشایم آواز آمد که همه زمارها کش دی این یکی کشادن کار تو نیست و گفت همه دستها در  
 حق بجز فتم آخر تا بدست بلا نکردم نکشاند و همه قدمها راه او بر فتم تا قدم دل ز فتم  
 بمنزل غربت رسیدم و گفت سی سال بود نام من میگفتم چنین کن و چنین ده چون فتم  
 اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت بکار بدرگاه و مناجات  
 کردم و گفتم **كَيْفَ السَّلَوكُ إِلَيْكَ يَا رَبِّ** شنیدم که یارب یزد **يُطْلِقُ نَفْسَكَ ثَلَاثًا قُلُ اللَّهُ**

نخست حق را سه طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب بپا  
 خواهد پس از وی حساب بپا و هزار ساله خواهیم از هر آنکه بپا و هزار ساله است الت  
 و تو که گفته است و جمله را در شور آورده از بنی کفین جمله شور ما که در زمین و آسمان است  
 از شوق الت است بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنور و در شمار سفت اندامت را  
 ذره ذره کنیم و هر ذره دیداری دهیم کویم اینک حساب بپا و هزار ساله و حاصل و پاش  
 در کنار ت بنیم و گفت اگر هشت بهشت را در بر کفین بکشایند و ولایت هر دو سر ای  
 اقطاع باد دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق او از جان ما بر آید بنیم  
 بلکه یک نفس که با دردا و بر آریم با ملک هر ده هزار عالم برابر کنیم و گفت اگر فردا بهشت  
 دیدار نماید چندان نوحه و زاری کنیم که اهل بهشت و درخ از کرب و ناله من عذاب خود  
 فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بیع فرو نمی آیم  
 و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود بخواییم که اگر یک ذره از صفت ما  
 بصر آید بهشت آسمان و بهشت زمین در هم افتد و گفت او خواست که ما را بسیند ما  
 نخو استیم که او را اینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی خلق آوردم  
 و ایشان را بختی خواندم گساجات نکرد روی اذ ایشان بگردانیدم و بحضرت رفتم  
 همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم  
 آنچه میخواستم حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخورسانید و گفت از پیر  
 بیرون آمدم چون باز از دوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم  
 توحید همه یکی توان دید و گفت نه اگر دنا از من در من که ای تو من یعنی بمقام القضاء فی الله  
 رسیدم و گفت چند هزار مقامات از بس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام خرب الله  
 دیدم یعنی یعنی الله که آن کینه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آئینه من بود  
 اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم نماز من که من و حق شرک بود چون نماز حق تعالی

آینه خویش است اینک میگویم که اکنون آینه خویشم هست که برپای من سخن میگوید و  
 من در میان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت خریست و  
 حیرت نصیب من نیاید و گفت بدرگاه غرت شدم هیچ رحمت نبود اهل و ناپدید  
 مشغول بودند و محبوب و اهل آخرت با آخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طاعت  
 و تصوف قومی باکل و شرب و قومی بسباع و رقص و آهنگ مستعدان راه بودند پیش  
 روان سپاه در بادیه حیرت کم شده بودند و در دریا حیرت غرق گشته و گفت در  
 خانه را طواف میکردم چون بخی رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت  
 بشی دل خویش می طلبیدم نیافتم سحرگاه ندانم شنیدم که ای یار یزدنجار از ما چیزی دیگر  
 میطلبی ترا بادل چه کار است و گفت مردنه آنست که از پس چیزی رو و مرد آنست که  
 هر جای که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق  
 تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بحکلی در میان دو آنکشت خود دیدم و گفت مرید احلا  
 طاعت دهند چون بدان شاد شود شادی او حجاب قربت او کرد و گفت کمترین  
 درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل خلایق مرا آتش بسوزاند و  
 من صبر کنم از آنجا که دعوی نیست محبت او را بسوزد هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و همه  
 خلایق یا مرزد از آنجا که صفت رحمت و رافت اوست بسوزد پس کاری نباشد و  
 گفت تو به از معصیت یکست و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت تراز گناه و گفت  
 کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست است  
 که اول بر خود نور ذات نماید و گفت و نیار دشمن گرفت و نزد خالق رفتم و خدای را  
 بر خلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مشولی گشت که وجود خود را  
 دشمن گرفتم و چون رحمت از میان برداشتم انش بقا لطف حق داشتم و گفت خدای تعالی  
 بسزاکانند که اگر بهشت با پیمز نیست برایشان عذبه کنند ایشان باز بهشت بمان فرماید



کنند که روز خیانت در دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد که به تیغ جید بر  
 همه مرادات بر دارد و همه شهوات و تمناء او در محبت حق ناپذیر شود آن دوست دارد  
 که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شایه او بود گفتند نه خدای تعالی بر ضاؤلش بندگان را  
 بهشت میبرد گفت بلی گفت چون رضاء خود یکسوی ده آن کس بهشت را چکند و گفت  
 یک ذره حلاوت معرفت او در دلی بهتر از صد هزار قصر در فردوس علی و گفت یگانگی  
 او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بر روی رساند و گفت اگر فانی آید بسر قاعده  
 قاعده اول باز و دید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح و زهد بادی است که بر شما  
 میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان گفت  
 گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمی گردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت  
 دنیا مرا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مرا اهل آخرت را سرور است و سرور است  
 و دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است آقا در مشاهد  
 همه نقد در نقد است و گفت عبادت اهل معرفت را پاس انفس است و گفت پنج  
 عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نبند مقصودش  
 آن بود که چون باز کند در حق بگوید و چون سر برزاق نهند طلب آن کند که سر بر ندارد تا  
 اسرافیل در صورت مد از بسیاری امید که بحق دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن  
 و گفت علامت شایستگی که سخن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او گفت  
 هر که بحق مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارد و او خود بهر دو تنی سرفرو نیارد و گفت عشق  
 او در آمد و هر چه مادون او بود برداشت و از مادون اگر نکند داشت تا یگانگی ماند چنانکه خود  
 یگانگی است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت  
 زیارت روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را  
 زیارت راه نهند و گفت بنده را هیچ راز آن نبود که بی هیچ بودند و ندیدند علم و نه عمل چنان

بی همه باشد با همه باشد و گفت این قصه را الم باید که از تسلیم بیج نیاید و گفت عارف از مشق  
چندان بگوید و در کوی او چندان پیوید که معارف نماید و عارف برسد پس معارف از  
عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف باو نیارد و گفت طلب علم  
و اخبار از کسی لایقست که از علوم معلوم شود و از خبر بجز آن هر که از برای مباحث علمی  
خواند و بدان رست و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد و هر روز و رتر باشد و  
از و به جو رتر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی که اشتیاق او را کار می پذیرد و گفت  
محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش نذارد و معرفت بی محبت قدری نذارد و گفت  
از جو بیابان آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریارسد ساکن گردد و آن  
آمدن و بیرون شدن او در یار از یادت و نقصان نبود و گفت او را بند کاند که اگر کسی  
در دنیا از و محبوب مانند او را نرستند و طاعتش نداشتند یعنی چون محبوب مانند او بود و در  
و ناپود عبادت چون کند و گفت هر که خدا را داند زبان بسختی دیگر بجز یاد حق نتواند  
کشادن و گفت کمتر چینی که عارف را واجب آید آنست که از مال ملک  
تبرکند و حق اینست که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت  
ثواب عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر  
نکونند اگر از عرش تا برای قند هزار آدم باشد یا از زیر بسیار و اتباع و نسل بی شمار قند  
هزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف  
نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نه پذیرد و از در آمدن و بیرون شدن  
ایشان خبر ندارد و اگر مخالف این بود مدعی بودند عارف و گفت عارف را معروف  
بیند و عالم با عارف نشنید عالم گوید من چگونه عارف گوید او چگونه و گفت بهشت را  
نزد دوستان حق حظری نباشد و با آنچه که اهل محبت محبت به جو راند که آن قوم  
دارند که اگر خفته اند و اگر سیدارند طالب مطلوب اند و از طلب کاری و دوستداری

خود فارغ اند مغلوب شده حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابل مطلق  
 بطلب کاری خود نگرستن در راه محبت طعنانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع  
 گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردیدند  
 و گفت بار حق بجز بار گیران حق بر ندارند که مذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشا  
 و گفت کاشکی خلق بشناخت خود تو انستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام  
 بودی و گفت جهد کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان بر حق را  
 نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست دارد آنست که سینه  
 خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع  
 زمین و گفت حاجیان بقلب گرد خانه طواف کنند و بجا خواهند اهل محبت بقلب گرد خانه  
 طواف کنند و لغا خواهند و گفت در علم علمی است که علما ندانند و درز پذیر نیست که زاهدان نشنا  
 و گفت هر که را حق برگزید مسرعونی را بر و کمارد تا او را میرنجاند و گفت این همه گفت و گوی و  
 بانک و حرکت و آرزو و بیرون برده است درون پرده خاموشی و سکون و آرام و بیست است  
 و گفت این دلیری چند است که خواجه غایب است از حضرت حق و عاشق خود هست  
 چون حضور حاصل آید چه جای گفت و گوی است و گفت صحبت یگان به از کار نیک و  
 صحبت بدان بهتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای غر و جل  
 دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدای غر و جل را شناخت او را سوال حاجت نیست و  
 نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیاید و گفت عارف آنست که هیچ مشرب او را  
 تیره نکند دانه و هر که درت که بد و درسد صفائی گردد و گفت آتش عذاب آن کس است که  
 خدای بولاند اندا خدا شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز بهتر کس درین راه باشد  
 که شبانگاه از ایمان بر آید و هیچ بدست نزنند و گفت هر چه هست در دو قدم حاصل آید که  
 یک قدم بر نصیبها خود نهد و یکی بفرمانها حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آرد و گفت

هر که ترک هوا کرد بجای رسید و گفت هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه حالی او را بود و از هر کس  
 تعالی همه جای هست و حق را همه چیز نیست و گفت هر که بجای عارفست جاہل است و هر که  
 جاہل حق است عارفست و گفت عارف یلما راست و زاپس تا راست و گفت هر که  
 خدا را شناخت غذایی کرد در آتش و هر که خدا را ندانست آتش بر و عذاب کرد و گفت  
 هر که خدا را شناخت بهشت را ثوابی کرد و بهشت بر و وبال شود و گفت عارف هیچ چیز  
 شاد نشود جز بوجو صال و گفت لفاق عارفان فاضله از اخلاق مریدان و گفت آنچه ریوا  
 میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدا یا ما را از امت محمد گردان  
 لمان خبری که آرزوی نصایح این مثنوی ریاست جوی کردند کلا و حاشا بکسان  
 درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بخت ثری بود و سه یا ایشان از اعلیٰ عتبتین  
 بر کشته و ایشان در آن میان کم شده و گفت خطا اول در تفاوت درجات از چهار  
 نامست و قیام هر فرقی از انسان بنامیت از نامها خدای عزوجل و آن قول خدا  
 تعالی است که **هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ** هر که خطا اول است و ازین میان  
 زیادت تر بود و بطا هر عجایب قدرت وی بزرگان تر بود و بدانچه رود و از اسرار و انوار و هر که  
 خطا و ازین میان اول بود و شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هر که خطا و ازین  
 نامها آخر بود شغل او بمقتبل بسته بود تا آن چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر طاقت  
 او بود و گفت اگر بمنزله و تنها که خلائی را بود و در حواله شما افتد و در حواله مشوید و اگر همه بی و و لیتها  
 در راه شما افتد نا امید گردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرو نگیرد و عبادت  
 خویش خالص بنده و از صفای کشف خود حسابی بر تو اند گرفت و نفس خود را اخبت النفوس  
 بنمید و در هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را در  
 کفن لعنت پیچید و در زمین ندامت و دفن کشید و هر که نفس خود را بمیراند بیاز استمان  
 شهوات در کفن رحمتش پیچید و در زمین سلامت مش و دفن کشید و گفت بجای نرسید آنکه بر سید مکر

بحفظ حرمت و از راه نیفا و آنکه افتاد مکر تبرک حرمت و گفت هرگز این حدیث بطلب در توان یافت  
 اما طالبان یابند و گفت چون برید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش گردد در میان  
 بود پر دزد و گفت چنان نمائی که باشی یا چنان باش که نمائی و گفت هرگاه ثواب خدای عزوجل  
 بفرد افتد خود امر و زعمادت نموده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است  
 و گفت علم غدر است و معرفت مکر است و مشاهده بحجاب پس کی خواهی یافت هر چیزی  
 که می طلبی و گفت قبض و بها در بسط نفوس است و بسط و بها در قبض نفوس است و گفت  
 نفس صفتی است که هرگز زود جز بیاطل و گفت حیا علم است و راحت در معرفت و ذوق  
 و ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانت در آن دار الملک تنهی از سیاست فراق نهاده  
 اند و یعنی از بول سحران کشیده و یک شاخ زر کس وصال بدست هجران داده اند و در هر  
 نفس هزار سربدان تیغ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن زر کس غصه  
 طریا است که دست هیچ اهل بدو نرسیده است و گفت معرفت آنست که بشناسی که  
 حرکات و سکونات خلق بخدای است و گفت توکل زیستن را بیک روز باز آور دست  
 و فر دار پاک بر انداختن و گفت ذکر کثیر بعد است لیکن بحضور بی غفلت و گفت  
 محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف علما رحمتست مکرور  
 بتحرید توحید و گفت کرسنکی ابر نیست که جز باران رحمت ندارد و گفت دورترین خلایق  
 از حق آن است که اشارت پیش کند و گفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق  
 بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس باید گردن حق است و هر که حق را بحق  
 شناسد زندگردد و هر که حق را بنحو دشنامد فانی گردد و گفت دل عارف چون چراغی  
 بود در قندیلی از آئینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد و از انار یکی چه پاک  
 و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نداشتن و یکی حق را منت نهادن  
 و گفتند فرضیه و سنت چیست گفت فرضیه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا و گفت

مریدی سفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بنده  
 صحبت داری خوبی بدار و در خوبی نیک خود آرتا عیشت قننا و مهیا بود و چون کسی با تو انعامی  
 کند اول خدا را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او را بر تو عهد بان کرد و چون بلائی روی بتو  
 نهد زود بجز مغترف شو و فرماید خواه که تو صبر کنی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زکعت  
 زهد را قیمتی نیست زیرا که من ستر روز را بدو دم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز  
 سوم از آنچه غیر خداست باقی آواز داد که ای بایزید تو طاقت مانداری گفتیم مراد من اینست  
 بکوش من آمد که گفتند یافقی یافقی و گفت کمال رضای من آرزو تا بجدیست که اگر بنده را  
 جاوید بعلمین برآرد و مرا با سفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده  
 بدرج کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و بهمت از خلق بردارد آنگاه حق او را  
 بر قدر بهمت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را بزه و عبادت  
 میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت از من  
 شکافته اند پرسیدند که راه بخت چگونه است و گفت تو از راه بر خیزد بخت رسیدی گفتند بچه  
 چیز بخت توان رسید گفت بگری و گری و گنگی گفت بسیار سخنها پیران شنیدیم و هیچ سخن  
 عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفا و محبت میکویم  
 ایشان آسمیخته میگویند و من خالص میگویم آسمیخته آسمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما  
 میگوئیم تو و تو یکی وصیت خواست گفت در آسمان بگرنگاه کرد و گفت میدانی که آن  
 که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلق است  
 از و بر حذر باش یکی گفت این طالبان از مساجد منی آسایند گفت آنچه مقصود است  
 میقمم است و مسافر میقمم طلبیدن محال بود و در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار  
 شوی تر با زبرد و چون گناهی کنی تو بقبول کنی و هر چه حق از تو داند از و پوشیده بنویسی  
 گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من کرد ملکوت میکردم و هر کجا

افتاده است دست او می گیرم یعنی کار در اندرون می کنم گفتند بزرگترین نشان عارف صفت  
 گفت آنکه با تو طعام می خورد و از تو می گزند و از تو می خورد و باز تو می فروشد و دلش بر خطا  
 بر قدس شپت ببالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عز  
 و جل نه بیند و با کس جز وی موافقت نکند و ستر خود جز با وی نکشاید پرسیدند از امر معروف  
 و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مردکی داند که او  
 بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر  
 بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود و باقی باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده  
 و محجوبی بود کشف و کشفی بود محجوب گفتند سهل بن عبد الله رحمه الله علیه در معرفت سخن  
 میگوید گفت سهل بر کنار دریا رفته است و در کرباب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود  
 حال او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلقت ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نور  
 مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانَهُ و گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش بایستی بکنجی فسر و شود ترا  
 رسوای آخرت خوانند در آن کنج کوهری یابد که آنرا محبت گویند هر که آن کوهریافت او  
 در ویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای سکین هرگز رسد گفتند چه یافتی آنچه یافتی  
 گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت در بستم و در مخفی صدق نهادم و بدریای  
 ناامیدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت بمقادیر سال بود  
 تا در حجب دنیا بودم اما چهار سال است تا او را می بینم چنانکه میرس و در کار حجاب از عمر  
 نیست احمد خضرویه شیخ را گفت بنهایت نیرسم شیخ گفت بنایت تو به عرقی دارد و عرق  
 صفت حقست مخلوق چون بدست تو اندازد و در پسند از نماز گفت پیوستن است و  
 پیوستن نباشد بعد از پیوستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن  
 بالله گفتند چرا مع کرنگی میگوید گفت اگر فرعون کرسنه بودی اَنَا وَبِكُمُ الْأَعْلَى گفتی هرگز  
 متکبر بوی معرفت نشود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هر ده هزار عالم نفسی پیدا نیست از آن

خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوای پری گفت  
 مرغ در هوا میرود گفتند در شبی کعبه میروی گفت جادوشی در شبی از هند به ماوند میرود پس  
 گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بخیر خدای عزوجل گفتند در مجاهدان  
 بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض میدیدم و گفتم بنیای  
 سه طلاق گفتم و یکانه را یکانه شدم و پیش حضرت بایتم و گفتم با چند ایما جز از تو  
 کس ندارد چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانت سخت فضل که کرد آن بود که  
 حاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی منند بود آنها را که مرا  
 در نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من بخوابتم از وی جزوی گفتم  
 چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجای که یاد کرد من یاد کرد او شد پس  
 شناختن او تا حقن آورد و مرا زنده کرد و گفت پنجاهم که من او را ده ست دارم چون نگاه  
 کردم دوستی او را سابق بود و گفتم هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای نجات  
 غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفتم مردمان علم  
 از مردگان گرفته و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمید و گفتم همه بحق گویند و من از حق گویم  
 لاجرم گفتم پیچ خیز برین دشوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر و گفتم نفس را  
 بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنهار فتم بحضرت او و گفتم دلم را با آسمان  
 بردند کرد همه ملکوت بر گشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت در ضاکه پادشاه این بر تو  
 بودند و گفتم چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نیست بکفایت  
 بیچکس ترا پسند نبود تا جوارح را بخدمت آوردم هر که که کاهلی کردی بدیکر اندام مشغول  
 شد می تا باریز شد و گفتم خواستم که سخت ترین عقوقی بر تن خود بدانم که چیست پیچ بر تر از  
 غفلت ندیدم و آتش و دوزخ با مردان نکند که یک ذره غفلت کند و گفتم سالهاست تا  
 نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود به نماز آن بوده است که گریه و زاری بخوابم برید و گفتم که



زمان از کار ما بهتر است که ایشان در مایه غلبی کنند از ناپاکی و ما در همه عسر خود غلبی نه  
 کردیم از پاکی و گفت اگر در همه عسر از باریزید این کلمه درست آید از پیچ پاک نذر و گفت  
 اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست ترا از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه  
 کنیم در وی منی بود و منی شتر گشت و شرک بترین کنا هست مگر طاعتی که بر من رود که من  
 در میان نباشم و گفت خدا تعالی برابر از خسایق مطلع است بهر سو که بجز در خالی از  
 محبت خود بیند مگر بهر باریزید که از خود پر بیند و گفت ای بابا کس که باز در بخت و از ما  
 دور است و بسا کس که از ما دور است و باز در بخت و گفت در خواب دیدم که زیادت  
 میخواستم از حق تعالی پس از تو حید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمی خواهم بعد از  
 تو حید و گفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت یا باریزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم  
 که تو میخواهی منم مود که من ترا ام چنانکه تو مرا نمی و گفت حق تعالی را بخواب دیدم و  
 پر حیدم که راه بتو چو نست گشت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق نیدارند  
 که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بیند هلاک شوند و گفت مثل من  
 چون مثل در با است که آنرا از عمق پیدا است و از اول و از آخر پیدا است یکی از و سوال  
 کرد که عرش چیست گفتم گشت کسی چیست گفتم گشت لوح و قلم چیست گفتم گشت خدای عز و جل باشد کاند  
 بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰة و السلام گفتم آن همه منم گفتم میگویند که خدای را  
 عز و جل بند کاند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و غزرافیل علیهم السلام گفتم آن همه  
 منم مرد خاموش شد باریزید گفتم بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه هست حق است اگر  
 آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود و استلا

معراج شیخ باریزید بسطامی رحمه الله علیه

شیخ گفت بحشم یقین در حق یکباریم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغفار رسانید و بنور

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکار کرد و عظمت و هویت خویش بر من پدید آورد  
 و من از حق در خود انحراف گزیدم و در صفات خویش تاقل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت  
 بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب عزت  
 حق ناپدید گشت آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم بود خود در نور  
 او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد و نور  
 او در قابلمه یافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود و از من و من  
 پنداشته بودم که نقش می پرستم کفتم با رخسار این چسبیت گفت آن همه منم و نه غیر من  
 یعنی مباشر فعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا تو فقیع من تو زلی روی تمام از تو و طاعت  
 چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت و منکوش  
 اصل کار هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و بقاء خویش باقی  
 گردانید و عزیز کرد و خودی خود بی زحمت وجود من نمود و لا جرم حق مرا حقیقت بفرمود  
 و از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بسیار امیدم و کوش  
 کوشش بیاکندم و زبان زبان در کام ما را دی کشیدم و علمی که کسی بود بگذاشتم و حقیقت  
 نفس آثاره از میان برداشتم بی الت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول بدست تو  
 برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام من نهاد و چشم از  
 نور خود بیافریدیم همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم  
 حق علم بدست آوردم و بنور او بدیدم و بگوئیستم گفت ای باریزید بی همه با همه و بی الت الت  
 کفتم با رخسار ایدین مغرور نشوم و بود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا باشی به از آن که من  
 بی تو خود را باشم چون تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گوی تو یویم گفت اکنون سیر  
 کوش دار و پای از حد و نهی در مگذر تا سغبیت نزد ما مشکور باشد کفتم از آنجا که مراد منشست و علم  
 بیعتین است تو اگر شکر کوئی از خود کوئی به از آنکه از من و اگر مذمت کنی تو از عیب نقصان من نهی

مرا گفت از که آموختی گفت سائل به دادند از رسول که بهم مراد است و بهم مرید و بهم مجابست و محبیب  
 چون ضعا تر من بدید پس دل من ندای رضای حق شنید رقم خنودی بر من کشید و مرا منور گردانید  
 از ظلمت نفس و از که درت بشریت در گذرانید بدستم که به وزنه نام و از فضل او بساط شادی بر دل افخند و کم گفت چه  
 خوابی خواه گفت ترا خواهم که از فضل فاضلتری از کرم بزرگتری از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا با شنی شور و فضل و کرم در شوم از  
 خودم باز داند آنچه ما دون تست در پیش من میارزانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من  
 نهاد پس مرا گفت حق میگوئی و حق میجوی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفت می گویم بتو  
 دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم سخت تو شنیدی باز من برو شانه ها گفتم لا جرم از کبر یا مرا پر داد تا  
 در میان دین غرادی پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من  
 بشاخصت مرا بقوت خود قوی گردانید و برزیت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد  
 و در سرای توحید بر من کشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسد از حضرت  
 خود مرانام نهاد و بخود می خود را شریف داد و یکتائی پدید آمد و دلی بر خاست و گفت  
 رضای تو آنست که رضای ما است سخن تو آلائش نپذیرد و منی تو کس بر تو نیکزد پس مرا زخم  
 غیرت بچشاند و باز من زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آدمم تا گفت لمن  
 الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سپان بود که در بیت  
 نشود و خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز نیا سودی و اگر محبت نبود  
 قدرت و ما از روزگار سببر آوردی بنظر قیاری بواسطه جباری لمن نکرست نیز از من اثر نباشد  
 چون در مشی خود را بهمه داد و بیاد انداختم و با تش غیرت تن را بهمه بویها بگذاختم و اسب  
 طلب در قضا بتا ختم به از نیاز رسیدی ندیدم در روشن تر از خاموشی چراغی نگزیدم و خنجر  
 ازین سخن نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدره صابری در پوشیدم تا کار بغایتی  
 رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دیدم و از فرج در سینه ظلمانی کشادند مرا از تجربه دید  
 توحید زبانی داد و لا جرم اکنون زبانه از لطف صفت و دلم از نور تابانیت و چشم از ضیاع جودیت

بهر دومی گویم و بقوت او میکشیم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشت  
 من از لست و عبادت من آید است زبان من زبان توحید است روان من روان تجربه  
 است نه از خود میکشیم تا محدث باشیم یا نه خود میکشیم که مذکر باشیم زبان را او میکشد و انداخته او  
 خواهد و من در میان ترجمانی ام گویند به حقیقت اوست نه منم لکن چون مرا بزرگ گردانید مرا  
 گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفت من نخواهم که ایشان را بنمیرم و دست داری که مرثیه  
 خلق بیرون آری من ترا خلاف نکشم مرا بوحالت خود بیارای تا خلق چون مرا ببینند در صنع  
 تو بکنند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد  
 و از مقام بشریتم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آئی بگفتم از حضرت بیرون نهادم قدم  
 دوم از پای در افتادم نه انسی شنیدم که دوست مرا باز آید که دومی من نتواند بود و جز  
 من را بی ندانند و گفت چون بود حاشیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید بگریستم سالها  
 در آن وادی بستم افهام دادم تا مرغی گشتم چشمم از یکایکی پر و از همیشگی در جوی چوکنگی  
 می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر  
 آوردم کاسه بیا شامیدم که هرگز تا به از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس هفت هزار سال در  
 فضا و جهالت او پریدم و سی هزار سال دیگر در غلو محبت پریدم و سی هزار سال دیگر در غرور و  
 چون نو هزار سال بسرا آمد بایزیدم و من هر چه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی  
 قطع کردم نهایت درجه اول را رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت درجه انبیا علیهم  
 السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم که گفتم بالای این درجه هرگز کسی نرسیده است  
 و برتر از انقیام نیست چون نمیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک بنی دیدم پس معلوم شد  
 که نهایت حال او ایما بدایت حال انبیا است نهایت انبیا را نهایت نیست پس روح  
 من بر همه ملکوت گذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند پیچ التفات نمود و هر چه در پیش او آمد  
 طاقت او نداشت و بجان پیچ پیغمبر رسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوٰه و السلام

رسید آنجا چون قدم هزار در یابی آتشی دیدی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر با قول در یافتی در  
 نهاد می بسوزی و خود را بیاوردی تا لاجرم از میست و دشت چنان بدوش کشتی که هیچ ماندم  
 و هر چند خواستم تا طناب خیمه محمد رسول الله ترا نمی دید ز هر نه اشم محمد رسیدن با آنکه حق رسیدم  
 یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی توانست رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوٰه و السلام  
 در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع کنی بودی محمد رسول الله زری  
 و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید بوزارت حق را میدید و  
 طاقت دیدار باز نداشت پس باز نیک گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی من را  
 بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو در  
 متابعت و دست ماست محمد علیه الصلوٰه و السلام دیده را بجا که قدم داد اکتحال کن  
 و بر متابعت او مداومت نمایی تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نترست بود آنگاه  
 سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه باز نیکو گفتند فرادیه امت خلاقی  
 در تحت لوای محمد علیه الصلوٰه و السلام باشند گفت سخنانی تعالی که لوای من از لوای محمد  
 علیه الصلوٰه و السلام زیاده است که خلاقی و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی رانه  
 در آسمان مثل یابند و نه رزمین صفت دانند صفات من در غیب غایبست چون کسی این  
 بود چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گویند نیز حق بود گفت آن نطق او  
 بی نطق و بی سمع و بی نبض بود و تا لاجرم حق بر زبان باز نیک سخن گوید و او آن بود که  
 لوای اعظم من لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد اعظم تر بود چون رواداری که انبی  
 انا الله از درختی پدید آید و او را که لوای اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم شای  
 از درخت نهاد باز نیک پدید آید و سلم

ساجات شیخ بایزید رحمه الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تو منی بود منی من از میان بردار تا منی من نباشد تا من  
 هیچ نباشم الهی ما با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقرو فاقه بتورسانید  
 و لطف تو آن زایل گردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و تسبیحی نمی شاید و عالمی نمی باید  
 اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی اهل شسته از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان خود  
 برسان و گفت نماز بنویسم و از تو بتورسم الهی چه نیکی است الهام تو بر خطرات دلهای  
 چه شیرینست و روشن افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن  
 نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت  
 عجب نیست از آنکه مرتزاد و ست دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب  
 آنکه تو مراد و ست داری و تو خداوندی و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون  
 که میترسم و توجهنین شادم چگونه شادمان نگردم اگر امین کردم و گفت باز بنده بنفقا و با  
 بحضرت غرت قرب یافت هرگاه که باز آمدی ز تار برستی و باز بریدی و چون غرت  
 باخرازد در محراب شد و ز تار بر بست و پستین باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد  
 و گفت الهی ریاضت همه عمر غنیفر و شرم و نماز شب عرضه نمیکم و روزه همه عمر نمی گیرم  
 و ختمهای قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو میدانی که هیچ  
 باز نمی نگریم و این که بزبان شرح می دهیم از تفاهر و اعتقاد است بر آن بلکه شرح  
 میدهم که از هر چه کرده ام ننگ میدارم و این خلعت تو دادی که خود را چنین می بینم و  
 اینچه هیچ است همان الحار که عسیت ترکمانی ام بنفقا و سال موی در کبری سپید کرده  
 از بیابان اکنون می آیم و تنگتری تنگتری میگویم الله الله اکنون می آموزم ز تار اکنون می برم  
 قدم در درایه اسلام اکنون می نهیم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست  
 قبول تو بطلاعت نه و ز تو بمعصیت نه من هر چه کردم مینالایم شتم تو تیر بر چه دیدی از من که  
 پسند حضرت تو بنود خط عفو در وی کش و کرد بمعصیت از من فرود شوی که من کرد و پند طاعت

فر و ششم و نقل است که در ابتدا الله بسیار میگفت در حال نزع همان الله میگفت پس  
 گفت یارب ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میروم و از طاعت تو غافلم مذمتم تا حضور  
 کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان به او آن شب که او را وفات رسید بوموشی غایب بود و گفت  
 بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می پریدم تعجب کردم باز در روانه شدم تا با شیخ  
 بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه او برداشتن من جهد کردم  
 تا که شبه جنازه بمن دهند البته بمن نرسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر کفتم و مر آن خواب  
 فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا ماموشی این تعبیر آن خواب و دشین است که عرش  
 بر سر کفتم بودی جنازه باز نداشت و نقل است که مریدی شیخ را بخواب دید که گفت  
 از منکر و کنیز چون رستی گفت چون آن غریزان سؤال کردند کفتم شمار ازین سؤال مقصود بر نیاید  
 بجهت آنکه اگر گویم خدای من دوست این سخن از من بیج نبود لیکن باز کردید و از و باز پرسید  
 تا من او را کیستم آنچه او گوید آن بود اگر من ضد بار گویم خداوند من دوست تا او مرا بنده خودند  
 فایده نبود بزرگی او را بخواب دید که گفت خدای عزوجل با تو چه کرد و گفت از من پرسید که ای  
 باز نیاید آوردی کفتم خدایا چیزی نیاردم که حضرت عزت ترا شاید آتاتو شرک نیاردم  
 حق تعالی فرمود که لا لیلۃ اللّٰبن آن شب که شیرخوردی شرک بنمود گفتند چگونه گفت شی  
 شیرخورده بودم شکم من بدرآمده بزرگم رفتم که شیرخوردم و شکم من بدرآمده حق تعالی بفرمود  
 با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است و نقل است که چون شیخ را  
 دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود زیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت  
 میدانید که شیخ بازید که بود گفتند تو بهتر دانی گفت بشی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی  
 بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا آسمان بردند و تا بر عرش رسیدم آنجا که زیر عرش  
 بود سیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پدید نبود و همه سیابان کل و ریاحین بود بر هر یک  
 کلی نشسته بود که بازید ولی الله بود و نقل است که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم که گفت مرا

و چشمتی کن شعری تنازی گفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان  
کشتی است جہان کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی و نقلست که  
شیخ را بخواب دیدند گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانو محنت  
نشستن و چون شیخ بوسیله ابو الخیر زیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت  
اینجا نیست که هر که چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

## ذکر عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجہادین بحقیقت آن میر  
اقلیم و مبارک عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ اورا شہنشاہ علما گفتندی در علم و شجاعت  
نظیر نداشت و از محشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی  
پسندیده داشت و شاہج بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را تصانیف بسیار است  
و مشہور است و کرامات مذکور و نقلست کہ روزی می آمد صفیان ثوری گفت تعالی  
یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما بینہما کسی را کہ فضیل فضل نہد ستایش او  
چون توان کرد و ابتدا تو بدو آن بود کہ بر کنیزکی فتنہ شد چنانکہ قرار نداشت شبی در رستان  
درزیر دیوار معشوقہ تا باد بایستاد با انتظار او و ہمہ شب برف می بارید چون بانگ نہا گفتند  
پیدا شد کہ بانگ خضن است چون روز شد دانست کہ ہمہ شب شغرق حال معشوق بود  
با انتظار تا باد با خود گفت شربت بادای پسر مبارک کہ شبی چنین مبارک تار و زبجت ہوا  
نفس بر پای بودی و اگر نام در نماز بودی و سورتی در از خواندی دیوانہ شدی و فریاد و  
نغیر از ہنہا و اثر و ن تو بر آمدی در حال دردی بل او فراز آمد تو بہ کرد و بعبادت مشغول شد  
تا بدرجہ رسید کہ مادرش روزی در باغ شد او را دید خفتہ در سایہ یکبلی و ماری شاخ تر کس  
در دمان گرفتہ و کس از وی میراندا سخاہ از مرور خلعت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود



بلکه رفت و مدتی مجاور شد باز برآمد اهل مرو بدو توالی کردند و بدو تکراره شدند و یک نیمه طریقه  
 میسر شدند و دیگر گروه اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو موافقت پدید آمد که  
 او را رضی الفریقین گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی  
 کردند و داد و آنجا داور با هر یک بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بجا رفت  
 و مجاور شد و نقلست که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و  
 صنعت آن بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرابش کردی و هر که  
 بیشتر خوردی بهر استخوانی در می دادی و نقلست که دقتی باده خوبی همراه شد چون از  
 جدا شد عبدالله بکسیت گفتند چرا میگری گفت آن بچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی  
 و نقلست که یکبار در باده میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش  
 ما تو انکار کنیم تا را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی آید درویش گفت چون میزبان کریم بودی یا  
 بهتر دارد اگر شمارا بخانه خود خوانده مارا پیش خود خوانده عبدالله گفت از ما تو انکاران و ما  
 خواست درویش گفت اگر از شما و ما خواست بهم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد  
 و گفت راست میگوئی و نقل است که در تقوی بختی بود که یکبار بمنزلی فرو داد  
 و اسی کرانما به داشت و بنابر مشغول گشت اسب در دوزخ یکی رفت چون آن حال بدید  
 اسب بهما بخاک داشت و پیاده برفت و وقتی از ترو بشام رفت بجهت قلمی که اگر کسی خوا  
 بود و باز نداده بود تا باز سانسید و نقلست که روزی میگذشت ناسینایی را  
 گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه می باید بخواه ناسینا گفت توقف کن با عبدالله  
 عبدالله بایستاد و گفت دعا کن تا حق چشم من بازدهد عبدالله سر در پیش افتاد و دعا کرد  
 در حال نداشت و نقل است که روزی در دهان ذی الحجه بصبحه شد و از آرزوی حج می  
 سوخت گفت آنجا می بینم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن  
 اعمال که ناخن ز چسبند و موسی حلق نگیرد و را ثواب حاجیان نصیب بود و در آن میان بر سر

بیاد پشت دو تا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله مکرار روی حج داری گفت آری کجا  
 گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبد الله  
 گفت با خود گفتیم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت کیست  
 سنت نماز باید و بنجایب گذارده باشد و فریضه رجب چون واقف بر آمدن بز و با  
 او همراهی توان کرد گفتیم بسم الله پای در راه نهادیم و بر چند آب عظیم کبشتیم که بکشتی دشوار  
 توان گذشت بهر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم بر چشم نه چون چشم بر چشم نهادیم خود در آن  
 نیمه آب دید می تا مرا بعرفات رساند چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره  
 فارغ شدیم و طواف و داع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا سپرست که چند گاهست  
 تا بر یا نصت در غار است تا او را پیسیم اینجا رفتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و  
 نورانی چون مادر را بدید در پای وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دایم که بخود  
 نیامده خدایت فرستاد تا مرا بجهنم کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبدالله  
 اینجا مقام کن تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن  
 پیرزن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر کوروی خواهم بود تو ای عبدالله برو  
 سال دیگر چون باز آنی مرا نه منی و مرا به عایداری و نقلست که عبدالله کجا  
 از حج فارغ شده و در حرم ساعتی در خواب شد خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود  
 آمد یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق حج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج  
 چند کس قبول کردند گفت از آن بیچاکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم  
 اضطرابی در من پیدا آمد گفتیم این همه خلایق از اطراف و کناف جهان با چندین رنج و تعب  
 من کل فوج عتیق از زانهای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده اینهمه ضایع گرد و پس آن فرشته  
 گفت که در دمشق کفشک سیست نام او علی ابن الموفق و او بجهنم نیامده است اما حج او قبول است  
 و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب درآمدم و گفتیم بدشقت باد بشد و آن شخص را

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانه او طلبیدم و او از دادم شخصی آید گفت نام تو چیست گفت  
 علی بن الموفق گفت مرا با تو شخصیت گفت بگوئی گفتم توجه کار کنی گفت پاره دوزی کنم پس این  
 واقعه را و بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک نعره بر زد و بنیقا و از هوش  
 برفت چون باز هوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج  
 بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و اس سال غرم حج کردم تا روزی سر پوشیده که  
 در خانه مسنت حاطه بود مگر از خانه همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو پاره طعام از همسایه  
 بستان بر فتم همسایه گفت هفت شبار دوز بود که اطفال من بیج بخورده بودند امر دوزخری  
 مرد و رادیدم پاره از و جدا کردم و طعام ساختم بر شما علل نبود چون این شنیدم آستم  
 در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقه اطفال کن که حج ما نیست  
 عبد الله گفت صدق الملك فی الرو یا صدق الملك فی الحكم و القضاء و  
 تقلست که عبد الله غلامی مکاتب داشت یکی عبد الله را گفت این غلام بنا  
 میکند و سیم تو میدهد عبد الله نکلین شد شبی در عقب او برفت تا بکجورستان رسید و  
 گوری باز کرد و در آنجا مجرای بود آنجا بنماز ایستاد عبد الله از در آن میدید آهسته ترویک  
 او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و علی برگردن نهاده و روی در خاک میمالید و زاری  
 میکرد عبد الله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه نشست و غلام تا  
 صبح در آنجا بماند پس برآمد و سر کور را بپوشانید و در سجده و نماز با و گذارد و گفت  
 الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه ده مفلسان توئی بده از آنجا که بود  
 در حال نوری از هوا پدید آمد و بیک درم سیم بردست غلام نشست عبد الله را طاقت نماند  
 بر خاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که هزار جان خواجه فدای  
 چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون این حال بدید گفت الهی  
 پاره من دریده گشت و از من استگزار شد و در دنیا مرا راحت نماند بغزت خود که مرا قننه نکردی

و جان من برداری هنوز سرش در کنار عبد الله بود که جان بداد عبد الله در ابا همان پلاس  
 در همان کور و فن کرد همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید با و ابراهیم  
 خلیل الله علیه السلام که می آمدند هر یکی را بر براتی گفتند یا عبد الله چرا آن دوست  
 ما را و محبوب خدایا با پلاس و فن کردی نقل است که عبد الله روزی با کعبه  
 تمام از مسجد بیرون آمد و میرفت علوی بچه گفت ای سید زاده این چه کار و باریست  
 من فرزند محمد رسول الله ام روزی درفش زخم تا قوت بدست آوردم و تو با چنیز  
 کو کعبه و قاعده عبد الله گفت از آنکه من آن میگویم که جد تو کرده است و فرموده و توان  
 نمی کنی و نیز گویند که گفت اری ای سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری و پدر تو مصطفی بود  
 علیه الصلوة و السلام و پدر من بی راه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو  
 گرفتم و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آن شب عبد الله رسول  
 الله را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دید پیغمبر شده گفت یا رسول الله سبب تغییر  
 چیست گفت آری نکته بر فرزند ما کبرنی عبد الله بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا  
 غدر خواهد علوی بچه نیر همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید که ویرا  
 گفت اگر چنان بودی تو که می مایستی او ترا اینکلمه نتوانستی گفت علوی چون بیدار  
 شد غم خد مبت عبد الله کرد که غدر خواهد در راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند  
 و تو به کردند نقلست که سهل بن عبد الله میو سته پیش عبد الله می آمد روی  
 بیرون آمد و گفت دیگر بد رس تو نخواهم آمد که امروز کنیزگان تو بر بام آمدند و مرا بخود  
 خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایشانرا ادب نکنی عبد الله گفت ما اصحاب حاضر  
 شویم تا نماز جنازه سهل بکنیم در حال سهل وفات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا  
 شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران بودند که او را میخواندند و مرا هیچ کنیزک نیست  
 نقلست که از و پرسیدند که تو از عجایب چه دیدی گفت راهی دیدم از مجاهده

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چیست و چیت گفت اگر او را بدانی راه به و هم بدانی  
 و من چون پرستم از آنکه نشناسم و تو عاصی شوی در آنچه او را میثامی یعنی معرفت خوف .  
 اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جمل اقتضا کند و خود را از خوف بکذاخته سخن او مرا  
 پسند شد و از بسیار ناگردنی بازداشت نقلست که گفت یحیایار بعرفه بودم  
 بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده یکی را بر عقیامین کشیده بودند و میکشند اگر در  
 تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن و کم زن و آن بچاره در رخ تمام بوده  
 و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین غلطی و خوبی بدین سختی که میخوری و آه نمی کنی  
 سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده و در ملت مانستی هست که تا کسی  
 از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نما  
 بدانی من در میان دو پل ترا زو نام بت بزرگ برده ام این خدای آست عباد  
 گفت در ملت ما باری ایست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که انجنون  
 عرف الله کل لسانه نقل است که یحیایار بغزو رفته بود و با کافری  
 جنگ می کرد و وقت نماز درآمد از کافر هملت خواست و نماز کرد چون وقت نماز کافر  
 شد کافر از هملت خواست چون روی به بت آورد عباد الله گفت این ساعت به  
 وی طفرایم بابتی کشیده بسر او رفت تا او را بکشد و از وی شنید که با عباد الله  
 او خوا با لعبدان العبد کان سؤلوا از و فاعده خوانند پرسید عباد الله بگوئیست کافر  
 سر بر آورد عباد الله را دید بابتی کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عباد الله حال  
 باز گفت که از برای تو با من عتایی چنین رفت کافر غره بزد گفت ناجوانمزدی بوده  
 چنین خدای طاغی و عاصی کشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند مسلمانان شد  
 و عزیز گشت در راه دین نقل است که گفت در کو جوانی صاحب جمال دیدم  
 که قصد کرد تا مد کعبه رود و ناگاه به پیش او و پیش او رفتیم در حال شهادت آورد

اورد گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسنا بودم خواستم تا به تبلیس خویشتم را در کعبه اندازم  
 تا جمال کعبه به بنیم هاتنی آواز داد که نه دخل بیت الحبيب و فی قلبک معاداة الحبيب چنان  
 رو دادی که در خانه دوست آئی و دلی پر دشمنی دوست و نقلست که ز نشان  
 سرد بود در بازار نشا پور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سر ما میلرزید گفت چرا با جراح  
 نکوئی تا از هر توجیه بخر گفت چویم که او خود می بیند و میداند بعد از وقت خوش  
 کشت نعره زد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزد و نقلست که  
 وقتی عبداللہ مصیبتی رسید خلقی بتغریت او رفتند گری تیر گرفت و باعث داد گفت  
 خود من آن بودم که چون مصیبتی بوی رسید زور سخت آن کند که حایل بعد از سه روز  
 خواهد کرد عبداللہ گفت این سخن نبویست که حکمت است و نقلست که از پیر  
 که که ام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر  
 نبود گفت برادری مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر  
 نبود گفت مرک عاجل و گفت هر که ادب آسان گیر دخل در سنتها او بدیداید و او را  
 از فرائض محروم گردانند و هر که فرائض آسان گیر از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت  
 محروم بود دانی که حالش چون بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان  
 حق چگونه باشند و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که  
 بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندگی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت  
 ادب اکنون میطلبید که مردان ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند و ادب  
 و نزدیک من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه درست  
 مردانست فاضلتر از بذل کردن آنچه در دست است و گفت هر که بکیرم بخداوند باز  
 دهد دوست تر دارم از آنکه هزار درم صدقه کند و هر که بشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود و  
 گفت توکل آن نیست که تو از نفس خود توکل بینی توکل آنست که خدای غر و جل از تو

توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفرغ توکل و این هر دو عبارت بود و کسب  
 و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار شود و نفقه نکند و اگر بیمار گشت سار و گفت  
 هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکند است و گفت هر وقت خرسندی از مرد  
 داون و گفت زده امینی بود و بخدا بیعتی و دوستی در ویشی و گفت هر که طعم بندگی نه  
 چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزندان است و ایشان را  
 در صلاح دارد و شب از خواب در آید و کودکان را برهنه بیدار بماند برایشان فکند  
 آن عمل او را از غرور فاصله و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را بامدیگر نفس  
 خویش حقیر تر بیند گفتند و روی دل چیست گفت و در از مردمان بودن و گفت  
 بر تو انکار آن تکبر کردن و بار و ایشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع  
 آنست که هر کس که در دنیا با بالارست با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی  
 و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف پیدا آید و خوف اصلی آنست که از صدق  
 اعمال پیدا آید و صدق اعمال از تصدیق پیدا آید و هر هر حاکم در مقدمه آن خوف بود  
 زود بود که آن کس امین و ساکن شود و گفت آنچه خوف اینک زود تا در دل قرار گیرد و دوم  
 مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت میرفت  
 گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان با حسان من اولیة اند  
 نقلست که روزی جوانی بیامد و در پای عمده افتاد و زار بگریست  
 و گفت کنایه کرد و ام که از شهر من نمیتوانم گفت جدا شد گفت بگو می تا چه کرده گفت  
 زنا کرده ام شیخ گفت رسیدم مگر غیبت کرده ام روی از و صیبتی خواست گفت  
 خدایا آنچه دارد و گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باشی که کوئی خدا را  
 غرور جل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال خود بدو و ایشان داد  
 وقتی او را مهمانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت همان فرستاده خدای غرور جل است

ازین بادی باخصومت بیرون آمد درین معنی گفت زنی که ما من خصومت کند در خانه نشاید داشت  
 کاین راست کرد و ملاتش داد خدای تعالی چنان حکم کرد که دختری از ممتزادگان مجلس  
 وی آمد و سخن او خوش آمدش بجان رفت و از پدر درخواست که مرا برنی بدو و پدر بپناه  
 هزار دینار بدختر داد و دختر را برنی بوی داد بخواب دید که زنی را از بهر مطلق دادی  
 اینک عوض تابدانی که کس بر ما زیان نکند نقلست که وقت وفات چون  
 کارش تبرع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه  
 دختر داری و دیده از دنیا فرامی کنی ایشان را چندی بگذار تا برایشان چه کرده  
 گفت من حدیث ایشان گفته ام و هویت ولی الصالحین کار ساز ابل صلاح  
 دوست و کسی را که سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبدالله پس در وقت مرگ  
 چشمها باز کرد و می خندید و میگفت مثل هذا طبعی العالمون سفیان ثوری را بخواب  
 دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیا مرید گفتند حال عبدالله مبارک چیست  
 گفت او از آن جمله است که روزی بحضرت  
 حق رود و اسلام

### ذکر سفیان ثوری رحمه الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و بادشاه آن قدامدار  
 حاجب درگاه قطب حرکت و دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیه از بزرگان  
 دین بود و او را امیر المومنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بختی و صاحب  
 قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان بپنجانه بود و در معنی و تقوی  
 بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود  
 و از اول کار تا آخر از آنچه بود ذره بر نکشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت



بیات سماع حدیث کنیم در حال میا دارا بهیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بسیار نایم  
 و او از ما دور با و ریح آمده بود چنانکه نقلست که ما درش یک روز بر بام رفته بود و از  
 همسایه انکشی ترشی در دهان گرد چندان سر در شکم زد که ما در او در خاطر آمد تا برفت  
 و جلای خواست و ابتداء توبه او آن بود که یک روز بغفلت پایی حب در مسجد نهاد  
 آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری ازان جهت گفتندش چون آن آواز شنید برش  
 از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طلبا بچه در روی خود میرود  
 مسکنت چون پایی بادی در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو گردند برش  
 دار تا قدم چگونه می نهی نقل است که وقتی پایی در گشت زاری نهاد  
 آواز آمد که یا ثور بنکر که چه غایت بود در حق کسیکه کامی بر خلاف بد تواند داشت چو  
 بظا هر بد بنقد بکنند سخن از ما طعن او که تواند گفت و بیست سال بد و دام شبیخ  
 سخت نقل است که گفت هر که حدیث پیغمبر علیه الصلوٰۃ و السلام نشنید  
 که انرا کار نه بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدید گفتند زکوة صحت  
 گفت آنکه از دولت حدیث پنج کار کند نقل است که خلیفه عهد پیش او  
 نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد و سفیان گفت ای چنین نماز نمازی نبود  
 و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون گویی پدید بر ویت باز زنند خلیفه  
 گفت آهسته تر گوی سفیان گفت اگر چنین همتی دست بدارم در حال بول من خون  
 کرد و خلیفه آنرا در دل گرفت و فرمود که داری فرو برند و او را بر دار کنند تا دیگر بچسب  
 دلیری نکند آنرا و زکوة دار میزند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پایی در کنار سفیان  
 بن عینی و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال معلوم گشت با یکدیگر گفتند  
 او را خبر کنیم از بچال او خود بیدار بود گفت چیست ایشان حال باز گفتند و دقتگی  
 بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چندین آتیش نیست ولیکن حق کار را بدید

که اردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت بار خدا یا ایشان را بکبر کز حق عظیم در حال  
 خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی طراقی دران سرای افتاد و خلیفه با ارکان  
 دولت یکبار بر زمین فرو شد و آن دو بزرگ گفتند عاوسی بدین مستجابی و بدین  
 تعجیل ندیدیم سفیان گفت او می مآب روی خویش برین درگاه نموده ایم و  
 نقلست که خلیفه دیگر نشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان  
 بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسناک بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد اما معالجت کند  
 چون قاروره بود بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی حکرا و پاره  
 شده است و پاره پاره از شانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد  
 آن دین باطل نبود و در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب یا الین بیمار  
 می رود خود بیمارش طبیب فرستادم نقل است که سفیان را در حال  
 جوانی پشت گوز شده بود گفته ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست و جواب  
 داد از آنکه او را از ذکر حق پر واه خلق بنودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی  
 بود و مردی سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با حاجی  
 کنند پنجاه سالست تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا می  
 و میگویند برو که ما را میفشانی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون  
 کاریکی تا خبر رسید جود شد و دران وفات کرد و دیگر ترس از ان ترس  
 طراقی از پشت من برآمد و چشم شکسته شد نقلست که دوباره از کسی پیش او  
 فرستاد و گفت بشان که پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراث  
 پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از پدر خدا  
 بود پسر سفیان گفت باز می آید کم گفتم ای پدر مکر دل تو از نکست می بینی که خیال دارم و هیچ  
 ندانم بر من رحمت میکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و من دوستی خدا و خدا بدو

دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکی به پیش او آوردا و قبول نکرد و او گفت من هرگز از تو حدیث  
 نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر  
 بود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چپیزی نکر فقی روزی با یکی بر در خانه محشمتی مکث  
 آنکس در آن ایوان نگرسیت او را نهی کرد گفت اگر شما در آنجا نگاه نکنید ایشان چندین  
 اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنند شرک باشد در مظلمه این اسراف و او را همسایه  
 وفات کرده بود و بنماز جنب رفته او حاضر بود و مردمان او را نیک می گفتند که او مردی نیک  
 بود گفت اگر دوستی که خلق از او خوشند و اند بجز رفته او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد  
 خلق از او خوشند و نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصود جامع نشستی چون از مال سلطان  
 مجبوره خود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوبوی نرسد و نقلست که روزی جامه  
 بازگونی پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای  
 عز و جل پوشیده ام نخواهم که از برای خلق بگردانم و بهیچان بگذاشت نقلست  
 که چون حماد بن سلیمان وفات کرد و از علمای کوفه بود سفیان را گفتند بجز رفته او نماز نیک  
 گفت اگر نیت بودی کردی نقلست که جوانی راجح فوت شده بود آهی کرد  
 سفیان گفت چهار حج کرده ام تو دادم تو این آه بمن ده گفت دادم آن شب در خواب  
 دیدم که او را گفتند سودی کردی که اگر همه اهل عرفات صمت کنی تو انگو شوند نقلست  
 که روزی در کربلا آمد غلامی آمد در آمد گفت بگردن کنسید او را که با هر زنی یک دیو است  
 و با هر مردی هزاره دیو که او را می آید در چشم مردمان نقلست که روزی  
 تان میوزد سکی آنجا بود و بدومی داد گفتند چرا با زن و فرزند خود و نخواری گفت اگر با  
 بشک دستم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعت باز دارند روزی  
 اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب بخلق رسد انقدر اگر  
 خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چپیزی که بین

از وی بگذرد لی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد و چون تعظیم امر بودی و نقلت  
 که یکبار در محلی بود و بنگه میرفت رفیق با او بود و سفیان هم راه میبرد رفیق  
 گفت از بیم کناه میگری سفیان دست دراز کرد و گاه برکی برداشت و گفت کناه اگر چه  
 بسیار است اما کناه من در حضرت حق و در جنب طلال رحمت و سعت لطف حق اندازه  
 گاه برکی ندارد از آن متبرسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان  
 بجناب قدس و خطابر آپس مشغول شدند قربت ایشان بغیر و دود یکران بعبادت  
 مشغول شدند قربت ایشان بغیر و دود یکران بعبادت مشغول شدند حکمت ایشان بار  
 آورد و گفت گریه دانه جزو آن ریاست و یکی از بهر خدای در سالی اگر  
 یک قطره از دیده بیاید که خدای بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار در جای نشسته باشند  
 و کسی منادی کند که هر که میدانند که امروز تا شب خواهد زیست بر خیز یک بر بخیز و  
 عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش است هر که مرا ساخته اید بر خیز  
 یک تن بر نتواند خاست و گفت پرهنز کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل  
 نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان چندان فخر  
 کنند و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریاء نویسند و گفت چون درویش کرد  
 توانگر کرد و بدانکه مرایبی است و چون کرد سلطان کرد و بدانکه در دوست و گفت  
 زاهد آست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آست که زهد او بزبان بود و گفت  
 زهد در دنیا نه ملاس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل در دنیا بستن  
 است و اهل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری کناه کنای که میماند  
 تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این روز کاری است که  
 خاموشی شاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت اگر دو کوشه نشینم از کسب کرد  
 چکمی گفت از خدای ترس که هیچ ترس کار را ندیدم که بحسب محتاج شد و گفت آدمی را بهتر

از سوراخی نیست که در آنجا گیرد و خود را ناپدید کند که سلف کرامت داشته اند که جانشین  
 نمایی پوشیدار کنه‌ای یاور نوی ملک چنان می‌باید که حدیث آن نیکو نهی عن الشهور  
 و گفت بیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت تر از خواب و گفت بهترین سلطان آنست که  
 با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بهترین علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت نخست  
 عباد حق خلوت است آنکه طلب علم آنکه بر علم عمل کردن آنکه نشر آن کردن و گفت  
 هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از دیک حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا  
 بگیر از بدین و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر کنایه هر کند بودی هیچکس از کنایه  
 نرستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او مشکیه است و گفت عزیزترین خلق پنج اند <sup>مطلب</sup> عالم  
 زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در  
 نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون  
 کسی بود که جامه پلید را بخون می‌شوید و گفت خوی نیک خشم خدای غرور جل و  
 نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدا را در هر چه بتورسد و گفت سبحان  
 آن خدا سی است که ما را می‌میراند و مال می‌تساند و ما را دوست میداریم و گفت  
 اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید سی الرجل انت بدان  
 تو هنوز مرد بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلی است در دل هر کاه که یقین درست  
 معرفت ثابت گشت یقین آنست که هر چه بتورسد دانی که بحق تو میرسد یا حیان  
 باشی که وعده ترا چون عیان بود ملک بیشتر از عیان یعنی حاضر بود ملک ازین زیاده  
 بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوٰه و السلام فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل  
 خانه ترا که در وی کوشش بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته است که کوشش بسیار از  
 خورند مردار و گفت حاتم اضمم که ترا چهار سخن گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن  
 مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافرست دوم حسد بردن بر برادر مسلم

از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت از کافر نیست سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن  
 شمار قیامت و نادیدن شمار قیامت از کافر نیست چهارم امین بودن از وعده حق  
 و امید داشتن بوعده حق اینهمه کافر نیست و نقلست که چون یکی از شاگردان  
 سفیان بفر شدی گفتی اگر جانی مرکب پیدا از بهر من بخرد چون اجلس نزد یک آدم  
 بحر است و گفت مرکب باز و خواستم اکنون بدیدم مرکب سخت است کاشکی همه  
 سفر چنان بودی که بعضائی و رکوبی را است آدمی ولیکن القوم علی الله شدید  
 بنزدیک خدای غر و جل شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرکب و استلای او  
 شنیدی چذر و زار خود شدی و بهر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل  
 عز و له ساخته باش مرکب را پیش از آنکه ترا بکند و از ترک چنین مترسید و باز و  
 میجو است و در آن وقت یارانش میخفتند خوشتر بادا بهشت و او سر می جنبانید  
 که چه میگوید بهشت هرگز نمیرسد یا بخون من کسی دهند پس بیماری او در بصره افتاد  
 امر بصره او را طلب کرد در سوزگاہی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم  
 نمی آسود آن شب حساب کرد و شصت بار برخاسته بود و وضو میساخت و در نماز  
 میرفت باز شش حاجت آدمی گفتند آخر وضو مساز گفت میجو اہم که چون غزائیل  
 بیاید پاک باشم نه نجس که پلید بخواب حضرت روی نتوان نهاد عجب د الله مہدی  
 گفت که سفیان ثوری گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد و پیش بر  
 زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب حلقه حاضر بودند گفت  
 شمار که خبر کردند گفتند مادر خواب دیدیم که بجنب ازہ سفیان حاضر شود مردمان  
 در آمدند و حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش گرد و پیمانی هزار دنیا را  
 بیرون آورد و گفت صد تو گنبد گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی که دنیا را نباید  
 گرفت و چندین زرد داشت سفیان گفت این پاسسان دین من بود و دین خود را بدید

تو انستم نکا داشت که امیس را ازین سبب دست بر من نبود که اگر گفتی امروز چه خوی  
 و چه پوشی گفتیم اینک زر و اگر گفتیم کفن نداشتی گفتی اینک زر و وسواس او را ز خود دفع  
 کردی هر چند مرادین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و  
 گویند وارثی بود او را در بخارا و بر دو عالم بخارا آن مال نکا داشتند سفیان را خبر شد غم  
 بخارا کرد اهل بخارا تالاب آب استقبال کردند و او را با عزای تمام در شهر بردند و  
 سفیان هر ده سال بود و آن زر بدو دادند آن زر نکا میداشت تا از کسی چیزی  
 نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او را  
 وفات رسید آوازی شنیدند که مات الوریح مات الوریح پس او را بخواب دیدند  
 گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهایی کو گفت که من مرغاری از مرغارها  
 بهشت است دیگری به خواب دید رسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت  
 یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید  
 که در بهشت از درختی به درختی می پرید رسید که این بچه یافتی گفت بوریح  
 و قتل است که

که از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد میکرد و  
 میطلبید و از آنجریه و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه سفیان آمدی سفیان همه شب نماز  
 کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را سخاک  
 می برد آن مرغک خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بسیاری های میگریستند  
 چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا ز کور آواز آمد که حق تعالی  
 سفیان را میزدی سبب شفقتی که به خلق

داشت و الحمد لله رب

العالمین

## ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف ابرار آن رکن محترم آن قبله مجتسم آن قلا و زا به طریق ابو  
 علی شقیق رحمة الله علیه بگذشت وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی  
 را نسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف  
 بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اضم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت  
 و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یک هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم  
 و چند اشتر و از کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیزست  
 یکی امن در روزی و دوم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ  
 و سبب توبه او آن بود که بر گشتن شد تجارت و بنظر آه بخانه رفت بت پرستی را  
 دید که بت میرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریده کار بست رازنده و عالم و قادر  
 او را پرست و شرم دار و بت میرست که از وی هیچ نیاید گفت اگر چنین است که  
 تو میکوشی قادر نیست که ترا در شه تو روزی دهد که ترا اینجا بناید آمد شقیق ازین بیدار شد  
 و روی ببلخ نهاد گریه با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازگانی  
 گفت اگر از پس روزی میدوی که تراقتد بر نکرده اند این را عمر ضایع کردن گویند  
 و اگر از پس روزی میروی که ترا نقد بر کرده اند مرو که خود بتورسد شقیق چون این بشنید  
 نیک بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع  
 شدند که او بغایت جوانزد و اکثر اوقات با بر نمایان بود و علی بن عیسی بن یامان میر  
 بلخ بود او را سکی کم شده همسایه شقیق را بجزفتند که سگ تو داری و میر بخانیدند او  
 التجا به شقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سته روز دیگر سگ را بتو باز سازم



اور اخلاص ده اور اخلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سک را یافته بود و اندیشه  
 کرد که این سک را پیش شقیق باید برد که مردی جو ایزد است مرا چیزی و پیش شقیق  
 آورد شقیق پیش امیر برد و بجای از دنیا اعراض کرد و نقلست که در پنج محفل عظیم  
 بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دیدند و آن و خندان گفت ای غلام  
 چه جای خرمی و شاد نیست نه بینی که خلق از کرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه پاک که  
 من بنده کسی ام که ویرادیهی است خاصه و چندین غله دارم اگر سخته و ضایع نگذارد  
 شقیق آنجا از دست برد گفت آلهی آن غلام بخاک چسبید انباری دارد و شاد است  
 تو مالک الملوكی و روزی پذیرفته ما چرا ندیده خوریم در حال از شغل و نیاز جمع نموده و توبه  
 نصوح کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاکر و غلامی  
 ام و نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بغزار فتم روزی صعب بود و مصاف  
 میکردند چنانکه جز سر نیزه نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم  
 خود را چون می بینی مگر تو پنداری و دوش است که باز از خود در جاده خواب بودی پس در آمد و  
 او پیش بر د و صف بخت و خرقه بلبین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان خندان  
 دشمنان بسبر برد و نقلست که روزی مجلس میداشت آوازه در شهرا افتاد که  
 کا فر آمد شقیق بیرون دوید و کا فر از این همت کرد و باز آمد مریدی کلکی چند پیش سجاده  
 شیخ نهاد و از امانی بوسید جالبی آزادید گفت لشکر بر در شهراست و امام مسلمانان کل می بود  
 شیخ گفت منافقان همه کل بوسید بنیاد هیچ لشکر شکستن نه بیند و نقلست  
 که روزی میرفت بیکانه آوردید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصلی می کنی  
 و چنین سخن کوئی این سخن بدان مانند که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادون  
 نعمت پرستست پس شقیق یاران را گفت این سخن بنویسد که اومی گوید بیکانه گفت  
 چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری ما چون کوهر یا بیم اگر چه در نجاست افتاده

باشد بر کرم و پاک کنم مسلکانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تو واضح است  
 و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوة و السلام و الحق گفت الحق که خدا  
 المودین فاطلها ولو کان عند الکافر و نقلست که شقیق در سر قدس حرمی  
 گفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید کورستان و اگر کودکید بد برستان و اگر  
 دیوانه اید بیارستان و اگر کافرید کافرستان اگر بنده اید واد مسلمانان از خود باید شد  
 ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند که از دست رنج مردمان  
 میخوری بیامان ترا چرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردی یکی آنکه خزانه تو کم  
 کرد و دوم امکان آن باشد که دزد بر دست تو می تواند بود که پشیمان کردی چهارم آنکه  
 اگر عیبی در من ببینی جز از من بازگیری پنجم روا بود که ترا اجل درسد و من بی  
 برگ مانم اما مرا خداوندی هست که ازین همه عیبهما که گفتم منزله و پاک است و  
 نقلست که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که هیچ روم شقیق گفت توشه را بپوش  
 گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بر وزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچکس را از خود  
 خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با من می آید هر جای که باشم و  
 چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای غرور جل و انما تراست بحال من ازین  
 شقیق گفت اخست نیکو زاد است که داری مبارکباد ترا و نقلست که  
 چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید بارون الرشید او را بخواند چون شقیق نزد بارون آمد  
 بارون گفت توشه را بپوش گفت شقیق منم اما زاهدیستم بارون گفت مرا ندیدی و گفت  
 بهوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشاند است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق  
 نشاند است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشاند است از تو جبار  
 و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای رضی نشاند است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت  
 کن گفت خدای تعالی را سرافقت که آن را دوزخ گویند ترا در بان آن کرده و سه

چیز تو داد و مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دورخ بازدار  
 هر حاجتمند که پیش تو آید مال از دورخ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین بازبان  
 او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی و اگر  
 اینها نکنی پیش رود و زخمان تو باشی مار و ن کفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمار  
 جو بهیا اگر چشمه روشن بود ترکی جو بهیا زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی پیچ  
 امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان نشسته شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی  
 آنساعت شرابی آب یابی بچند بخری گفت بهر چند که خواهی گفت اگر نفروشد الا به نهمه  
 ملک گفت بد هم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو نرسد شود و از تو بیرون نیاید چنانکه  
 بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نهمه ملک تو بستانم چکنی گفت بد هم گفت پس  
 چه نازی مکنی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو بیرون نیاید مار و ن کفت بکرست  
 و او را با غزا تمام باز کرد اند پس شقیق مکه شد و آسمان دمان جمع شدند گفت اینجار و ن  
 جستن جبل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم آدیم بوی افتاد شقیق گفت  
 ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنیم و اگر نرسد صبر کنیم شقیق  
 گفت سکان گوی ما همین کنند اگر چیزی رسد مرا عادت کنند و دم جنبانند و اگر نرسد  
 صبر کنند ابراهیم گفت شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایشا رکنیم و اگر نرسد شکر کنیم  
 ابراهیم برخاست و سراو بسید و قال انت الاستاذ و الله چون از مکه بعد آمد  
 مجلس گفت سخن او بیشتر در تو کل بود در اثنا سخن گفت در مادیه فرو شدیم چهار بابک  
 سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در  
 جیب می نهادی خدای حاضر نبودی آن ساعت اعتماد بر خدای نماده بود شقیق  
 متعیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از من فرود آمد و نقلست که  
 پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی نیکفت زود

آدم هر که پیش از مرگ آید زود آید و باشد شقی گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت  
 بخواب دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند روزی خویش خوی نیک و از یاد تو  
 شود و تن او سخی گردد و در طاعتش و سوا سنبود و گفت هر که در مصیبت جریع کند  
 همچنانست که نیزه بر گرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف  
 است و در جا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا  
 طاعت دایم و علامت محبت شوق و انابت و گفت هر که با دوستی سپید نبود از دوزخ  
 نجات نیابد امن و خوف و اضطراب و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است  
 در آنچه که نشت از حیات تا چون که نشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرما  
 خواهد آمد و گفت عبادت ده جزو است نه جز و کرختن از خلق و یکجور خاموشی و گفت  
 ملاک مردم در سته چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زدن کانی و توبه  
 ناکرده بماند بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در  
 حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زنده کانی مرده گرداند و گفت سیه چیز  
 مزین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سیه چیز لازم توانگری است  
 رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون باید باز نگردد  
 و گفت هر که چیزی دهی اگر دوستی داری از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی  
 و اگر نه دوست دنیایی و گفت من هیچ چیز دوست ترا جهان ندارم از بهر آنکه  
 روزی و محنت و مزد او بر خداست و من در میان آنرا هیچکس نیستم و گفت هر که از  
 میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در  
 دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد  
 و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دوشادی افتاده است یکی در دنیا و یکی  
 در آخرت گفتند بچه شناسند که بنده واثق است بخدای تعالی و اعتماد او بخدای است

غیر و جل گفت بدانکه چون اورا چیزی از دنیا فوت شود آرزو غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که  
 مرد در ابشناسی در نیکو تا بود عده خدای امین تراست ما بود عده مردمان و گفت تقوی را بسته  
 چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی آنچه  
 فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو هدیه نشانی که دنیا بود و سخن گفتن  
 در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستاده دین است یعنی او امر بجا آوردن  
 و منع کردن دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط است که بر سخن حلیم  
 توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را رسیدن از پنج چیز که خردمند  
 کیست و توانا کیست و زیرک کیست و درویش کیست و نجیب کیست هر مقصد یک جواب  
 دادند همه گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا را نفی بد  
 و توانا آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادی نباشد  
 و نجیب آنست که حق مال خدای باز دارد و حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بجزی که  
 نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان بخا هار و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار  
 در تر از وی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی بگو تا سخن نکوی مگر خود را چنان بینی که اگر  
 نکویی بسوزی

ذکر امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمه الله علیه

آن چراغ شریع و ملت آن شیخ دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عثمان  
 جواهر معانی و وقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمه الله  
 علیه صفت کسیکه همه زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند گفت ربانیت  
 و مجاهدت و خلوت و مشاهدت و انزاهیت نداشت و در اصول طریقت و فروع  
 شریعت در جریح و نظری ناقده داشت و بسیار صحابه مشایخ را دیده بود چون انوشی

مالک و جابر بن عبد الله و عبد الله بن اوفی و وائل بن الاسقع و عبد الله الزعبری رضی الله عنهم و ما صادق رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم ادرهم و بشر حافی و داود طائی بود و آنجا و بسیر و غنّه سید المصلین رفت صلوات الله و سلامه علیه گفت السلام علیک یا سید المصلین جواب آمد و علیک السلام یا امام المسلمین و در اول کار غریمت عزلت کرد و نقلست که توجّه بقلبه حقیقی شد و روی از خلق بگردانید صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانها پیغامبر علیه السلام از لحد گرد می کرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از نصیب آن بیدار شد یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از تقسیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر را علیه السلام بخواب دید گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده گردانیدند تا سنت من ظاهر گردانی قصد عزلت کن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود پر شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علمای بغداد را حاضر کرد و شرطی را فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی با قرار و بعضی ملک و بعضی بوقف پس حاکم آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بر آنجا نویسن بنوشت جمله فقها بنوشتند پیش ابو حنیفه آورد و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بنویسن گفت کجاست گفتند در سرای گفت امیر المومنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت بدهم است آمد خادم با وی در شتی کرد که قاضی و فقها بنوشتند تو فضولی میکنی ابو حنیفه گفت لها ما کسبت این سخن بسع خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت بیدار شرط است بلی گفت تو پس مرا کی دیدی که گواهی نوشتی گفت دهم که بعرفان تست لیکن بیدار تو نوشتی خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب قضا از تو بارسیدن او و لیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیش کرد تا قضای یکی دهد و مشاؤون

کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه و دوم سفیان و سیم  
 شریح و چهارم معمر بن خرام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه گفت من  
 در هر یکی از شما فراستی گویم کفشد صواب باشد گفت من بجلی قضا از خود و در کنم سفیان  
 بگریزد و معمر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در  
 کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارند که سرم خواهند برید تا دلیل این خبر که رسول  
 فرمود که من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکنین هر کرا قاضی گردانید ندبی کار دشمن کشند  
 ملاح او را پنهان کرد این هر سه پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت  
 ایها الامیر من مری ام نه از عرب بلکه از موالی ایشان سادات عرب حکم من رهی  
 نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من آن  
 کار را نشایم و درین که گفتیم نشایم اگر راست میگویم فشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی  
 قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدای روی و مدار که دروغ گوی را خلیفه خود کنی و تمام  
 خون مسلمانان بروی کنی این گفت و نجات یافت و معمر پیش رفت دست خلیفه  
 بگرفت و گفت چگونه و فرزندان چکوته اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است  
 پس شریح را کفشد ترا قضا باید کرد گفت من مری سودا می ام و مانعم ضعیف است منصور  
 گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و ابو حنیفه او را مجبور  
 کرد و هرگز با وی سخن نگفت و نقلست که جمعی گوید کان کوی میرند کوی ایشان  
 میان جمع ابو حنیفه افتاد پیچ کوک نمیتوانست که بیرون آرد و کوکی گفت بروم و  
 بیرون آرم پس کشاخ وارد در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مگر این کوک  
 حلال زاده نیست تقصص کردند چنان بود گفت ندای امام مسلمانان از چه داشتی گفت  
 اگر حلال زاده بودی حیا و مانع آمدی و نقلست که او را کسی مالی بود و در محلت  
 آن شخص شاکر دی از آن امام وفات کرد امام نماز چهار روزه آورد افتاب عظیم بود و در آنجا

بیج سایه نبود الا دیواری از آن آن مرد که مال با نام می بایست از مردمان گفتند  
 سایه ساعتی نشین گفت برابر صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار او  
 شتی حاصل کردن که پیغمبر علیه السلام فرموده است **كُلُّ فَرْضٍ جَزْءٌ**  
**مَنْفَعَةٌ هُوَ دِيْوَارٌ اِذَا مَنَعَتْكَ كَيْدُ رُبُوْا بِاَشَدِّ وَنَقَلْتَ** که او را یکبار  
 مجوسی مجوس کرد یکی از ظلمه بیاید و گفت مرا قتل می تراش گفت تراشم هر چند  
 که گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی  
 فرموده است **اَحْشَرُوا الَّذِيْنَ ظَلَمُوْا وَاَزْوَاجَهُمْ وِهَرَشَبٍ سَبْعَةَ**  
 رکعت نماز کردی روزی میکند زنی باز نمیگفت این مرد هر شب سب  
 رکعت نماز میکند انا هم آن بشنید منت کرد بعد از این پانصد رکعت نماز هر شب  
 کنم تا طلق ایشان راست باشد روزی دیگر میکند شت کو دکان گفتند با هم دیگر  
 که اینم که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه گفت نیت کردم که بعد از  
 هزار رکعت نماز کنم روزی شاکر دی ما انا هم گفت مردمان میگویند که ابو حنیفه  
 شب نینچید گفت نیت کردم که دیگر شب نخسبم گفت چرا گفت خدای تعالی  
 میفرماید **وَيَجْزِيْنَ اَرْجَبُ مَدْوَا اِنَّمَا لَمْ يَفْعَلُوْا بِنَدَّ كَانُ نَدَّ كَانُ نَدَّ كَانُ نَدَّ**  
 ایشان را بچینه می که نگرده یاد کنند اکنون من هلموی بر زمین نهم نماز آن قوم باشم بعد  
 از آن سی سال نماز مباد و بطهارت نماز خفتن گذاردی و نقل است که  
 سرزاد ابو حنیفه چون زانو شتر بود از بسیاری که در سجده بودی و نقلست که  
 تو انگریز را تواضع کرده از بهر مال او گفت گفتارت از هزار ختم کردم و گفتند گاه بودی  
 که چلبهار قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی و نقلست  
 که محمد بن حسن رحمه الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را دید بعد از آن  
 دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس نشونی نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد



و نقلست که داؤد طائی گفت بیست سال پیش ابو حنیفه بودم و در انبیت اورا  
نکاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه نه نشست و از برای استراحت پایی دراز نکرد و اورا گفتم ای  
امام دین در حال خلوت اگر پایی دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در  
خلوت اولتر و نقلست که روزی میکشید شت کوهی را دید در کل با بگفت  
گوش دارم فیتی گو دوک گفت افتاد من سهیل است اگر بهنیم تنها با شتم اما تو که شدار اگر  
بایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود امام را از  
حد اقت آن گو دوک عجب آمد بکمر بست و اصحاب را گفت زینهار اگر شمارا در مسلم  
چیزی ظاهراً هر شود و دلیل روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید و بتقلید من تحقیق خود  
ممانند و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بی  
اقوال دارند در مسایل مختلف و نقلست که مردی مالدار بود و امیر انبیت  
عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که اورا جهود خواندی این سخن با ابو حنیفه  
رسید اورا بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد او گفت تو امام مسلمانان  
باشی و اواری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود دهر گردنم ابو حنیفه گفت  
سبحان الله روانمیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول  
الله و دختر خود بجهودی دهد آمد در حال بدانست که سخن از کجاست از آن عتقاد  
برگشت و توبه کرد از بزرگات امام ابو حنیفه و نقل است که روزی در کربلا  
بود یکی را دید لی ازار بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند دهری است ابو  
حنیفه چشم بر چشم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت  
آنجا که ستر از تو برداشتم و گفت چون با قدری مناظره کنی و سخن است یا کفر  
شود یا از مذہب خود بگذرد او را بگوید که خدای خواست که علم او در ایشان رست  
شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نه خواست که علم

اور است شود و علم و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذنب  
 بیزار شود و گفت من بخل را تعدیل نکنم و گواهی نشوم که بخل و رابر آن دارد که استقصا  
 کند و زیادت از حق خویش ستاند و نقل است که مسجدی عمارت میکرد و نذر بذر  
 تبرک از ابو حنیفه خیزی خواستند بر امام کران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرک است  
 آنچه خواهد بدد در می زرد بداد بکرا چیتی تمام شاکر دان گفتند ای امام تو کریمی و عالمی در  
 سخاوتما نداری اینقدر زردان بر تو چرا کران آمد گفت نه از جهت مال بود لیکن من بعضی  
 میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من  
 چیزی خواستند که ایهیت من از اینجا بود که در مال حلال من شبهتی پدید می آید و از آن  
 سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند برآمد آن درم درست باز آوردند و گفتند  
 ناسره است امام اعظم شاد شد و نقل است که روزی در بازار میگذشت  
 مقدار ناخنی کل بر جامه او چکید بلب و جله رفت و می شست گفتند ای امام مقدار معین  
 نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر کل را می شویی گفت آری آن فتوی است  
 و این فتوی چنانکه رسول علیه السلام بنیم کرده بلال را اجازت داده بود که ذخیره  
 کند و یکساله زمان را قوت نهاده و گویند چون داؤد طائی مقتدا شد ابو حنیفه حجت شد  
 علیه را گفت اکنون حکم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آزار کار نه بندی چون  
 جسدی بود بی روح گویند که خلیفه عید بخواب دید ملک الموت را از و پرسید که عمر من  
 چند مانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این خواب را از بسیار  
 کس پرسید معلوم نمیشد ابو حنیفه را بخواند و از و پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است  
 یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید **إِنَّ اللَّهَ**  
**عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ**  
**مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَوْضٍ تَمُوتُ** شیخ ابو علی عثمان

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را  
در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شعیبه درآمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در  
بر گیرند بشفتی تمام من پیش و دیدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست  
پیغمبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار  
تست ابو حنیفه رحمه الله و نقلست که نوفل بن جیان گفت چون ابو حنیفه وفات  
کرد قیامت را بنحواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه  
السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از استخوان و چپا مشایخ را دیدم بسیار  
و پیری دیدم نیکو روی و سروروی سپید و روی بروی پیغمبر علیه السلام نهادم و امام  
ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب و گفت  
تا پیغمبر علیه السلام اجازت ندهد نه بهم پس پیغمبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جا  
آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر است پیغمبر  
علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ او بکبر صدیق صبی  
الله عنه همچنین می رسیدم و بانگشت عقد میکردم تا هفتده کس پرسیدم چون سوار شدم  
هفتده عقد گرفته بودم بخیی معاذ را زی گفت پیغمبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم  
اطلبک قال عند علم ابی حنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده  
نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمه الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی  
انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست  
که همه عالم بر نور از شرح صدراوست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است و صف او

این تمام است که شعبه درخت نبوی است و میوه شجره مصطفوی و در فراست و کیاست یگان  
بود و در روت و فوت عجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم  
اعل عهد هم محبت الایمه من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه  
چند است که این کتاب حل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم سبکست سلوئی  
ما شستم و در یازده سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث  
یا داشت بشاکردی او آمدی و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعراض کردند  
که مردی بدین درجه در پیش سپری هست و پنهان می نشیند و صحبت مشایخ و استادان  
عالی ترک میکند احمد گفت هر چه میاید داریم معالی آن او میداند اگر او باین نقادی ما بود  
خو استیم ماند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده فهم کرده است ماحدیث پیش می نشینیم  
گفت اما چون او آفتابی است چهار او چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه  
بر خلق بسته بود حق تعالی آن در سبب او بگشاد و هم احمد گفت می دانم کسی را که مست او  
بزرگتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف است  
در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی انجید  
که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی ذابرا بکیر انداخته تا دین من نبرد و خلق  
آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند می با عقل یک نیمه  
خلق عقل او راجع آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی چگونه گفت او  
از او تا داست و در ابتدا هیچ عرسی و دعوتی ز فتنی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز  
طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند پس سلیم را عی افتاد و در صحبت او بسی بود  
تا در تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من مذہب او ندارم اما امام  
شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامی که نکرم او را در پیش می بینم و نفیست که  
شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب ویدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفت من پسر

اندکی از گروه تو گفت نزدیک آئی نزدیک شد آب دهن خود گرفت تا من دهن باز  
 کردم بدهن من انداخت چنانکه لب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که  
 برکات خدای بر تو باد و همدان ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشتین خود برین  
 کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله  
 بود بدیرستان میرفت و مادرش زاده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی  
 روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه  
 و آن خواست بوی داد بعد از آن یکچندان دیگر بیامد و جامه و آن طلبید گفت یار تو دادم  
 گفت نه قرار داده بودیم که هر دو حاضر باشیم نه بی گفت بلی گفت اکنون چرا وادی مادر  
 شافعی طول شد شافعی درآمد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت شافعی  
 گفت پیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه و آن  
 بر جا است برو یا ر خود را بیار و جامه و آن بستان آن مرد را عجب آدمی مکل فاضلی که  
 آورده بود متحیر شد از سخن او رفتند بعد از آن بشاکردی مالک افتاد و مالک هفتاد  
 ساله بود در در سرای مالک بایستادی و هر فتوی بیرون آمدی بدیدی و اگر نه چنان بود  
 مستقی را بگفتی که باز کرد و بگو که احتیاط کن چون تقصیر کردی حق بدست شافعی بود  
 و مالک بدو نازیدی و در آنوقت خلیفه هارون الرشید بود و نقل است که  
 هارون شبی باز بیدار میگردید مناظره میکرد زبیده هارون را بگفت ای دوزخی هارون گفت  
 اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست بود و غیر  
 از جان او برآمد منادی بفرمود و علمای بغداد را حاضر کردند و این مسئله را فتوی کردند  
 بیچسبیس جواب نوشت گفتند خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی که یکی از همان  
 جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جانشی که  
 چندین علما فحول عاجز باشند و او را چه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب کوی

شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تحت فرو دآی که  
جای علامت تراست خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بر آید پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا  
جواب کنی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سوال تو چیست شافعی گفت هرگز  
بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاد و هزاران هارون گفت بلی بخدای که چنین است  
شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردی که بچه دلیل و حجت گفت  
بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خاف مقام رب و نهی النفس عن الهوی فان النجته هی  
الماوی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را از ان باز داشت بهشت جای است  
بهمه فریاد برآوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود  
**نقلست** که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام  
کرد کفارت آنرا چهل شب تا با باد نماز کرد و **نقلست** که یکبار در میان درس  
ده بار برخاست و نشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده بر در بازی میکند هربار  
که او در برابر من می آید حرمت او را بر خیزم که روان بود که فرزند رسول فراز آید و بر خیزم  
و **نقل است** که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کند و شافعی  
اتجا بود بعضی از ان نزد یکسا و بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت  
کرده است که این مال بدویشان متقی و مهد شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که نه  
من متقی ام و **نقلست** که وقتی ارضعاً بمکه آمد و ده هزار دینار با وی بود گفتند  
بدین ضیاعی باید خرید یا کو سفندان از بیرون مکه نیمه زد و آن زر فرو ریخت هر که می آمد  
مشتی بوی میداد تا نماز پیشین بیج نماد و **نقلست** که از روم پسرال مال باز  
الرشید سیفر تساوید یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا دشمنان بحث  
کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدیم و الا از ما دیگر مال مطلبید چهار صد مرد ترسایا به خلیفه  
فرو د تا منادی کردند و جمله علما بغداد بر لب و جمله حاضر شدند پس هارون الرشید شافعی را

طلسمه گفت جواب ایشان ترمی باید داد چون همه بر لب و جله حاضر شدند شافعی سجاده  
 بردوش انداخت بر روی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که با بحث  
 میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقصر روم رسید که  
 ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آمد و اینجا بنیاد  
 که اگر اینجا آمدی در همه روم زمار داری نمایی و نقلست مکّه در ابتدای جوانی  
 در مکّه بوده است مدتی عظیم در ویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم مباحتاب  
 نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد و نزدیک کعبه شمع میسوختند و او گفتند چرا  
 بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای کعبه درگیرانیده اند من بدان مطلع  
 نتوانم کرد و نقلست که جماعتی با هارون گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد  
 و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان  
 اما شش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند تا در  
 ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عید اوزنی بود و در وی داشت شافعی خواست که  
 او را بنید بصد و نیار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و بهر پیش او نهاد و بهد بیهب احمد  
 حنبل هر که یک نماز عدا ترک کند کافر شود و بهد بیهب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان  
 عذابی کند که کفار را نکند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عدا ترک کند کافر شود چه  
 کنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش شد و  
 ازین جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جان سخن  
 نیست و گفت اگر عالمی را بمینی که بر حضرت و تاویلات مشغول کرد و بداند که از هیچ نیاید گفت  
 من بنده کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است و نقلست که گفت هر که  
 علم در جهان کسی نماند بهر آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی که شایسته علم باشد  
 باز دارد و ظلم کرده است و نقلست که گفت اگر دنیا را بگردی بمن فروشد و خرم و گفت

هرگاهت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید و قتی یکی او را  
گفت مرا پندی ده گفت چندان غلطه برزندگان که بر مردگان میسوزند یعنی هرگز نکوشی که پند  
که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد بگذاشت بحسرت ملک غبطت بران بری که چند  
طاعت که او کرد باری من کردی دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد برزنده نیز باید که نبرد که این  
رنده نیز خواهد مرد و نقلست که شافعی روزی وقت خود کم کرده بود و بهمه متاعها  
بگردید و بخرافات برگذشت و بمسجد بازار و مدرسه برگذشت نیافت و بخانقاه برگشت  
که شت جمعی صوفیان را دید شسته بودند یکی گفت وقت را غریز دارید که وقت نیاید  
از دست بشود شافعی روی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشو که چه میگویند شیخ  
بو سعید رحمه الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم صوفیان  
نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیرایشان نرسید که گفت الوقت سیف قاطع و بیع  
ختم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات  
کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم  
گفت کسیکه عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم  
الا سماء کلاها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد و نقلست که وقت وفات  
وصیت کرد که فلان کس را بگویند تا مرا بشوید و آن شخص مبصر بود چون باز آمد با وی گفتند که  
شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید یاوردند بمقتاد هزار درم و ام  
داشت آنرا بگذارد و گفت شستن من او را این بود و رفیع بن سلیمان گفت شافعی را  
بخواب دیدم کفتم خدای ما تو چه کردی گفت مرا بر کرسی نشاند و زور مرورید بر من فشارند و

بمقتد هزار بار خیمه دنیا برین

داد و دجمت

کرد



## ذکر امام احمد حنبل رحمه الله عليه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذہب و ملت آن جهان درست و عمل آن جهان  
 کفایت بی بدل آن صاحب شیخ زمانه آن صاحب درع یکانه آن سنی آخر و اول امام  
 بحق احمد حنبل قدس الله روحه الغریز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت  
 بیچسپس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شایسته  
 عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه و جمله فرق او را مبارک شسته  
 اند از غایت رشد و انصاف و از آنچه شبهه بر وی افرا کردند مقدس و مبارک است تا حدی  
 که بسیرش بگردی و معنی این حدیث می گفت خمرت طینه آدمیده و درین معنی گفتن دست  
 از استین بیرون کرده بود و احمد گفت چون سخن بداند کوی بدست اشارت مکن بسی  
 مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری مقلی و معروف کرخی و مانند  
 ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب کردن  
 برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری مقلی گفت او پیوسته مضطر  
 بودی در حال حیوة از طعن مغرله و در حال وفات از خیال مشبه و از نیمه بریست و  
**نقلست** که چون در بغداد مغرله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کردند تا  
 قرائن مخلوق کوید و او را بسری خلیفه بردند سرشکی بر در سری خلیفه بود گفت ای امام زمینهار  
 تا مردانه باشی که وقتی من دردی کردم هزار چوب بزدند مقرر نشدتم تا عاقبت را بی فهم  
 بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حق اولیتر باشی احمد گفت این سخن او یا دی بود مرا پس او را  
 بردند او پیوسته ضعیف بود بر عظامین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرائن مخلوق کوی نکفت  
 و در آن میان زبند ازارش کشاده شد و دشتهای او بسته بودند و دست از غیب پدید آمد و از پیش  
 بر بست چون این برهان بدیدند برها کردند و بعد از وفات کرد و در آخر کارش قومی پیش او افتاد

و گفتند در بنقوّم که تر از رنجاند چه کونی گفت از برای خدای مرا میزدند و نداشتند که من بر  
 باطلم بجز در خیم چوب بقیامت یا ایشان هیچ خصوصیت ندارم و نقلست که جوانی  
 مادی بیمار داشت و زمین شده بود و روزی گفت ای فرزند اگر خوشنودی من میخواهی  
 پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مراد از این بیمار  
 بگرفت چون بدر خانه احمد شد او از داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که ماری  
 بیمار دارم از تو دعامی طلبد امام عظیم کرامت داشت از آن یعنی مرا چه میشناسد بر خا  
 و غسل کرد و بنهار مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو مشغول  
 است چون بدر خانه رسید مادرش بر خاست و در بکشا و صحت کلی یافت بفرمان خدا  
 تعالی و نقل است که برب آب و وضو میساخت و دیگری بالا او وضو میساخت  
 حرمت امام را بر خاست و بر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را به  
 خواب دیدند گفتند خدای باتوجه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم  
 در وضو ساختن و احمد گفت بیادیه فرو شد و مبنای راه گم کردم اعرابی را دیدم بکوشه نشسته  
 بود گفتم بروم و از وی راه پرسیم بر ختم و پرسیدم بنالید و گفتم کرسنه است پاره نان  
 داشتم بدو دادم او در شورید و گفت ای احمد تو کسّی که بنجازه خدی روی بروزی رسانید  
 از خدای راضی نباشی لا جرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افکند گفتم آتشی تو را  
 در کوشها چندین بند کاند پوشیده آفرید گفت چه می اندیشی ای احمد و ایند کاند که اگر خدا  
 تعالی سو کند و بند جمله زمین و کوهها زرد کرد و برای ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین  
 و کوه زرد دیدم از خود بشدم با تعفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده هست را  
 که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین و زمین را بر آسمان او را بنمودیم ما دیگر بارش بینی  
 و نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز آنان بغداد نخوردی گفتی این زمین را بهر  
 المؤمنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد و در آنجا

از آن نان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صایم الله بهر دو قایم  
 اللیل بود و در شب دو ساعت پیش نخفتی و بر در سری خود خانه ساخت و در شب و در روز  
 آنجا نشستی که نباید در شب کسی را رفتی بود و در بسته یا به اینچنین قاضی بود و دزدی از  
 برای امام احمد نان می پختند خمیر مایه از آن صالح پختند و چون نان پیش احمد آوردند  
 گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن صالح است گفت آخر او کیل  
 قضا، اصفهان کرده است نان او حلق مارا نشاید گفتند این نان را چکنیم گفت نمید  
 چون سایی در آید بگویند که خمیر مایه از آن صالح است و آن احمد که میخواست این نان را  
 در خانه بوسایی نماید که بتنا آن نان بوی بگرفت بدجله انداختند احمد بعد از آن  
 هرگز باسی بدجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه یکبار همه دانی سیم بود  
 نباید نشست و نقل است که یکبار بمکه رفته بود پیش سفیان عیثی تا حباب  
 سماع کند یکروز رفت کس فرستاد تا بداند که چو نایده است چون رفت احمد جام  
 بکار زداده بود و بر بنه نشسته بود رسول گفت من چند دینار بدستم تا در ده خود صرف  
 کنی گفت نه گفت جاره خود عایت دهم گفت نه گفت باز نکردم تا بدین یکی گفت  
 کتابی بنویسم از مرد آن که باس بخبر برای من گفت کتان بخرم گفت نه استرستان ده  
 که تا پنج گز برین کنم و پنج گز از برای و نقلست که احمد را شاکردی بود و همان  
 او آمد آن شب کوزه آب پیش او آورد همچنان باده دادید احمد گفت چرا کوزه  
 همچنانست گفت چه کردمی گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا سودی و  
 نقلست که احمد نزد وی داشت نماز شام شاکرد و گفت تا زیادت از  
 نزد خیزی لوی دهد نزد بگرفت چون رفت امام احمد فرمود که بر عقب او بر که بتنا شاکرد  
 گفت چگونه گفت از وقت در باطن خود طمع ندیده بود این ساعت چون بنیدستان و  
 نقل است که وقتی شاکردی قدیمی داشت چه کرد انید بسبب آنکه در خانه کل

اندوده بود گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان گرفتی ترا شاید علم موختن و قلی  
 بکود نهاده بود چون باز می گرفت بقال دوسطل آورد گفت از آن خود بردار که من ششام  
 که از آن تو که است امام احمد سطل بوی را کرد و برفت و نقل است که  
 عتی احمد آرزوی عبد الله مبارک بود تا عبد الله آنجا آمد پس صالح گفت ای پدر عبد الله  
 بدر خانه ایستاده است بدین تو آمده است امام احمد راه نداد پسرش گفت درین  
 چه حکمت است که سالهاست در آرزوی می سوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانه آمده است  
 راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی آما می ترسم که او را بینم خورده لطف او  
 شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او حس میگذارم تا آنجا بینم که فرات  
 در پی نباشد او را کلماتی عالیت در معاملات و هر که از وسله پرسیدی اگر معالمتی  
 بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدا تعالی  
 خواستم تا دری از خوف بر من بکشد تا چنان شدم که بیم آن بود که جزو از من زایل شود  
 و عا کردم کفتم الاهی توبیچه فاضله گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که احکام  
 چیست گفت آنچه از آفات اعمال خلاص یابی و گفتند تو کمال چیست گفت الثقة با گفتند  
 رضا چیست گفت آنچه کار با خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر  
 باید پرسید که تا اوزنده باشد من این را جواب نمیگویم گفتند زه چیست گفت زه پسته  
 است ترک حرام و این زه عوام است و ترک افزونی از حلال و این زه خواص است  
 و ترک آنچه ترا از حق مشغول کند و این زه به عارفانست گفتند این صوفیان در ششسته  
 بر تو کمالی علم گفت غلط می کنی ایشانرا علم نشانده است گفتند همه بمت ایشان در  
 نانی شکسته بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ بمت ترا این قوم که  
 بمت ایشان در دنیا پاره نان بیش نبوده و چون و فاقش نزدیک رسید از آن زخم که  
 گفتیم در ده خه شهید بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و زبان می گفت زهنورس

پسرش گفت ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطاست چه جای جوابست یا  
 آدمی کن که آن حاضران بر این اند عَنِ التَّيْمَنِ وَعَنِ الشَّمَالِ قَعْدِي كَيْ بِالْبَيْتِ اسْتَدْبَرْتُ  
 ایتاده و خاک بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بر دی از دست من و من میگویم نه  
 هنوز که یک نفس مانده است جای خطاست نه جای امن و چون وفات کرد و جنازه  
 او برداشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازه او میزدند تا دژ هزار جهود و کبر و تیا  
 مسلمان شدند و زنان را می بریدند و نعره میزدند و لا اله الا الله و محمد رسول الله می گفتند  
 و سبب آن بود که حق تعالی کریم بر چهار قوم انداخت در آن روز یکی بر مرغان و دیگری بر  
 جهودان و سیوّم بر ترسیان و چهارم بر مسلمانان تا از بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة مشتر  
 یا در موات گفت او را دود و عاصیاب بود یکی آنجا بار خدا یا هرگز ایمان ندادی بده و هرگز ا  
 و آدمی بازستان ازین دود عاصیکی در حال حیوة اجابت افتاد تا هرگز ایمان داده بود باز  
 نکرد و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد و محمد بن خزیمه گفت احمد را در حلال  
 دیدم بعد از وفات که می لکیدی گفت من چه رفقا راست گفت رفیق بد را است سلام گفت من  
 تعالی با تو چه کرد گفت بیا میزد و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این  
 از برای آنست که قرآن را مخلوق گفتی پس فرمود مرا که بخوان بدان دعا بانی که تورا رسیده  
 است اَرْسِفِيْ اَنْ تُوْرِيْ مِنْ بَخْوَانَةٍ كَمَا يَرَبُّ كُلَّ شَيْءٍ بِقُدْرَتِكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ اَعْمَرَ لِيْ  
 كُلَّ شَيْءٍ وَلَا تَسْلِفْنِيْ فَاَلْ تَعَالٰى وَتَقْدَسْ يَا اَحَدُ هَذِهِ الْحَبَّةِ اَدْخُلْهَا فَاَدْخُلْهَا  
 رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ وَرَحْمَةُ

ذکر داود طائی رحمه الله علیه

آن شمع دانش و بنفش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد  
 ندائی داود طائی رحمه الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بوده در ورع و سجده کمال بود

در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی  
 کرد و فضیل و ابراهیم را هم را دیده بود و پیر طریقت ابو حنیفه را می بود و از اول کار مدینه  
 او خونی غالب بود و پیوسته از خلق رانیده بود و سبب تو به او این بود که از نوچه گری این  
 بیت شدند شعر یا حتی خدایک شدی البلا و اعی غنیک اذا سالا  
 معنی آنست که کدام رویت بود که خاک ریخته نشد و کدام چشمت بود که در زمین ریخته  
 نکشت دردی عظیم ازین معنی بروی فرو آمد و قرار از وی گرفت و میختر گشت و  
 پنجمان بدرس امام ابو حنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده است او  
 واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من بیدار گشته که راه  
 بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید اما تم گفت از خلق  
 اعراض کن داؤد رومی از خلق گردانند و در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد امام  
 ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه معتکف شوی سخن  
 ملوک کار آن باشد که در میان آنچه نشینی و سخن نامعلوم بشوی و بر آن صبر کنی و هیچ  
 نکوئی و نگاه مسایل را به از ایشان دانی داؤد دانست که چنانست که او ستا و میگوید  
 یکسال بدرس می آید و در میان آن می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند صبر میکرد  
 و جواب میداد و بر استماع پنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت ازین صبر یکساله  
 من کاری ساخته کرده شد پس بحلیه را می افتاد و کشایش او درین راه از او بود تا  
 مردان پای و از راه نهاد و کتب را باب فراداد و غزلت گرفت و استی از خلق منقطع  
 کرد و نقلست که بیست و نیا روز بر اث یافته بود و در بیست سال میخورد  
 مشایخ بعضی گفتند طریق اشیا راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن نگاه میدارم  
 که سبب فراغت منست تا ما این بسیارم تا میرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که  
 نان در آب زدی و بیا شامیدی گفتی میان آشامیدن تا خاییدن پنجاه آیت از قرآن

میخوانم خواندن و روزگار ضایع کنم ابو بکر عیاش گفت بجزه داؤد رفتم و دیدم که پاره  
 نان خشک در دست داشت و میگردید گفتم یا داؤد چه بوده است ترا گفت من بخورم  
 که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت  
 سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه نپاشی گفت چون آنجا نهادم سایه  
 بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم و نقلست که سری بزرگ  
 داشت یکخانه خراب شدی او بخانه دیگری شت گفند چرا عمارت خانه نکنی گفت با  
 خدای عز و جل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه سرای او فرو افتاد جز در طیار نشب  
 که او را وفات رسید و طیار نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و گفت سقف خانه  
 شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت نیست سالست تا این سقف را ندیده ام و  
 نقلست که ویرا گفند چرا با خلق نشینی گفت با که نشینم که اگر خوردن ترا خود نشینم مرا  
 بکار دین امر نفرمایند و اگر بزرگتر نشینم عیب من بر من نشیند و مرا در چشم من می آید این پس  
 صحبت خلق را چکنم گفند چرا زن خواهی گفت مؤمنه را نتوانم فریفت گفند چگونه  
 گفت چون او را بخواهم مؤنت او را در گردن خود کرده باشم گفند آخر محاسن را نشان  
 کن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم و نقلست که شبی با بتاب بود بر بام  
 آمد و در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگردید تا باری خود شد و بقیاد  
 همسایه پیداشت که در بر بام است با تنگی بر بام آمد و او را دید دست او را گرفت  
 و گفت ترا که انداخت گفتم منم بی خود بودم مرا خبر نیست و نقل است که  
 او را دیدند که بنام می دوید گفند چه شتابت گفت لشکر بر دشمن است و قتل اند  
 گفند کدام لشکر گفت مردکان کورستان و چون سلام باز دادی چنان رفتی که گویی  
 از کسی میگردی تا در خانه رفتی و عظیم گراستی داشتی بنام شدن سبب وحشت از خلق تاحق  
 تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد و نقلست که روزی مادرش او را دید در آفتاب

نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان مادر که رمای عظیم است و تو صایم الدهری اگر  
 در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم دارم که قدم از برای خوش آید نفس  
 خویش بردارم و من خود روایی ندارم مادر گفت این چه سخن است ای جان مادر گفت  
 در بغداد چون آن حالها و ناشایسته ها به دیدم دعا کردم تا حق تعالی روانی از من باز  
 گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نماید شد اکنون شانزده سالست تا روانی ندارم  
 و با تو منگم و نقل است که دایم اند و بکین بودی چون شب در آمدی گفتی الهی اندوه  
 تو ام بر همه اند و بهای غلبه کرده خواب از من برد و گفتی از اندوه که بیرون آید آنکه مصایب بر من  
 گردد و وقتی در پیشی گفت در پیش داوود رفتم و را خندان یا فهمم شب دهم گفتم یا یاسین بن  
 خوش ولی از نصیحت گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که از شراب انس کویندا مرور عید کردم  
 و شادی پیش کردم و نقل است که نان بخورد در ترسانی بگذشت پاره بد و داد تا  
 بخورد آن شب ترسا خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد باور پیچ و اسطی گوید داوود را  
 گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنيا و اطر عن الآخرة گفت از دنیا دم در کش و از آخره روز که  
 و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگری از وصیتی خواست گفت  
 زبان نکا بدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بردار گفت  
 زیادت کن گفت از این جهان باید که پسند کنی سلامت دین چنانکه اهل جهان پسند کرده اند  
 سلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جبهی می کنی در دنیا بخت  
 آنکه تو را در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت  
 چندان بکوش که تو را در آخرت مقام خواهد بود دیگری از وصیتی  
 خواست گفت مردگان منتظر تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افتد  
 میاند که شکار کند تا منفعت آن دیگری برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی  
 برد دنیا کن بود و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخوه کوی تنگی یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسیدی و



نقلست که فضیل عیاض در سیمه سمه دو بار داؤد را دیده بود و بدان فخر کردی بجا  
 که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من درین  
 صف ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکر و هست بچنین نظر بر غیر  
 بالا بد حرام است کافوا بیکر هون فضول النظر کما بیکر هون فضول الکلام  
 دوّم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمة الله گفت بچکس ندیدم  
 که دنیا خوارتر داشت از تو و گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم او درّه مقدار نبودی اگر یکی  
 از ایشان بدیدی شکایت کردی تالا جرم از راه رسم چنان دور بود که گفتی هرگاه که من  
 جامه بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودی و  
 بچشم حرمت و مروت نگرستی جنید گفت جانی او را حجامت کرد و نیاری زرد بود  
 گفتند اسراف کردی گفت هرگز امر و ت بنود عبادت نباشد لا دین لمن لا یموت له  
 و نقل است که یکی پیش دی بود و بسیار در وی نخواست گفت ندانی که چنانکه  
 بسیار گفتن که اہتیت است بسیار نکرستیتم هم که اہتیت باشد و نقل است که  
 محمد و ابویوسف را خلاف اقدای حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر او بوی  
 کردی و روی محمد آوردی و با وی اختلاط کردی و با ابویوسف سخن نگوئی اگر قول محمد  
 موافق بودی گفتی قول اینست که انید میکوید و اگر قول ابویوسف را بودی گفتی قول اینست  
 و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا با او سخن میگوئی و غریبش میداری  
 و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حنفی از سر نغمت بسیار بسر علم آمده است  
 و علم سبب غرین بود و ذل دنیا و ابویوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم سبب  
 غر و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که ابویوسف را تباذ یا نه نزد او  
 قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد هر که طریق است را خلاف کند با سخن نجویم و  
 نقلست که هارون رشید از ابویوسف درخواست که پیش داؤد بر تازیارت

کنم ابو یوسف بدر خایه داؤد آمد باز نیافت از مادر داؤد درخواست تا شفاعت کرد که  
 او را راه ده قبول نمی کرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیرین  
 که او را راه دهی گفت من هرگز این ظالم را نه بپیم پس گفت الهی تو فرمودی که حق مادر  
 نگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه مرا با ایشان چکار پس بار داد و درآمدند و  
 بنشینند چون بارون باز گشت مری زرنهها و گفت حلالست داؤد و گفت برگر  
 که مرا بدین حاجت نیست من خایه فرو ختم از وجه حلال و آنرا نفقه میکنم و از خداست  
 خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بجای حاجت نباشد و  
 ایتد دارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو باز گشتند ابو یوسف از وکیل خرج او  
 پرسید که نفقات داؤد چند مانده است گفت ده درم سیم هر روز دانی سیم خرج کردی  
 حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت بخراب باز داده بود گفت امروز داؤد وفات  
 کرده است نگاه کردند همچنان بودند گفتند چه دینی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ  
 مانده است و دینم که دعا و استجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت پنجم  
 شب نماز میکرد آخر شب سر سجده نهاد و بر نداشت مرادش مشغول شد گفتم ای پسر و  
 نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دلیلی نداشت بود بسیار و گزالی  
 عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم  
 گفت شرم دارم که برای نفس در خواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است در نجات  
 اولتر که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا زردی و یاری دفن  
 کنید تا کسی پیش روی من نگذرد و همچنان کردند و امروز همچنان است و از پس آن بخوابش  
 دیدند که در هوای پرید و میگفت این ساعت از زندان خلاص یافتم ببنده خواب بیاید  
 تا خواب باز گوید و خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داؤد مقصود  
 رسید و خدای تعالی از و خوشنود است و سلم

## ذکر حارث مجاسبی رحمه الله علیه

آن سید اولیاء آن عمده اتقیا آن محترم آن مقرب آن ختم کرده ذوالناتقی شیخ  
عالم حارث مجاسبی رحمه الله علیه از جمله علما مشایخ بود در علوم ظاهری و باطن و در معاللات  
و اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیاء وقت در همه فن و ادراک تصانیف بسیار است  
و در انواع علوم سحت عالی بهت و بزرگوار بود و سخاوت و مردی تمام داشت و در فراست  
و صداقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود  
و در مجاهده و مشاهده با قضا الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک اورضا از اجوات  
نه از مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن ثبیری بود و وفات او به بغداد  
و شیخ ابو عبد الله خفیف رحمه الله علیه گفت به شیخ کس از ایران ما اقتدا کنید و بحال ایشان  
متابعیت و دیگر از آنکه سید کی حارث مجاسبی و دو دو هم چنین و سیوم و نیم و چهارم  
ابن عطاء و پنجم عمر بن عثمان گفتی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت  
و حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شناید اما این پنج هم اعتقاد را شناید و هم مقتدا  
را شناید و بزرگان طریقت درجه هم گفتند اند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است  
که هم اعتقاد را شناید و هم اقتدار را تا حقیقت شنودن نه کار ایشانست و نقلست که  
حارث رانسی هزار دینار از پدر میراث باز ماند گفت به بیت المال ببرد تا سلطان را شناید  
گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرموده است که القدر یله مجوس هلله  
الامته قدری گبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوة و السلام  
گفت میراث نبرد مسلمان از من و پدر من مخ بود و من مسلمان و غایت حق تعالی در حق او  
چنان بود که چون دست بطعامی بپشت بر دی رکی در انکشت او کشیده شدی چنان که  
انکشت فرمان او بر دی تا او بدستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی چنانکه گفت روزی پیش

من آمد در وی اثر کرشمی دیدم کفتم یا اباعمر طعامی آر م گفت نیک آید در خانه شدم بطلب چیزی  
و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بروم انگشت او را مطاوعت نکرد و لقمه در دهان  
می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید پس برخاست و بیرون شد بعد از آن  
او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت کرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لیکن مرا نهاد  
غزو جل نشانیت که هر طعام که در وی شبتی بود بخلق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت  
نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود کفتم از خانه خویشاوندی پس کفتم امروز  
بخانه من آشی گفت آیم و در آید و پاره نان خشک بود بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان  
آری چنین آر و گفت شتی سال است تا کوشش من بجز از ترس من بیخ نشیده است پس شتی  
سال دیگر حال بر من بگردید ترس من بخوار حق بچکس و بگردانست و گفت کسی را که در نماز بیند  
و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که  
باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی و گفت  
ای محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر آن قیام نموده اند بتوفیق  
خدای تعالی بنازل شریف پیوسته اند و همه چیز با بقوت غم دست دهد و بقدر کردن بر  
نفس و هرگز غم قوی باشد مخالفت بخواهی نفس بروی آسان بود پس غم قوی دارد و  
برین خصلتها مبالغت نمای که این بحر تبست اول خصلت آنست که خدای تعالی کند  
یاد کنی نه بر راست نه بدروغ و نه بسو و نه بعیا و دوم آنکه از دروغ پرهیز کنی بیستوم  
و عده را خلاف کنی چون وفا توانی کرد و ناتوانی کس را وعده ده که بصواب نزد دیگر  
چهارم آنکه هیچکس را لعنت کنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعا بکنی نه بکتمان و نه بکردار و محاکات  
بخونی و برای خدای عزوجل تکل کنی ششم بر هیچکس کواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بفاق که  
این از مقت خدا و در راست بهفتم آنکه قصد هیچ معصیت کنی نه بظواهر و نه بباطن و جوارح خود را  
از همه معصیت باز داری هشتم آنکه هیچ خود بر کس نهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی نهیم آنکه طمع بکلی از خلائق منقطع گردانی و از همه نومید شوی و هم آنکه بلندی درجه بخشش و بیخکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی و گفت مراقبت علم دلست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر ملاشد نیست و گفت تفکر اسباب حقتعالی را قایم دید نیست و گفت تسلیم ثابت بود نیست در وقت نزول بلائی تغییری در ظاهر و باطن و گفت حیاباز بودن است از جمله خوبها بد که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهیچیک پس آنرا آشکار کرد نیست بر خوشنیتین و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانشین که از تو همه تقصیر است و گفت خوف آنست که البته حرکت ننموند که نه گمان و چنان بود که بدین یک حرکت گرفتار خواهیم بود و گفت علامت انس حق چیست است خلقت و گرفتن از هر چشمتل در آنست و منفرد جلالت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق مدول جای میگیرد پس از آن انس بمخلوقات نبرد دارد و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نبرد یک خلق او را پیچ مقدار نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذره اعمال او بیند و در همه کارها از سستی غم خد کند که دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور غم دمی از خود پیچ آرام گیر و بخدای عزوجل نیا هجوی و گفت خدای را باش و الا خود عباس و این نیکو سخنی است و گفت منرا و اراست کسی را که نفس خود را بر باصنت مذهب گردانیده است که او را راه ننماید و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع صالح باش و گفت هر که ظن خود درست کند مراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند بمجاهد و اتباع سنت و گفت آنکه بحر کات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحر کات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خدق رضا و عوامی میکنند در بحر ضغاد و بیرون می آرند جواهر و فاتا لاجرم بخدای میرسد در ستر و خدا و گفت سه چیز که از ابایان آن بهره بر گیرند که مانیان فتم دوستی نیکو که با میانیت و با وفا و شفقت باشد و تفلسفست که تصنیفی میکرد

در ویشی از و پرسید که معرفت حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف  
 نکرد یعنی اگر کونی معرفت بنده بخود حاصل نمیکند پس بنده را حق بود بر حق و این را بنود و اگر  
 معرفت حق حق بود بر بنده و او نبود که حق را حق با بد گذارد اینجا متحیر شد و تصنیف ترک  
 کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حقت از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب  
 کردن در معرفت بچکار آید حق خود را خواهد گذارد انک لا تھدی من احببت و بجز  
 معنی آنست که معرفت حق حقت بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را  
 واجبست حق آن که از دن چون بر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق  
 او خواهد بود پس بنده را حق که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد و حادث آن وقت که وفات  
 کرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نکوفت و بهر آن دست شکنی فرود شد  
 وفات کرد

### ذکر ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه

آن مجرب و باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در ضد  
 کونه صفت کامل آن در دریای دانائی ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه یکا نزد وقت بود و در  
 عهد و از غایت لطف او در بیان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جمع مفرغ شانی  
 عظیم داشت چنانکه او را بنده الباعین گفتندی که به چکس ازین امت بجمع او صبر نتوانست  
 کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات غیوب النفس حقی عظیم داشت و او را  
 کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او را دارا بود نام و بیی است در شام و احمد خوارمی که  
 مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در آن میان را حق عظیم یا فتم و بیک روز با سلیمان گفتم گفت  
 ضعیف مرومی که ترا بنور خلوت در پیش است تا در خلا و بیکری و در خلا و بیکری و در دو جهان هیچ چیز را  
 آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند داشت و ابوسلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سر آرازم

نبود در وقت دعا یک دست پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید و خواستم  
 با تقی آواز داد که یا با سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر  
 دست دیگر بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سراو  
 که ماکر هر دو دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدا نیکو لطف خود در ناکامی و  
 ناکامی نهاد و گفت وقتی خفته بودم و در من فوت شد جوری دیدم که مرا گفت خوش خیمی و  
 پانصد سال است تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی جوری دیدم از گوشه که میخندید و  
 روشنی او تا بجای که صفت نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند  
 از دیده باریدی از آن آب روی من شستند اینهمه بها و کمال از آنست که آب چشم شما پاک  
 گویند و می خور است هر چند بشیر خیر و گفت مرا عادت بود که بوقت نمان خوردن نمک  
 بیاوردندی تا نمان بر نمک زدمی شبی در آن نمک کجندی بود خورده شد کمال وقت خود کم  
 کردم چنانکه کجندی نمی کجند صد هزار شهوت بادل تو آنجه ندانم چه خواهی کرد و گفت دینی  
 داشتم که هر چه خواستی بادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی و از دم  
 برفت و گفت بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بمنز بشدم لیکن  
 مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا بربند و صلابت آن انکار در دل من شیرین کرد  
 انکاره بی اخلاص شوم و گفت مریدی دیدم در مکه که پیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر  
 این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت جز آنکه خیر چند سال زمزم  
 پرست بودم و این بکفت و برفت احمد حارثی گفت در وقت احرام بستن بگفتی  
 حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان اُمت خود را بجوی تا مرایا نکنند که ظالم  
 که مرایا کند من او را لعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که تفتیح از مال شیت کند  
 و انکاره گوید لستیک اورا گویند لا لبیک ولا سعدیک حتی ترد ما فی بدیک  
 نقلست که پسر فضیل طاقت شنیدن آیه عذاب نداشت از فضیل پرسیدند

که پسر تو بدرجه خوف بچر رسید گفت باندگی کنایه این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که  
 خوف میث بود از بسیاری کنایه بودند از اندکی و تقلست که صالح ابن عبد البر  
 گفت رجا و خوف در دل مؤمن دو نور است با او گفتند که ام روشن تر گفت رجا این سخن  
 سلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه خفیت که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم  
 و صلوات و اعمال و دیگر مخیر و دوازده تا میزد و گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای  
 عز و جل است یا میترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا  
 و آخره خوف است از حق تعالی هرگاه رجا که بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه  
 که خوف در دل و ایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگر دکانها که خوفی نزد  
 میکند و هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن  
 دل خراب گردد یک روز احمد خوار می را گفت چون مردمانی که بر رجا عمل میکنند اگر توانی  
 تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم پسر خود را گفت ترس از خدای ترسید نیکه نو مید نشوی از جنت  
 او و امید دار بجای امید داشتی که درو این نباشی از گمراهی و گفت چون دل خود در شوق  
 اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه بر گیر یعنی تو این ساعت بچ  
 محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضل ترین کارها خلاف نفس است و هر چه سیرانی را علانی  
 است علامت خدا آن دست برداشتن از گریه است و هر چیزی را زنگار نیست زنگار  
 نور دل سیر خورد نیست و گفت احتلام عقوبت است از آنجست که علامت سیریت  
 و گفت هر که سیر خوردش چیز بر او آید عبادت را حلاوت نیاید و حفظ وی در یاد  
 داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که بدارد که همه جهانیان سیر اند و عباد  
 بروی گران شود و شهوات در وی زیادت کرد و وجهه تومنان کرد و مساجد کردند و او کرد  
 مزابل و گفت که سبکی نزد خدای عز و جل از خزانه است که نهد الا بجسی که او را دوست دارد  
 و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضا می او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضا



اواز شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت کرشکی کلید آخر  
 و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از خواجی دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن  
 وقت که آن حاجت روا شود و از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگرنگی  
 نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو بریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال  
 شبنم کمتر خورم و دستم را از آنکه تا روز نماز کمزیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود  
 و شب دل مومن آنجا بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر کن از شهوت دنیا مگر نفسی که  
 در دل او نور بود که با خورش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دو ستر دار و چگونه  
 صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت باز نکشت آنکه باز گشت الا از راه راستی بر سیدی باز  
 بکشتن آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه با خلاص دست داد و دشمن گفت  
 هرگاه که بنده خالص شود از بیماری و سواس و ریاضات یا بد گفت اعمال خالص اینست  
 و گفت اگر صادق خواهی آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق  
 خواهی که صفت کند آنچه در دل او است زبانش یاری ندهد و گفت صدق باز با صفا  
 بهم برفت و نامی در زبان کا زبان نماند و گفت هر چسبیدی را زیور است و زیور دل  
 صدق خشوع است و گفت صدق را مطیع خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خلیفه  
 غایت طالب خویش دان و گفت قناعت از رضا بجای و رعاست از بهرین اول  
 رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانه که شرم دارند که با او معاشرت کنند بصبر  
 پس با او معاشرت میکنند بر ضایعی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم اما در ضایع نبود  
 و چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلقی دارد و در ضایع و گفت رضا آنست که از خدای  
 تعالی بهیشت نخواهی و از دوزخ پناه طلبی و گفت من نمیشناسم زهد را حدی و ورع را اینست  
 ولیکن راهی از وی میدانم و گفت از هر مقامی عالی من رسید مگر از رضا که از بجز بونی من  
 نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بکراهت روند من برضار و مگر زیرا که اگر رضا

من نیست در آمدن بد و نیک رضا اوست و گفت ما در رضا بجای رسیدیم که اگر نسبت به طبیعت  
دو نیک در چشم راست مانهند در خاطر مانگر زد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع  
آنست که در عمل خود هیچ عجب بدید کنی و گفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را  
نداند و هرگز بد نکند تا شناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه را از حق تعالی باز  
دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت  
آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنجاه درم بود و گفت بر هیچکس زهد  
کو اهی مدیه بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در  
زبان سخت تر است که سیم وز در دل و گفت حصن حصین که داشتن زبانت مغر  
عبادت کر سکی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است و گفت تصوف آنست که بر  
شخص افعالی می رود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند  
و گفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست  
و گفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و نقل است که اگر  
کسی در پیش او ذکر معصیتی کردی او را بر بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت چندان فائز  
می بینم که حاجت معصیت نیست و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را به  
فکرت و گفت اگر بنده هیچ نکرد مگر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این  
غایت او را این اندوه نامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدای را شناخت دل را  
فارغ گرداند از فکر او و مشغول بود بخدمت او و میگردید بر خطاهای خویش و گفت بهشت  
صحرای است چون بنده مذکر مشغول شود بنام او و فرشتگان در ختامی نشاند پس چون  
بنده ذکر نکند ایشان نیز پس کنند و گفت هر که نپدید هنده میخوابد باید که در اختلاف روز  
و شب بخرد و گفت هر که نیکی کند روز در شب مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی  
کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریم تر است که

که او را عذاب کند و آن شهوت ازدل او برود و گفت هر که بخل و سفرو حدیث نوشتن مشغول  
 شد روی بد نیآورد و دگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا فارغ دارد  
 تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم هست  
 و گفت هر عمل که از راه نقد در دنیا ثوابی نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزای نخواستی یا فتنی  
 راحت قبول آن طاعت ماید که اینجا بتورسد آن یک نفس سرد که ازدل درویشی برآید  
 بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضله تر از هزار ساله طاعت و عبادت تو نباشد  
 کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان  
 اول قدم متوکلانست و گفت اگر غفلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان  
 در آنند همه از سختی بجا جاده میرند و گفت حق تعالی عارف را بر بشر هفت سر بکشد و درویش  
 کرد و آنچیز هرگز نکشاید ایستاده را در نماز و گفت عارفان چون چشم دل گشاده شود  
 چشم سر بسته شود یعنی جزا و بیخ نه ببیند چنانکه هم او گفت نزد کمترین چیزی بد و قربت  
 جویند بخدای تعالی است خدای بر دل تو مطلع است ازدل تو داند که از دنیا و آخرت  
 میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جانی بچکس نه بخود در وی الا که میرد  
 از نیایشی حال او و تیره کرد و همه روشنها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیک  
 است که سخن گفتن و دل نمون روشن است بذكر و ذکر خدای اوست و انس و راحت  
 وی و معاملات او و تجارت او و مسجد و مکان او و عبادت کسب او و قرآن بصاعت او  
 و دنیا مرغ او و قیامت خرمن کا و او و ثواب حق تعالی ثمره بیخ او و گفت بهترین  
 چیزی درین روزگار مصلحت است و صبر و تقسم است صبر نسبت بر آنچه آنرا نخواهی و صبر  
 از آنچه طالب آنی در هر چه ترا هوا بر آن و بخت کند و حق ترا از آن نمی فرمود و گفت خبری  
 که درویش نمود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی دانند بگزین  
 حلاوت خدمت ندانند و گفت از مردم گردانید آن را خواهر کنند چنانکه من خود را خواهر گردانیدم

نتواند و گفت هر چیزی را که دینی است و کافرین آخره و بهشت ترک دنیا است و گفت  
 بر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت  
 چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت بنور شد و گفت دنیا نزد خدای عزوجل گمراه است  
 از پریشانه و قیمت آن چه بود و کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسیلت خود بخدا تعالی  
 بتلف کردن نفس خویش خدای تعالی نفس می بر وی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و  
 گفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیب بهاء ترا از مردمان پوشیده  
 کنم و زلت بهاء ترا از لوح محفوظ محو کنم و در قیامت در شمار با تو استغفنا کنیم و مریدی را  
 گفت چون از دوستی خیانتی بینی غمناک کن که باشد که در غمناک سخنی شنوی از سخن  
 ترمید گفت چون یازم دم چنان بود احمد خواری گفت یکروز شیخ جامه سپید پوشیده بود  
 گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیر این من بودی در میان پیر اینها این قوم و  
 چند رخت الله علیه گفت که احتیاطا وی چنان بود که بسا بودی که گفتی چیزی در دلم  
 آید از کتبات این قوم و چند روز آنرا اندر ملامت و کوه عدل از کتاب و سنت و در نماز  
 گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بودی و آنکه خدمتکار تو نتواند بودن یا چگونه امید دارد  
 بر رحمت تو آنکه شرم ندارد از حقیت تو و وی صاحب معاذ جلیل بود و علم از وی گرفته بود  
 و تقصیر است که چون وفاتش نزدیک رسید صاحب گفتند ما را بشارت ده که  
 بحضرت خداوند غفور میرود گفت چرا گفتمی که بحضرت خداوندی میرود که بصغیره حسا  
 کند و بکیره عذاب و جان باد بعد از وفات او را خواب دیدند گفتند خدای عزوجل با تو  
 چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من و لیکن بشارت این قوم مرا عظیم زیان  
 داشت یعنی انکشتنهای بودم در میان  
 اهل دین و اسلام

## ذکر محمد سماک رحمه الله عليه

آن و اعطای قرآن آن حافظا خوان آن زاهد شکران آن عابد متدین آن قطب فلاح محمد  
 سماک رحمه الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و  
 در مواعظ آیتی بود و معروف کرخی را کشایش از سخنان او بود و خلیفه دارون ریشدوار  
 چنان تواضع کردی که او گفت یا امیر المؤمنین تواضع تو در شرف شریفتر است از بسیاری  
 شرف تو و گفت حق تواضع آنست که خویشین را بر هیچکس فضل نهدی و گفت پیش ازین  
 مردمان همه دوامی بودند که با ایشان شفاهی یافتند اکنون همه در دند که آنرا دانی نیست  
 پس طریق آنست که خدای عز و جل را مولس خود سازی و کتاب او بهر از خود کنی و گفت  
 طمع رستی آنست در کردن و نه نیست بر پای بسند از تباری و گفت بوقتی مواعظت برو عظم  
 گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عظامان و قتی و اعطای اندک بودندی چنانکه اکنون عظامان  
 اندکند احمد بخاری گفت ابن سماک را بخورشیدن قاروره و به طبیب میبرد و آن  
 طبیب تر سا بود در راه سری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد و  
 گفت کجا میروی من حال تکلم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای است  
 میطلب باز کرد و نزد یک ابن سماک را و تا دست بر آن مقام نهاد که رنج دارد و بر خواند  
 اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ و با حق ائولناه و با حق نزل من باز گشتم و حال  
 باز گشتم شیخ همچنان کرد و در حال شفایافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو را شناختی گفتم نه  
 گفت او خضر بود علیه السلام و ابن سماک در حالت نزع می گفت الهی دانی که در آن وقت که  
 معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم اینرا کفارت آن کردان و نقلست  
 که او غیب بود او را گفتند چرا زن یکی گفت از آنکه من طاقت دشواری ندارم گفتند چگونه  
 گفت مر شیطانیست و او را شیطانی در دست دشواری چون طاقت دارم بعد از وفات او را

آنجا آب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد اما هیچکس را آن آب و روی نیست که این قوم که کن در بنج و تعب داده اند و بار عیال کشیده و السلام

### ذکر محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بن مطهر آن فلک بجان  
سوز آن سنگین بساط قدسی محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه بکانه جهان بود و مقتدی  
مطلق و اورا لسان الرسول گفتندی و شحنة خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت  
آن قدم نبود که اورا همه عمر حرکات و سکنات او قانون شست یافتند با امام علی بن  
موسی الرضا بنیاشا پور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن زاهریه آن خطلی مبار شتر می کشید  
بمیان شهر درآمد پراهنی شپین پوشیده و کلاه سی نهیدین بر سر و خریطه کتاب بر  
دوش مردمان چون اورا چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدی نصفت نمودیم  
و دین و او و اعطای بدتنی چند معدود مجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او  
پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس  
بدت ده سال اورا مجوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوقست و نمی گفت و در زندان هر  
آدینه غسل کردی و سجاوه بردوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع کردند می بازگشتی  
و گفتی الهی آنچه بر من بود کرده ام اکنون تودانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاہر  
که والی نیشاپور بود رسید اعیان شهر و استقبال کردند و ستر روز حمله شهر بسلام او شد  
بعد از آن گفت هیچکس از معارف ما ندکد ما را بسلام نیاید گفتند و کس نیکی احمد حرب  
و دیگر محمد بن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علماء ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبدالله  
بن طاہر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس اول عمره امجد کرد  
شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دین او بشد شیخ احمد سرور پیش افکند بود تا ساقی نیک را

بعد از آن سر بر آورد و در عبادت نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو رویی اکنون  
 منظر پیش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت کن عباد  
 غم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد او را بار ندا عبد الله بد خاندا و سپهان سوار با تبار گفت  
 آخر بوقت نماز بیرون آید و در جمعه بود بوقت نماز محمد بن اسلم بیرون آمد چون نظر عبد  
 الله محمد اسلم رسید از اسپ در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت آه ای از بهر آنکه من مردی بدم  
 او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست میدارم بفضل خود این  
 بدرادگار نیک کن پس محمد بن اسلم غم طوس کرد و آنجا ساکن شد در مسجدی سخت بزرگست  
 و او خوب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانه او آب روان بود و او آب روان می بایست  
 در اینجهت از آنجا که زه آب بر نیک گرفت گفت این آب سرد مانست چون پیش از حد در  
 که نشسته آب از جا بر کشید و در جوی ریخت و گوشت آب از جوی برداشت بعد از آن به  
 نیشاپور آمد و نقلست که از اکابر طریقت یکی گفت من در روم بودم ناگاه ابله را  
 دیدم که از بهر افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای ملعون این چه حالتست گفت  
 این ساعت محمد بن اسلم در متوضاه ضو کر دمن از بیم او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای  
 در افتم و نقل است که او پیوسته دام گردی و بد رویان دادی و قتی جهودی  
 بیامد و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن اسلم گفت هیچ ندارم اما قلم تراشیده بود  
 و تراشه قلم آنجا بود و گفت این بردار چون برداشت حالی زرشده جهود گفت در دینی که  
 بدست غریزی چوب زرشده این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و نقلست  
 که ابو علی فارمدی در نیشاپور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلما  
 و دثه الاقبیاء کدام گروه اند ابو علی گفت نه ما که سالیست یا مسؤل اما آن مرد است  
 اینکه بدو راه خفته است و اشارت محمد بن اسلم کرد و نقل است که در نیشاپور  
 بسیار شد بمسایه او را شبی خواب دید که گفت الحمد لله که ازین پنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیا و را خبر گفت او وفات کرده بود چون سخاگش میردند خرقة کهنه که پوشیدی بر جنازه پوشیدند و نمک بر آن نشستی بر جنازه او افکندند و او پیرزن بر بام بودند گفتند محمد بن اسلم بر دو آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا و را نه توانست فریفت و اسلام

### ذکر احمد حرب رحمه الله علیه

آن مبین مقام مکنات آن امین و امام سنت آن زبده زما آن قبله عباد آن قدس شرق و غرب پر خراسان احمد حرب رحمه الله علیه فضایل او بسیار است در ورع همسان داشت و در عبادت یکانه بود و معتقد فیه تاجیدی که یحیی ثعالبی ذرازی صیبت کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی بنهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانه خود این را پرورده ام و بیج شبیهت در دست احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه شکری است خلق بر انشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد یارزگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مرتین خواست تا موی لب او را ست کند و او از ذکر لب میجنبانید مرتین گفت چندان توقف کن که موی لب را ست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد و قتی دوستی نامه بوی نوشت مدتی دید میخواست که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان اقامت مرید گرفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوئی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست و بنویس که سخندای مشغول باشم و السلام و احمد یارزگان شخصی بود که چندان حرص دنیا بر وی غالب بود که روزی کینزک را گفت طعام از کینزک طعام آورد و او همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کینزک نه ترا کفتم طعام



آورد و یک باره طعام آورد و همچنان بحباب مشغول شد و نخورد و راسته نوبت کثیر که چون خواب  
 دید که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواب بیدار شد دهان خود را  
 آلوده دید گفت طشت آر پنداشت که طعام خورده است و قی خواهد کرد و نقلست  
 که احمد بن حرب فرزند ی را از آن خود بر تو کل تحریص میکرد و گفت ای سرزند هرگاه که  
 ترا چیزی باید بد آن سوراخ رو و بگو ای مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هر چه  
 او خواهد در حال از سوراخ در اندازید متی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند او بر قفا  
 هر روز طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد و اهل خانه درآمدند او را دید  
 که طعام نخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق  
 او را مسلم گشته است و نقلست که بزرگی گفت به مجلس احمد حرب  
 بگذشتم کلمه او را بر زبان رفت که دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سالست تا هنوز  
 در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود و نقل است که شبی بصومعه خود رفت  
 بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که بناید که باران در خانه افتد و  
 کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد بر خیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکار می آمد بخانه  
 فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی سادات نیشاپور  
 بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پس از در خانه مست درآمد و باب در دست  
 برایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغییری در خاطر سادات پیدا نکرد  
 گفت معذور دارم که شبی ما را از همسایه پسری آوردند بخوردیم و آن شب نفاق  
 صحبت افتاد این پسر در وجود آمد نقض کردم تا آن لحظه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند  
 و نقلست که همسایه کبر داشت نام او بهرام مکرانی تجارت فرستاد و در آن بر  
 شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیایند که همسایه ما را چنین جالی افتاده است تا غمخواری کنیم  
 اگر چه کبر است همسایه است برخاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر سینه

شیخ داد و اعزاز و اگر ام نمود و در بندهاں شد که سفره شیخ بنه پنداشت که بچیزی خوردن آمده  
 است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که پرسش تو آمده ایم شنیدیم که مال تو  
 بنده دیده اند بهرام گفت چنین است اما در آن سده شکر و اجست یکی آنکه دیگران از  
 من بردند من از دیگران دوّم آنکه نیمه بردند و نیمه بانست یثوم آنکه دین بانست و بنا  
 بردند احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسد که ازین سخن بوی شناسی می آید پس شیخ  
 گفت از بهر چهره آتش پرستی گفت تا فردا را نسوزد و با من بوفاسی نکند که چندی  
 بهرزم بخورد و داده ام تا مرا انچه ای غر و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش  
 ضعیف است و حساب که از و بر گرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بروی ریزد  
 بمیرد کیسه چنین ضعیف بود چگونه بقوی رساند و قوت آن ندارد که پاره خاک از خود  
 دفع کند ترا بجی چگونه رساند و آتش جاہل است از مشک و نجاست فرق نکند در حال  
 هر دو را بسوزانده نداند که کدام بهتر است دیگر آنکه بنقاد سال است تا او را میریستی  
 و من هرگز او را نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش زنیم تا بگری که وفای ترا نکند  
 یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفتا که چنان مسئله از تو پرسیم اگر جواب بصواب دهی  
 ایمان آرم شیخ گفت پرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید  
 رزق چرا داد و چون رزق داد چرا امر اند و چون امر اند چرا امر انکحیت شیخ گفت  
 بیا فرید بخالقی تا او را بشناسد و رزق داد تا برزاقی او را بشناسد و بمیراند تا بقبار  
 او را بشناسد و زنده گرداند تا او را بقادری بداند بهرام چون این بشنید گفت در خاطر من  
 افتاد تا این آتش را که گفتی بیا زایم آتش آورد شیخ دست را در آتجا نهاد ساعتی تنگ  
 و او را بیج المی و ضرری نرسید چون بهرام آزار بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان  
 محمد رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره برد و بیقاد و بهوش شد ساعتی بود بهوش  
 آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دم

ند آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بیام ایان آورد تو هفتاد سال در مسلمانان گذاشتی عاقبت  
 چه خواهی آورد و نقلست که احمد در همه عمر خود هیچ شیئی نخفتی یا رانش گفتند اگر شیئی بپای  
 چه شود گفت کسی را که بهشت از بالائی آرایند و دوزخ در زیر می تابند و او نداند که از اهل که است  
 چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانی که مرادشمن دارد و غیبت کند و بگوید تا او را زبرد  
 سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زمین خرج کند و گفت از خدای عز و جل تبر سید چند  
 تو ایند و طاعت دارد چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا شمارا چنانکه فریفته کان گذشته فرشته  
 نکند تا چون ایشان بسلامت لاشویه

### ذکر حاتم اصم رحمه الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن متعرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمه الله علیه  
 از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمد بود و مدینه شقی بود و پیر خضویه و در زهد و ریاضت  
 و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و تسلط  
 از و بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که جنبید گفت او صدیق  
 زمان ما است و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونتها نفس کلک  
 و تصانیف معتبره و نکته و نظیر ندارد چنانکه یا را از گفت اگر از شمار پسند که از حاتم چه آموزید چه  
 جواب و بهید گفتند کونیم علم گفت اگر گویند و علم ندارد گفتند کونیم حکمت گفت اگر گویند و حکمت ندان  
 گفتند شما بگویند ما بدینیم گفت بگویند و دینیم می آموزیم کی خرسندی بدینیم در دست دوم نو میدی از  
 آنچه در دست دیگر است که روزی ما باز گفت عمر سیت تا من پنج شامی کشم باری همگی چنانکه  
 شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین غر کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا  
 شایسته باید دیگری گفت فلان کس بی مال بل کرده است گفت مردی بخوبی بود گفتند فلان کس  
 چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و ما شایسته میای گفتند بفرمائی مردی شایسته چون

باشد گفت که از خدای تعالی تبرسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا خدای بود که زنی پیش او آمد  
 مسئله می رسید که بادی از او را شد و خجل گشت حاتم گفت آواز بلند تر کن که نمی شنوم که گو شتم  
 که آنست تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب داد تا زن را چنان معلوم گشت که او شنیده و تا  
 آن زن در حیات بود خود را که ساخته بود او را از آن گویند و نقل است که  
 در بلخ روزی مجلس میگفت و گفت آبی هر که درین مجلس گناهکار است او را بسیار زناشاهی  
 بود چون شب درآمد بنباشی شد و سر کو را باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم ششم  
 امروز دیده شدی و امشب باز سر کنایه میروی نباشی تو به کرد محمد رازی گوید چندین سال  
 در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد که یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذاشت  
 شاکر را و او اقبال گرفته بود و میگفت کالای من کرفتی و خوردی سیم به ده حاتم چون این بدگفت  
 ای عزیز بنوا ساکن گفت نمی گفتم حاتم در خشم شد و او خود را زد و داشت و بر زمین زد و میان  
 بازار پر ز شد گفت آنچه حق تست بردار و ز مادت مکن که دست خشک شود بقال حق پیش  
 برداشت و از حرص دست بریادت در از کرد در حال دلتش خشک شد و نقل است  
 که یکی حاتم را بدعوت میرد و اجابت نکرد و الحاح نمود گفت بته شرط بیایم یکی آنکه هر جایی که  
 خواهیم بنشینم و تو هم آنچه خود خواهیم بخوریم سیویم آنچه ترا گویم بکنی گفت و او آمد حاتم چون  
 آنجا رفت در صنف انعام نشست گفتند آنچه جای تست گفت شرط چنین کرده ام پس چون  
 سفره نهادند حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و نخورد گفتند شتیا ازین بخور گفت شرط کرده ام  
 و سفره برگرفت پس میزبان را گفت تا به آستین کرم کن و بسیار همچنان کرد و حاتم پای بران تاب  
 نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتقا دارید که حق تعالی فردا قیامت  
 از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انکارید که این عرصا تست یک یک پای برین تاب  
 نهید و هر چه در اینجا خورده اید حساب باز دهید ایشان گفتند و اطاقت این نباشد پس  
 گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهید داد قال الله تعالی ثم لتسألن يومئذ عن النعم

تا جمله بگریه درآمد و بسیار بگریستند و آن دعوت را تم خانه شد و نقلست که یکی پیش حاتم  
 آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت متبرسم که چون بگری  
 مرا بایده گفت که ای روزی و بنده آسمان روزی و بنده زمین مردی حاتم را گفت از کجا میخواهی  
 گفت از خرمن کاه حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان  
 با فسوس میخوازی حاتم گفت از مال تو بیخ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی  
 گفت حجت میگوئی حاتم گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت  
 اینهمه سخن است حاتم گفت سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال گشت  
 گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که و فی السماء  
 یز فکم گفت پنداشتم که از روزن خانه می آید اکنون سان بجنب تا در دهن تو آید حاتم گفت  
 دو سال در کوهستان خفته بودم و روزی در دمان من می آمد گفت بهیچس را دیدی که  
 بدزد و ناکشته گفت موی سرت که بدزد و ناکشته است گفت در سوار و تارزق توبه  
 گفت اگر مرغی شوم در سوار و روزی بمن رسد گفت بر من فرور و تار رسد گفت اگر موش شوم  
 برسد آن مرد خاموش شد و تو به کرد پس گفت یا شیخ مرا نیندی ده حاتم گفت طمع از خلق  
 بهتر ما ایشان نیز از تو بزد و نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عز و جل آشکارا  
 ترا رحمت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را  
 گفت از کجا میخوازی گفت وَ لِلّٰهِ خِزَانِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَ نَقَلْتُ کَ  
 حاتم از آن خبر تبسّل پرسید که روزی می جوئی گفت بل حاتم گفت پیش از وقت میخوازی یا پس از  
 وقت یا در وقت اعتدال ندیده کرد که اگر گویم پیش از وقت که بد چرا روزگار خود ضایع  
 و اگر گویم پس از وقت که بد که چه میخواهی چیزی که از تو در گذشت و اگر گویم در وقت که بد چرا  
 مشغول شوی بچیزی که حاضر بود و من و ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایست  
 داد که حجت بر ما نه فرضیه است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی که ازین هر سه نیست

و طلب کردن چسبیری که او خود ترا میجوید بقول رسول صلی الله علیه و سلم او خود ترا آید جواب حاجتم  
 اصم کن آن مرد را داد انست علینا ان نعبدہ کما اؤمنا و علیہ ان نوزن قضا کما وعدنا  
**و نقلست** که حاجد لغاف گفت حاجتم اصم گفت هر روز باید ادا بکنی ترا و سوسه کند  
 که امر در خور می گویم مرک کوید چه پوشی گویم کفن کوید کجا باشی گویم در کور کوید ناخوش مردی که  
 توئی و مرا گذارد و برود و **و نقلست** که باز ن گفت که بغیر امیر و م چهار ماه نفقه ترا  
 چند را کنم گفت چنانکه از زندگانیم خواهد بود حاجتم گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت  
 روزی هم بدست تو نیست چون حاجتم برفت پریزی باز ن وی گفت حاجتم روزی ترا چند  
 بگذاشت گفت حاجتم روزی خواره بود و برفت آثار روزی دهنده اینجا است و گفت بغیر  
 بودم ترکی مرا بگرفت و بفیکند تا بکشد دلم بهیچ مشغول نشد و نرسیدم اما منتظر بودم تا چه کنم  
 کرده اند او کار دی صحبت ناگاه تیری برآید و بقیاد و بر دگفتم تو مرا کشتی یا من ترا و  
**نقل است** که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یا را خواهی ترا خدا  
 غر و جل یا بس و اگر همساده خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عورت خواهی دنیا بس و اگر مولس  
 خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر دغا خواهی مرک بس و اگر اینکه گفتم ترا پیش  
 نیست و دوزخ ترا بس و روزی حاجد لغاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت  
 سلامت بعد از گذشتن بر صراطا است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند  
 ترا چه آرزو میکنند گفت روزی تا شب در عافیت گذشتم بمهر روز و عافیتی گفت عافیت  
 من آنست که آنروز در حق عاصی نباشیم و **و نقلست** که حاجتم را گفتند فلان کس مال  
 بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بکار  
 آید یکی حاجتم را گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا  
 بینی و نه من ترا و یکی از مشایخ از و پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضو  
 بکنم و وضوء باطن بکنم ظاهرا آب بکنم و باطن را بتوبه و آنجا مسجد در آیم و مسجد المحرم را مشاء

کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ  
و صراط را از رقص قدم دارم و ملک الموت را پس پشت الحارم و دل را بجهانی سپارم  
آنجا به تجیری گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرآنی با بهیبت در کوعی با تواضع و سجودی  
با تضرع و جلوسی بحکم و سلامی بشکر ناز من اینچنین بود و نقلست که روزی بر  
جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سینه چیر در شماست و اگر نه دوزخ شمارا واجبست گفتند  
آن سینه چیر نیست گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و نغیو استند در آن طاعت  
زیادت کردن و نه کنایان را عذری خواستن اگر امروز بعد از دینه مشغول شوید عذر حق را  
کی که ازید و دیگر در غنیمت امروز که گوشتین و در صلاح کار خویش تا امکان باشد رطاعت  
جشنود کردن خصمان و سیووم ترس آنکه فردا توبه خواهد رسید نجات یا هلاک و گفت  
خدای تعالی سینه چیر در سینه چیرینها ده است فراغت در حیرت و اخلاص در نوبدی از غفلت  
نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد با میت نجات و گفت خدا کن از مرگ در سینه  
حال که ترا بگیرد و کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عز و جل ازین جهان بیرون نبرد  
تا پنجمین روز او را خوار می از کمترین کس از اهل وی و حریص را بیرون نبرد ازین جهان مگر کرسنه  
و تشنه کلویش را بگیرد و کد زنده تا چیری نخورد و اما خراشیده را بیرون نبرد ازین جهان  
اما او را غلط اند در بول و حدیث و گفت اگر وزن کبر زاده و علماء روزگار را کند قرائان  
بسی زیادت آید از کبر ائمه و ملوک و گفت بنحانهای پیرسته و باغهای آریسته غره  
شودید که تیج جای خوب تر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر به بسیاری عمل  
غره نشوی که ابلیس با بنه طاعت دید آنچه دید و دیگر کثرت کرامت و عبادت غره  
نشوی که بلغم با چندان کرامت و بارنامه دید آنچه دید خدا در حق او فرمود مثل کلب  
و دیگر بدین پارسایان و عالمان غره نشوی که سچا پس بزرگتر از نسطفه علیه الصلوٰه و السلام  
نبود و غلبه در خدمت او بود و خویشان وی میدیدند و او را خدمت میکردند و سودی نداشت

در عبادت  
بعد از این  
نیت

کلمه ای که در این  
روز از هر کس که بخواند  
در روز قیامت  
مکرم باشد



و گفت هر که در راه دین در آید و راسته گوید مرکب پاید چشید موت الایمن و آن کس که سستی است  
و موت الاسود و آن احتمالت و موت الاحمر و آن رقع داشتن است و گفت هر که به  
مقدار یک سبع قرآن و حکایت شایخ در شمار روزی بر خود عرض نکند دین خویش بسلا  
نجا و نتواند داشت و گفت دل پنج نوعست دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل  
و دل منقعه و دلی صحیح و دل مرده دل کافر است و دل بیمار دل کناکار است و دل  
غافل دل شکم خوار است و دل منقعه دل جهود است قال الله تعالی و قالوا قلوبنا  
غلف و دل صحیح دل بشیار است با طاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت  
تعهد نفس کنی چون عمل کنی بیا و دار که خدای عز و جل ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار  
که خدای می شنود آنچه می گویی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی  
و گفت شہوت سه قسم است شہوت در خوردن و شہوت در گفتن و شہوت  
در نیکو بستن در خوردن اعتماد بر خدای عز و جل نگاه دار و در گفتن رستی نگاه دار و در  
نیکو بستن عبرت نگاه دار و گفت در چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح بی یاد و  
بی طمع و در دادن بی منت و بیکدشتن بی غل و گفت منافی آنست که آنچه در دنیا بگیری بجز کسیر و آنچه منع کند شک  
منع کند و اگر نفقه کند بمعصیت کند و مؤمن آنچه گیرد بکم غنی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بر سخت بود و اگر نفقه کند بمعصیت  
لوجه الله تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد بر شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهاد نیست در  
علامتیه با داء فرائض تا وقتی که گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجاعت آشکارا و  
زکوة آشکارا و جهاد نیست با اعداء و غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه  
کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میان دادن  
مهر است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت  
خوف است و علامت خوف کوبایی اهل است و این آیه بر خواند لا تهاونوا ولا تلحقوا  
و گفت اگر خواهی که دوست خدای عز و جل باشی راضی باشی به هر چه خدای کند و اگر خواهی که



ترا در آسا نهاسند بر تو باد بصدق و عده و گفت شتاب زدگی از شیطانت مکر  
در پنج چیز طعام پیش بهمان نهادن و تحمیر مت و کناح و خرمالغ و دوام گذاردن و تو باز  
گناه و نقلست که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت  
از آن که در گرفتن ذل خود و غر او می بینم و در ناکر گرفتن غر خود و ذل او می بینم و یکبار قبول کرد  
گفتند چون بد و قبول کردی گفت غر او بر غر خود اختیار کردم و نقلست که  
چون حاتم بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است و او را طلب کردند چون  
حاتم از در آمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد شیم که بمنیا در زیر  
فرمان منست زاهد تویی حاتم گفت نی که زاهد تویی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی  
میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی من که بدنیای عقی  
سرفرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم

### ذکر سهل بن عبد الله تری رحمه الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن خواص دریا حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف  
خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبد الله تری رحمه الله علیه از مختشان  
اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت  
و برهان حقیقت بود و بر این او بسیار است و در جوع و سهرشانی عالی داشت و از علما  
مشایخ بود و از امام عهده و معتبر همه بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات  
و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقائق بی تمبا بود و علماء ظاهر گویند که میان شریعت  
و حقیقت اوج جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شیرست  
و شریعت مغز آن و پیرا و ذوالنون مصری بود در آن سال که حج رفته بود و او را دریافت و بیع  
شیخ را از عبد طفلی او باز این واقعه بنوده است و فرستاد تا حدی بود که از او نقل کنند که

گفت با دارم که حق گفت الست بزرگم من کفتم بی و شکم ما در یاد دارم و گفت سئید ساله بودم که مراقبم شب بودم  
 نماز خالم محمد بن سوره بنی بکرستی که او را قیام شب بودی کفتم یا پهل نجیب که دلم را مشغول میداری من پنهان  
 و استکار نظاره او میکردم با چنان شد که خال خود را گفت مرا حالتی میباشد صعب و چنان  
 می بینم که سر من در سجود است پیش عرش و گفت تا کی کفتم تا بد و گفت ای کو دگ نهان  
 دار این حالت را و با کس گوی پس گفت بدل باید کن آنجا که ازین پس بزبان بگوی هر شب  
 الله تعالی الله تا نظری الله ساهدی سهل این کلمات میگفت پس خال را خبر داد و گفت هر  
 شب بگفت بار بگوی کفتم پس از آن او را خبر داد و گفت هر شب پانزده بار بگوی آن  
 میگفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یکسال برآمد خال گفت نکا پدر ترا آنچه آموختم  
 و داایم بر آن باش تا در کور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود پس سالها  
 بگذشت و من همان میگفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای  
 عز و جل با او بود و ویرا می بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نه کنی  
 پس در خلوت شدم آنجا که مرا به دبیرستان فرستاد کفتم من تیرسم که مبت من  
 پرانده شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بازگردم  
 بدین شرط دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتم پیوسته و  
 قوت او مان جوین بودی به و از ده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل نمیشد است کرد در خواستم  
 تا مرا به بصره فرستادند و آن مسئله از علماء بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعد از آن آمدم  
 بنزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی و مرا پرسیدم جواب داد بنزدیک وی بایستادم  
 مرا از نوای بسیار حاصل گشت پس تیرم آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی یکبارم  
 را جو خریدم و آس کردندی و نان پختندی هر شبی یک و قیه روزه کشادمی بی نان خوش عوالم  
 کردم که هر سه شبار روز روزه کشایم پس پنج روز رسانیدم پس هفت روز پس بیست و پنج روز  
 و بر وایتی به بغداد در نگاه بودی که در چهل شبار روز با و ام مغری خوردی و گفت چندین سال بیاموزم

که در بغداد  
 در بیست و پنج روز  
 بی نان و آب  
 و در بیست و پنج روز  
 بی نان و آب

در سیری و کرشکی و در ابتدا ضعف از کرشکی بودی و قوت از سیری چون روز کاری برآمد قوت  
از کرشکی بود و ضعف از سیری آنگاه که قتم خداوند اسهل را دیده از هر دو روز تا سیری در کرشکی  
و کرشکی در سیری از تو بسید و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده  
است و در ماه رمضان المبارک یکجا چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی و در  
اعت توبه فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در  
تستر مردی بود نسبت او را باز به و علم کردند ی بروی خروج کرد بدین سخن که از مصیبت  
عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روز کار او را در چشم عامه زشت  
گردانید و احوال او را بمخالفت شرح منسوب کرد و تکفیر کرد و نزد عوام و بزرگان و سهل سران  
داشت که ما او مناظره کند سوز دین و انش کبرفت و هر چه داشت از منبیاع و عطا  
و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذ ها نوشت و خلق را کرد کرد و آن کاغذ ها را  
بر سر ایشان افشانید هر کس کاغذ پاره ای بر داشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان  
و او شکر آنرا که دنیا از قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت بانفس گفت ای  
نفس نفس کستم پیش ازین آرز و نخواه که نیایی بنفس با او شرم کرد که نخواهم چون بگو ف رسید  
نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون بآره نان و ماهی ده تا بخورم و ترا پیش تا مک  
نرخانم بگو ف در آید خراسی دید که اشتربت بود گفت این شتر را روزی چند گریا و هند گفت  
و تو درم شیخ گفت شتر را بکنای و مراد بندی تا نماز شام یکد رم بدید شتر را بکنای و ندو  
شیخ را در خراس بکنید شبانگاه یکد رم بدادند نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت  
ای نفس هرگاه که آرز و خواهی ما خود قرار ده که از ما بدماشت کار ستوران کنی پس بکعبه  
رفت و مشایخ را دریافت آنکه باز مستر آید و ذوالنون را انجا دریافت و هرگز  
پشت بدیوار باز نهاد و پایی دراز نکرد و پنج سوال را جواب نداد و بر مغز نیامد و چاه  
ماه انکشت پای بسته میداشت پس درویش از وی پرسید که انکشت ترا چه رسیده است

گفت هیچ نرسیده است آنجا و آن درویش بصر رفت بنزدیک ذوالنون و او را  
دید انکشت پای بر بسته گفت چه بوده است گفت در دواخانه است گفت  
نزدیکی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را در دواخانه  
بود یعنی مواخت شربت و واقعه باز گفتند ذوالنون گفت کسی مانده است  
که او را از درواگاه می کشند و مواخت می کند و نقلست که روزی سیل رفته پای کرد و پشت بدو را نهاد  
و گفت سلو فی عابد الک که گفتند پیش ازین نمی کردی گفتا تا استاد زنده باشد  
شاگرد را بادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود و  
نقلست که عمر و لیت بیمار شد چنانکه همه طبیبان در معالجه او عاجز شدند  
گفتند اینکار کسی است که دعائی کند گفتند سئل استجاب الدعوت است او را  
طلب کردند و بفرمان و حکم او لیا الامر اجابت کرد چون پیش او نشست گفت د عمار  
حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز کرد و دو ترا در زندان مطایبان در بند همه را  
رها باید کرد و توبه باید کرد و عمر و لیت چنان کرد که او گفت سئل گفت خداوند  
چنانکه ذل محصیت با او نمودی غر طاعت من به و نای و چنانکه باطنش را لباس  
انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد  
عمر و لیت در حال صحت یافت مال بسیار بر و عرضه کرد و بیع قبول نکرد و از آنجا بیرون  
آمد و دیدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه قروض که کرده بودیم می کنی و ایم به  
بودی مرید گفت ترا ز می باید بنکر آن مرید بنکر نیست همه دشت و صحرا بد زده شده  
و لعل شده گفت کسی را که با خدای غر و جل چنین حالی بود از مخلوق چگونه چیزی بگیرد و  
نقلست که چون سئل سماع شنیدی او را و جدید آمدی بیت و پنجره در آن  
و جدید باندی و طعام نخوردی و اگر زیستان بودی عرق می کردی که پیرانش تر شدی  
چون در آن حالت علما در سؤال کردند می گفتی از من می پرسید که شمار از من و از کلام من

در بنو قوت هیچ منفعت نباشد و نقلست که چون بر آب بر فتنی قدش تر نشد می گفتند  
میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از مؤذن این مسجد پرس که وی مردی راست کو گفت  
مؤذن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من بنوی  
در آنجا بروی و شیخ ابو علی و تاق گفت که او اگر است بسیار است لیکن خواست تا اگر است  
خود را بپوشاند و نقلست که یک روز در مسجد نشسته بود که کوتری از هوا بیفتاد و از کراما  
سئل گفت شاه کرمانی بر چون تخلص کردند همچنان بود یکی از زرگان گفت که روز آدینمیش  
از نماز نزدیک سئل شدم ماری در آن خانه بود بر سیدم گفتم در آیم گفت در آئی گفت  
کسی بحقیقت آسمان ز سدا تا ز چیری که بر روی زمین است تر سدا گفت در نماز آدینم  
چگونه گفتم میان من و مسجد کیشبار و ز راه است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را  
در مسجد آدینم دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل الله الله  
بسیارند و مخلصان اندک و نقلست که شیران و سباع بزرگ و اندک و  
و ایشان را اماعت کردی و غذای دادی و تا امر و آن خانه را بیت السباع خوانند و  
سئل از بسکه قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای ماند و حره البول او را پیدا شد  
چنانکه در ساعتی چند بار بر خاستی و پیوسته ظرفی با خود داشتی اما چون وقت نماز در  
آمدی بجایی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون منبر برآمدی همه خرقتش بر فتنی  
و همه در پای زپل شدی و چون فرود آمدی باز غلتش پدید آمد می آید که زوار شریعت  
از وی فوت نشدی و نقلست که مردی را گفت جد کن تا همه روز کونی الله  
الله آن مرد می گفت تا بدان خوک رفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان  
شد آن مرد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله میگفتی تا او را گفتند از من باز کرد و بسیار  
داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روز کاش مشغول آن گشت و وقتی در خانه بود  
چوبی از بالا در افتاد و سرش شکست و خون بر زمین می چکید و همه نقش الله الله میدید می آمد و

نقلست که مریدی داری کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان سبیل  
 روی فرا صاحب کرد و گفت مرد بحقیقت اینجا رسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند خلق  
 از چشم وی بفرستد که جز خالق را نه بسند یا نفس او از چشم او بفرستد پاک ندارد و بد صفت که خلق  
 او را ببینند یعنی همه حق را ببیند و نقل است که در پیش مریدی حکایت میکرد که در  
 بصره مانوایی است که در جبه ولایت دارد و در بر خاست و بصیرت رفت مانواری دید  
 محاسن خود در خریده کرده بود و خاک عادت مانوایان باشد چون چشم بروی افتاد گفت  
 اگر او را در جبه ولایت بودی از آتش اخراج نکردی پس سلام گفت و شوالی کرد و انان و  
 گفت چون در اینجا چشم خوارت نکریستی ترا در سخن من فایده نبود و نقلست  
 که گفت وقتی در بادیه میرفتم محضر دیرینی دیدم که می آمد عصا به در سبسته و عصا در دست  
 گرفته گفتم کما از قافله باز مانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساختگی  
 کنند تا از مقصود باز نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست به او کرد و دستی رز  
 گرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفتم و ناپدید شدن در حسرت  
 آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف  
 میکرد و آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت ای سبیل هر کس که قدم بر گیرد تا جمال کعبه را ببیند  
 لابد او را طواف کعبه باید کرد و اما هر که قدم از خودی خود بر گیرد تا جمال حق ببیند کعبه را  
 کرد و طواف باید کرد و نقلست که سبیل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود  
 با او صحبت کردم و از وسایل حقیقت می پرسیدم در شب تا وقتی که نماز باده و بگذاردی و  
 بر زیر آب شدی و در زیر آب نشستی تا وقت زوال چون از آنجا بیدار گشتی و از زیر آب  
 بیرون آمدی بگوئی بروی تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بر زیر آب شدی و از آن آب جز  
 بوقت نماز بیرون نیامدی بدتی با من بودیم بدین صفت که در نیت بیج نخوردی و بیج  
 کس نشستی تا وقتی که برقت و نقلست که سبیل گفت که شبی قیامت را بخواهم دیدم

در این روز  
 فردا روزی

و خلاق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از هر جا  
 یکی را می گرفت و در بهشت میبرد گفتم آنچه مرغیست که فتد حق تعالی بر سر بندگان خود میشت  
 نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که  
 او را درج گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سید تن را دیدم گفتم السلام  
 علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند  
 خوف خابت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم و در روح را بنام محمد و  
 دمید و کنیت او ابو محمد گردد و در جمله بهشت یک بر کنست که نام محمد بروی نبسته نیست  
 و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته آید و ابتدا جمله اشیا بنام او کرده اند و ختم  
 جمله انبیاء و خواهد بود لاجرم نام خاتم البیتین آمد و گفت ابیسی را بخواب دیدم گفتم بر تو  
 چه سخت تر گفت اشارت دلبانندگان خدا و دنیایان و گفت ابیسی را دیدم در  
 میان قومی به پیش بند کردم چون آنقوم رفتند گفتم را کنجتم تا در تو حید خنجر میگوئی گفت در  
 میان آمد و فصلی در تو حید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودند میسمه بهشت  
 حیرت در دندان تحت گرفتند و گفت من کسی را دیدم در شبیکه عظیمی که سینه بود و قفسش  
 او آوردم مگر شبیه آنووده بود ترک گرفت و بخورد آن شب از کشتی طاعت نه توان  
 کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن شب نزد آن کز شکی و دست از طعام بر  
 شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلاق برابر گردند نفروخت و گفت اگر شکم من پر خرم شود  
 دوست تر دارم که از طعام حلال گفتم چرا گفت زیرا که چون شکم پر خرم شود عقل بسیار راه و نش  
 شبهت فرو میرد و خلق از دست و زبان من این شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول از او  
 کند و شبهات قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید  
 مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بخدای عز و جل دادن و گفت در شمار وزی هر که  
 یکبار خور و خوردن صد تقاضاست و گفت درست نبود عبادت هیچکس و او را خالص نبود علی

میکند تا مردگرسنه نبود و گفت باید که چهار چیز در پیش کرد تا در عبادت درست آید که شکی و  
 درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که که شکی کشد شیطان کرد او نکود و نفرمان خدای عزوجل  
 و چون سیر خردی طلب کرد شکی کن که سر همه آفتها سیر خورد نیست و گفت هر که خرام خورد و مفت  
 اندام وی در عصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار عصیت کند و هر که حلال خورد و مفت اندام وی در طاعت بود و  
 توفیق خیر بد و متصل بود و گفت حلال صافی آن بود که در وی خدای عزوجل را فراموش نکند و فکرت  
 که شاکردی را که شکی بغایت رسید و چند روز برآمد گفت یا سنا ذی القوت قال ذکر الحق الذی لا یوتی  
 خلق برسته قسم اند که واهی با خود بجنگ اند برای خدای عزوجل و کرد واهی با خلق بجنگ اند  
 برای خدای عزوجل و کرد واهی با حق بجنگ اند برای خود که چرا قضاء تو برضای نیست  
 و مشیت تو بمشا ورت مانیت و گفت هر که خواهد که در تقوی درست آید که از همه  
 کسانان دست بردار و گفت هر عمل که کند نه با قند کند جمله عذاب نفس بود و گفت بنده را  
 عبادت درست نیاید تا آنکه که در عدم برخویشتن اثر دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود  
 و گفت بیرون رفته علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در خلاف بود و گفتا  
 نشد مگر و لها صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبوده و روح  
 او با خلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبر کردن بود از هر چه درون خدای عزوجل است  
 و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان بربک پیوندد  
 و گفت جز مخلصی و اقیق ریاب نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را سلا  
 حرکت دادند اگر بجنبید جدا مانده و اگر بیا امیدند پیوستند و گفت هر که خدای عزوجل را  
 نرسد باختیار و خلقش با یدر پسند باضطرار و گفت حرامست بردلی که بغیر خدای آرام تواند  
 یافت که هر که بوی عین بوی نرسد و گفت عین حرام است بردلی که در وی چیزی بود که حق بدین  
 راضی نبود که نوری در آن دل را مایه و گفت بر وجدی که کتاب و سنت کو آه آن نبود باطل  
 بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک کرد و از دیدن پاکی خویش و گفت بهت آنست که



زیادت طلبه چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده  
باشد و گفت هر که نقل کند از نفسی به نفسی بی ذکر خدای خود جل صاحب کند عسر خود را بگوشت  
هر دل که با علم سخت کرد و در نمبه و لها سخت تر کرد و علامت آن دل که با علم سخت کرد  
آن بود که بتدبیرها و حیلتهای بسته شود و بتدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که را حقیقتا  
تدبیر او باز گذارد هم بدین جهان او را دوراندازد و بپدر آن جهان او را بدوزخ اندازد  
و گفت علمای ستم قوم اند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش تا با اهل ظاهر میگوید و عالمیست  
بعلم باطن که علم خویش با اهل آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی  
است آنرا هیچکس نتواند گفت و گفت آفتاب بر نیاید و فروز و در هیچکس از وی  
زین که بخداوند جاہل بود مگر آنکه خدای تعالی را برگزیند و جان و مال و دنیا و  
آخرت و گفت هیچ معصیت عظیمتر از جهل نیست و گفت بدین فقر با بر جستم  
حقارت منکرید که ایشان خلفای اینست اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم  
ما بقصر نیاید ولیکن آن علم بتکلف را نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن  
همه از توستاند و گفت اصول ما شش چیز است تشکیک بحجاب خدای تعالی و  
اقتدای بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از نجسین  
خلق اگر چه ترا بر نجسیند و دور بودن از مناهای و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذکور  
ماست چیز است اقتدای رسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص  
در افعال و گفت اول چیزی که بعدی را لازم آید توبه است و آن مذمت است  
و شهوات از دل بر کردن و از حرکات مذموم بحرکات محموده نقل کردن و دست  
نهدن بده را توبه تا خاموشی را لازم خود نکند و خاموشی لازم او نکند و تا خلوت نگیرد و  
خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست نهد تا حق خدای تعالی نگذارد و  
حق خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و ازین همه که بر شمریم هیچ میسر نشود تا یاری نخوا

از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت بر خاستن از احتیاج است و بزرگ شدن  
 از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوبی نیکی  
 بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک گرداند طلب غر و خوف درویشی و گفت هر که  
 دل وی خاشع تر بود و پو کرد و وی بخرد و گفت پنج چیز از کوه نفس است درویشی که توانگری  
 نماید و اگر کسی که سیری نماید و اندک بکینی که شادی نماید و مردی که او را با کسی دشمنی باشد  
 دوستی نماید و کسی که بسبب نماز کند و بر روز روزه دارد و قوت نماید از خود و گفت میان  
 خدای و بند هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عزوجل  
 نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود امین نبود  
 و هر که امین نبود او را بر خراین پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نباید از هر که  
 مداسبت کند غیر خود را و مداسبت با خود را بود و گفت هر که با بقدمی خود کند سست از او  
 برود و هر که در روی مستدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از او برد و گفت هر مال که از اهل  
 معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سست در دنیا چون بهشت است در عقبی و  
 گفت هر که در بهشت شد امین شد از بلا پسچنین هر که بر جاده سنت باشد امین شد از  
 هوا و بهمت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل  
 طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نباید کسب اهل توکل را مگر بر جاد بهشت  
 و هر که اهل توکل است درست نیست کسب او مگر به بنت معاونت خلق تا دل خلق از او  
 فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشینند  
 و گفت اصل جمله آفتاب اندکی صبر است در جزایا و غایت شکر عارف آنست که بدانند که  
 عاجز است از آنکه شکر او نتواند کرد و تا بجه شکر شکر تواند رسید و گفت خدای عزوجل را  
 در هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ  
 محصیت نیست بر تر از فراموشی حق و گفت هر که بخواند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

پنج چشم زخم بدوزسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا اثری از دل مومن عزیز تر از پدر  
 آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطاها در عزیز ترین مکان ننهد و اگر در  
 عالم مکانی بودی از دل مومن عزیز تر معرفت خود آنجا بنهادی و گفت عارف آنست که هرگز  
 طعم او نکند و دهر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی و هیچ  
 دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین  
 پنج چیز که گفتم و گفت هیچ روز نکند که از حق تعالی ندانند که بنده من توانصاف نمیدهی را  
 یاد میکنم و تو را فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میردی و من ملاها را با تو  
 باز میدارم و تو برکنار معتکف میباشی ای سر زنده آدم فردا قیامت که حاضر آشی چه خبر  
 آری و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز کوید و اگر از تو بگویم من بگریزم  
 و اگر این نیکند حاجت از من خواهید و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نبرد و گفت هر که  
 بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند پادشاه تن  
 خود پادشاه هرتنی است که هرگز هیچ خصم با تو بر نیاید چون با خود بر آمده باشی و هر که نفس  
 بروی مالک شد دلیل شد و اول غایت صدیقان ساختن ایشان بود و نفس و  
 گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضله از محافت هوا نفس و گفت هر که  
 نفس خود را بشناسد خداوند خود را بشناسد و گفت هر که خدای تعالی را شناخت عز  
 شد در دنیا اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرتست و دشت و گفت اول  
 مقام معرفت آنست که بنده را یقین دهند و در سر وی جمله جوارح وی بدان یقین آرم  
 گیرد یعنی خاطرهای با ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعوافند  
 همه نشان او را شناسند و گفت صاوق آن بود که خدای تعالی فرشته بر و کمارد که  
 چون وقت نماز در آمد بنده را نماز کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبه قرا  
 نو میدی بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لا رست خلق را

و عتقا و بدان در دل و اعتراف بدان بر زبان و وفای بدان بفعل و گفت اول توبه اجابت است  
 پس انابت پس توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار  
 از تقصیر و گفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پر شود از تفکر و در قرب خدای غرور  
 منقطع گردد و از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردن است و  
 با خدای غرور و جل آرام گرفتن و از خلق کرکختن و گفت توکل حال انبیاست هر که در توکل  
 حال پیغمبر دارد کوسنت او فرو مگذارد و گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت  
 چنان باشی که مرد پیش غسال تا چنانکه خواهد و را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت  
 نباشد و گفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا تبرک تیر  
 و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون  
 پذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل راسته خیز دهند حقیقت یقینی و محکامه شفیه و مشابه  
 قرب حق تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی استیم نذاری یعنی آنچه گفته است بتو رسام  
 برساند و گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت  
 توکل دلی را بود که با خدای غرور و جل زندگانی کنی بی علاقی و گفت جمله احوال را در نیت  
 و قضا نیست مگر توکل را که همه رویت بی قضا معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب  
 از دنیا بود و مجاهد در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانستن شایا  
 و خوف و رجا از لطف و کبر یا بود و تقویض و تسلیم در رنج و غم بود و رضا بقضا و  
 شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود و لا جرم توکل همه روی بی قضا بود و اگر کسی گوید  
 دوستی نیز همچین بود که توکل بر خدای است گویم دوستی با خدای بود نه بر خدای و  
 گفت دوستی دست بکردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت  
 هر که را خدای غرور و جل دوست دارد عیش او دارد و گفت جیایب تراست از  
 خوف که جیایب خاصان را بود و خوف علما را و گفت عبودیت رضا و ادبست بفعل خدا

نوی  
مردی

و جل و گفت مراقبت آنست که از فوت دنیا ترسی و از فوت آخرت بیم ترسی گفت  
 خوف زور جاماده است و فرزند هر دو ایمانست و گفت در هر دو که کبر بود خوف و  
 رجا در آن دل قرار نیکم و گفت خوف و رجا بود نیست از مناسبتی و رجا شاقست  
 با داء و امر و علم بر جا درست نیاید الا خایف را و گفت بلندترین مقام خوف نیست  
 که بنده خایف بود تا در علم از دست دیر او بر چهره افتد است و گفت مردی دعوی فخر  
 کرد و بهیچ گفت در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ خوف هست گفت هست گفت  
 تو خدای را شناختی که از قطعیت ترسی و گفت صبر انتظار فرحت از خدای گفت  
 مکاشفه آنست که گفته است لو کشف العطا ما از دوت یقینا و گفت قنوت بعیت  
 سنت است و گفت زهد در تنه چینه است اول آن در مطعومات و آخر آن در بلایه  
 خواهد رسید و دوم در طبوس که در وس و ما خیر خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن  
 فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت در ترک دنیا است  
 و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است  
 و گفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است و گفت نفس از تنه صفت خالیست  
 یا کافر است یا منافق یا مرئوس و گفت نفس را شربسار است یکی از آن شربسات  
 که فرعون را بر سر عونی دارد و آن دعوی خدا نیست و گفت انس با کسی گیر که نبرد  
 اوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب داد ابرار را بخیرات و قرب داد به  
 یقین و گفت روغان بخا دارد تا عطلتان زیادت کند که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص در  
 تیافته است و گفت تجلی بسته حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات  
 و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما فیها پرسیدند از انس گفت  
 انس آنست که اندامها انس گیرد و بنده و بنده انس گیرد و خدای و گفت در اول زهد است  
 و در اول توکل و توکل اول در جه عارف و معرفت اول قناعت و قناعت ترک شهوات

و آن اول رضا است در رضا اول موافقتت و پرسیدند که چه خیر نیت تو بود بر نفس گفت خدا  
 زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که اجابت  
 نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفتیم بپس  
 نداری جز خداوند گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما را سر صادقان بیایدان  
 شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهد چیست گفت عبادت گفتند  
 عاصیان را آنست که گفتند نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند چه چیز بد آن را بپسند  
 که نماز شب کند گفت بد آنکه روز خیاست نمکند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت  
 نکم تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگو بد کرد و تن صدیقی باز ندیقی گفتند در شمار روزی  
 یکبار طعام خوردن چو کسی گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن رمضان  
 گفتند سه بار گفت بگویی تا آخری کنند تا چون ستور میخورد و پرسیدند از خوی نیکو گفت  
 کمترین حالش بار کشیدن و مکافات بدی با کردن و او را آزارش خواستن و بر دشمنان  
 و گفت روی آوردن بجای زهد است پرسیدند که چه چیز اثر لطف حق بنده دارد گفت  
 چون در کسب و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزهای بسیار  
 هیچ نخورد و گنج میشود آن کسب گفت آن نمار را نور بنشاند و گفت کسب کسب راسته نمر نیست  
 یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع فساد است و  
 جوع شهوت و این موضع اسراف است پرسیدند که تو به چیست گفت آنکه کنایه  
 فراموش کنی مردی گفت تو به آنست که کنایه فراموش کنی نیت گفت چنین نیست  
 که تو دانسته که ذکر چهار آیام و فاجا است یکی گفت مرا ویتشی کن گفت رستگاری تو  
 در چهار چیز است بخوابی و تنهائی و کم خوردن و خاموشی گفت میخوایی که با تو صحبت  
 دارم گفت چون از مایکی میرد با که صحبت داری گفت با خدای گفت اکنون خود را ما و او  
 گفت اگر تو از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیر زیارت تو می آید

گفت آری سک بر سک می آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را بخزان وقت  
 نه بسند که در آن بود گفتند از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از  
 جهت آنکه ایشان پنج چیز بسیار شمرند و هر فعلی که رود آنرا نزد یک ایشان تاویلی  
 بود لا جرم ترا در همه احوال معذور دارند

## مناجات

و مناجات اوست که آتشی برآید کردی و من کس نه و اگر من ترا یا دکنم چون من کس نه مرا آن  
 شادی بس نه و از من ناکس تر کس نه و سهیل عبد الله عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی به  
 سبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او نزد یک رسید چهارصد مرید داشت  
 آنروز آن مرد بر بالینش نشسته بود و نه گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید  
 کبری بود که او را شاد دل کبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل کبر نشیند  
 ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت ترع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد  
 مرد عالم شاگرد بود و کبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید  
 و شاد دل را بخوانید بر فتنه و او را بیاوردند شیخ چون او را بدید گفت چون ستر روز  
 از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را و غط کوی این بگفت و  
 در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه کبری بر  
 سر روز نابر میان گفت آن بهتر شما را بشمار رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد  
 دل وقت آن بیاید که آن زمار کبری را بری اکنون بریدم و کار دنیا و دوزنا بر برید و  
 کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس  
 گفت شیخ گفته است که بگوی آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد  
 پذیرفتن شرط است اینک شاد دل زنا زنا هر برید اگر خواهم که بقیامت مرا از جید بخواند می

برگذاود که همه زنا را بای باطن بیدارین گفت و قیامت از آن خلق برخاست و حال آنی عجیب  
 ظاهر شد و نقلست که آن روز که جنازه شیخ را بر داشتند خلق بسیار جمع بودند  
 و فریاد میکردند جهودی هفتاد ساله چون آن مشعله شنید بیرون آمد تا آنچه حالتش چون  
 جنازه برسد آواز برآورد کای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی  
 گفت فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمه شهادت  
 بگفت و مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سبیل آن روز که از مادر بوجود آمد روزی دارد و روز  
 آن روز که وفات کرد روزی دارد و بختی رسید روزی ناکشوده و نقلست که  
 روزی سبیل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سبیل گفت اینم و ستری دارد چون بچه  
 کرد آن مرد را باز ندیدند چون سبیل وفات کرد مردی بر سر خاک او نشسته  
 بود همان مرد بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است  
 که تو ستری داری بختی آن خدای که این سرتو از زانی داشته است که چیزی بماند  
 مرد بگوشه سبیل اشارت کرد کای سبیل بگوشه سبیل در کور آمد و از بلند گفت لا اله الا الله و مد  
 لا شریک له گفت یا سبیل میگویند که اهل کور را که لا اله الا الله و احد لا شریک له گفته  
 باشد تار یکی گور بنود راستست سبیل جواب داد که راست است

### در ذکر معروف کرخی رحمه الله علیه

آن همه نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهبرهای  
 راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمه الله علیه  
 مقتدم طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطایف و سید مجتبان وقت  
 و خلاصه تار فان عجب بود بلکه اگر عارف بنودی معروف بنودی کرامات و ریاضات  
 او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام این



و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسای بودند چون بمعلم فرستادندش استاد  
گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگوئی ثالث ثلاثه  
او میگفت یکی هر چند استادش مبر و سود نداشت یکبار سخت بزودش معروف بگنجت  
و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین که او خواستی ما مفت  
کرد می و ی برفت و بردست علی ابن موسی الرضا رحمه الله علیه مسلمان شد بعد از آن  
بچند گاه بیامد و در خانه پدر بگرفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی  
گفت بر دین محمد رسول الله پیروم و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه بداند طایفی افتاد و  
بسیار رماضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و جلدان در صدق قدم زد  
که مشارالیه کشت محمد بن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد و اثری  
در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت چیزی که تو را  
از آن چاره نیست پرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبود است که بگوئی  
گفت و دش نماز میکردم خواستم که مکه روم و طواف کنم بسوی زرم رهم تا  
آب خورم بای من بغزید و روی من بدان در آید این نشان است و نقلست  
که گفت بدیدم رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلی در مسجد نهاده بودم پیرانی در آمد  
و بر گرفت و بر رفت معروف از پس او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سرور  
پیش افکند تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ لیسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت  
مصحف من و ده مصلی از آن توان زن از علم او گفت ماند و هر دو باز داد معروف گفت  
مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و بر رفت و از شرم از انکرفت و  
نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون از ایشان  
در گذشتند و لب و جله رسیدند یاران گفتند یا شیخ و عاکن تاحی تعالی این جمله را غرق کند  
تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بدیگری معاودت نکند معروف گفت و

بر دارید پس گفت آبی چنانکه درین جهان شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم  
 عیش خوش ده اصحاب سبقت بماندند گفتند یا شیخ ما تیر این نیند اینم گفت توفیق کند تا  
 پیدا آید آن جمع چون شیخ را دیدند رباب شکستند و خمر برینهند و گریه برایشان افتاد و در  
 پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه  
 رنجی بحسی رسد و نقلست که سرخی سقعی گفت روز عید معروف را دیدم  
 که دانه خرمای چید گفتم اینرا چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگوید لیست گفتم چرا میگوید  
 گفت من یتیم ام و کودکانه را بجا می نواست و مرا نه این دانه را می چسبم تا بفروشم  
 و ویرا جو خرم تبار می کند و دیگر بدستری گفت اینکار را من کفایت کنم و تودل  
 فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جو خرم دیدم و دل شاد کردم  
 در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر کور نگشت و نقلست که  
 روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قیام نمود است روی بطرفی دیگر  
 کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد گفت آخر مرا چرا خبر نکردی  
 شیخ گفت مادر و یثا نیم و در ویش را استرف چکار آن مسافر اچندان مراعات  
 کرد که صفت نتوان کرد و نقل است که معروف را خالی بود که والی آن شهر  
 بود و روزی در جانی خراب میگذشت معروف را دیدن نشسته و نان مخمور و وسکی در  
 پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن سگ میکرد  
 خال گفت شرم نداری که با سگ نان می خوری گفت از شرم میدهم پس سر برآورده  
 و مرغی را از هوا بخواه مرغ فرو آمد و بردست وی نشست و از پر چشم و روی خود آبپاشید و  
 گفت بر کار حق شرم دار و همه چیز از شرم دارد خال خجل شد از آن گفتار خویش  
 و نقلست که یک روز از اطهارت بشکست در حال تیمم کرد و گفتند اینک جمله  
 تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا نرسم و میرم و نقلست که یکبار شوق بود

غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بیفشرد که نزدیک بود که آن  
ستون پاره پاره کرده و دو گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفائی خلاف و دوم سیاست  
بی جود و سوم عطای بی سؤال و گفت علامت گرفتن خدای تعالی در حق کسی آنست که او را  
مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیای خدای تعالی آنست که  
فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود  
و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل خیر بر او بکشد و در سخن شبر او فرو  
بند و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خوا  
بر عکس این بود و گفت حقیقت و فایدهش باز آنست از خواب غفلت و فارغ شدن  
اندیشه از فتنول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گنا هست و انتظار شفاعت  
بی نگاه داشت نیست نوعی است از غرور و امید داشتن بر رحمت در نافرمانی جیل و  
حاکمیت و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن و قایق و نو مید شدن از آنچه در  
دست خلاق است و گفت هر که عاشق ریاستست هرگز فلاح نیابد و گفت من آنچه  
میدانم بخدای تعالی نزد دیگر از آنکه از کسی چیزی نخواهی و بیعت نبوده که کسی از تو خواهد گفت  
چشم فراوانی و اگر همه از نری بود یا داده و گفت زبان از مدح نکاهارید چنانکه از دم و  
پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از دل بیرون کنی که  
اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سؤال کردند از محبت  
گفت محبت را از تعلیم خلقت که محبت از موهبت هست و از فضل او و گفت عارف اگر  
پنج نعمتی ندارد و خود همیشه بهی و خود در نعمت است نفیست که یکروز طعمای خوش  
می خورد و او را گفتند چه می خوری گفت من همانم آنچه مرا دهند آن خورم با اینهم یک روز با  
نفس خود میخورد که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص بای یکروز کسی از دوستی خواست  
گفت تو کل بر خدای کن تا خدای با تو بود و باز گشت تو بد و بود که از همه شکایت با او کنی که جله خلق

نه ترا مصغت تواند رسايند و نه دفع مضرت تواند و گفت التماسي که کنی از آنجا کن که حمله در نهان  
 نزد يك دوست و بدانکه هر چه تو فرو می آید از بخي يا ملائي يا فاقه فرج يا فتن در نهان داشتن  
 است و د مكري گفت مرا وصيتي کن گفت حذر کن از آنچه خدای تعالی ترا می سيند و تو در  
 زمره جمله مساکين نباشی سري گفت معروف مرا گفت چون ترا بمجذای تعالی حاجتي بود  
 سو کنش ده که يارب حق معروف کرخي که حاجت من وفا کنی که حالی اجابت افتد  
 و نقلست که شيعه سنی و کي روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی  
 معروف کرخي را بشکستند و بپار شد سري او را گفت مرا وصيتي کن گفت چون بميم پرا  
 من بصدقه ده که سخاوتهم که از دنيا برهنه برون روم چنانکه از ما در برهنه آدم لاجرم در خريد  
 بهمان داشت و از قوت تخم ياد بود که بعد از وفات او را ترايک محراب ميگویند که بهر جا  
 که بخاک او و ند حق تعالی رو اگر داند پس چون وفات کرد همه اهل اديان در او دعوي  
 کردند جهودان و ترسايان و مومنان خادم او گفت وصيت شيعه چنين است که  
 جنازه مرا هر قوم که از زمين بردارند من از ايشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسايان  
 هم و اهل سلام بيادند و يروا هستند و هم آنجا دفن کردند و نقل است که  
 يك روز روزه دار بود در نماز ديگر رسیده بود در بازار ميرفت سقائي گفت رحم الله  
 من شرب خدای رحمت کن و بر آنکه اين آب خورد آب بستد و باز خورد گفتند نه زود  
 بودی گفت بلي ليکن بدعا و رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش ديده گفتند خدا  
 تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کار دعا شفا کرد و بپارزيد و محمد بن الحسين رحمه الله عليه  
 گفت معروف را بخواب دیدم کفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بپارزيد کفتم نه بدو  
 و ریح گفت نه اما بقول يك سخن از سپهر شفاک شنيدم بخوفه که گفت هر که بجلجلی بخدای تعالی  
 باز کرد و خدای تعالی بر رحمت بد و باز کرد و همه خلق را بد و باز کرد و اند سخن او در دل من افتاد  
 و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله اشغالها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه



روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دوکان او نسوخته بود  
 چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تقوف در پیش گرفت از و پرسیدند  
 که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدوکان من بگذشت من چیزی بدو دادم  
 که بدرویشان ده گفت خیر که الله از و ز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سر و گشت روزی  
 دیگر معروف کرخی می آمد که دکی یتیم با او گفت این یتیم را چاره کن من چاره کردم معرو  
 گفت خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهد و من بیکبار  
 از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او و کس در ریاضت آن سالغ نکرده که او ماتحتی  
 که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از سرعی که نو و نشت سال بگذشت  
 که پهلوی بر زمین تنها و مکر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گزرا بکنجین منجم  
 و نذاش و گفت هر روز چند بار در آئینه نگریم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه  
 شده باشد و گفت خواهیم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند  
 از اندوه و گفت اگر برادری پیش من آمد و من دست بمحاسن فرود آمدم ترسم که نامم در  
 جریده منافقان ثبت کنند و بشرحانی گفت من از هیچکس سؤال نکردم مگر از سرعی که زود  
 او را دانسته بودم که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید گفت روزی  
 پیش سرعی سقطی رفتم می گریست گفتم چه بوده است گفت که دکی آمد و گفت امروز کوزه  
 تو بر آو زدم تا آب سرد شود من در خواب شدم جوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت  
 از آن آنکس که کوزه بر نیاید و زود تا سرد شود پس کوزه مرا بر زمین زد و گفت اینک بنکر جنید  
 گفت سفال کوزه را دیدم تا دیرگاه که افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم  
 ترسین تفاصا کرد که مسجد شوخیزه بشوم رفتم بر مسجد شخصی با من دیدم ترسیدم مرا گفت یا  
 جنید از من میترسی گفتم آری گفت اگر خدای تعالی را بسره شناختی جز از وی ترسیدی گفتم بترستی  
 گفت ای پیش گفتم می باسیت تا ترا میدیدم می گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای

شدی و ترا خبر نه مراد از دیدن من چه بود گفتم خواستم که برسم که ترا بر فقر ایست دست باشد  
 گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدینا نشان بگیرم بعضی گیرند و چون خواهم که بعضی نشان  
 بگیرم بمولی گیرند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر برایشان دست نیابی ایشان را هیچ  
 یعنی گفت بنیم آنجا که در سماع و وجد افتد بنیم نشان که از کجا میمانند چون این گفت  
 و ناپدید شد چون مسجد را دیدم سرخی را دیدم سر برزافونها ده سر بر آورد و گفت دروغ  
 میگوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان خدای را عزیزتر از آنند که ایشان را بجبریل نماید  
 بابلقیس کی نماید گفت یا سترعی سقطی بجاعتی از مختان بر کند شقیم بدل من در آید که ایشان  
 چون خواهند بود سترعی گفت که هرگز بر دل من نگذاشته است که مرا هیچ آفریده فضل است  
 در کل عالم گفتم یا شیخ و نه بر مختان گفت هرگز نی جنبه گفت بنزدیک سترعی در شدم  
 و را دیدم متغیر پرسیدم که چه بوده است گفت برناتنی از پریان بر من آمد و سؤال کرد  
 که چرا چه باشد چون جواب دادم آب کشت چنین که می بینی دیدم پری آب شده بود  
 و نقلست که سیری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه را  
 برویم اجازت نداد و گفت زندگانی من گرامی این نکند تا روزی خواهرش را بدین نرسد  
 دید که خانه او میرفت گفت ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون  
 نامحرمی آورده گفت ای خواهر دل مشغول دار که این دنیا است که در عشق با سخت  
 و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما دورانی نصیبی بود  
 جاروب حجره مابد و دادند بزرگی کوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را بر خلق  
 خدای چنان مشفق ندیدم که او را و نقلست که هر که سلامش کردی روی ترش  
 کردی و جواب گفتمی از ترس معنی پرسیدند گفت رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است  
 که هر که سلام کند بر دیکری قلدر رحمت فرود آید و آن کس را بود که روی تازه دارد  
 من روی ترش کردم تا فرود رحمت او را بود اگر کسی کوید که این اشیار بود و درجه اشیار از





یکی تنگی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت به عای سرخی گفتند  
چگونه گفت روزی بدر سراسی او شدم و در بکو فتم او در خلوتی بود آواز داد که کسست فتم  
که آشنا است گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبود پس گفتم  
خداوند انچه دش مشغول کن چنانکه پروای کسی نباشد در حال چیزی بسینه من فرو آمده و  
کار بدینجا رسید و نقلست که یکروز مجلس میداشت یکی از نمایان خلیفه میگفت  
نام او احمد بن یزید کاتب با تجلی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او آمده گفت  
باش تا مجلس اینم درویم که بنجد جای میرویم که نمی باید رفت چون درآمد بر زبان سرخی  
رفت که در هر ده هزار عالم هیچکس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق  
در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدن  
عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سرخی جدا شد و بر جان او آمد چندان بیکسیت که  
از موش برفت پس به چنان گریان برخاست و بنجانه رفت و آن شب هیچ نخورده و  
سخن نکفت دیگر روز پیاده مجلس آمد زرد شده و غلکین روز ششم تنها پیاده با جامه  
در ویشان پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سرخی آمد و گفت ای استاد آن سخن تو  
را گرفته است و دنیا بر دل من سرگردانیده میخواهم که از خلق غفلت گیرم و دنیا را بگذارم  
بیان کن مراد سالکان سرخی گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت یا راه عام یا راه  
خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز بجاعت نکند و روزی در گناه  
بدهی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و هیچ آرایش دنیا مشغول  
نشوی و اگر به همت قبول کنی اینست بیان هر دو راه پس از استجایرون آمد و روی بصحرای آباد  
چون روزی چند برآمد پیر زنی روی و موی خراشیده و کنده میامد نزد یک سرخی و  
گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی مجلس تومی آمد خندان خندان  
و باریکست گریان و گدازان اکنون چند روز است تا غایب شده است نمیدانم تا کجا

تدبیر کار من کن از بس که زاری کردی در سجده کردم گفتم دلشکی کن که جز خیر نبود چون باید ترا  
 خبر دهم که او ترک دنیا بخت است و اهل دنیا را مانده و تائب حقیقی شده چون دینی برآمد بشی  
 احمد بیا مد ستر می خادم را گفت برو آن پیرزن را خبر ده تا بیا بد پس ستر می احمد را دید زرد روی  
 شده و ضعیف گشته و قد چون سر و شش او تا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در حاجت  
 اخذ می و از ظلمات دنیا بر مایندی ترا خدای راحت و وجهانی ارزانی دار و ایشان در سخن  
 بودند که مادر احمد در آمد و عیال او با پسری کوچک در آمد چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بر آن  
 حالش که هرگز ندیده بود بدید جامه کهنه پوشیده و سر تا زاشیده خوشتن را در کنار او افتاد و  
 عیال و بسترک از یکسو زاری میکردند خردش از همه برآمد ستر می گریان شد عیال بچه را در پیش  
 انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بجا نبردند سود  
 نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزمان خواهند آمد و گفت مادر  
 زاری کرده بود و من از و پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز کرد و زنی گفت مرا  
 بزند کی پیوه کردی و منم ز نذر ایتیم کردی چون او پدر طلبد چویم پدر را با خود ببرم  
 گفت چنین کنم و آن جامه نیکو از فرزند بیرون گرد و پاره کلیم بر و انداخت و ز فضل در  
 دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندارم فرزند را  
 در بود احمد باز گشت و روی بصحرانها و تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یکی بخانه  
 در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مادر بیا  
 شیخ رفت احمد را دید در کور خانه بر خاک خفته و نفس باخرا کرده و زبان می جنبانید ستر می  
 کوش کرد و میگفت لمثل هذا فلیعمل العالمون ستر می سر او برداشت و بر کنار نهاد  
 احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس  
 وفات کرد ستر می گریان روی بصحرانها و تا کار او بسیار و خلقی را دید که از شهر بیرون می  
 آمدند گفت کجا میرود گفتند خبر نداری که در پیش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که بر ولی خدا

خدای نماز کند گو بگوستان شویز تیر شو و نفس بر می چسین بود که از و در میان چنین میجو آید  
 و اگر از وی جنبه خواست خود تمام بود و سخن او ست که ای جوانان کار بجوایی کنید پیش  
 از آنکه به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که  
 این سخن میگفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت تسی سالست که استغفار  
 میکنم از یک شکر گفتن کفشد چگونه گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیاید گفت  
 دوکان تو سوخت گفتیم الحمد لله از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و بر مسلمان  
 و نیایی حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از و ردی که مراست فوت  
 میشود هرگز آنرا اقصا نمیت و گفت و در پاشید از همسایگان توانگر و قریان بازار و  
 عالمان امیران و گفت هر که خواهد که سلامت ماند دین او و براجت رسد دل او و  
 تن او و اندک شود غم او گو از خلق غفلت کن که اکنون زمان غفلتست و روزگار  
 تنهایی و گفت جمله دنیا فضا هست مگر پنج چیز مانده که سدر من بود و آبی که تشنگی بود و جامه  
 که عورت بپوشد و خانه که آنجا توان بود و غلشی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت  
 که از سبب شهوت بود ایتد توان داشت با مرزش آن و هر معصیت که بسبب کبر  
 بود ایتد نتوان داشت با مرزش آن زیرا که معصیت البغش از کبر بود و زلت آدم  
 از شهوت و گفت اگر کسی در زبان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی  
 مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مکر است  
 و استدراج از وی بیاید رسید و گفت علامت استدراج کوری است از عیوب  
 نفس و گفت مکر تو لیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت قوی ترین  
 قوی آنست که بر نفس خویش غالب آید و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش  
 از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست  
 اما اندک کسانیکه فعل ایشان موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدر نعمت شناسد

زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنگاه که فوق او دست مطیع شود آنگاه که دون  
 اوست او را و گفت زبان تو ترجمان دل است و روی تو آئینه دل تو بر روی تو پیدا آید  
 آنچه در دل پنهان داری و گفت و لهاسته قسم اند نیست مثل گوهر که بچرخ آرزای جای  
 نتواند جابانید و نیست مثل درخت بیخ او ثابت اما او را کاه کاه بی حرکتی میدهد و  
 نیست مثل پری که با باد و بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت و لهاهی ابرامعلی نیست  
 است و لهاهی مقربان متعلق بسا بقت است معنی آنست که حسات ابرار سیات  
 مقربانست و حسه سینه از آن میشود که بر و فرود می آید بهر چه فرود آئی آن کار بر تو  
 ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که ان الا بر اولفی نعیم چون بر نعمت  
 فرود آیند لا جرم و لهاهی ایشان متعلق خامت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر  
 ازل بود لا جرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از نخیست چون بر هیچ فرو نیایند  
 برنجیرشان به بهشت بایکشد و گفت چنان و انس بر در دل آیند که در دل ز بهر دور  
 یابند فرود آیند و اگر نی باز گردند و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل  
 چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای  
 و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کنندترین  
 خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبیر کند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق آن بود  
 که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتا ز ابا بنیثیا خوانند و لیکن دوستان را بخدای باز خوانند  
 و گفت شوق برترین مقام عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن  
 بیماران و خفتن او خفتن مارگزیده کان و عیش او عیش غرقه شده کان و گفت و بعضی گویا  
 منزلیست که حق تعالی فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو  
 شوم و عشق اینجای معنی محبت است و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابان  
 و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب بنهاد است که زندگی و لها از او بود و آتش

رنجت که عالم بدور و شن کرد و گفت تصوف نامست سه معنی را یکی آنکه معرفت نفس  
 و روح او را فرد نگیرد و در علم باطن هیچ نکوید که نقص ظاهر کتاب بود و کرامات او را بران  
 دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب  
 و قناعت کردنست بدینچه که شکی زایل شود از و و راضی بود نیست بدینچه عورت پوشی  
 بود و فقور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرمایه عبادت  
 زهد است در دنیا و سرمایه قنوت رعبت است از دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش  
 نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خوشن شدن معزول بود و گفت  
 کارهای زهد همه بر دست گرفتیم هر چه خواستیم از دنیا فتم مگر زهد و گفت هر که بیار آید چشم  
 خلق آنچیز درو نبود بفتد از نظر حق و گفت هر که را بسیار سخت است با خلق از اندکی صدق  
 است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از بجائی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات  
 و گفت از هیچ بریده مشوبکمان و شک و دست از صحت او باز نداشتی عتاب گفت  
 قویترین خلق آنست که با خشم خود بر آید و گفت ترک کنایه کردن سه وجه است یکی از  
 خوف و دوزخ دوم از رعبت بهیشت سیم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین  
 خود بر شهوت اختیار نکند و تفلسست که یکروز در صبر سخن میگفت کرد می خند  
 او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات  
 گفت الهی عظمت تو باز مرید را از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد و تو و اگر نه  
 آنست که تو فرموده که مرا با دکن زبان و اگر نه من یا دگر می یعنی تو در زبان نیکویی و زبانی که  
 بلبه آلوده است بذر تو چگونه کشد و کردانم جنید گفت که سر می گفت که نمی خواهم که در  
 بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو کرده  
 ایشان را بدقت و جنید گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم با دبیرانی بود بر گرفتیم و او را  
 میگردم گفت ای جنید بنده که آتش از پا دیز تر شود و آفر و ختم کرد و پس جنید گفت چگونه شرفی

عَبْدًا مَلُوكًا لَا يَقْدِرُ عَلَى شَيْءٍ جَنَدٌ كَفْتُ مَيْتِي كُنْ كَفْتُ مَشْغُولٌ شَوْبَ مَحَبَّتِ  
 خَلْقٍ اَرْحَمَتْهُ خَدَايَ تَعَالَى شَيْخٌ جَنَدٌ كَفْتُ اَكْرَابِيْنَ مَحْنٍ مِثْلِي اَزِيْنَ كَفْتُ بِاَوْ نَيْرِ مَحَبَّتِ بِدَا شَيْخِ  
 پس در حال وفات کرد و بر محبت ایزدی پیوست  
 رحمه الله عليه

### در ذکر فتح موصلی رحمه الله عليه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم و صل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال  
 آن بحقیقت دلی فتح موصلی رحمه الله عليه از بزرگان مشایخ بود و صاحب محبت بود  
 و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و قطع  
 از خلق تا حدی داشت که دشت کلب بر هم بسته بود بر شکل بازوگانان هر جا که رفتی  
 پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست و قتی و لینی بدو رسید گفت بدین طریقی  
 چه میکشائی که بر خود بسته او جواب نداد و نقلست که از بزرگی پرسیدند که فتح را  
 پیچ علمی هست گفت پسند است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است تکی او عجب  
 جلا گوید که در خانه سری سقطی بود م چون پاره از شب بگذشت جامه های پاکیزه در  
 پوشید و ردای برافکند گفتم در بیوقت کجا میروی گفت بغیادت فتح موصلی چون  
 بیرون آمد عسبان او را بگرفتند و بزنند و بزدند چون روز شد فرمودند تا مجوسان را  
 بزنند چون جلا دست بر آورد تا او را بزد و دستش در میانند و نتوانست جفا بید  
 گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید من دست من گاه  
 نمیکند بگریزند تا آن پریگیت فتح موصلی بود سرخی را نیز دیکه او بزدند و دست  
 از او برداشتند و نقلست که از فتح سوال کردند از صدق دست در کوزه  
 آهنگری کرد و پاره آهن مافته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق  
 اینست و فتح گفت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا دوستی کن فرمود

ندیدم چیزی نیکوتر از تو مانع تو آنکه در ویش را بر امتیاز ثواب حق تعالی کفتم زیادت  
 کن گفت نیکوتر از آن که در ویش بر تو آنکه از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی  
 در مسجد بودم بایاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که  
 غریبان را حق بود فردا بفلان محلت از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی  
 و این پیراهن مرا کفن کن و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان بود او را بدست خویش  
 بشستم و آن پیراهن او را کفن کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز کردم دهمم بگرفت  
 و گفت ای فتح اگر مرا نزد یک حق تعالی منزلتی بود ترا میخواستی که منم بدین که در حق من  
 کردی پس گفت که مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد و  
 نقلست که روزی میگریست و اشک خون آلودار دیده اومی میگفتند  
 ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از کناره خویش یاد آرم از دیده من خون رود  
 شود که نباید که گریستن من بر یا بود نه با خلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه روز  
 آورد گفت در خبر است که هرگز آبی سوال چیزی دهند اگر دکن بر خدای تعالی رد کرد  
 باشد بگذردم بگرفت و باقی باز داد و گفت با سنی پر صحبت داشتم که ایشان از جمله اهل  
 بودند همه گفتند پیرمیزار صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان  
 هر که طعام و شراب از سیمار باز گیر و غیر گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از  
 علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیر و بگردان دل و گفت وقتی سوال کردم از رهبری  
 که راه بخدای تعالی چگونه است گفت و یک آنجا که روی آوری آنجا است و گفت  
 که اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا  
 کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا  
 شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی حاصلی  
 پدید آید و هر که آرزو مند بود بخدای روی بگرداند از هر که جزا دست و چون فتح و مات

کرد و راجحواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین  
 کرستی لغتم الهی از شرم کنایان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل کنایان را فرمود  
 بودم تا بر تو بیج کنایه نویسد زیرا که سبب بیار تو

### روزگرا احمد خواری رحمه الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خلیفان آن زمان آن رکن جهان آن ولی قبه توارسی قطب وقت  
 احمد خواری رحمه الله علیه یکانه وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی  
 عالی داشت و در حقایق و در قایق معتبر بود و در روایات احادیث معتد بود و مرجع  
 اهل عهد بود و از اکابر شایخ شام بود و پنجم زبانها محمود بود و تا حدیکه بنسبت حرمه  
 علیه گفت احمد خواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارانی بود و با سیفان  
 عینی صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا تحصیل علم مشغول  
 بود تا در علم بدرجه کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دیلی و راهبری  
 بودی مرا تا بعد از رسیدن مقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل  
 تا آنکه باید که مرید در راه بود چون بر پیشگاه سید آمد درگاه و راه را چه قیمت  
 پس کتب بدریا انداخت و سبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در  
 حال سکر بوده است و نقل است که میان سلیمان دارانی و احمد خواری  
 عهد بود که هیچ چیز از اخلاف نیکدیک روز سلیمان در حالی بود احمد گفت  
 تنوری یافته اند احمد بر رفت در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان  
 از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند ما دشواری گفت در تنور نیکو  
 که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون که کردند در تنور بود و موسی بر و نسخته  
 بود و نقل است که گفت کثیر کی راجحواب دیدم در غایت جمال که نوری از ولایع



بود و گفتم ای کزینک روی نسکو داری گفت ای انجمد میگوئی من از تست یا داری که فلان  
 شب بخوابی من از آن آب دیده تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد  
 و گفت بنده تائب بنود تا پیشان بود بدل و استغفار نکند زبان و از عهده مظلوم  
 بیرون نیاید و تا جبهه نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از تو به و اجتهاد و دو  
 صدق برخیزد و از صدق تو کل برخیزد از استقامت معرفت برخیزد بعد از آن  
 لذات انس بود بعد از انس جلا بود بعد از جلا خوف بود از مکر و استدراج و در حلقه  
 این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود  
 و بر او و ال آید و از لقای حق باز ماند و گفت کسی که بشناسد آنچه از آن نباید ترسید  
 آسان شود بر وی دور بودن از هر چه او را از آن نمی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود  
 بخدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زود بمنزل برسد و گفت رجاء تو  
 خایفانست و گفت فاضل ترن کریمه گریه بنده بود در نفوس شدن اوقات که نه در  
 مواضعت بوده است و گفت هر که بدینا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی نور  
 فقر و هزل و بیرون برود و گفت دنیا چون نر بله است و جایگاه و جمع آمدن  
 سکانت و کمتر از سنگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سنگ از نر بله چون  
 حاجت خود را کند و سیر گردد باز گردد و گفت هر که نفس خود را شناسد و در دین خود  
 غرور بود و گفت قبل از آنکه و این حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی و  
 گفت غیا مرگ را اگر استیسه اند که از ذکر حق بازمی ماند و اند و گفت نشان دوست  
 داشتن مرخدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیل نیست  
 بشاخصن خدای جز خدای تعالی تا دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت او است گفت  
 هر که دوست دارد که او را بنحیر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت خدای تعالی از بنده آنکه  
 هر که خدا یار بدو شای پسند دوست ندارد که خدمت او هیچکس بیند جز خود و م و استلام

## در ذکر احمد خضر و یه رحمه الله علیه

آن جوان در راه آن پاکباز درگاه آن مستصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب  
 قوت شیخی احمد خضر و یه بلخی رحمه الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان  
 طریقت و مشهوران قوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در  
 ریاضیات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بوده و هزار مریش بود  
 که هر هزار بر روی آب میرفتند و در هوای پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا فرید  
 حاتم اضم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از ابو حفص پرسیدند که ازین طایفه کرا  
 دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند سمت تر و صادق احوال تر از احمد خضر و یه و هم ابو حفص  
 گفت که اگر احمد نبودی قوت و مروت ظاهر نکشتی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی  
 و فاطمه که عیال او بود در طریقت ایستاد و از دختران امرای بلخ بود و توبه کرده بود و کس با احمد  
 فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد و دیگر بار کس با احمد فرستاد که من ترا مرد  
 تر ازین میدانم که راه حق منی را هرگز نباشد نه راه بران احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخوا  
 پدرش حکم ترک او را با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم غلت با احمد بیاید  
 تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با او رفت چون پیش بایزید آمدند تعاب  
 فاطمه از رخ برداشت و با بایزید گستاخ و در سخن آمد احمد از آن متعیر شد و غیرتی در  
 دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت  
 از آنکه تو محرم طبعیت منی و او محرم طریقت من از تو بهوار رسم و از تو بجدای دلیل  
 بر این سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید  
 با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بردست فاطمه افتاد که خوابسته بود گفت  
 یا فاطمه از برای چه خوابسته گفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و خای من ندیده بودی

مرا تا توانسا بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد  
 پیش ازین گفته ایم که باریغید گفت که از خدای درخواست کردم تا منوت زمان از من بماند  
 بکیر و تا خان شد که زمان را دو دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین  
 بود او از کجاست میزد پس احمد و فاطمه از اینجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را با احمد خوش بود  
 و چون یحیی بن معاذ را زنی رحمة الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست  
 که او را دعوتی سازد با فاطمه مشورت کرد و گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چنین  
 کار دو کوفت و حایج و شمع و عطر و با این همه نیز بنیت خرابی تا بکشیم احمد گفت خرابی  
 چه معنی دارد و گفت چون گرمی بهمان آید باید که سخنان محلت را نیز از آن نصیبی بود این  
 فاطمه در قوت چنین بود تا لاجرم باریغید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس  
 زمان بسند که در فاطمه نگر و نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را بفرست  
 که در روزی جماعتی بغیر میرفتند رغبتی عظیم در من پیدا آمد و نفس احدی که در شان  
 صواب نغز بود بر من میخواند و پیش من آورد و گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این  
 کوه کعبیت دیگر گفتم مگر از آنست که او را پیوسته روزه میدارم از کرسی طاعتش نماده است  
 میخواهد سفر کند تا روزه کشاید گفتم بفر روزه نکشایم نفس گفت روادارم عجب داشتم  
 گفتم مگر از پیران میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواهد که سفر رود تا شب بخسید و  
 بخاراید گفتم تا روز بیدار دارم گفت روادارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید  
 تا با خلق بیامیزد که در تنهایی طول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم  
 بویانه فرو داریم و با خلق نشستیم گفت شاید عاجز آمدم بتضرع بحق باز گشتم تا از کمر نفس  
 مرا آگاه کند پس حق تعالی او را مقرر گردانید تا ما من گفت که تو را بخلایقها مراد هر روز تصدیه  
 میکشی و خلق آگاهانی باری یکبار در غر و کشته شوم و باز بهم و همه جهان را و از خود که  
 زهی احمد خضر و ی که در جبهه شهادت گفتم سخنان آن خدایی که نفسی را آفریند بزند کالی متنا

و بعد از مرگ هم منافق نبه دین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان بند شستم که عت  
 سجوی ندا شستم که ز نار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و نقلست  
 که گفت یگبار بیا دیه تو کل فرور فتم چون پاره بر فتم خاری از غیلا ن در پائیم سکت بر ن  
 نکر دم و گفتم تو کل باطل شود پس سخنان میر فتم پائیم آس گرفت لنگان لنگان بلکه فتم  
 و حج بگذار دم و باز گشتم و حمله راه چیری از وی بیرون می آمد و من برنجی تمام میر فتم می  
 سا ختم تا مردمان بدیدند و آن خارا ز پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی  
 به بسطام آوردم و بنزدیک بایزید در آمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد و بشی کرد و  
 گفت آن اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود باختیار و باز گذاشتم  
 گفت ای مشرک یعنی ترا وجودی و اختیاری هست این شرک نبود و نقلست  
 که گفت غرور و ویشی خویش را نهان دار پس گفت در ویشی در ماه رمضان تو آنکرا بر انجانه  
 برده بود و در خانه وی جز نانی خشک نبود چون تو آنکرا باز گشت صرّه زر بر ویش فرستاد  
 در ویش باز فرستاد و گفت این نر ای آن کس است که سر خویش با چون تو سی آسکا کند  
 ما این در ویشی را بهر دو جهان نفرو شیم و نقلست که در وی در خانه او در آمد بسیار بکشت چنانچه نیافت چون نا امید  
 باز میکشت اخم گفت ای بر نادلو بر گیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون  
 چیزی برسد بودیم تا تهدست از خانه ما بیرون روی بر نما همچنان کرد چون روز شد  
 خواجّه صد دینار بسیار و دو شیخ و دو شیخ گفت بتان ای بزرگا که این جزای یک شب نماز  
 تست در ذراتی پدید آورده بر اعضای او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم  
 یک شب از بهر خدای کار کردم مرچین گرام کرد تو بگرد و بخدای باز گشت و زر  
 قبول نکرد و ازمیدان شیخ شد و نقلست که یکی از بزرگان گفت که اخم خضر  
 دیدم در کردونی نشسته و برنجیرهای زرین آن کرد و زرافه شکان می کشیدند و بهو گفتم  
 یا شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت زیارت دوستی گفتم ترا چنین مقام زیارت کسی

احتیاج گفت اگر من روم او بیاید آنگاه در جبهه زایران او را بودند مرا و نقلست که  
 یکبار در خانقاهی آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ و بوظایف حقیقت مشغول صحاب  
 خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او از اهل خانقاه نیست تاروی احمد  
 چاه رفت و لوش در چاه افتاد و خادم او را بر بنجاند احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا  
 دوازده چاه بر آید شیخ متوقف شد که این چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده  
 تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه بخواند و لوبه سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه  
 از سر نهاده و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن چاه مادر برابر دانه تو کاه شد احمد گفت یار  
 بکوی تابکشم حثارت در مسافران نکرند من خود رفتم و نقلست که یکی پیش  
 احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پیشه  
 که هست بر کاغذی نویس و در توبره کن و پیش من آر مر در رفت و همچنان کرد احمد  
 در توبره کرد کاغذی برآمد بر آنجا نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی میباید  
 کردم و عجب ماند و گفت شیخ وقت مراد دزدی میفرماید چاره نباشد نزدیک دردن  
 رفت که راه زدندی و گفت که مرا بدینکار رغبتی هست بهتر دزدان گفت که اینکار را  
 یک شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا کاروان  
 بزدند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت بکشتند و بیاوردند و آن نو پیشه را  
 گفتند که این را گردن بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که این امیر دزدان چند  
 کس را کشته باشد اگر من او را کتم بهتر که این مرد باز کار مرا در دین اندیشه بود که باز کار  
 گفت اگر بکاری آمده بسک باش و الا از بی کاری دیگر مر و مر و گفت چون فرمان می بای  
 برو فرمان حق اولیتر که فرمان بهتر دزدان ششیر کشید و سر بهتر دزدان پسنداخت دزدان  
 دیگر چون آن بدید بکشتند و باز کار خلاص یافت و آن مالها بسلاست به و بار رسید  
 و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد و نقلست که وقتی در ویشی جهان احمد

احمدهمقا و شمع برافروخت در ویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف  
 نسبت ندارد احمدهمقا گفت برو و هر چه ناز بهر خدای برافروخته ام بخش آن شب آن  
 در ویش تا با ما در آب و خاک بر آن شمعها میزد یک شمع باز نتوانست نشانزد دیگر  
 روز در ویش را گفت که این همه تعجب چیست بر خیز تا عجایب بینی بر خاستند و رفتند  
 تا بدر کلیسائی رسید مهربر سایان نشسته بود چون احمدهمقا رسید با اصحاب گفت در  
 آید و خوانی بنهاد گفت بخورید احمدهمقا گفت که دوستان بادشمنان چیزی نخورند گفت  
 سلام عرض کن پس اسلام آورد و از قوم او همقا دین اسلام آوردند آن شب احمدهمقا  
 بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمدهمقا از برای ما همقا و شمع در گرفت ما از برای تو همقا و  
 دل از برای تو بنور ایمان برافروختیم و نفلسست که احمدهمقا گفت جمله خلق را دیدم  
 که چون کا و د خرازیک آخر علف میخورند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز  
 با ایشان بودم اما فرقی میان ما آن بود که ایشان میخورند و میخندیدند و بر میخستیدند  
 و نمیدانستند و من میخوردم و میکشیدم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفتم هر که  
 خدمت درویشان کند بشه مکرّم شود و تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که  
 خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باشد که سفر نماید ان الله مع الصّادقین و  
 گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بوده آنکه صبر کند و سکایت کند و گفت صبر را  
 مضطراست و رضا درجه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست دار  
 او را بدد و یاد کنی او را بزبان و همت بریده کردانی از هر چه غیر اوست و گفت نزدیکی  
 بخدای آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای  
 خویش چون کسیکه مطالبت کند بنعمای خویش و از و سؤال کردند که علامت محبت  
 چیست گفت آنکه عظیم نبوی هیچ چیز از و کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای  
 و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بسند غوغیا و آخرت مگر در محبت

و آنکه نفس خود را غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس به آنجا و در  
 آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دها روز نده است یا کرد عش  
 کرد و یا کرد پاکی و گفت دها جایگاههاست چون از حق پر شود پدید آید از یاد حق آنوار  
 آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آید از یاد حق ظلمات آن بر جوارح و  
 گفت هیچ خواب نیست که از خواب غفلت در هیچ مالک نیست بقوت تر  
 از شهوت و اگر گزانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بند  
 در آزاد است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شمار او دنیا و دین در میان  
 دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریق بویید است و حق روشنت و دینی  
 شوند است پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فایده  
 است گفت بخت داشتن بر از التفات کردن بخیر غیر الله و یک روز پیش او برخاست  
 که فقروا الی الله گفت تعلیم میدهند به آنکه بهترین مفری درگاه خداست و کسی  
 گفت پراستی کن گفت بمران نفس را تا نده که در دو چون او را وفات نزدیک  
 رسید نهضت دوازده بار و ام بود که همه بساکن و مسافران داده بود و چون در نزع  
 افتاد و غریانش میگیرا بر سر بالین او جمع شدند از حمد و دران حال در مناجات آمد و گفت  
 الهی مرا بری و دروایشان جان منست چون و شقیقت از ایشان میسانی کسی را بر کار تا بحق  
 ایشان قیام نماید آنکه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بگوشت که غمناج بیرون  
 آیند همه بیرون شدند و ز خویش تمام بگریفتند چون و ام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد  
 رحمه الله علیه

در ذکر انوار نبی رحمتی رحمه الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فردا یو این تقوی آن محقق حق و نبی مطلب قوت

ابو تراب بخشی رحمه الله علیه از غیار پیشان طریقت و از محمدان راه بلا بود و از سیاهان  
 باو بی فقر و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی  
 قدمی را سخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف ایستاده بود و  
 چندین سال هرگز سر ببالین نهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده کاه بخواب شد قومی از  
 حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است بحق  
 حتی غمخور که ندارم پروای جور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما  
 شامت میکنند که بشوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن  
 نیست که شمار پیش این عزیز قبولی بود یا و را پروای شما بود بر وید تا فردا که در پشت  
 قرار گیرد و بر سر بر مملکت نشیند آنگاه بنیاید و تقصیری که رفته است بجای آرد ابو تراب  
 گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرو آیم که خدمت کنید و این جلا گوید که سیصد پیر را  
 دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب است و دو تن  
 جلگه گوید که چون ابو تراب در گه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت  
 بیصره و دیگر بغداد و دیگر اینجا نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی  
 که گراستیت داشتی خود تو بر گردی و در مجاهده افزودی و گفتی این سیار به شومی من در بلا  
 افتاد و اصحاب را گفتی که هر که از شما مرقتی پوشید سؤال کرد و هر که در خانقاه نشست  
 سؤال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سؤال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از نیت  
 شباز و رک که هیچ نخورده بود دست بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تفتوف را نشناختی  
 تراب باز باید شد و گفت میان من و خدای عهد است که چون دست بحرام دراز کنم مرا  
 ازان باز دارد و گفت هیچ آرزو را بر دل من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم  
 آرزوی نان کردم و بخیه مرغ بردم کز کرد اتفاقا راه کم کردم و بقبیلۀ افتادیم جمعی ایستاده بودند  
 و فریاد میکردند چون مراد دیدند من آویختند گفتند کالای ما تو برده و درزدی همانا کالای



ایشان برده بود پس دژوئیت چوب مرا بر دند در آن میان پری از آن قبیل بر من بگفت  
 نزدیک آمد و مرا بشاخت فریاد بر آورد که این شیخ اشپوخ طریقت است این چوبی  
 ادبی است که با سید صدیقان طریقت میکشید آن قوم فریاد بر آوردند و عذر خواستند  
 گفتیم ای برادران بخی و فای اسلام که هرگز وقتی خوشتر از این بر من نگذشت و تا  
 سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش ببینم اکنون دیدم پس آن پیر را بنج  
 برد و دستوری خواست تا طعامی آرد پس برفت و نان گرم و بیضه مرغ پیش  
 من آورد و خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای بو تراب بخور بعد از دژوئیت  
 تا زیانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دژوئیت تا زیانه نخواهد بود و نقلست  
 که بو تراب را چند پسر بود و در عهد او کرک مردم خوار پیدا کرده بود و چند پسرش را  
 بدریوزی بر سر سجاده نشسته بود کرک قصدا و کردار خبر کردند و القات نکردند  
 چون او را دید باز گشت و برفت و نقلست که یکبار با مریدان در بادیه میرفت  
 اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند شیخ مراجعت نمودند شیخ خطی بگفت  
 بر جوشید بخور دند وضو ساختند ابو العباس گوید که با بو تراب در بادیه بودم یکی  
 از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بزمین زد چشمه آب پیدا آمد مرد گفت چنین  
 آرزو است که آب بقدر خورم شیخ دست بزمین زد و قدحی بر آید آن بکنیه پسید که  
 از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا بکه بابا بود بو تراب  
 ابو العباس را گفت اصحاب توجه میکنند در اینجا که حق تعالی با اولیای خویش  
 میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی بو تراب گفت  
 هر که بدین ایمان نیار و کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزینست از  
 قوت شیخ گفت که گزینست از آنکه گزینست بو تراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و  
 شبی تاریک بود سیاه می رادیدم چندانکه مناره ترسیدم و گفتم تو پریشانی آید می گفت تو

مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل من بخوش باز  
 دانستم که فرستاده غیب است تسلیم گشتم و خوف از من رفت و گفتم غلامی دیدم در این  
 بی زاد و راه گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی هلاک گشتی پس گفتم ای غلام بحسب حاجی  
 بی زاد و راه گفتم ای پسر بر دار تا خبر خدای همگیس را نه بینی گفتم اکنون همگیس را این یقین  
 که تو داری نباشد هر گجا که خواهی میروی و گفتم مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم  
 و نه کسی را چیزی دادم گفتم چگونه گفت اگر می گرفتم از تو می گرفتم و اگر نمی گرفتم از تو نمی گرفتم و  
 گفتم روزی طعام بر من عرضه کردند منع کردم چهار ده روز گرسنه ماندم ارشومی آن  
 منع کردن و گفتم هیچ نمیدانم مرید را مضرت از سفر کردن بر متابعت نفس و پیچ فساد  
 بر میراده نیافت الا سبب فساد و سفر باطل و گفتم حق تعالی فرموده است که دور  
 باشید از کبار و کبار نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن  
 جباران و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی و ان الشیاطین لیرجون  
 الی اولیائهم لیجادوکم و گفتم هرگز هیچ کس بر رضای خدای نرسد اگر دنیا  
 در دل او یک ذره مقدار بود و گفتم چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یا پیش  
 از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آورد در آن عبادت حلاوت باید در آن وقت  
 که آن عبادت کند و گفتم شما سه چیز دوست میدارید و آن سه چیز از شما نیست  
 نفس را دوست میدارید و نفس بنده خدایت در روح را دوست میدارید و روح  
 از آن خدایت و مال را دوست میدارید و مال از آن خدایت و دوزخ را طلب  
 میکنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفتم سبب  
 و صواب بحق تعالی مفهومی در جاست از فی آن جا نبست و اعلائی آن تو کل کردنت  
 بر خدای بحقیقت و گفتم تو کل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدا  
 بسته داری اگر به شکر کنی و اگر باز گیر و بصر کنی و گفتم هیچ چیز عارف را تیره نکند

و همه تیره کپیا بوی روشن کرد و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای و گفت از دیه ابدی  
که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خواطر  
و گفت اندیشه خود را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزهاست که هرگز اندیشه درست شد بعد  
از آن هر چه بروی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا گو یا که داند علما را در  
هر روز کاری مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که  
مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی به هر که مثل تست و نقلست که کسی  
گفت ترا هیچ حاجت هست هیچ گفت مرا بیچوئل تو حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت  
نیست یعنی در مقام رضای راضی را با حاجت چکار و گفت فقیر آنست که قوت او آن بود  
که بیایه و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد و  
نقلست که وفات او در بادیه بصره بود از پس چند سال جماعتی به و رسیدند  
او را دیدند بر پای ایستاده و زوی بقبله کرده و لب خشک شده و هر کوه در پیش نهاده  
و عصا در دست گرفته و هیچ سباج کرد او ناکشته رحمة الله علیه و السلام

### دردگر یحیی معاذ الرازی رحمه الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن مطلق حقایت آن واعظ خلافت آن مرید مراد  
یحیی معاذ رحمه الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بطی باقبض آمیخته و  
رجای غالب و کار خاتمان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و کسب درگاه  
بود و وعظی شانی داشت و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی را سخ دشت  
و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بجا هدیه و مشاهد موصوف و صاحب تصنیف بود  
و سخنی موزون و نفسی گیر داشت تا آنکه مشایخ گفته اند که خدا را دو یحیی بود یکی از دنیا و یکی  
از دلیا و یکی ذکر یا صلوات الله علیها طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از

خوف فلاح خویش نمیداشتند و بچینی معاذ طریق رجاء ارجان سلوک کردند که دست همه مدعیان  
 رجاء در خاک مالیده گشتند حال آنکه بچینی چون بود گفت بمن رسیده است  
 که هرگز او را جا بهایت نبود و هرگز بر او کبره زلفت و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که  
 کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای شیخ معاذ مست رجاء و معاملت خایفان  
 چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجاء و تقویّه امانت محال شد  
 که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطعیت را  
 و زاجی آمیخته دارد و صلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجاء  
 چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجاء بود و هیچکس از مشایخ این طایفه از پس خلفاء ائمه  
 بر نرفته اند مگر او نقلست که روزی بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بیکسرت  
 و از منبر فرو آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم حاضر نیست نقلست که برای  
 داشت بگفته بود و مجاور شده بود پس به چینی نامه نوشت که مرا ستمه خیزد و آرزو بود  
 دوازده آن یافتیم کی ماند است و عاقلان آن نیز بیایم و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر  
 عمر عمر در بقعه مبارک بگذارم بحرم کعبه آمدم که فاضلترین تقاضاست و دیگر آرزو آن بود  
 که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بند و صنوسا خن من آمده کند کنیزکی شایسته  
 خدا داد و از آنی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا به منیم باشد که خدا  
 روزی کند بچینی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاء دهم تو بهترین خلق باش  
 و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی  
 آرزو بود یافتیم اگر ترا مرگت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نکرد و ایندی و  
 از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میباید بود و مخدومی آرزو  
 میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون  
 بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار است اگر ترا خدا

خبر بودی من ترا یا دنیا می تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یا دنیا بد که آنجا که  
 فرزند قربان می باید کرد و تا برادر یا چه رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه  
 شود و نقلست که یکبار به دوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت  
 چون بیداری هر که در خواب بنید که میکشد تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاید کرد  
 و تو در خواب دنیا بچرمی تا در بیداری آخرت بخندی و شاید کردی و نقل است که  
 یحیی ذقری داشت روزی مادرش را گفت که مرا فلان چیزی می باید مادر گفت از خدای خوا  
 گفت ای مادر شرم دارم که بایست نصانی خواهم از خدای تعالی تو بد که آنچه تو می از آن  
 است و نقلست که یحیی و قتی با برادر برادر می بگذشت برادرش گفت خوش می  
 است یحیی گفت خوشتر ازین ده دل آنکس است که ازین ده فارغست گفتی بالملک عن  
 الملک و نقلست که یحیی را بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی  
 الحاح کردند گفت ما یکدم ناز یا نذر یا صنت از دست نهمیم که این هوای نفس مادر کنیکاه  
 مگر خوشتر است اگر یک غمان بوی را کنیم مادر در طه هلاک اندازد شبی شمع پیش  
 او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشاند یحیی در گریه آمد گفتند چرا میکشید یحیی  
 باز در گریه گفت ازین نمی گریم از آن می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که  
 در سینها فروخته اند می ترسم که از عیب بی نیازی بادی در آید و بچین و او را فرو  
 نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت جهت نیزه او گفت اگر ملک الموت  
 دنیا جهت نیزه می پس گفت الموت جبرئیل وصل الجنب الی الجنب گفت مرگ  
 جبری است که دوست را بدوست رساند و یک روز بن آیت رسید آمنا  
 بوقت العالمین گفت ایمان یکجا است از محو کردن نگردد و نیست ساله عاجز نیاید ایمان  
 هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید  
 که چه چیز خواهی گویم خداوند آن نخواهم که مرا بقدر و زخ غرستی و بفرمائی تا از برای من بساز

پرد های آتشین زنند و در آن سراپرده تختی آتشین بنهند و چون مادر قعد و زخ بر سر بر  
 مملکت بنشینیم در سرفرمائی تا یک نفس بر نیم از آن آتش که در سرفرمائی و دیعت نهادند اما  
 و خزانه و زخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از نفس سندی خواهی خبری تا مؤمنان  
 نورک اطفالی کنی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشید هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه  
 عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایی گفت اگر عاشقی را جرم بسیار بود و منی  
 گفت فی از بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است و کار عاشقان اضطرابی بودند  
 اختیاری و گفت هر که شاد شود و بخدمت خدای جلّه اشیا بخدمت او شاد شوند و  
 هر که اچشم روشن شود بخدای تعالی جلّه اشیا چشم روشن شوند بنظر کردن در وی و گفت  
 نیست کسیکه در خدای متخیر شود و همچون کسی که متخیر شود در عجایبی که بر وی میکند و گفت خدا  
 از آن کریم تر است که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که اشیا را تمیشتی است که  
 جز به یاد خدای سرفرو نیارند و گفت بر اندازد آنکه تو خدای را دوست داری خلق تو را  
 دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای تبری خلق از تو تبرئند و بر قدر آنکه تو بخدای متغول  
 باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی  
 شرم گرم دارد که او را عذاب کند از بهر کنا ه و گفت چنانچه چایذم بود و چای خدای چای  
 گرم و گفت کمان بنده بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و بنود هرگز کسی که ترک  
 کنا ه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش رسد چون کسیکه ترک کنا ه کند از شرم خدای  
 که میداند که خدای او را می بیند در چیزی که نمی کرده است پس او از آن جهت اعراض  
 کند نه از جهت خود و گفت کمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون با اعمال شستنی  
 و مراقبت بهم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از  
 عمل نیکو گمان نیکو خرد و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آن کس است که مهمل گذارد و در کار  
 خویش بیطالت و مسلط گرداند و جوارح خود را بر هلاکت و ببردیش از آنکه بهوش آید از جنایت

و گفت عبرت بخوار است و کسیکه عبرت نکند و ثقیل و هر که عبرت نکیر و بمعاینه بیند  
 نصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستفی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت ستم  
 قوم کی علما غافل و تو مقرر ما این سیوم متصفه جاهل و گفت تنهایی آرزوی صدقها  
 و انس گرفتن بخلق و حشمت ایشان و گفت ستم خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن  
 بخدای تعالی در همه چیز و بی نیاز بودن از همه چیزها و جرع کردن بد و در همه چیزها و  
 گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نبیاندی سزاوار بودی اهل آخرت را که  
 هیچ نخری ندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و  
 اصحاب آخرت را خدمت احرار و زهاد و ابرار و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا  
 جمع نبود در وی ستم خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نکند نه بچشم حسد و تو مکن  
 بچشم شفقت در زنان نکند نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نکند  
 نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت کند خدایا در سیر خدای پرده بردارد در آشکار و گفت چون  
 بند و انصاف خدای بد و از نفس خدای او را بیا مرزد و گفت با مردمان سخن اندک گویند  
 و با خدای سخن بسیار گویند و گفت چون عارفان با خدای دست از ادب بردارند  
 هلاک شوند و گفت هر که را توانگری بخدای تعالی بود همیشه توانگراست و هر که را توانگری  
 بکس خویش بود همیشه فقیر است باوّل مجذوبان را میخوابد و با آخر مجاهدان را بجا میآید  
 خدای را در ستر نعمت فصلست و در ستر نعمت تطهیر تو اگر بنده باشی در ستر باش و گفت  
 عجب میدارم لذّاه موحّدان در دوزخ زبانه زن که چگونه میوزد آتش از صدق تو حید  
 ایشان و گفت سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و خدا از و شرّم دارد و شرّم کرم و گفت  
 گناهی که ترا محتاج گرداند بد و دوستدارم از عملی که بد و نازند و گفت هر که خدا را دوست  
 دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مرا می و منافق بخند و چنین کن را دوست  
 کم بود و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی او را گفتن که مراد عباد و

یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مالا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از تو  
 ظاهر شود و گفت نصیب ثمن از تو شصت سپید باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی توانی رسانیدن  
 مضرتی زسانی و اگر شادوش توانی گرداند و بکنش بخنی و اگر مدحش بخونی و بکشش بخنی و گفت  
 هیچ حاجت میش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی گناه بعد  
 از توبه زشت تر بود و از بهشت گناه پیش از توبه و گفت گناه ثمن که میان بیم و امید  
 بود چون رو باهی بود در میان و و شیر و گفت پسند است شمار از دار و ما ترک گناه  
 و گفت عجب دارم از کسی که پرهنر کند از طعام از بیم علت چرا پرهنر بخند از گناه از بیم عفت  
 و گفت کرم خدای در آفریدن و فروغ ظاهر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه  
 هر چند به بهشت وعده کرده است اگر بیم و فروغ نبودی یک تن بر طاعت نبودی  
 و گفت دنیا جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امیت و بملیت تا چهر  
 قرار گیرد اما بهشت و اما و فروغ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیز در پس  
 چگونه بود جمله عمر در غم بود و ناز و بانصیب اندک از و گفت دنیا دوکان شیطانست  
 ز بهار که از دوکان او چسبندی نذر دی که از پس در آید و دین را تو بعض بازستاند و  
 گفت دنیا خمر شیطانست هر که از دست شد هرگز از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت  
 و میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسیت و  
 جوینده او مشاطه او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او در سیاه کند و سوی او را بخند گفت  
 در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت خدای و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود  
 و گفت خداوند میگوید که از من شکایت میکنند شمار این پسند همنیت که هر دو جهان است  
 و من شمارا و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز  
 نفوس است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی و جای  
 نخواهد بود و گفت شصت سپید دنیا تر امان در چه است که از وی آن ترا از خدای مشغول میکنند تا



بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل ستر تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد نهد  
 پیش از آنکه در لحد رود و آنکه خدا را راضی گرداند پیش از آنکه به درسد و گفت و مصیبت  
 بنده را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی  
 دارد و گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از دست نهد  
 و دوم آنکه از یکیک ذره از آن مالش سؤال کنند و گفت دنیا را دردم کردم کردم است و  
 بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه هر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت  
 آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بختی بود و گفت طلب دنیا عاقل را نیکو تر از ترک دنیا  
 جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصر پادشاهان قیصری و خانه پادشاهان کسروی و عمارت پادشاهان  
 تان شده ای و کبرتان عادی است این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست گفت  
 جوینده این جهان همیشه در ذل محیبت است و جوینده آن جهان همه در غر طاعت است  
 و جوینده حق همیشه در روح و احسنت و گفت صوفیوشین دو کافیت و سخن  
 گفتن درز و پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرصه کننده است اینهمه نشانه است  
 و گفت هر که در توکل ملعن کند در ایمان ملعن کرده است و گفت بیکم کردن بر آنکس که باطل  
 بیکم کند تواضع است و گفت از پادشاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلط افتند و  
 گفت مرید از ستم خیر گزین نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدن ریستن تو آن  
 و علی که بدن حرفتی تواند کرد اما خانه او غلوست و کفاف او توکل و حرفت او عبادت  
 و گفت مرید چون قبل از کرد بسیار خوردن ملائکه بر و بگریزد و هر که بحرین پر خوردن قبل از  
 کردند زود بود که با آتش شہوت سوخته گردد و گفت در تن فرزندان آدم هزار اعضا است جمله  
 از شر و آن همه در دست شیطان است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله  
 اعضا خشک شود و با آتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نور نیست و سینه خور  
 تار نیست و شہوت همیزم آن که از آتش تو لکند آن آتش فرو نشنید تا که خداوند او را نسوزد

و گفت هیچ بنده سیر بخورد تا حق تعالی نبرد از و چیزی که هرگز بعد از آن آنرا نتواند یافت و  
گفت که شکی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند و گفت  
که شکی مریدان را نیست است و تائبان را تجربه است و زاهدان را سیاست است و  
عارفان را کرم است و گفت پناه بگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند معده خود را  
از بسیار خوردن طعامهای الوان تو آنکه آن و گفت سه قوم اند یکی زاهد و دوم مشتاق عیون  
و اصل زاهد معالجه بصیر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و اصل معالجه بولایت کند و  
گفت چون بسنی که مراد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او طریق در عست و چون بینی  
که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق ابد است و چون بسنی که اشارت بآله میکند  
بدانکه طریق او طریق محبت است و چون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او  
طریق عارفانست و گفت مادام که تو شکر میکنی شاکر نه و غایت شکر تحمست  
و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجد  
یا کوچه ستانی یا موصنی که هیچکس او را نتواند دید پس با کسی که نشیند کسی باید که سیر نکند و  
از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه سخت تر گفت بنشین ای خدا و گفت بنگر ایش بپوش  
بخلوت و اُنس تو بحق در خلوت اگر اُنس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی  
اُنس تو برود و اگر اُنس تو بخدای تعالی بود همه جای ترا بجای برداشت و کوه و سامان  
و گفت تنها لی بنشین ای صدیقانست و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر استگار  
کرد و در وقت مکاشفه مقدر حقایق رضای روی نماید چیزی و گفت هر که امر و خیر را  
دوست میدارد و فردا ز پس در آیدش و هر که امر و خیر را دشمن دارد فردا آنچه دوست  
میدارد آن چیز بد و رسد و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین  
در ورع است و گفت باخوی نمک معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک سینه  
دانه از دوستی نزد یک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی کفایت

اعمال محتاجت به خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتوکل آزادی توان یافت از بندگی  
و با خلاص استخراج جزا توان کرد و برضیادادن بقضا عیش را خوش توان کرد اند و گفت  
ایمان سه چیز است خوف و رجاء و محبت و در ضمن خوف ترک کنا هست تا از آتش  
نجات یابی و در ضمن رجاء در طاعت خوض کرد نیست تا بهشت و درجات یابی و در  
ضمن محبت احتمال مکروهات کرد نیست تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف  
آنست که هیچ چیز دوست ترا ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیاید تا معرفت  
نزدیک تو حق ماند باشد ناکند آمده و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا  
و تضرع چون خایف کرد در جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید  
و گفت بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان جیاست گفت  
هر چیز از نیت است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی اهل است  
و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است  
و گفت اخلاص نگاه داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که  
جوارح را از شبهات نگاهداری و علامت شوق خدای دوستی جیاست با راحت  
بهیم یعنی چون حیات بود و در بنی نبود شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزانة خداست  
و کلید آن دعا است و گفت توحید نور است و شرک نار نور توحید جمله ناریات را  
بسوزد و نار شرک جمله حیثیات شرک را خاکستر گرداند و گفت چون توحید عاجز نیست از  
محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبوده که محو گرداند هر چه بعد از آن  
رفته است از کناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت  
ورع دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که بخند مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در  
ولت بخر خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است ز او با و دال اما ترک زینت است  
و با ترک هواست و دال ترک دنیا است و گفت از زهد سخاویت خیر و بخلک و از حب

سخاوت خیر و منفی در روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریص طلب  
 دنیا و گفت زاهد نظر صافی است و باطن آسخته و عارف بیاطن صافی است و نظر آسخته  
 و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق  
 و فوت انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بنده ایشان شود  
 و هر که بنده ایشان گوید سخن سلامت باید و گفت علامت توبه بصریح سه چیز است  
 کم خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل و گفت ذکر  
 حق جمله گناه را غرقه گرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضا او غرقه گد مال را تا خود حب او چگونه بود  
 و حب او در دشت اندازد و عقول را تا خود و دوا چگونه بود و دوا او فراموش گرداند و هر  
 دون اوست تا خود لطف او چگونه بود و برسد که بچه توان شناخت که حق تعالی از آن  
 راضی هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضی است گفتند  
 آنکه کسی بود که از و راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از  
 انعام او و در خشم شود بسبب مقدری چه از نعمت و چه از نصیب راضی نبود و کسی گفت  
 کی بود که بمقام توکل رسم و ردای زهد در بر افکنم و باز بدان بشنیم گفت آنکه که نفس را در سر  
 ریاضت و بی تابجری که اگر حق تعالی ترا سر روز روزی ندهد ضعیف نکردی در نفس خود  
 و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر ساطع ابدان جهل بود و از تقصیر تو ایمن نباشم  
 گفتند فردا که ایمن تر گفت آنکه امروز بیشتر رسد گفتند مرد توکل کی رسد گفت آنکه که  
 خدای را بویکی رضاداد گفتند تو آنکری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفتند عارف  
 که باشد گفت آن کس که نسبت نیست باشد گفتند در ویشی چیست گفت آنکه بخداوند  
 خویش از جمله کائنات تو آنکری شوی نقلست که روزی در پیش او سخن تو آنکری  
 در ویشی میرفت گفت نه فردا تو آنکری وزنی خواه داشت نه در ویشی صبر و شکر  
 وزنی خواه داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم گفت

آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نکردد  
 و بجا نقصان نگیرد و یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول  
 میکند دیگری از من قبول کی کند گفتند جامع را می بینم که ترا غیبت میکند گفت اگر خدای  
 مرا بخواد آمرزید پس زبان ندارد در آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سر را  
 آم که ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از جا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدی  
 گفت لابد سخن چون منی با چون اوئی بخراز کرم و لطف نبوده و او را مناجات چنین  
 بودی که گفتی خداوند اُمید من بتوبت یات میش از آنست که اُمید من بتوبت یات  
 از بهر آنکه من خوشتر را چنان بینی یا بم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت  
 با خلاص تو انم کرد و من با فایده معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم  
 بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو کنی و تو بچو و موصوفی و گفت آهی تو مونس کلیم و هر و آن  
 عزیز را نزد یک فرعون طاعی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گویند آهی  
 این لطف تست با کسی که دعوی خدائی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که سبکی تو را میان  
 جان میکند آهی لطف تو با کسی که اَنَارَکُمُ الْاَعْلٰی گوید نیست لطف و کرم تو با کسی که  
 سُبْحَانَ رَبِّیْ الْاَعْلٰی گوید که دانند که چگونه خواهد بود و گفت آهی در جمله ملک و مال من جز  
 کلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواد با آنکه بدان محتاجم دروغ ندارم ترا چندین هزار محاکم  
 است و بنده محتاج نه و چندین هزار در مانده رحمت از ایشان دروغ داشتن چون  
 بود و گفت آهی تو فرموده که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَمْسُ مِثْلِهَا هر که نیکویی با آورد بهتر  
 از آن بد و باز دهم بیچ نیکوتر از ایمان نیست که مباداده چه بهتر از آن مبادهی جز لقای تو  
 خداوند و گفت آهی چنانکه تو کس نمائی کارهای تو کس نماند هر کسی که کسی را دوست دارد  
 همه راحت آنکس جوید و چون کسی را دوست داری بلا رسد او بارانی و گفت خداوند  
 هر چه از دنیا مرا خواهی داد و بکار فران و ده و هر چه در عقبی من خواهی داد از آن بموستان ده که مرا

پسند است در دنیا یا کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه مستلغ نمایم  
 گناه دعا از تو که نمی بینم ترا که اقتضای ناسی بسبب گناه از من ببطا دادن اگر چه گناه  
 میکنم تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از دعا باز نمانم ایستاد و گفت  
 الهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناه هم بیایزی و گفت هر گناه که از  
 من در وجودی آید دور وی دارد و یکی بلطف تو و یکی بضعف من باید آن روی گناه هم  
 عفو کن که بلطف تو دارد و باید بین روی با مرز که بضعف من دارد و گفت الهی به بد  
 کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من  
 باز در فضلی که تراست به بد کرداری که مراست و گفت الهی بر من سختی زی را که من  
 از آن تو ام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کرمی و چگونه ترسم از تو و تو غریزی و گفت  
 الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه بخوانم ترا و تو خدا و مذکریم و گفت زهی  
 خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام  
 و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست  
 دارم یا آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با این همه احتیاج که بتو  
 دارم و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب  
 با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین  
 سخنها بر زبان شای تست و دوستترین و قهرا بر من وقت لقای تست و گفت  
 الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت  
 الهی اگر فردا مرا کویند چه آوردی کویم خدا یا از زندان موی پالیده و جامه شوخن و  
 عالمی اندوه و خلعت برسم سببه چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و پرس  
 نقلست که یحیی را در شهر صد هزار درم و ام افتاد که بر غازیان و حاجیان و فقرا  
 و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرامتضا میکرد و دل او بدان مشغول بود در شب

آودینه پیغمبر استلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفتی یا یحیی و لتسک مشکوکه از تنگدلی تو من بگو  
 جیاشم بر خیر و بخیر اسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سصد هزار درم نهاده است  
 از بهر تو تا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن شخص کیست  
 تو شهر بشهر میری و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه بخواب تو آمدم بخواب  
 آن کس رو من پس یحیی به نیشا پور آمد و در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نیشا پور  
 من با شارت پیغمبر استلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده است که و ام تو در اینجا  
 یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره و ام دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جالی بود  
 است اکنون و ام حجاب آن آمد یحیی از حاضران گفت من پنجاه هزار درم بدیم دیگری  
 گفت من چهل هزار درم بدیم دیگری گفت من ده هزار درم بدیم یحیی گفت که التبتیم  
 که سید عالم صلی الله علیه و سلم شارت بیک تن کرده است پس سخن در آن روز  
 اول هفت جازه از مجلس او برداشتند پس در نیشا پور و ام او گذارده نشد غم بلخ کرد  
 چون آنجا رسید مردمان بلخ او را بازداشتند تا مدتی سخن گفت و تو آنکس را فضل نهادند  
 هزار درم بدادند سخنی در آن ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او تو آنکس را بر درویشی  
 فضل نهاد گفت خدای برکت کننا در روی چون از بلخ بیرون آمد راه زمان را پیش  
 بردند و مال بردند گفت از اثر دعا ی آن پیر بود پس غم بهری کرد و گویند بزور رفت  
 پس در بهری قصه و ام و بخواب دیدن پیغمبر اعظم باز گفت دختر امیر هری در مجلس  
 بود گفت ای امام دل از و ام فارغ دار که آن شب که سید کانیات بخواب تو آمد همان  
 شب بخواب من آمد گفتم یا رسول الله من نزدیک او رویم گفت نه که او خود نزدیک  
 تو آید من از چندین گاه باز در انتظار تو بودم چون پدرم البشور داد هر چه دیگر آنرا از تو  
 و من بودم از زور و نقره ساخت آنچه از نقره است سصد هزار درم است جمله توانا  
 کردم تا یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس یک کس یحیی چهار روز دیگر

جلس گفت روز اول ده جازه بر گرفتند و روز دیگر مست و پنج جازه بر گرفتند روز  
سیوم چهل جازه بر گرفتند و چهارم بقا و جازه بر گرفتند و پنجم از نهری بیرون آمد  
با هیئت استرواز نقره چون به بلیم رسید پس او با او بود و آن مال می آورد و گفت نیاید  
که چون در شهر و دال بفرماید و باقی بدویشان و باقی نصیب ما بنم در وقت سحر می  
بمناجات مشغول بود و سر بر زمین نهاده مناجات میکرد و سنگی بر سر او زدند و میگویند  
گفت باید که مال بفرمایان دهد و جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهاده مذوب  
نیشا پور آوردند و بخورشان معر فتن کردند

### در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاه با از صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص  
بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عهد بود و  
مختصر روزگار و از عیاران طریقت بود و از معلوکان سیل حقیقت و تیر فراست  
بود و فراست او البته خطا نغیاد و از انباء ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی است  
است نام آن مرآة الحکما و بسیار شاخ را دیده بود چون بوثراب و کجی و معاذ  
و غیر ایشان و او قباو میشد می چون بنیشا پور آمد و حضرت خدا با عظمت خویش چون  
او را بدید بر مای خواست پیش او آمد و گفت وَجَدْتُ فِي الْقَبَاءِ مَا طَلَبْتُ فِي الْعَبَاءِ  
یا فتم در قبا آنچه می جستم در عبا نقلست که چهل سال خفت و نمک در چشم می  
پر کند تا چشمهای او چون دوسکه خون شده بود بعد از چهل سال که بخت آن خداوند  
که بخوابی از پیرا و میکشد خواب دید و گفت بار خدا ای من ترا بیداری شب میطلبیدم در  
خواب یا فتم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن بیدار بیا فتمی اگر آن بیدار بیا نکشد بود  
چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را میدید که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و میخفتی و میگری



باشد که یکبار دیگر چنان خوابی بهیسم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک ذره ازین  
 خواب خویش به بیداری هر دو عالم ندیم **نقلست** که شاه اسپری آمد بخیلی سبز  
 بر سینه او نوشته بود که الله چون بخت جوانی رسید تماشا مشغول شد و ز باب زدن  
 بیا موخت و آوازی خوش داشت ز باب میزد و میگریست شی برون آمد و ز باب  
 زمان و سرود کویان بجله فرو شد و عروسی از کنار شوهر برخواست و نظاره او آمد  
 شوهر بیدار شد زن را ندید برخواست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت  
 تو بنیاد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد آمد و جامه بدرید و ز باب شکست و  
 غسلی کرد و در خانه نشست و آن الله که بر سینه داشت می کشید و در سینه نشست  
 چنگ و زنجیر و پیر برون رفت و بانی از رحلت راست کرد و پدر گفت هر چه  
 مارا بچهل سال داد و این پسر را بچهل روز داد **نقلست** که شاه خنجر سی  
 داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه روز زمان ده و در آن سه  
 روز که در مسجد هامی گشت روز سی و دوم درویشی را دید که در مسجدی نماز نیکو میکرد و شاه صبر  
 کرد تا اواز نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی  
 درویش گفت مرزن که ده که سه درم بش نذر شاه گفت من دهم دختر خویش بتو  
 این سه درم که داری بکدرم بنان ده و یک بشیرنی و یکد رُم بیوی خوش و عقد نکاح  
 بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر بوی تسلیم کرد و دختر چون بخانه درویش درآمد  
 نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که این نان چیست گفت از دوش با  
 مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست که برون رود و بخانه پدر  
 آید درویش گفت من دهم که دختر شاه تن در بی نواهی مانده دختر گفت ای عزیز  
 من ندانم بی نواهی تو میرم از ضعف ایمان و یقین تو میرم که از دوش با زمان نهاده  
 از بهر فر دارا و لیکن عجب از پدر خود دارم که مرا حبسیت سال در خانه داشت و گفت ترا

پیرهنکاری و هم آنگاه بجای داد که بروزی خود برخدای اعتماد نذر و درویش گفت این  
 کلاه پیش خدای کفارت پذیرد و خورشید گفت درین خانه ما من باشم بآن نان خشک  
 نقل است که ابو حفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود  
 و تقصیر خود پس نا امید شدم و تسلیم شاه جواب نوشت که نامه ترا آئینه دل خویش  
 گردانیدم اگر خالص بود مرا نا امیدى از نفس خویش امیدم بخدای تعالی صافی شود و  
 صافی شود امید من بخدای صافی شود و خوف من از خدا آنگاه نومید شوم از نفس  
 خویش آنگاه خدارایا و توانم کرد و اگر خدارایا دکنم خدای تعالی مرا یاد کند نجات یابم  
 از مخلوقات و پیوسته شوم کجبله محبوبات نقلست که میان شاه و یحیی  
 معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس یحیی رفتی گفتند چو انبیاى  
 گفت صواب دانست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز بر رفت و در گوشه نشست  
 که ندانست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که نسخی گفتن از من او لیست  
 شاه گفت من نهم که بر نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل و فضل باشد  
 بر همه تا آنگاه که فضل خویش را نبینند چون بدیدند و یک فضل شان نباشد و اهل  
 ولایت را و ولایت بر همه تا آنگاه که ولایت خود را نبینند چون دیدند و ولایت شان  
 بنود و گفت فقر تر خدا نیست نزدیک بنده چون فقر نهان دارد این بود و چون ظاهر  
 کرد اند اسم فقر از او برخیزد و گفت علامت صدق ستم چیز است اول آنکه قدر و نیاز دل  
 تو برود چنانکه پیش تو زو سیم چون خاک بود تا هرگاه که زو سیم بدست تو آمد دست  
 از آن چنان افشانی که از خاک دوّم آنکه دیدن خلق از دل تو بقیه چنانکه پیش تو مدح  
 و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی و نه از ذم ایشان ناقص گردی و  
 سیم آنکه باز گرفتن شهادت از دل تو بقیه تا چنان شوی از شادى و غمى و ترک شهرت  
 که اهل دنیا شاد شوند و در سیر خوردن و راندن شهرت پس هرگاه که چنین باشی ملازمت

طریقت مروان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه مهست  
و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده و حقوق خدای غو و جل و گفت علامت  
رجاحسن ظاهرست گفت علامت صبر نیز است ترک شکایت است صدق صادق قبول قضای حقش گفت علامت  
تقوی در عست و علامت ورع از شبهات باز ایستادنت و گفت عشاق بعشق مرد  
در آمدن از آن بود که چون بومالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هر که  
چشم نکا دارد از حرام و تن از شبهات و باطن آبادان دارد و با قیبت دایم و ظاهر آراسته  
دارد و بتاعت سنت و خو کند بحال خوردن فراموش است او خطا نداشت نقیضت  
که روزی باران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشد  
و جز این هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که تو بگردی و دعوای نفس بگذار که برآید  
و از دور پسند که بشب چونی گفت مرغی را که بزباب زن زده باشی و با تش میگردانی  
حاجت نبود که از ورسی که چونی نقیضت که خواجه علی سیرجانی در پیش تربت شاه  
نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و می گفت خدایا مہانی فرست  
تا بهم طعام خوریم ناگاه سکی از در مسجد درآمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سک زد  
چون سک برفت باقی از کور شاه آواز داد که مہان خواهی چون فرستیم بانگ  
بر روی زنی و باز کردانی در حال برخاست و بیرون دید و برگرد و محله های گشت و آن  
سک را ندید پس بعصر اطلب کرد و او را دید در گوشه فتنه ماحضری که داشت پیش او  
نهاد سک هیچ اتفاقات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از  
سر برگرفت و گفت تو به کردم سک گفت اصنت ای خواجه علی شاد باش تو مہان  
خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شایه بودی دیدی آنچه دیدی و السلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمه الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محبت و لایت و لا مخافون لومته لایم آن آفتاب  
 نهانی آن در ظلمت آب زنده گانی آن شاهباز کوفین قطب وقت یوسف بن یحیی  
 رحمة الله علیها از اجله مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیاء و عالم با انواع علوم ظاهر و باطن  
 و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیرایه ری و کوهستان بود و بسیار شیخ را  
 دیده بود و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خزاز بود و مرید ذوالنون مصری  
 بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی بلیغ داشت و در ملازمت قدمی محکم  
 داشت و همی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود  
 که در عرب با جماعتی بعقبیل رسیدند العتقه چون دختر امیر عرب او را بدیدند و  
 شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند  
 او بلرزید و دختر را بخواست و بعقبیل دور تر رفت و آن شب بخت سر بر زن نهاده  
 در خواب شد و صبحی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر  
 تخت نشسته بود پادشاه و اردیوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند  
 خود را بنزد یک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند  
 فرستگانیم و انیکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که زیارت  
 یوسف بن حسین آمده است یوسف گفت مرا گریه آید گفت من که باشم که پیغمبر خدایم  
 زیارت من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرو آمد و مرا  
 در کنار گرفت و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا بنی الله من که باشم که من  
 این لطف کنی گفت در آن ساعت که در خست پادشاه عرب با غایت جمال خود  
 پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بد و جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه  
 عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بگریه یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بر لیحانا دفع  
 کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بد و خست شاه عرب و بگریخت مرا با این

فرشتگان زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گنبد کان حقی پس گفت در هر چه می  
 شخصی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنورین مصری است و نام اعظم او دانیال  
 او و پس چون یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نباهش در دوشوق گرفت روی  
 بصر نباه و در آرزوی اسم اعظم خدای می بود چون مسجد ذوالنورین رسید سلام کرد و  
 نشست ذوالنورین جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه مسجد نشست که زهره  
 نداشت که از ذوالنورین چیزی پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنورین گفت جوان از  
 کجاست گفت از ری و یکسال دیگر بیچ نکفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون  
 سال دیگر بگذشت ذوالنورین گفت جوان بچه کار آمده است گفت زیارت شما  
 یکسال دیگر بیچ نکفت بعد از آن گفت بیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام  
 بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد و یکسال دیگر بیچ نکفت بعد از آن ذوالنورین گاه  
 چون سر پوشیده بدو داد و گفت برو و از و دیسل بگذر و بعلان جایگاه شخصی است  
 اینجا سه راه بدوده و هر چه باتو بگوید یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره  
 راه برفت و سوسه درو پیدا شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه  
 بگشاد موشی در آنجا بود و سوسه برفت یوسف میختر شد که این چه شاید بود گفت  
 اکنون کجا بزرگ این شخص روم یا باز کردم و پیش ذوالنورین روم عاقبت بر آن مستقیم  
 که پیش آن شیخ رود پیش او رفت با کاسه بی چون آن شخص او را به میبجی کرد گفت مگر نام  
 بزرگ خدای از ذوالنورین پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنورین بی بصری تو  
 دیده بوده است موشی توداده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی دهشت نام  
 اعظم را چگونه نگاه توانی داشت پس یوسف بخل گشته مسجد ذوالنورین باز آمد ذوالنورین  
 گفت دوش سفید باز حق تعالی اجازت خواستم تا اسم اعظم ترا آموزم حق استوری نداد یعنی  
 هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز گرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم  
 یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد تر وصیت بزرگ تر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را  
 بشوئی و فراموش کنی تا حجاب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه  
 آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نکوشی که پیرین چنین گفته است و شیخ  
 من چنان فرموده است که اینهمه خوشنیتانمی است گفت اینهم نتوانم گفت  
 وصیت خرد تر آنست که خلق را وصیت کنی و بحدای تعالی خوانی گفت این توانم  
 انشاء الله تعالی گفت اما شرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان  
 کنم پس زری باز آمد و او بزرگ زاده زری بود اهل زری اورا استقبال کرد و ند چون  
 مجلس آغاز کرد و سخن حقایت بیان کرد اهل ظاهر خصمی او را خاستند که در آنوقت  
 همین علم صورت پیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی  
 آمد روزی آمد که مجلس گوید چون بیان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز کرد و پیر  
 زلی آواز داد که نه باز و التو بیج عهد کرد و بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را  
 در میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد و اگر  
 کسی بود در مجلس و مگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکت  
 صحبت او آغاز رسید که بی زاد و راه طلبه مادی را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی از شهابی  
 ندانمی شنیدم که برو و یوسف حسین را بجوی که تو از زانده گانی ابراهیم گفت که مرا این سخن  
 چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با او می  
 بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که با و بجوی که از زانده گانی برخاستم و غلی کریم  
 و استغفار آوردم و متفکریشستم تا شب سیوم با بول تر از آن گفتم که با و بجوی که از زانده گانی  
 و اگر نه زنی خوری که بر بخیزی برخاستم و باندو می تمام در مسجد شدم و او را در محراب نشسته  
 دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ میتی یا داری کفتم دارم پس میتی تازی بگفتم او را



زاری کرد که این کینه را مرا در سر ای گذار باز آن خویش تا من باز آیم که در این شهر تو را عطا  
 دارم ابو عثمان قبول نمی کرد الحاح کرد که زنان تو او را که سوار مذ و مرا کاری بر آید  
 و مال من ضایع نشود پس کینه را بخانه او فرستاد و بر رفت یک روز خان افتاد که  
 چشم ابو عثمان بی اختیار بر کینه افتاد و آن کینه بعات صاحب جمال بود در  
 حال ابو عثمان از دل از دست بر رفت و هیچ ندانست که چکد خزانکه با شیخ خود ابو  
 حفص حداد بخود چون شیخ را چشم بروی افتاد و گفت که ترا پیش یوسف حسین بیا  
 رفت او در حال پای افراز راست کرد و به پیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان  
 جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و جامه اهل صلاح داری  
 در یغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن محدث ندیق اباحتی لوطی را بر و باز کرد که بسی  
 زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت و می  
 آمد تا به نیشابور رسید چون شیخ را چشم بروی افتاد و گفت یوسف حسین را ویدی  
 گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر  
 بایده شد و او را بیاید و دیده حال ابو عثمان از کرد راه باز گشت و روی بری نهاد و چون  
 آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بر از آن گفتند که بار اول گفته بودند  
 گفت چاره نیست ممتی دارم نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیر برادین نشسته و  
 در باز نهاده و پسری آمد و خبر روی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی  
 او میتافت ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چند آن  
 سخن عجب عالی بگفت که ابو عثمان از نبوش بر رفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از  
 برای خدای با چنین کمالاتی و چنین مشاهداتی چه حالت است که تو داری و این چه  
 شیوه است که تو گرفته خمر و آمد یوسف گفت این آمد پس رفعت و از رویان کم کسی میداند  
 که آتش می آموزم و درین کلمن صراحی افکنده دیدم کوزه بد شستم این برگرفته ایم و اینجا نهاده ایم



کسی را بی باید بخورد ابو عثمان گفت از برای امتداین چو ای میکی که مردمان میگویند است آنچه بگویند  
گفت از برای آنچه تا هیچ کثیر ترک با مانست بخانه من نفرستد ابو عثمان چون آن شنید  
در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را اصلاح مشغول کرده است در  
کار او کی از طاعت میاید **نقلست** که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر  
و فتوری بود از غایت بی خوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت  
چون از نماز حلق فارغ شود تار و زبر پایی بایستد رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین  
پرسیدند که تار و زبر پایی ایستادن چه عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه  
آسان میکند اما میخواهم که نماز شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان  
آن نبود که نگه توانم کرد از عظمت خدای تعالی که چیزی بین در آید که مرا همچنان میدارد  
تا وقت صبح چون صبح طالع شد و آنگاه فریضه بگذارم **نقلست** که وقتی  
بجایگاه نامه نوشت که خدای تعالی طعم نفس تو را چشاند که اگر این طعم ترا چشاید پس  
از آن هیچ نه بینی و گفت هراشتی را صغوفی است که ایشان و دیعت خدای غرور حل  
که ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیاند گفت  
آفت صوفیان در صحبت که دکانست و در معاشرت ضداد و در رفیق زمان و گفت  
قومی که میدانند که خدای ایشان را بیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از نعمت  
چیزی کنند جز آن وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد  
کرد او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز و نکا هارند از بهر آنکه او را خدای  
عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر  
شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست  
نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت هر که  
خدا را دوست دارد و خدای و ذل او سخت تر بود و شفقت نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت  
 علامت صادق و تو چیر است تنهائی دوست داشتن و پنهان داشتن عفت  
 و گفت تو حد خاص آنست که اندر سر و دل چنان ندارد که پیش حضرت او نیاده  
 است تدبیر او بر و همی رود اندر احکام و قدرت او اندر دریاها و توحید او از خوشتر  
 فانی شده و او را نیزه اکنون که هست هیچانست که پیش ازین بود اندر جبرمان حکم  
 او و گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز نشسته تر بود و هرگز سیراب نکرد و زرا که تشنگی  
 حقیقت دارد و آن جز بختی ساکن نکرد و گفت عزیزترین چیز منی در دنیا اخلاص  
 است که هر چه جلد کنم تا ریا از دل بیرون کنم بنوعی و اگر از دل من برز وید و  
 گفت اگر خدا را اینم با حمله معصیتها و وسوسه دارم که باز نه تصنع بینم و گفت  
 علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت  
 غایت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیز منی و گفت هر که شناخت  
 او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و گفت ذلیل ترین مردمان طاعت چنانکه غیر  
 انسان در ویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت با خدا  
 نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا حیانت نفس من بتفصیلت خلق  
 خویش بخش و بعد از وفات او را بنحواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد  
 گفت مرا بیا مرزید گفتند چه سبب گفت برکت آنکه هرگز هزل را با جدیای نهم  
 رحمه الله علیه

در ذکر ابو حفص حداد رحمه الله علیه

آن فیه و رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان او تا قطب عالم  
 ابو حفص حداد رحمه الله علیه پادشاه و شایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود با مستحق و متوجهان

این طایفه بود و کسی بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوی  
 اعجب بود و در کشف و بیان یکانه و معلم و ملقن فی نظیره و بواسطه خدای بود و پیرمردی  
 جبری بود و شاه شجاع روح از کرمان بزماریت او آمد و در صحبت او بگذشت و بزماریت  
 مشایخ و ابتدای حال او آن بود که بر کینگی عاشق شد و صبر و قرار از وی گرفت و او را  
 در شازستان بنیسا بوجهی دست جاو و کرد و بر کار او تواند کرد و ابو حصص ۷۸ نزد یک  
 اورفت و حال بابا و بخت جو د گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو  
 نباید اندیشید تا من چهل کنم و بجا و نیتی ترا مقصود رسا نم ابو حصص ۷۹ رفت و چنان کرد  
 چون چهل روز برآمد پیش جو د آمد و جو د آن غلسم کرد و بیج موثر نبود و جو د گفت در این چهل  
 روز از تو بیشک خبری در وجود آمده است نیک اندیشه کن ابو حصص ۸۰ گفت که در این چهل روز  
 اعمال خیر بر ظاهر من هیچ رفته است اما آنکه در راه که میرفتم شکی از راه برکناری انداختم  
 تا کسی بران نیفتد جو د گفت میازار آن خدا و ندرا که چهل روز فرمان و ضایع کنی و او از  
 کرم این مقدار بچ تو ضایع نکند ازین سخن آتشی در دل ابو حصص ۸۱ افتاد بر دست جو د توبه  
 کرد و همان آنکه می میگردد و واقعه خود پنهان میداشت و هر روز یک دنیا کسب  
 میکرد و شب را همه بدرویشان میداد و در کلیدان سیوه زمان می انداخت چنانکه نیت  
 و نماز حق در یوزه کردی و بدان روزه کشادی و وقت بودی که در عوضی که تره  
 شسته بودند و رفتی و بقایای آن بر چیدی و شستی و از آن نان خورش کردی مدتی  
 برین نوع روزگار میکردی تا روزی نابینایی در بازار مسکذشت و این است  
 میخواند که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و مدالهم  
 من الله ما لم یکنوا یحسبون و لش بدین آیت مشغول شد چندی بوی در آمد  
 دست در کوره کرد و آهین تافته بیرون آورد و بر سندان نهاد و شاکرد آن چون آن  
 بدیدند گفتند ای استاد این چه حالت است او مالک و شاکرد آن زد و کجی گفتند کجا

بگویم چون ابو حفص بنحو دوازدهمین مافته را در دست خود دید بگفت و در حال دوکان را  
 بفارست داد و گفت ما چندینگاه خواستیم که اینکار را بتکلف رها کنیم مگر و تم تا آنجا  
 که این حدیث جمله آورد و ما را از تابستانه و اگر چه کمین دست از کار داشتیم تا کار دست  
 از من نداشت فایده نبود پس روی بر ما داشت سخت نهاد و غفلت و مراقبت پیش  
 گرفت چنانکه نقلت کردیم بسیاری او استماع احادیث میکرد و بناگفته  
 ای شیخ چرا منی آنی تا تو نیز استماع کنی گفت من بی سال است که میخواهم ما و ادبک  
 حدیث بدهم نمی توانم استماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن کدام است گفت  
 آنکه میفرماید من حسن اسلام الموعظه که مالایعینیه از نیکویی اسلام دور  
 است که ترک کند آنچه بکار او نیاید نقل است که روزی ما با ران صبح را فرستاده  
 بود و وقت ایشان خوش گشته بود تا گاه آهویی از کوه درآمد و سر بر کنار ابو حفص  
 نهاد ابو حفص طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد و آه بر وقت شیخ بحال خود دوازدهمین  
 سوال کردند که آنچه بود گفت چون وقت تا خوش شد در خاطر آمد که کاشکی گوشتی  
 بودی تا بریان کردی و یاران امشب را بکنده نشدندی در حال آهویا بد یاران گفتند  
 یا شیخ کسی را با خدا می چنین حالی بود فریاد چرا کند گفت بنیدانید که مراد در گنار بهادون  
 از در بیرون کردند اگر خدای بفرعون نیکویی خواستی بر مراد آه نیل را کی روان کردی  
 نقلت که هر وقت که در خشم شدی در خوشی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی  
 پس سخن دیگر رفتی نقل است که روزی یکی را دید که ران و سرگردان و سوزان ابو  
 حفص رح گفت ترا چه بوده است گفت در همه دنیا خری و اشم کم شده است  
 شیخ هماغه باستانه و گفت بغرت تو که کام بر نیکرم تا خرم و باز نرسد  
 در حال خرید آمد ابو عثمان رح خبری گوید که روزی پیش ابو حفص رح رفتم  
 موبذ دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بحسب و طلق من بگرفت و گفت ای

خاین موز مرا بخوردی از چه وجه کفتم من از تو دول تو دانم و بر تو اعتماد دارم و دستم که هر چه  
 داری اشیاء گنی گفت ای جابل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری به  
 پالی حق تعالی که عمر سیت که در موس آیم که از من چه خواهد زد و غنیمت کسیکه درون خود نداند دیگر  
 درون او چه داند و ابو عثمان گفت که با ابو حفص هجازه ابو بکر خفیه بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند  
 در ویشی را یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابو حفص گفت اگر کاغذ بودی رفته نوشتمی تا  
 بیامدی کفتم کاغذ هست گفت خداوند این خانه بازار رفته است و شاید که مرده باشد و  
 کاغذ وارث را باشد نشاید نوشت و هم ابو عثمان گفت که ابو حفص مرا کفتم که مرا جان رهایی  
 شده است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق پس  
 گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است کفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مومنان در  
 و زخ کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله اما چون مجلس گوئی اول دل خود را بند  
 و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند  
 و حق تعالی مطن ترا پس بر منبر آمدم ابو حفص حاضر آمد و پنهان نشست چنانکه من او را  
 ندیدم چون مجلس با خرسید سالمی برخاست و گفت مرا بر بنی می باید ابو عثمان رح در  
 حال برین بیرون کرد و بداد ابو حفص برخاست و گفت یا کذاب اتزل  
 من المشرک از منصرف و آئی ای دروغ گوئی کفتم چه دروغ کفتم گفت دعوی کردی که مرا  
 شفقت بر خلق بیش است که بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا  
 باشد خود را بهتر دوستی از دیگران اگر دعوی تو راست بودی زمانی در ملک کردی تا  
 فضل سابقان دیگران را بودی پس تو که ابی و منبر جای گذا بان نیست نقلست  
 که در بازار میرفت جهودی پیش آمد شیخ را حالتی پیدا آمد و از بهوش برفت چون  
 بهوش آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشیده  
 و خود را دیدم لباس فضل پوشیده تر رسیدم که نباید لباس فضل از من بر کشند و دان چو در

پوشند و لباس عدل از ورکشند و در من پوشند و گفت سنی سال چنان بودم که حق را  
 خشکین میدادم که در من می نگریت سبحان الله آن خود چه سوز و بیم بوده باشد و راه  
 آخال نقل است که ابو حفص را غم افتاد که بجز رود و او عجبی بود و عامی و تازی  
 نمیدانست چون بغداد رسید مریدان گفتند بایکدی که شبنی عظیم باشد که شیخ اشیر  
 خراسان را از رحمان باید یا سخن ایشان باید پس بنید مریدان با استقبال فرستاد و چون بخانقاه  
 رسیدند شیخ ابو حفص در حال علی آغاز کرد و چنانچه اهل بغداد در فصاحت و متبحر شدند و عجب  
 اکابر بر وجه آمدند و از قوت سوال کردند ابو حفص گفت عبارت زبان شما درید شما بگو  
 چند رح گفت قوت پیش من آنست که هر قوت که کرده باشی از خود نمینی و آنچه کرده باشی  
 نگوئی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندی ابو حفص رح گفت بنیکوست آنچه گفتی اما نزدیک  
 من قوت انصاف دادست و انصاف ناطلسیدن جسد رح گفت در عمل آری اصحابنا  
 ابو حفص گفت این سخن راست نیاید چون جسد رح این بشنید گفت بر خیر اصحابنا که زیاد  
 آورد ابو حفص رح آدم و حریت او در جوامزدی یعنی خطا کرد و حله و لاد آدم در کشید و جوامزدی  
 اگر جوامزدی این است که او میکوبد یا خود در راه جوامزدی نموده ایم و ابو حفص رح اصحاب را  
 عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از بهیبت او پیش او سخن نیارستی گفت چشم بروی  
 او باز نتوانستی کرد پیش او بر پایی بود ندی همه دست بر هم نهاده و زهره و یارانشند  
 که لی از او بنشند و ابو حفص سلطان و انشبه بودی جنید رح گفت اصحاب را اذا  
 سلاطین می آموزی ابو حفص رح گفت تو عنوان نام پیش نمی مانی اما از عنوان دلیل توان  
 ساخت که در نامه حبسیت پس ابو حفص رح گفت یکی زیر پا و جلواتی بفرماتاب از جنید  
 فرمود تا بساختند ابو حفص رح گفت این بر سر حالی بنید تا آنجا بر که مانده شود  
 بنید و هر خانه که آنجا نرزد بیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید باو بدید گفت  
 حال روان شدم چنانکه طاقت داشت میرفت چون طاقش نماید بر در خانه فرو گرفت

فرد گرفت در خانه بگو فیتیم و آواز دادیم پری بیرون آمد گفت اگر زبیره با و طولاداری در  
 بکشایم می‌دگفت من متحیر ماندم از آن پری رسیدم که اینچه حالت است مرا خبر دگفت  
 و دشمن در مناجات در خاطر من بگذشت که مدت مدید است تا فرزندان از من زبیره با  
 و طولوا میخواستند بسوال چه حاجت داشتیم که زبیره من نیافته باشد نقلست که مرگ  
 بود او و حفص چرا سخت با او بد جنبه چند بار در وی نخواست و آن ادب و خوشش را با او  
 حفص چرا گفت چند کاهست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست گفت  
 ادبی تمام دارد و وفری عجیب و بس شایسته جوانست گفت آری هفده هزار دینار در راه  
 باخت و هفده هزار دینار دیگر و ام دارد که هم در راه ماصرف کرده است و هنوز زبیره  
 آن نزارد که از ما سخنی پرسد پس او حفص را روی بپا دی نهاد و گفت شازده روز هیچ آب  
 نیافتمم بکیر و زبیره آب رسیدم و انتظار میکردم میان علم و یقین او تراب بخشی بدیدید  
 مرا گفت تراب نشانه است گفتم میان علم و یقین انتظار ملکیم تا غلبه که ام را بود تا  
 یا آن دیگر باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم و ام  
 تراب گفت روز کار تو بزرگ شود نقلست که چون او حفص را بکیر رسید جمعی سالن  
 را دید مضطرب و مانده خواست که در حق ایشان انعام کند حالتی بروی بدیدادست  
 فرو کرد و سبکی برداشت و گفت بغزت تو که اگر چیزی من ندی همه قنایل مسجد بشنم  
 این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بسایه و صرّه زبیره را دید و تا بر مسکنین  
 صف کرد پس چون حج بگذارد و بغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند و حیدر  
 گفت یا شیخ راه آورد ما چیست او حفص را گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه هست  
 زندگانی نمی‌توانست کردن اینم فتح بود و گفتم اگر کسی از برادران ترک ادبی نیست از از خود  
 غدیری برانگیزد ولی او آن عذر را از خویشین نخواهد و اگر بدان عذر گناه برنجرد و حق بدست تو  
 بود عذر بهتر انگیزد ولی او عذر از خویش نخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد ازین غبار بر بخشد و



و چهل غدر در مقابل آن جرم بیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی کا و نفس زهی کران یک  
 زهی خود را می لی ادب زهی تا جو اند جانی که برادری برای حرمی چهل غدر از تو خواست  
 و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی  
 می باش جنبه چون این بشنید تعجب کرد یعنی این وقت که تواند بود نقل است  
 که شبی چهار ماه او را همان کرد و هر بار طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت و وع  
 گفت ای شبلی اگر وقتی به بنیسا پور تو آئی میزبانی و جو اند دی ترا بیا موزم گفت ما ابو  
 حفص حکرم گفت تکلف کردی و مشکلف جو اند و نبود و هم از چنان مایه داشت که  
 خود را تا از آمدن همان کرانی نباشد و رفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو  
 کران بود و رفتن او ترا خوش آید و هرگز با همان این حال بود نا جوان مردی بود پس چون  
 شبلی به بنیسا پور افتاد و نزدیک ابو حفص فرود آمد چهل تن بودند ابو حفص چهل و  
 یک چراغ در که اند شبلی گفت تکلف نمودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کرد گفت  
 اینچنین چهل و یک چراغ در که اند و ابو حفص گفت برخیز و نشان شبلی بر خاست چند  
 جلد کرد و جرنگ چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان پیوست شبلی گفت اینچه حالست که  
 یکی گشته شد و چهل بر جای افروخته ماند گفت شما چهل تن بودید فرستاده خدای  
 و همان فرستاده خدای بود از برای هر فرستاده چراغی در کفتم برای رضای خدای یکی را  
 در گیرانیدم برای خود آن چهل که از برای خدای بودند نتوانستی کشت و اینکه برای من بود  
 نتوانستی نشانند تو هر چه کردی در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه  
 و ابو علی ثقفی گوید که ابو حفص گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتی نسخ بنمیزان  
 کتاب و سنت و خواطر خود را مضمّن ندارد و از جمله مردان مشر و ازو پرسیدند  
 که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوئی آفت سخن بداند و اندت  
 خاموشی از خدای دو عشر نوح و در خواهد تا خاموشی بگذراند گفتند چرا دلتیارا



دشمن میداری گفت زیرا که سرانیت که هر ساعت بنده را در گناه و بکرمی اندازد و گفت  
 اگر بد است تو به نیکیت و تو به بهم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در  
 گناه مانیکه در دنیا کرده می آید یقین است و در یقین تو به بشکنیم و در خطریم که گفتند عجب است  
 چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بکنی و ملازم باشی چنانکه ترا بد و فرموده است  
 و از او پرسیدند در ویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که  
 نشان و نشان چیست گفت آنکه روزیکه بمیرد و شاد شوند یعنی جان مجرد از دنیا  
 بیرون شود که از چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود و در تخریب گفتند ولی  
 کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت آنکه ترک اشیاء  
 کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایشان است که مقدم داری نصیب برادران  
 بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت که مبادا خشن و بنا است برای آنکه  
 بدان محتاج است و روی آوردن خدای سبب احتیاجی که تراست بختی و گفت نیکوترین  
 وسیله است که بنده بدان تقرب جوید بخدای تعالی و اقام فقر است همه حالها و ملازم گرفتن  
 سفت است در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را مستم ندارد در همه  
 وقتها و همه حالها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نکست هلاک  
 شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و  
 گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنکه که چیزی دادن دوست نذر و از چیزی گرفتن و  
 گفت کس نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران بیاید ترسد و گفت  
 هر که دهد و نماند و مراد است و هر که دهد و نماند نیم مراد است گفت هر که ندهد و نماند کسی  
 نمی رسد و روی هیچ خیر نیست یو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم  
 گفت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد و مراد است زیرا که او درین حالت خود را  
 نمی بیند و هر که دهد و نماند و نیم مراد است زیرا که در آنچه میگیرد خود را نمی بیند که

در ناسدن فضلی است و هر که نهد و بستاند و بیچس است زیرا که گمان او چنین  
 است که دهنده و بستاننده اوست نه خدای تعالی و گفت هر که در همه حال فضل  
 خدای تعالی بنماید بر خود امید دارم که از مال گمان نباشد و گفت مباد که عبادت خدای تعالی  
 ترا پستی بود تا مبعود و معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش  
 است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغنا خدای و رشت است شغنا بلیام  
 و گفت هر که یک جرعه از شراب شوق چشید بی هوش شود بصفی که بهوش نتواند آید  
 مگر وقت تقای حقی تعالی و مشاهده او و گفت حال مفارقت بخند از عالم و مفارقت  
 بکنز با قول و گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا  
 همه آرزوی آنست که ولالت کنند مرا بر ابراهیمی که آن تجی رساند مرا و اگر همه یک لحظه  
 بود و گفت عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غم و از هر آنکه مقدار است  
 سقت گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خودش و نکرد مگر مغروری و گفت معاصی  
 برید کفر است چنانکه زهر برید مرگست و گفت هر که داند که او را بر خواهند انجخت و حساب  
 خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفت روی نکرد و اندیختن است که از  
 سر خویش خبر میدهد که ایمان ندارد مبعیث و حساب و گفت هر که دوست دارد که  
 دل او متواضع گردد که در صحبت صالحان باشد و خدمت ایشان ملازم گیرد و گفت  
 روشنی تنها بجهت است و روشنی جانها با استقلال است و گفت تقوی در حلال  
 محض است و بس و گفت تصوف همه اولست و گفت بنده در توبه بر هیچ کار  
 نیست زیرا که توبه آنست که بد و آید نه آنکه از و آید و گفت هر که عملی کند که شایسته بود  
 آنرا بر نه و ترا آن فراموش گردانند و گفت ناسیبا حیا آنست که خدایا یا شایبند و  
 اشیاء انجادی نه بنمید و بنی آنست که از خدای بود نظر و بگوینات و یکی از وی وصیت خدای  
 گفت لازم یک در باش تا بهر در باری تو بکشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا

کردن نهید و محسوس گشت بیست و دو سال ابو جعفر صحبت داشتیم که هرگز بغلخت نباشا و خدا را یاد کردی و چون یاد کردی در حال مشغولیتی که هرگاه که خدا را یاد کردی بسبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان تغیر گشتی که هرگاه حاضر بودی انحالت و روی بدید و سخن دوست که گفت در وقت نزاع دل شکسته باید بود و بیمه دل بر تقصیرهای خویش و پرسیدند که بچه روی بخدای آورده گفت فقیر که روی بغنی آورد و بچه آورد الا بغفر و فرمود ما ندکی و وصیت عبد الله سبحانه و تعالی آن بود که سر من بر پای ابو جعفر نهید و رحمه الله علیه

### در ذکر حمد و ن قصاص رحمه الله علیه

آن یکایق قیامت آن نشانی ملامت آن پیرار باب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابرار حمد و ن قصاص رحمه الله علیه از کبار را بنفهوم بود و موصوف بوسع تقوی و در فقه و علم حدیث در جلد داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهد و معلم بغایت داشت و کلامی در دلبها مؤثر و عالی و مذنبان نورانی داشت و مریدان و ترات بود و پیر عبد الله مبارک بود و بملا مت خلق مبتلا بود و مذہب ملا میان در نشانی از و منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذہب بود و جمعی از مضافه بد و تو لا کنند و ایشانرا قصاص را بن گویند و در تقوی جان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزاع بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال دوست ما بود اکنون حال تنهاییست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار خمره نیشاپور میرقم عیاری بود جو از مرد و بخت معرفت و عیاران بنشاند و در حکم او بودند و بنی بن سید گفت یا نوح جو از مردی چه چیز است گفت جو از مردی من خواهی یا از آن خویش گفت هر دو را بگوئی گفت جو از مردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرتفع در پوشم و معامله مرتفع در پیش گیرم با صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پر بیرم و جو از مردی تو آنست که مرتفع بیرون کنی تا تو

نسخه  
اکنون روغن  
چراغ از آن  
دارند

بخلق و خلق بتو فرغیده نکرد و از آن تو حفظ حقیقت براسرار و از آن من حفظ شریعت بر اظهار  
 و این اصلی عظیم است و تو مرتفع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نکردی نقلست  
 که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نیشاور گفتند که ترا مجلس باید  
 گفت و خلق را نصیحت باید نمود که سخن تو فایده دلهاست گفت هر سخن گفتن زیاده  
 نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه بسته است سخن من شمار فایده نیست و در دلهای  
 اثر نکند و سخنی که در دلهای مؤثر نبود گفتن آن بر علم استند اگر دن بود و بر شریعت استخفاف  
 و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بنحاشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاء  
 هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید دنیا بت دارد و روانه شود  
 سخن گوید تا نه بسند که فرضی یا واجب است بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند  
 نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگویید و در وی تدبیر آن  
 نبود که بعد ازین چه خواهیم گفت و سخن او از غیب بود چنانکه از غیب بدوی آید میگوید  
 و خود را در میان برسیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از پیرانکه ایشان  
 سخن از برای خواستار سلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت نفس  
 و طلب دنیا و قبول خلق میگوئیم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکو تر از آن باشد که علم  
 خلق یعنی با حق معامله در خلاصه کورترازان کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود و در حال خود  
 از حال خود خبر تواند داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان  
 بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی مبینی  
 از خیر از وجدانی مکن که زود باشد که از بركات او خبری تو رسد و گفت من شمارا بدو  
 چیز وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان و آری که  
 رشتیهار از نزدیک ایشان عذر ما بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدان  
 بزرگ دارند تا تو بدان بس در غلط افتی و گفت هر که در سیرت های سلف نظر کند تقصیرش

بداند و باز پس ماندن خویش از در جبر مردان و گفت پس ده است آنچه تو میرساند  
 لی رنجی اما رنج که هست که در زیادت طلبیده نیست و گفت شکر نعمت آنست که خود را  
 طفیلی بینی و گفت هر که تواند که گور نبود از دیدن نقصان نفس گو گور مباش و گفت هر که  
 ندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبری آشکارا گردست و گفت هرگاه که هستی را  
 بینی که می خشد بگور او را ملامت کنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت ملاست  
 ترک سلامت و پرسیدند از ملاست گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلق اما  
 طریقی بگویم رجا بر جیان و خوف قدریان صفت ملاستی بود یعنی در رجای چندان زرقه  
 هر جایان را بدین سبب همه کس ملاست میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدریان را از اجابت خلق ملاست  
 میکنند تا در همه حال نشانه تر ملاست بود و گفت من بیکو خوی اندام گرد خواست و شناسم بدخوار را و در جواب گفت  
 خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است چون فقیر خویش شکر کند بر جمله  
 اغنیاء در شکر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج نبینی نه درین  
 جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود و خو  
 تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث زیر کی عجب است و از آنست  
 که مشایخ و بزرگان بیشتر زیر کار ازین راه دور داشته اند و گفت اصل همه درد و هلسا  
 خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر که را مشغول گردانید بطلب دنیا  
 از آخرت دلیل و خوار گشت یابد دنیا یا در آخرت و گفت خوار دار دنیا را تا  
 بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمه الله علیه گفت که حمد و  
 قصار رحمه الله علیه را وصیت کرد که تا توانی از پند دنیا خشم بگیر سوال کردندش که بنده  
 کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سوال کردند که ز چیست  
 گفت ز هر نزدیک من آنست که با آنچه در دست است ساکن دل تر نشانی از آنچه در ضمان  
 خداوند است و سوال کردند تو کل گفت تو کل آنست که اگر ده هزار دردم ترا و آنست چشم

حکایتی از قدس و بزرگان و در ملاست

حق را پند

بر هیچ نداری و نو مید نباشی از حق سبحانه و تعالی بگذاردن آن وام و گفت تو کل دست نهی  
زدست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بجلید و تدبیر مشغول باشی  
و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدا را میهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران او  
هیچ چیز جان شاد نشوند که بسته چیزی که نمونی نمونی را بکشند و تو آنکه یکی در کفر بگردی و تو  
آنکه از دلی که در ویم درویشی بود عبد الله مبارک گفت چون حمد و نعت قصار بپار شد و در  
گفتند که فرزندان را و کتبی کن گفت من بر ایشان از تو آنکه می پیش از آن میترسم که از درو  
عبد الله را در حال نزع گفت که مراد میان زمان بگذارد رحمة الله علیه چون وفات کنم  
وفات و در سنه احدی و تحین یاقین بود

### در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه مغنی آن ماقده نقی آن نیکن خاتم هدایت آن امین عالم ولایت  
آن مشهور اسم منصور عمار رحمة الله علیه از حکماء و مشایخ بود و از سادات این طایفه  
بود و در موعظت نظر داشت چنانکه در وعظ کسی بهتر از سخن نکفت و در انواع علوم  
کامل بود و در معاملات و معرفت تمام بود و بعضی از مفتوفه در باب وی سالفت کنند  
و از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از رفو بود و نیز گویند که از بوشیچ  
بود و بصره مقیم شد و سبب تو بر او آن بود که در راه کاغذی یافت بروی نوشته که  
بسم الله الرحمن الرحیم بر داشت و جای پاکیزه یافت که آنرا بهند بخورد پس بخواب  
دید که گفتند بحر می که نام ما را داشتی در حکمت بر تو گشاده گردانیدیم و تالی ریاضت کشید  
و موعظت آغاز کرد و نقلست که جوانی مجلس فساد مشغول بود چهار درم سیم  
غلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتی در این مجلس توقف  
کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور خیزی منو است از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بوشیچ

بد و تا او را چهار د عاکنم غلام گفت هیچ را از آن نیست که این چهار درم بد و دهم تا د عاکنم  
 پس آن چهار درم بد و منصور گفت چه د عا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد و  
 آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد و سیزدهم آنکه عوض این چهار درم باز ده چهارم آنکه بر  
 من و بر خواجه من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور د عا کرد غلام بخانه خواجه  
 رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را  
 بچهار د عا دادم که منصور عا بر من د عا کرد خواجه گفت چه د عا است گفت اول  
 آنکه خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز ده و ترازو به دهد و بر من و تو منصور  
 عا رحمت کند خواجه گفت خدای را کواه گرفتیم که آزادت کردم و خدا را توبه کردم که  
 دیگر سبب محصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بد هم اکنون آنکه سبب  
 من بود بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید  
 که هاتقی گفت ای جوان آنچه بدست تو بود بالتمی خود بجای آوردی آنچه بدست ما  
 باکریمی خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عا و بر مجلسیان او رحمت کردیم  
 نقل است که روزی مجلس میگفت یکی رقبه بوی داد و بر وی این بیت  
 نوشته بود شعر و غیرتقی یاء مرالناس بالتقی طیب یداعی الناس و هو  
 مریض یعنی که متقی نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طیبی بود که مردمان را دوا  
 کند و او از همه بیمار تر منصور گفت ای د تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا شود دارد  
 و عمل نکردن من ترا زیان ندارد و گفت بشی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات  
 میکرد که خدایا این کنایه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که  
 مرا راه زد و ابلیس مدد کرد لا جرم در کنایه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری  
 که در گذارد و کجا برم من این کنایان خویش را منصور گفت مرا گریه چون این سخن شنیدم  
 آغاز کردم که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها

الَّذِينَ آمَنُوا أَتَىٰ أَهْلِيكُمْ نَارًا وَّقُودَ هَٰلِكَ النَّاسِ وَالْجَاهِرَةِ الْآلِيَةِ  
 بامداد بدین آن خانه که ششم خروشی می آمد گفتم چه بوده است بچی گفت فرزندم ده شش از بیم  
 خدای مرده است که یکی در کوچه ای آتشی برخواند نعره بزند و جان بداد منصور گفت او را من گشتم  
 نقلست که بارون از رشید منصور را گفت از تو سوال کنم و سه روز مهلت بدم  
 در جواب گفت بچی گفت عالم ترین خلق کیست و جا بهترین خلق کیست منصور عمار از  
 پیش او بیرون آمد و از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین جواب شو عالم ترین خلق  
 مطیع تر سنا کیست و جا بهترین خلق عاصی امین است و سخن او ست که پاکست آن  
 خدائیکه دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا  
 و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان کو  
 قسم اند یا بخود عارف یا بخی آنکه بخود عارف بود شغش مجاهده و ریاضت بود و  
 آنکه بخی عارف بود شغش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان برد و کونند  
 یکی نیازمند خدای تعالی و انقیوم در درجه بزرگترین اند بجم ظاهر شریعت و دیگر آنکه  
 بدیگرا فقارشن نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قیامت کرده است در ازل از خلق  
 و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن ناشد پس اینکس در عین افتقا  
 است بخی و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان  
 بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل  
 مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که بامداد بر خیزد  
 و عبادت حرفت او بود و در ویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت تمت او و  
 در مرگ فکرت او بود و او امتد دشمن توبه بر حمت او و گفت دلهای بندگان جمله  
 روحانی صفت اند پس هرگاه که بدلهای دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسد  
 حجاب شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را



تقوی است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامتی نفس  
در مخالفت اوست و بلای تو در متابعت او و گفت هر که خراج کند از مصایب دنیا  
زود بود که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت باشی  
و زبان نجا ده از تاز غم و خواستن برهی و گفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که  
توانی برو دست یابی تبار معصیت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آن  
زن تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد که معدود و ار که بر راه گذر قافله افتاد  
بودی و چون منصور عمارت وفات کرد ابو الحسن شعرانی او را بنجواب دید گفت خدای ما  
تو چه کردی گفت مرا گفت منصور عمارت تو کسی که تم می گفت تو بودی که خلق را از پیغمبر مود  
و خود بدان کار نکردی که تم خداوند چنین است که میفرمائی الا هر که مجلس نکتم که  
شمار پاک تو اول نکتم آنکه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنکه خلق را نصیحت کردم  
خداوند فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که کسی بنمید او را تا در آسمان  
میان ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان می گفت رحمة الله  
علیه

### در ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمه الله علیه

آن امام صاحب صدر آن تمام صاحب در آن مبارز جد و جد آن مجاهد اهل عهد  
آن مقدس عالم پاک احمد بن عاصم انطاکی رحمه الله علیه رفت دای مشایخ بود و از  
کبار اولیاء عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز  
یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و شیعی را دیده بود و فضیلت  
یافته و ابوسلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تنزی فرست او او را  
کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از ورسید که تو مشتاق خدائی گفت گفت

هر گفتم از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتند محتر  
 صیت گفت مایه آن سه است اول اثبات و حدیث و احد چهارم بریده کردن  
 دل از ماسوی است سیم آنکه هیچکس را بعد از آن که در آن راه نیست و من لم یجعل الله  
 له نورا فماله من نور گفتند علامت محبت چیست گفت آنکه عبادت او اندک بود  
 و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون در وی نگرند او را نه بنیند و  
 چون بخوانند شنوندش و چون مصلحتی رسدش غفلت نکند و چون صوابی بدو روی  
 نهد شانه نکند و از هیچکس ترسد و هیچکس امید ندارد گفتند خوف در جاحصیت و علامت  
 هر دو کدام است گفت علامت خوف کزیه و علامت رجاء طلب هر که صاحب رجاء  
 و طلب ندارد در دو غلوی است و هر که صاحب خوف است و کزیه ندارد که آنست  
 و گفت راضی ترین مردمان نجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که  
 بگوید که نجات نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس  
 خویش و گفت آن نذیری که یونس علیه السلام چون کمان برد که حق تعالی او را  
 عتاب نکند چگونه عذوبت روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آنست که چون  
 بدل رسد دل را بر پر نور کند و پاک کند از وی هر شکلی که باشد در دل شکر و خوف  
 خدای پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود  
 که عظمت معرفت عظمت خدای بود و گفت چون با اهل حدیث بنده بصدق نشنید که  
 ایشان جاسوسان دلبها اند و در دلبها شمار و ند و بیرون آیند و گفت نشان نجات  
 که چون نیکوئی بدو رسد او را الهام شکر و بند با امید تمام نعمت از خدای بروی آید و دنیا  
 و تمامی عفو اندر آخرت و گفت نشان زهد چنانچه است اعتماد بر خدای و بیزاری از  
 خلق و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت  
 بنده نفس خویش از اندکی حیاء بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر از

کریم  
 کریم

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بروی بشکا داشت زبانا  
و گفت نافع ترین فقیری هفتی آن بود که تو بدان متحل در امنی باشی و نافعترین عقلی آن بود که  
ترا شناسا کرد و اندک نافعست خدای را بر خویشین بینی و یاری دهد ترا شکر آن و بر خیزد  
بجلاف هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تو را با نصیحت و ترسین و  
گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بپرازد و گفت زبان کار  
ترا معاصی آن بود که طاعت کنی بر چهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر چهل  
و گفت هر که اندکی کنایه را آسان شمرد و خرد گیرد و دود بود که در آفت بسیار افتد و گفت  
خواص غواصی می کنند در دریای فکرت و عام کبرشته و کراه میگردند در بیابان غفلت  
و گفت امام جمله علمای علمست و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نورست که  
حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشا هده کند و بقوت آن نور  
جمله حجابها که میان او و همان آنچه در آخرت بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در  
آخرت میکند چنانکه گویی او را مشا هده است و گفت اخلاص آنست که چون  
عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو  
و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای این اخلاص عمل بود و گفت عمل  
کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او و گفت  
این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذارتا  
بیا مرزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دواي دل پنج چیز است همیشه اهل صلاح و  
خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل  
قسمت عدلست ظاهر میان تو و میان خلق عدلست باطن میان تو و میان حق و طریقی عدل استقامت است  
طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف الشیاطین  
بهما و گفت حق تعالی میفرماید انما امواکم و اولادکم فتهتدوا ما تهتدون

فقطست که شبی تنی و اندکس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند زمان اندک بود  
 شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند  
 همه نان پاره ها بر جای بود که هیچکس بقصد ایشان نخورده بود مردان را چنین تربیت  
 کرده اند رحمه الله علیه و اصحابه

### در ذکر عبد الله خنقی رحمه الله علیه

آن خواص در مای دین آن در مای یقین آن قطب مکنت آن رکن سنت آن امام  
 اهل جذب و اهل بسند عبد الله خنقی رحمه الله علیه از یاد و عبادت مستوفی بود و از متوجهان  
 و متوکلان بود و در حلال خوردن مباحی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشت  
 بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن عیینه ثوری داشت  
 در فقه و در معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح  
 مرصع گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز پیش نیست چشم و زبان  
 و دل و تنه و چشم جایی نمک که نشاید و زبان چیزی کوی که خدای تعالی در دل تو نجاش  
 آن داند و دل از خیانت و کبر بر سلمان و هواخواهان دارد و سر و پیش مجوی بهو اگر این هر  
 چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شفاوت تو بود و گفت حق تعالی  
 دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شہوت شدند و باز نذر  
 شہوت را از دل مگر خوفی بی قرار کنند یا شوقی بی آرام کنند و گفت هر که خواهد که در زندگان  
 خویش زنده باشد کوه را شکسته دارد و طمع در آتش نعل آزاد شوی و گفت اندوه مخور  
 از برای چیزی که فردا اثر از آن مصرت بود و شادمان مباش الا بحیری که فردا اثر اشاد  
 کند و گفت رمیده ترین زندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی  
 با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خود با آن بود که از محصیت باز

در این کتاب  
 در بیان فضائل  
 و مناقب ائمه  
 و اولاد ائمه  
 علیهم السلام

در بیان فضائل  
 و مناقب ائمه  
 علیهم السلام

دارد و نافع ترین امید ها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار  
 شود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم  
 کند بر آنچه فوت شده است از غم در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر  
 تو و گفت رجاست که نبود مردی بود که نیکو می کند و امید دارد که پذیرد و مردی  
 بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که نیامزد و قبول کند بستم و جای کاذب  
 بود که پیوسته گناه کند امید آفرینش دارد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر جان غالب  
 بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می  
 آیند از گذاردن آن مردان تا با خلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود هیچ حال از جمله  
 احوال از صدق و صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او  
 و میان خدای که بحقیقت سبب مطلع گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس تو  
 سبقت نگیرد در کار خدا و دنیا هیچ کمترین که او تو را از همه چیزها بهتر بود و السلام خیر الانام  
 در ذکر جنید

### بغدادی رحمه الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرآة انوار آن سبقت برده  
 با ستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ الشیخ عالم بود و امام ائمه جهان  
 و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در  
 کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیدم  
 و محمود و مقبول همه فرق بود و جمله بر امامت او معتقد بودند و سخن او در طریقت محبت  
 است و همه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد  
 و اعراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که گور بودی و مقتدای اهل تصوف بود و او

سید الطائفة گفته اند ولسان القوم خوانده و اعجب المشایخ نوشته و طائفس العلماء نوشته  
 و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باقصی الغایت بوده است  
 و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ مذہب او داشته اند و طریقی  
 او طریقی صحواست بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیدند و معروف ترین طریقی  
 در طریقت و مشهورترین مذہبی مذہب جنید است و در وقت او مرجع حلقه مشایخ  
 جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی  
 و اقل کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان  
 بکفر و زندقه بر او کواهی داده اند و صحبت محاسنی یافته بود و خواهرزاده سری سقطی  
 بود و مرید او بود و تا تجدی که روزی از ستری پرسیدند که پیچ مرید را از پیر درجه بلندتر  
 بود و گفت باشد و بر مان آن ظاهراست جنید را درجه بالای درجه نیست جنید  
 همه درد و شوق و عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع  
 داشت و در مجاہدہ و مشاہدہ و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که  
 سہیل ستری داشت جنید گفت صاحب آیات و سباق غایاست و لیکن  
 نداشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم  
 علیہ السلام همه درد و عبادت بود یعنی در کشدن کاری دیگر است و ایشان دانند  
 که چه میکنند ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان از فضل بنیم بر دیگری و  
 ابتدای حال او آن بود که از کودکی باز در ذوق بود و طلب کار و با ادب و با فرست  
 و فکرت و تیر فہمی عجب بود روزی از وزیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر  
 سبب گریه چیست گفت امروز از زکوٰۃ مال چیری بر حال تو فرستادم قبول نکرد و میگویی  
 که عمر خویش در این سجد بر سر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی را  
 نمیشاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بدو واد برفت و در خانه خال را بر ز ستری گفت

گیت گفت جنبه است در کشای و این فرضیه زکات بتان سڑی جواب داد که نمی  
 ستانم جنبه گفت بچ آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بتانی سڑی  
 گفت یا جنبه با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنبه گفت با تو آن فضل کرد که ترا  
 در ویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدینا مشغول گردانید تا اگر خواهی قبول کنی  
 و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فرضیه زکات مستحق یا بدینا سڑی را این  
 سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول کردم و در  
 بکشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنبه هفت ساله بود که  
 سڑی او را با خود بچ برد در مسجد حرام در میان چهار صند پیر منله شکر میرفت چنانچه  
 قول بگفتند سڑی گفت ای جنبه تو نیز بگوی جنبه ساعتی سردر پیش افتد پس گفت  
 شکر آست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت  
 او را سر ما به معصیت نسازی هر چهار صند میرفتند احسنت یا قره العین الصدیقین و  
 همه اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتندی پسر زد و بود که خط تو از خدای زبانی  
 تو بود پس سڑی گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنبه گفت این از مجاست تو پس بگذار  
 باز آمد و آب بکینه فروشی کردی هر روز بدو کان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهار صند  
 رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دوکانرا بگذاشت و در دلیز خانه سڑی خانه بود و آنجا است  
 و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشد تا هیچ چیز بدون  
 حق بر خاطر او گذرنند و چهل سال سچین نشست چنانکه سی سال نماز تحقیق بگذارد و بر پا  
 بایستادی و تا وقت صبح الله الله می گفتی و هم بر آن وضو فرضیه مامداد که از وی گیت که  
 چون چهل سال برآمد مرا کمان افتاد که مقصود رسیدم در حال بافتنی آواز داد که یا جنبه کاه  
 آن آمد که گوشه زمار تو بتو نمایم چون این شنیدم گفتم خداوند جنبه را چه گناه ندانند  
 که گنایابی خواهی پیش ازین که تو هستی جنبه ای بر آورد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصلا

اهل اهل احسانه ذنوب پس در آن خانه بنیشت و بمه شب الله مکففت مخالفان  
 در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را بی محبتی منع نتوان کرد گفتند  
 خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت که بستم هزار دینارش خریده بود و بجال او  
 کسی نبود و در عهد خویش آتی بود در زیبائی و ملاحت و خلیفه عاشق او بود و فرمود تا او را  
 بر روزیور بیاورستند و جواهر نفیس بروی بستند و او را گفتند که ترا بطلان موضع پیش  
 جنبه می باید رفتن و نقاب از روی برداشتن و خود را بروی عرضه کردن و با او گفتن  
 که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آمده ام تا مرا بخوابی و در صحبت تو  
 روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نگیرد و جربا تو و چند آنکه توانی جد کنی چاکلو  
 نمایی پس خادمه را کنیزک روان کرد تا حال را مشا هده کند پس کنیزک پیش جنبه آمده  
 نقاب بر انداخت جنبه را بی اختیار نظر بروی افتاد چون او را بدید در حال سرپوش  
 افکند کنیزک زبان بکشاد و هر چه او را تعلیم داده بود و باز گفت و زاری کرد و می گفت  
 تا از حد در گذشت جنبه خاموش می بود تا گاه سر بر آورد و گفت آه و در کنیزک مید  
 در حال بنیقاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را خبر کرد آنش در جان خلیفه افتاد و پیشانی  
 شد و گفت هر که ما ایشان آن کند که نباید کرد آن بسند که نباید دید بر خاست و پیش جنبه  
 آمد و گفت چنین کسی پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان  
 یعنی را بسوختی شیخ گفت ای امیر المؤمنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که میخوا  
 که ریاضات و بی خوابی و جان کردن چهل سال مرا بیا در دبی من در میان کیستم مکن تا  
 بکند و بعد از آن کار جنبه بالا گرفت و آوازه او بعالم منتشر شد و در هر چه او را امتحان  
 میکردند هزار چندان بود و در سخن آید تا وقتی گفت با مردمان سخن بگویم تا کسی از بدل را  
 اشارت نکند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و گفت و و نیست پیرا منت  
 کردم که پیش از هفت تن افتد را نمی شایستند و گفت ماین تصرف بقیل و قال نکر قیل



و بچک و کارزار بچک نیارده ایم اما از کسکی و بی جوابی و دست داشتن از دنیا و بریدن  
از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما راسته بود و گفت این را هر کسی باید که کتاب  
خدا بر دست راست گیرد و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم بر دست چپ و در  
روشنائی این دو شمع میرود تا نه در معاک شبهت افتد و نه در ظلمت بهرعت و گفت  
شیخ ما در اصول و مبدء و بلا کشیدن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب است که مرئضی را  
پیرداختن حربها از و خیرالحکایت گردندی که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی که  
او امیری بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت گرامت کرده بود و گفت اگر مرئضی  
این یک سخن بگفتی اصحاب طریقت چه گردندی و آن سخن آنست که سؤال کردند از  
مرئضی که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه پیشما ساگردانید مرا بخود که او خداوند نیست که  
شبه او نتواند بود هیچ صورتی و او را درنتوان یافت هیچ جنبی و او را قیاس نتوان  
کرد هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی خویش بالای  
همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی نیست  
از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ  
چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی برآید فهم من فهم و گفت ده هزار مرتبه  
صادق را با جنبه در نهج صدق کشند و در معرفت همه را در راه قدرت و قدرت  
تا ابوالقاسم حسینی را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر  
من هزار سال بزرگم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند و گفت بنگاه اولین  
آخرین من ما خودم که ابوالقاسم حسینی را از عهد فقیر و قطمیر همه بیرون می باید آید و این نشان  
کلمت بود چون کسی خود را کمال بنید و همه خلق را بمشابت اعضا خود بیند و بمقام امیر المؤمنین  
کنفس و احدی برسد سخنش این بود که خواجه عالم فرمود ما او ذی نجی مثل ما  
ذیت و گفت روز کاری چنان گذاشتم که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند باز چنان

شد م که من غیبت ایشان میکردم اکنون چنان شده ام که نزار ایشان خبر دارم و نه از خود  
 و گفتم ده سال بر در دل نشستم بر پاسانی و در لایکا هاشتم تا ده سال دل من مرا نکاه  
 داشت اکنون بیست سال است که از من از دل خبر دارم و نه دل از من و گفتم  
 خدای تعالی سی سالست که بزبان جبیند ما جبین سخن گفت و جبین در میان نه خلق  
 خبر نه و گفتم بیست سال است تا در خواشی این علم سخن گفتیم اما آنچه خواست آن بود  
 نگفتم که زبانها از گفتن منع کرده اند و در لایکا در آن محروم گردانیده اند و گفتم  
 خوف مرا منقبض میکرد و در جانبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم خوف آنجا  
 قفای من بود و هرگاه که جانبسط شوم بر جانب من باز دهند و گفتم اگر خدا خدای تعالی  
 گوید که مرا بین کویم نمی بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیکانه و غیرت غریب مرا  
 از دیدار مازمی دارد که در دنیایی واسطه چشم می دیدمش و گفتم تا بدیشتم آن  
 الکلام لفی الفواد شتی ساله نماز را قضا کردم و گفتم بیست سال تکبیر اول از من  
 فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردم و  
 اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردم یک روز اصحاب گفت  
 که اگر بدانی که نمازی بیرون فرضه و در رکعت فاضله از شستن با شاست هرگز  
 با شستن شستن **تقلست** که جنبه پیوسته روزه داشتی چون بارانش درآمدی  
 روزه کشیدی و گفتمی فضل مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان  
 شیخ جنبه و ابو بکر کثائی هزار مسئله مرسله بود چون کثائی برود فرمود که این مسایل با من  
 خاک بنید جنبه گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نیفتد **تقلست**  
 که جنبه جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای سر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب  
 مرقع در پوشی گفت اگر بدستی که مرقع کاری بر می آمدی از آهن و آتش لباسی ساختی و در  
 پوشیدی ولیکن هر ساعت در باطن ندای آید لیس الاعتیاد بانجره انما الاعتیاد

بالحقه چون سخن جسد عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سترگی گفت ترا و عطا میافزیت  
 جنید متردد شد و رعبت نمی کرد و می گفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله  
 علیه و سلم بخواب دید که فرمودش که سخن کوی ما را در خواست تا ما سترگی کوید سترگی  
 دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا کوید سخن کوی اکنون باید گفت که  
 سخن ترا سبب نجات عالمان گردانیده اند چون بختیار مریدان و بشاعت مشایخ بغداد  
 نکفتی و من گفتیم کوی نکفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت باید گفت جنید قبول  
 کرد و استغفار کرد و گفت سترگی را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم  
 سترگی گفت من خدا را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید  
 که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشر تا آنکه چهل تن زیادت نباشند بجز در مجلس گفت چهل  
 تن بودند و هر ده کس جان بدادند و میست و دو کس پیوش شدند ایستادند و مان بر کردن  
 نهادند و بر دند و یکروز در مسجد جامع مجلس می گفت غلامی تر ساد و لباس مسلمان در آمد  
 و گفت ایها الشيخ قول پیغمبر است اتقوا فرائض المؤمن فانّه ینظر بنور مرآه پر بهر کنیز  
 فراست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و ز تار  
 بر می که وقت مسلمانیست پس در حال غلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلسی  
 چند بگفت بیش نکفت و در خانه متواری شد و هر چند که از او درخواست کردند سود نداشت  
 گفت من اخوش نمی آید حوشتن را ملاک نمیوانم کرد بعد از دو سال بیاستد ع خلق منبر  
 شد و سخن آغاز کرد و گفتند چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده  
 است که در آخر زمان ز عیم خلق آن بود که بدترین ایشان بود و ایشان را سخن او کوید پس  
 خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر میگویم تا سخن او را خلاف نکردم و اشم نفی  
 یکی از و پرسید که بدین درجه بچو رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه بشب بر یک  
 قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی راست تا سترگی صلی الله علیه و سلم گفت یک روز

گفت سخن من  
 شمار خوش ملا

نوم

و لم کم شده بود گفتیم آهی دل من باز ده ندای شنیدم که یا جنبه ما دل تو بدان ر بوده ایم  
 تا با ما بجانی باز میخواهی تا بغیر اتفاقات نمایی نقلست که چون چنین منظور حلاج  
 در غلبه حالت از عمر و ابن عثمان نمی تر کرد و نزدیک جنبه آمد جنبه گفت بچه آمده چنان بها  
 که با شهاب بن عبد الله ستیری و عمر و ابن عثمان کردی چنین گفت صحو و سکر و وصف اندیشه  
 و پیوسته بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنبه گفت ای پسر منظور خطا کردی  
 در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت جال حق و این در تحت  
 صفت و کتاب خلق نیاید و من ای پسر منظور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارت  
 بی معنی نقلست که جنبه گفت جوانی دیدم در باد و در زیر درخت میخندان شسته  
 گفتیم چه نشانه است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا کم کردم جنبه گفت بر قسم و حج  
 کردم چون باز گشتم او را اینجا دیدم گفت سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می چشم  
 اینجا باز یا قسم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنبه گفت ندانم که ام حال شریفتر از تو  
 حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال با قن نقلست که روزی  
 بشی گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا محتر کر داند میان دوزخ و بهشت من دوزخ  
 اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش را اختیار  
 دوست برگزیند محب باشد جنبه را ازین سخن خبر دادند گفت بشی گوئی میکند و اگر مرا  
 میترکند من اختیار نکم گویم نده را با اختیار چکار هر جا که فرسی بروم و هر جا که داری به  
 باشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقلست که روزی کسی پیش جنبه آمد و گفت  
 یک ساعت حاضر باش تا سخنی چند بگویم جنبه گفت ای جوان مراد تو از من چیزی می طلبی که  
 چندین کا هست تا من بطلبم و سالی است که میخواهم تا یک نفس بختی حاضر شوم نیافتم  
 این ساعت تو حاضر چون توانم شد نقلست که روزی گفتم در باد و در زیر درخت دیدم  
 عصا در دست و میان بسته مرا گفت چون بغداد روی جنبه را بجوی که شرم نداری که

حدیث او کسی پیش عوام چون رسالت گذاردم جنبید گفت با او بگوی که معاذ الله ما حدیث  
 او پیش او میگوئیم که از حدیث نتوان کرد **نقلست** که یکی از بزرگان پیغمبر صلی الله  
 علیه و آله خواب دیدنش و جنبید حاضر کسی در آمد و فتوی در آورد و ندید پیغمبر صلی الله علیه و آله  
 اشارت کرد که جنبید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی جنبید چون  
 دهنید پیغمبر بود که جدا آنجا را پیغمبر امت خود مباحات بود و در آنجا مباحات  
 است و جعفر بن نصر گوید که جنبید در می بمن داد که انجیر و زیت بخر بخریدیم چون روزه  
 بگذاشت یک انجیر در دهن نهاد و وینداخت و بگفت و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت  
 باقی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویش حرام کردی باز گرد آن میگردی  
 و این بیت گفت **بیت** **لَوْنُ الْهَوَانِ مِنَ الْهَوَامِذِ وَقَدْ وَضِعَ كُلُّ**  
**هَوًى ضَرِيعٍ كُلُّ هَوَانٍ نَقَلْتَ** که یکبار بخورش گفت اللهم اشفعني  
 باقی آواز داد که ای جنبید میان بنده و خدای حکار داری تو در میان ما میاید و آنچه فرمود  
 اندک مشغول شو و بد آنچه ترا عهد کرده اند صبر کن ترا با اختیار حکار **نقلست** که  
 روزی بعبادت شخصی رفت در ویش میاید جنبید گفت از که می نمایی در ویش و در کشید  
 گفت این صبر با که میکنی در ویش فریاد را آورد که نه سامان نالیدن است و ز قوت صبر  
 گردون **نقلست** که یکبار جنبید را در دپائی میگرد فاخته برخاست و بر پایی و مید باقی  
 آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقلست** که یکبار  
 چشمش در می کرد طبیب گفت آب مرسان گفت و نه چون سازم گفت اگر حشمت  
 بکار است آب مرسان و طبیب تر سا بود چون بر رفت جنبید و نه ساخت و نماز کرد  
 و سر نهاد و بخت چون بر خاست چشمش نیچو شده بود آوازی شنید که جنبید در طلب  
 رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان غم جمله اهل دوزخ را از ما بخوستی اجابت یافتی چون  
 طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت تر سا مسلمان شد گفت

سرو قد

دوش

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و در چشم مرا بود و دست نه ترا و طبیب تو بود  
 نه من نقلست که بزرگی پیش جنبید می آمد ابلیس را دید که میگریخت چون  
 پیش جنبید آمد و او را دید که م شده و خشم بر و ظاهر گشته و یکی را میرنجایند آن مرد گفت  
 ای شیخ من شنیده ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم  
 شود و تو این ساعت بدین صفی ابلیس را دیدم که میگریخت چو نست جنبید گفت  
 تو شنیده و ندانی که ما که در خشم شویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لا جرم ابلیس هیچ  
 وقت از ما چنان نگریزد که آنوقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حفظ نفس خویش در خشم  
 شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ  
 الرَّجِيْمِ گویند و اگر نه من هرگز استعاضت نخواستی نقلست که گفت یکروز خوابم  
 تا ابلیس از بزم روزی بر در سجده بودم پیری می آمد از دور روی من آورد چون او را دیدم و  
 در دل من دیدم که گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا رسیده که  
 آدم منع کرد گفت یا جنبید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنبید گفت من  
 متخیر شدم در سخن او در سرم ندانم که بگویم که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر سر نه  
 پیچیدی و به بنیتش تقرب نکردی ابلیس چون این ندانم من بشنید بانگی کرد و گفت ای  
 که مرا بسوختی و ناپدید شدی نقلست که شبی روزی گفت لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ  
 اِلَّا بِاللّٰهِ جنبید گفت این گفتار تنگد لانت و تنگد لی از دست داشتن رضا بود و قضا  
 نقلست که کسی پیش او گفت که برادران دین درین روز کار عزیز شده اند و نایاب  
 گشته و چند بار گفت جنبید گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو گشت و غریز است و اگر کسی میخواهی  
 که تو مؤنت او گشتی اینچنین برادران نزدیک من بسیارند نقلست که شبی با مریدی در راه  
 میرفت یکی بانگ کرد جنبید گفت که لبتیک لبیک مرید از آن حال سوال کرد و جنبید گفت  
 فوت و دمه سگ از قبر حق تعالی دیدم و آواز او از حق تعالی شنیدم سگ را در میان نیم

لا جرم بلیک جواب دادم ویکو وزیر میکرسیت سوال کردند که سبب کریم چیست گفت  
 اگر بلا اژدها نمی شود اول کسی من باشم که خود را القید و هانش سازم و با این همه عمری گذشتم  
 در طلب بلا و سبوز با من میگویند که ترا چندین بنده کی نیست که بیلا و مار زد گفتند ابو سعید  
 خراز از وقت مرگ تو اجد بسیار بود جنید گفت عجب بنود اگر از شوق جان او برد گفتند  
 مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی غریزاست که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله  
 نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام فراموش  
 که بنده بچاشنی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد و لا جرم این بنده کوید بحق من بر تو  
 و بجاه من نزدیک تو و نیز کوید دوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز  
 کنند و انس بد و گیرند و میان ایشان و خدای حسمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند  
 که نزدیک عام شیع باشد و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای استاد  
 بود می مرا گفتی که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی  
**نقلست** که ابن شریح مجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می بینی سخن او  
 گفت سخن او را اصولی می بینم گفتند که آنچه جنید میگوید بعلم بازمی خواند گفت این نمیدانم اما  
 آن میدانم که سخن او اصولی دارد که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او چنانکه خلیفه  
**نقلست** که چون در توحید سخن زاندهی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را  
 فهم بدان رسیدی و روزی شبلی در مسجد او گفت الله جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایبست  
 ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهد حاضر نام او  
 بردن ترک حرمت است و یک روز سخن می گفت کسی بر پای خاست و گفت من در سخن تو نه  
 میرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت نهادم و نیز سم گفت سر زیر پای  
 نه اگر ز برسی جرم من دان و کسی در مجلس جنید را بسی شایا می گفت جنید گفت از آنچه تو میگوئی  
 مرا هیچ نیست تو ذکر خدای را می گویی و شایا و را میگوئی **نقلست** که کسی در مجلس جنید

پای خاست و گفت دل که ام وقت خوش بود و گفت آنوقت که او در دل بود و یکی  
 پانصد و نیا پیش جنبه آورد و جنبه گفت بخواب که آورده هیچ دیگر داری گفت بیا  
 گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت بروار که تو بدین اولیتری که من با آنکه هیچ ندارم  
 هیچ میخواهم نقلست که جنبه از مسجد جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بیا  
 دید روی با صاحب کرد و گفت اینهمه خوب است اندام بهشتی را قومی دیگر نقلست  
 که وقتی من در مسجد سوال کردم جنبه حاضر بود در دوش آمد که اینقدر مست کسب  
 تواند کرد سوال چرا میکند و این خوار بر خود چرامی نه شب خواب دید که طبعی پیش او  
 نهادند سر پوشیده و گفتند خور چون سر پوش از سر طبق برداشت آن درویش را دیدم و  
 بر طبق نهاد و جنبه گفت من آنچنان خورم گفت پس چرا او را بر مسجد بخوردی جنبه گفت دانستم که  
 غیبت کردم بدل و مرا بخاطر کجی زدن از بیت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت  
 کردم و دو رکعت نماز بخواردم و بطلب آن درویش بیرون آمدم و او را دیدم بر لب  
 و جله نشسته و از آن تره ریزها که شسته بودند از سر آب می گرفت و میخورد و سر بر کرده و مرا  
 دید که نزدیک او می رفتم گفت ای جنبه تو به کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی که منم کردم گفت  
 اکنون برو و هو الذی یقبل التوبه عن عباده و بعد ازین خاطر نگذاشت که جنبه گفت که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بگردد من مرتضی موی خواجه راست میکرد  
 گفتم موی من از به خدای می توانی سردن گفت تو انم و چشم پر آب کرد و آن خواجه را گفت  
 برخیز تمام ما کرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا نشان داد و بوسه بر سر من  
 داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آن قرائه حنفی گفت بخیر و حاجت خود فرست  
 کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که بر او بود بجای او مروتی کنم پس بسی بر نیامد که مرا بصبر  
 صرّه ز فرستاد و پیش آن مرد مرزین پردم گفت این چه چیز است گفت نیت کرده بودم  
 که هر فتوحی که اول مرا باشد تو بهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای موی

روایت

در حدیثی که در این باب است

من کوشش

نیل

نیل

نیل

نیل

نیل



باز کن پس چندی مراد هستی و آزاد عوض و بدل آری کردیدی که از بهر چندی کاری کرد  
 و مزد گرفت و گفت شش بنام مشغول شدم هر چند جهد کردم نفس مرا در یک سجده  
 موافقت نمیکرد و هیچ تفکر نمی توانستم کرد و التماس کردم خواستم که از خانه بیرون آیم چون  
 در بختادم جوانی را دیدم بر در نشسته و کلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار  
 تو میکردم گفتم این تو بودی که امشب مرا بی اختیار کردی گفت آری مسئله مرا جواب  
 ده چگونگی در نفس که هرگز در دوا داروی او کرد و یا نه گفتم آری چون مخالفت او کنی در  
 او داروی او کرد و چون این بگفتم او بگوید بیان فرو نکرست و گفت ای نفس چند  
 بار از من پنهان جانشیدی اکنون از جنید نیز شنو و برخاست و برفت و ندانم که از  
 کجا آمد و بجا رفت و گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز نایستاد  
 که پشتش دژو تاشد و گفت بغرت تو که اگر میان من و حضرت تو در پایی از آتش بود  
 و راه بر آنجا بود من بدانجا در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقلست  
 که وقتی علی بن سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار و چنان باید که  
 محب را خواب و قرار نباشد که اگر تجنید را مقصود باز ماند و از خود و وقت خود  
 غافل ماند چنانکه حق تعالی بدو و پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه  
 دعوی محبت ما کرد و چون شب درآمد بخت و ازدوستی من پر و اخت جنید جواب  
 نوشت که بیداری ما معالمت ماست در راه حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما  
 آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که با اختیار ما بود از ما بحق و النعم هبة  
 من الله علی المحسن آن عطای بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید است  
 که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر میکند تواند بود که شریک  
 این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تمام غیبنای و لاینا م قلبی  
 نقل است که در بغداد روزی دزدی را دید که آویخته بودند جنید برفت و پایی

بوسه داد و گفتند اینچنین حالت گفت هزار رحمت بر او باد که در کار خود مردود و در بیکار که شروع  
 کرد بجائی رسانید که سر در سر آن کرد **نقلست** که پیرزنی در پیش جنبه آمده  
 گفت بصرم غایبست و عاکن تا باز آید جنبه گفت صبر کن پیرزن برفت و صبر کرد  
 پس باز آید جنبه گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است از برای خدای حارّه  
 من باز جنبه گفت اگر راست میگوئی پیرت باز آید که حق سبحانه و تعالی میفرماید که  
 اَمَّ مِنْ حَبِيبِ الْمُضْطَرِّ اِذَا دَفَّاهُ و دعائی بگفت پیرزن بخانه رفت پس باز آمده  
 بود **نقل است** که شبی رزوی در خانه جنبه آمد جز پیراهنی نیافت روزی که  
 جنبه در بازار میرفت پیراهن در دست و لال دید و خریدار میگفت شناسی خواهم  
 تا گوای ده که این از آن است تا بخرم جنبه گفت من آشنا ام آن مرد بخیرید من  
**نقلست** که کسی پیش جنبه شکایت کرد که کر سنه ام و برهنه گفتم برو و  
 باش که او کرسکی و برهنگی بگسی ند که بروی تشیع زند و جاز از پاز شکایت کند  
 او بصدیقان و دوستان خود و ده تو شکایت مکن **نقلست** که روزی  
 جنبه با اصحاب نشسته بود دنیا داری میامد و درویشی را بخواند و با خود بر چون سگ  
 بر آمد آن درویش در آند زنبیلی بر سر نهاده بود و دروی انواع مطعومات و دلی  
 آن درویش خواجه می آمد جنبه را غیبت آمد فرمود که آن زنبیل را بر روی آن دنیا  
 دار باز بند که درویشی می بایدش که حلالی او کند آنگاه گفت اگر درویش از نعمت نیست  
 بهمت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست **نقلست** که یکی از تواتر خوانان  
 خویش خبر بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که بهمت ایشان خبر خدای نیست  
 چون ایشان را حاجتی باشد بهمت ایشان بپراکند و شود از حق تعالی باز ماند و من یک  
 دل بحضرت خدای برم دوست تر دارم که هزار دل که بهمت ایشان دنیا بود این سخن  
 جنبه رسید گفت این سخن ولیی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آفر و مجلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان از خریدنی بهای کوفتی جنبه مالی  
 بوی داد و گفت چو نتو مردی را تجارت زیان ندارد **نقلست** که جنبه خریدی داشت  
 که مال بسیار در قدم شیخ با خجسته و خانه مانده بودش گفت شیخا حکم شیخ فرمود که خانه  
 بفروشد و زربهار تا کار تو انجام گیرد و گرفت و بفروخت و زربهار و شیخ فرمود که در  
 دجله انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنبه او را براند و خود را  
 بیکانه ساخت و گفت از من باز کرد تو مرا گیتی هر چند می آمد شیخ او را میراند تا آنجا که  
 را پیش انجام گرفت **نقلست** که جوانی را در مجلس جنبه حالتی پیدا آمد تو به کرد  
 و هر چه داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنبه آمد و گفتند حضرت  
 جنبه حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر  
 بار یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون پیچ نماند دست تهی بجا نماند آمد  
 چشم جنبه بروی افتاد و گفت قدمی را که به یکبار باید نهاد و تو هزار پله می مارا نشانی بگرد  
 که از دلت بر نیاید که یکبار در دجله میریختی در این راه نیز اگر تمیچین کنی و بحساب کنی پیچ  
 جایی نرسی باز بگرد و باز آرد و حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید **نقلست**  
 که میری را از آن اوصورت بست که بدرجه کمال رسیده ام و مرا تنها بودن بهتر از  
 صحبت کرانه کرد و در گوشه رفت و نشست تا چنان شد که هر شب شتری می آوردند  
 و گفتند که ترا به بهشت می بریم و بر آن شتر نشستی و میراندی تا جایی خرم پیدا می  
 و گردی با صورتها زیبا و طعامهای پاکیزه و آبها روان و تا سحرگاه او را آنجا بختند  
 پس بخواب در شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رخت در روی  
 پیدا آمد و گفت مرا هر شب بهشت می برند این سخن بجنبه رسید بر خاست و در صومعه  
 او رفت او را دید با بکتری و پنداری حال پرسید مرید حمله باز گفت شیخ گفت مشرب  
 بدان موضع رسی سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم و شرب

در آمد بر عادت معهود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد  
 چون بدان موضع رسید از راه آزمایش لاجول بگفت همه بجز و شیدند و بر فتنه و او را  
 گنج تنها گذاشتند و خود را در منزله دید استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته  
 پس بر خطاهای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ پیوست و بداند  
 که مرید را تنها بودن زهر است **نقلست** که جنید سخن میگفت مریدی نعره زد  
 شیخ او را منع کرد و بر خابند و گفت اگر روزی در نعره زنی بهورت کرد اتهم و شیخ  
 با سر سخن خویش رفت آن جوان خوشتر را نگاه میداشت تا بجائی رسید که  
 طاقش نماد و هلاک شد و او دیده در میان دلق ناگسترده **نقلست** که  
 یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون رفت و در مسجد شوتر نشست  
 جنید را که زبر و افتاد روی نکو نیست آن مرد از بیست شیخ بنفقا و و سرش شکست و  
 قطره های خون که بر زمین می چکید افتد نوشته می شد جنید گفت جلوه کری میکنی یعنی به  
 مقامی رسیدی ام بدانکه همه که در دکان در ذکر با تو برابر اند و باید که به کور رسیدن سخن  
 بر جان مرید آمد در حال جان بداد او ادفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را  
 و گفت خود را چون یافتی گفت سالها است تلمی دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش  
 رسیده ام دین دور و دور است اینم نه اشتها مکر بوده است **نقلست** که  
 جنید را در بصره مریدی بود در خلوت نشسته مکر یک روز اندیشه کنایه در خاطر او گذشت  
 چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه دید متحیر شد و هر حلیه که کرد سود نداشت  
 از شرم روی یکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی او پاره پاره سپید شد تا  
 تمام سپید گشت ناگاه یکی در راه بزد گفت کیست گفت نامه از جنید آورد و در خواند  
 نوشته بود که چرا در حضرت غث در مقام عبودیت با دلباشی که امر از علمه شمارد و  
 که مرا کاری می باید کرد تا سیاهی روییت بسپیدی بدل شود **نقلست** که مکر

روزی از مریدی نیکو تمهادر شد خجل گشت و از خانقاه بر رفت و تا مدتی باز نیامد از روزی  
 با اصحاب در بازار میرفت شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بکج بخت و کوه چو غلط کرد  
 شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که ما را مرغی از دام نفور شده است و از غیب  
 آن مرید روان شد مرید باز نیکو نیست جنید را دید که در پی او می آمد کام تیز کرد و میرفت  
 تا بجایی رسید که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجایم ای شیخ گفت  
 آنجا که مرید روی بردی و آید شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیو  
 راه باز دهد **نقلست** که جنید با مریدی در بادیه آمد که ششم حیب مرید دریده بود  
 آفتاب بر گردنش می تافت تا بحدی که بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت  
 که گرم روز می است شیخ به هیبت در وی نیکو نیست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی  
 و او را مهجور گردانند **نقلست** که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر  
 داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب و فهم او غالبست و ما را نظر بر آنست  
 استخانی کنم تا شمار معلوم کرد و پس بر مریدی مرغی و کار دی داد و گفت جانی بکش که  
 کس نه جنید به برقتند و کشتند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد و شیخ فرمود که چرا کشتی  
 گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است جنید گفت دیدم که فهم او چو نیست همه استغفار  
 کردند **نقلست** که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مرید  
 در خاطر گذشت که ما را بغرامی باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر خوا  
 ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغرا چون صنف بر کشید گبری در آمد و  
 هر هشت مرید را شهید کردند و هودج دیدم در هوا استاده هر یکی که کشته می شد روح  
 او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج ما ندگفتم که مکر از آن ما خواهد بود بجناب  
 و بر سویم همان گریه و ناله گفت ابو القاسم ای جنید آن هودج از آن منست تو بمغادر  
 باز کرد و بر قوم پاشش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم گریه مسلمان شد و همان شمشیر که

ایشانرا شهید کرده بود و پشت کار از قوم خویش بکشت و او نیز شهادت یافت  
گفت جان او نیز در آن مروج بنها دزد و ناپدید شد **نقلست** که جنید گفتند  
یکمالت تا که فلاخن سراز را نوبت گرفته است و طعام و شراب نخورده و جنبندگان  
در وی افتاده و او را از آن خبر نه چو کسی در چنین مردی که او در جمع جمع است یا نه گفت  
بشود انشاء الله **نقلست** که سیدی بوده است که او را نامی گفتندی غم  
ج کرد چون بغداد رسید زیارت جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از کیدان گفت  
از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المومنین علی رضی الله عنه جنید گفت بد تو  
دو شمشیر میزدی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزندی کیستی که نام شمشیر منی  
ست چون این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بقاء و در برین غلطید و میگفت  
و میگفت ای شیخ من اینجا بود مرا بخدای راهنمای جنید گفت این سینه تو حرم خاص  
خداست تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص و راه نداده گفت تمام شد تمام شد و شیخ  
جنید را کلماتی عالیست و او فرمود که قوت بشام است و فصاحت بعراق و صد  
بخراسان و گفت در این راه قاطعانند بسیار و راه سته کوند دام می اندازند و دام مکر و  
استدراج و دام قهر و دیگر دام لطف و اینها نهایت نیست اکنون مردی باید که فر  
کند میان داجها و گفت نفس رحمانی چون از ترید پدید آید و نفس سینه و دل میرود  
بر بیخ نکند الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عسرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد  
صاحب او نفس بکراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه کرد و آنجا از نفس زدن مانع  
باشد و چون هیبت معاینه شود و آنجا کسی نفس زند که فر شود و گفت نفسی  
که با مضطرب از مر و بر آید جمله محابها و گناهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صاحب  
تعالیم را نفس زدن تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از او باز آید و صاحب  
هیبت صاحب حمد است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجای نفس زند و گفت خنک

آنکسی که او را در همه علم کیمیاست بوده است و گفت لحظات کفر است و خطرات  
ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه اختیاری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان  
حق اند و بندگان حقیقت آماندگان حق آنجا اند که اعوذ بربضاک من سخطک و  
گفت خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت و دوم شناخت  
علم ربوبیت هر چه جز این دو قسم است خطا نفس است و گفت شریفترین نسبتها و  
بلندترین نسبتی نیست که با فکر است بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته  
است مگر که بر راه محمد و وصلی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث  
پیغمبر ننویسد باشد بوی احمق کند زیرا که علم کتاب و سنت باز بسته است گفت  
میان خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بختی رسد یکی دنیا است  
و کشتی اوز به است و یکی آذ میانه و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی آلبیس است  
و کشتی او بغض است و یکی هواست و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوا و حبس  
نفسانی و وسوسه شیطانی فرق آنست که نفس بجزی الحاح کند و تو منع کنی و او منع  
نمیکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتیکه بر او خود رسد تا چون شیطان دعوتی کند و تو  
مخلاف او کنی و ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماید است بهلاک  
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بدیها میهم بود و گفت آلبیس شایه  
نیافت در طاعتش و آدم شایه که کم نکرد در زلش و گفت طاعت علت نیست بر نعم  
در ازل رفته است و لیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کند و نمیکند  
رفته است و گفت مرد بیهوشیت مرد آید به بصورت و گفت دل دوستان خدای جا  
تسخر است و خدای تسخر خود در دلی نهد که در دوستی دنیا باشد و گفت تناس فساد  
آنست که قیام کنی بر ادب و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن و  
گفت بحقیقت آزادی زستی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی نماند و گفت نفس بر کربا حق

نفس

ضایع

نفس

نفس

الفت یجود و گفت هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد و هر که نیکو  
 بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هر که را معاطلت بر خلاف اشارت بود او  
 مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید الهی مشاهده دروغ زن بود و گفت هر که خست  
 خدا را هرگز نشاند نشود و گفت هر که خواهد که تادین او بسلاست بود و متاع سوده و  
 دل او با عاقبت کو از مردمان جدا باشد که این زمانه وحشت است و خردمند  
 کسی بود که تنهایی اختیار کند و گفت هر که را علم یقین نرسیده است و یقین نوج  
 و خوف بعمل و عمل بوج و دوج با خلاص و اخلاص بمشاهده او از باطل گناست و گفت  
 مردانی بوده اند که یقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی می مردند یقین ایشان  
 فاضله و گفت بر عایت حقوق نتوان رسید مگر به راست قلوب و گفت اگر جمله  
 دنیا یک کس را بود زیا نش ندارد و اگر ترش شتره یک دانه خرمکند زیا نش دارد و گفت  
 اگر توانی که او اتی خانه تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت  
 نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هرگاه که یاران و برادران  
 حاضر آیند ناظر بر اندازد و گفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدستی  
 که حق تعالی معامله که در آخره بانبندگان خواهد کرد و بر اندازد آن بود که بندگان در اول  
 کرده باشند و گفت بدستی که خدای تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر  
 اندازد آن که بنده را بنحویش قریب بنید و گفت اگر از تو تحقیق بسیند راه بر تو  
 آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجا  
 لطایف و الصبر عند الصدمة الاولى و گفت در جمله اخیل بدل مجبوست  
 و بنود کسی که خدای تعالی را طلب کند بدل مجبوست چون کسی که او را طلب کند از طریق  
 خود و گفت جمله علم علم به و حرف بازمانده است تصحیح ملت و تجربه خدمت و گفت  
 حیات هر که بنفس بود عمارت او بر فتن جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود او نقل



کند از حیات طبع بحیات اهل و حیات حقیقت اینست و هر چنانکه که بعبرت حق  
 نیکو دنیا بنیاید و هر زبان که مذکر حق مشغول نباشد گنگ به و هر کوشی که بخی شدن  
 مترصد نباشد که به و هر تنی که بخدمت او در کار نیاید مرده به و گفت هر که دست  
 در عمل خود و پایش از جای بشد و هر که دست در مال زد در اندکی افتاد و هر که  
 دست در خدای زد حلیل و بزرگوار گشت و گفت چون خدای بریدی نیکوستی  
 خواهد و در پیش صوفیان افکنده و از قرآین باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی  
 آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و  
 مرید که زن کند و علم نویسد از هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت  
 توبره طعام نباده است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبوده  
 گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد  
 صبر شیرین تر از عمل گردد و گفت زمین درخشانست از مرقعیان چنانکه آسمان  
 درخشانست از ستارگان و گفت شما که درویشانید شمارانجامی شناسند و از برای او  
 اکرام کنند بنکرید تا در خلا باقی چکونه آید و گفت فاضلترین اعمال علم است و آن علم  
 آنست که کجا پادنده نفس باشی و کجا پادنده دل و دین و گفت خاطر چهار است  
 خاطر است از حق که بنده را دعوت کند با ستباه و خاطر است از فرشته که بنده را  
 دعوت کند بطاعت و خاطر است از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش و تنعم  
 بدنیا و خاطر است از شیطان که دعوت کند بکینه و حسد و عداوت و گفت ملاجیح  
 عارفانست و بیدار کننده میدان و حلال کننده غفلان و گفت بهمت اشارت  
 خداست و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت  
 شیطان و شبهت اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب بهمت را  
 عقوبت نکند اگر چه بروی محصیت رود و گفت هرگز اتمت است او بنیاست و هرگز

و هر چنانکه  
 بعبرت خدای  
 تعالی مشغول  
 شود

شعبان

ارادت نسبت ما نباشد و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ علی بر هیچ علی  
 بیش نباید و لیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها دیگر سبقت گیرد و همتها از  
 اعمال غیر پیش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت است که هرگاه دل خود را  
 طلبی ملازم حق بینی و گفت هر که در موانع حقیقت رسیده باشد از آن ترسد که  
 خطا و از خدای فوت شود بجزیری دیگر و گفت مقامات بشواید است هرگز امشاه  
 احوال است او رفیقست و هرگز امشاه صفاست او اسیر است که رنج انبیا  
 رسد که خودی خود در جامی بود و در شبها ز دزدی هزار بارش ببايد مرد چون او فانی  
 شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن انبیا خیر باشد از حضور و کلام  
 صدیقان اشارت است از مشاهد و گفت اول چیزیکه ظاهر شود از احوال و احوال  
 خالص شدن افعال ایشان باشد و هرگز استر خالص نبود و هیچ فعل او صافی نبود  
 و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکویی از وی  
 بیرون آرند و گفت تصوف ذکر است با جملع و وجد است با تسلع و عملی است با ساد  
 و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ماسوی الله و صوفیت و گفت صوفی آنست  
 که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آورده فرمان غلامی  
 و تسلیم و تسلیم اسمعیل است و اندوه و اندوه و داؤد و فقر و فقر عیسی و صبر و چون  
 صبر یکتا و شوق و شوق موسی و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد  
 صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف نعمتی است که اقامت ندهد و دانست گفتند  
 نعمت حق است یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حقست و حشمت نعمت خلق و  
 گفت تصوف آن بود که با خدای ماشی بی علالت و گفت تصوف آن بود که ترا از تو  
 بگرداند و بخود ندهد و گفت تصوف ذکر است بس و جدیت بس نه این است  
 آن که نامانده چنانکه نبود و ذات تصوف از و پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری

و از آتش نرسی که ستم گردن بود بروی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است  
 از آنجا که ندانند الا و چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب جنید قفا و چند  
 روز سر بر نیار و مکر بنماز و برخاست و بر رفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو  
 و سوال کن که صوفی که بصفا موصوفت چگونه در یاد آرد که او را وصف نیست مرید رفت  
 و پرسید جوان گفت کن بلا و وصف تذکره این لا و وصف لله بی وصف باش تابی  
 و وصف را در مانی حسد چون شنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در بغیر مرغی عظیم بود  
 و ما قدر او ندانستیم و گفت عارف را بقدر مقام است کما بیش یکی از آن بقاء و ناپا یافت و این جهان است  
 و گفت عارف از حال احوال باز ندارد و منزلی از منزلی و گفت عارف آنست که حق تعالی را سخن گوید و او خاموش  
 و گفت عارف آنست که در درجات میگردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت  
 دو قسم است معرفت تعریف است و معرفت تعریف معرفت تعریف آنست که بشتن  
 را با ایشان آشکار داند و معرفت تعریف آن باشد که ایشان را شناسا کرد و این بخود گفت  
 معرفت مشغولیت بخدا و گفت معرفت مگر خدا نیست یعنی هر که بنده او که عارفست مگر  
 است و گفت معرفت وجود جلیست در وقت حصول علم تو نقص زیادت گفت  
 عارف و معروف است و گفت علم چیز نیست محیط و معرفت چیز نیست محیط پس  
 کجاست و بنده کجا یعنی علم خدا را است و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط را  
 آنست که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود شرک نماید و تا تو خدای بنده  
 میگوئی شرک می شنید بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته است و حقیقت  
 اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی خدا را است همه از وی حقیقت و گفت آن  
 علم است پس معرفت بانکار پس حجب است بانکار پس نفی است پس غیبت پس  
 ملاک و چون برده بر خیزد همه خداوند محاسب و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و  
 گفت اثبات مکر است و علم با ثبات مکر است و حرکات خدا است و آنچه موجود است

در داخل کرد و عذر است و گفت علم تو حیدر است از وجود او و وجود او مفارق علم است  
 بد و گفت بیست سال است تا علم تو حیدر در نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سختی می  
 گویند و گفت تو حیدر را در استن است و در استن قدم او است از حدیث یعنی دانی اگر  
 سیر در ریاض باشد آتانه در ریاض باشد و گفت عایت تو حیدر انکار تو حیدر است یعنی هر تو حیدر  
 بدانی انکار کنی که نه تو حیدر است و گفت محبت امانت خلاصیت و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بخیر  
 محبت بخیر و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر را کوی می بیند چون محبت  
 درست کرد در شرع ادب سفید و گفت حقیقتا حرام گردانیده است محبت بر صاحب غلیظ و گفت محبت  
 افراد امیلسیت بر بی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید تا بجان خود در راه او سخاوت  
 نکنی و گفت انس یافتن بوعده و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت و گفت اهل  
 انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند ایشان  
 تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یا بند و هر چه گویند ایشانرا احتمال کنند و لاف  
 ایشان این بود و گفت مشاهد غرقت و وجد هلاک و گفت وجد زنده کننده همه است  
 و مشاهد میراننده همه و گفت مشاهد اقامت ربوبیت است و ازالت عبودیت  
 بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن چیزی با یافت ذات  
 آن چیز مشاهد است و گفت وجد هلاک و جداست و گفت وجد انقطاع اوصاف است  
 در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف توئی نیست منقطع گردد و آنچه ذات است  
 در غنی بیرون روی نماید و گفت قرب بود جمع است و غنیب او در بشریت  
 تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسیده باشد بر فوت شده و از و پرسیدند که فرق  
 چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا خلعت از حاضر شده  
 و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیز تر از وقت نیست گفت  
 اگر صادقی هزار سال روی تجی آر پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وفوت شده

باشد شش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل شود  
 که آنچه در آن هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت نماند  
 حضور آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار ساله طاعت و حضور خبر آن  
 بی ادبی نتوان کرد و گفت هیچ بر او نیامی خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات  
 نیست و گفت عبودیت در دو خصلت است صدق اختیار بخدای در بنیان و  
 اشکارا و اقتدای بیگانه کردن بر رسول خدای و گفت عبودیت ترک شغلهاست  
 و مشغول بودن به آنچه اصل فراغت و گفت عبودیت ترک گرفتن اند و نسبت آ  
 یکی ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از خود و رشد انجی  
 حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر  
 عظمی است و آن آنست که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای استاده باشد  
 بخل نفس و گفت حدیثی است بود نیست و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت  
 صدق آنست که راست گویی اندر مهم ترین کاری که از تو نجات نیابی مگر بدو و  
 گفت چکس نیست که طلب صدق کند و نیاید و اگر همه نیاید بعضی بیاید و گفت صادق  
 روزی چهل بار از حالی بحالی بگرد و مرا سی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت  
 فقرای صادق آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند و خاوش  
 کند و گفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان زیادت شود و نقصان  
 پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان نبرد و گفت غایت صبر توکل است  
 قال الله تعالى الذین صبروا و علیٰ ربهم یوکلون و گفت صبر باز داشتن  
 بود نفس را با خدای بی آنکه جزع کند و گفت صبر فر بردن تلخهاست و روی ترش زدن  
 کردن و گفت توکل خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نبیند و گفت توکل آنست  
 که خدایا باشی چنانکه پیش از آن که موجود نبودی خدایا بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت

بود اکنون علم است و گفت تو کل نه کسب کردی دست و نه ناکردن لیکن سکون دست بود  
 حق تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علی بود در دل که هیچ حال نکرد و از دل جدا  
 نبود و گفت یقین آنست که غم مذق کنی و اندوه رزق بخوری و آن را تو گفتی آید و آن  
 آنست که تعلیمی که در کردن تو کرده اند مشغول شوی که یقین آورزق تو بتورساند و گفت  
 فتوت آنست که با درویشان تقارن کنی و با توانگران معارضه کنی و گفت جوانمردی آنست  
 که با خویشان بر دیگری نهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تنگبر کنی بر اهل  
 هر دو سرای مستغنی باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت  
 و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق نیکو خود و مستورتر دارم که با قرار بد خو گفت  
 چنان دیدن الاست و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا چنانگویند و  
 گفت غایت بیش از آب و گل بوده است و گفت حال چیزیت که بدل فرو برد  
 آید اما و ایم بود و گفت رضای رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را نعمت  
 شمری و گفت فقر دریای بلاست و خللی شدن دست از اشکال و گفت خوف آنست  
 که بیرون شوی از خوف و ترک عمل گیری بعضی و سوف و گفت صوم نصفی از طریقت  
 است و گفت تو بر راسته معنی است اول ندانمت دوم غم بر ترک معاودت  
 سیوتم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن و اگر  
 مدد نکرد و ذکر در مشاهد مذکور و گفت مگر آنست که کسی بر آب میرود و در هوای پرو  
 همه او را درین تصدیق می کنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مگر کسی را  
 که داند و گفت ایمن بودن مرید از کمر از کبابیر بود و ایمن بودن و اصل از کمر کفر بود پسین  
 که چه حالست که مرد آسوده و آرمیده بود چون سماع شود اضطرابی در وی پیدا میگفت  
 حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب الست یونیم کرد همه ارواح مستغرق لذت  
 آن خطاب گشتند چون درین عالم سلع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و مظهر

از این نمایند و از تصرف سؤال کردند گفت صافی کردن دست از مراجعت خلقت و مفاد  
 کردن از اخلاف طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانیه  
 و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیست  
 الی الایه و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر  
 در شریعت و پرسیه که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در هیچ صلیح  
 و روحیم پرسیه از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را  
 بظاهر می گیر و از ذات سؤال کن پس روئیم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند که  
 با خدای تعالی چنانکه ایشانرا نداند مگر خدای و از پرسید که از همه زشتیها چه  
 تراست گفت صوفی را بخل و سؤال کردند از توحید گفت معنی آنست که ما چیز  
 شود در وی و ناپید اگر دور وی علوم و خدای بود چنانکه همیشه بود باز گفتند توحید  
 چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استكانت و صفت  
 خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است توحداست باز  
 پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت آنکه شناسی که حرکات  
 و سکانات خلق همه فعل خداست تنها کسی را با او شرکت نیست چون این سجا  
 آوردی شرط توحید بجای آوردی سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است  
 و فنا مذون او را گفتند تجربه صفت گفت آنکه ظاهرا و محجودا از اعراض و باطن او  
 از اعراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب عو ض صفات محبت  
 بشنید قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فَإِذَا أَحْبَبْتَهُ كُنْتَ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا  
 سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت بر خیزد و سؤال کردند از تفکر گفت درین چند  
 و جاست تفکر نیست و آیات خدای و علائقش آن بود که از معرفت زاید و تفکر نیست  
 در آلا و نعمای خدای که از محبت زاید از حق تعالی و تفکر نیست در وعده حق تعالی و از

حبیب زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در صفات نفس و در احسان کردن خدای بانفس و  
 از وینا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از فکر و در و عده حبیب زاید گوئیم از اعتماد بر کرم  
 خدای تعالی از خدائی بگریزد و بمعصیت مشغول شود و سوال کردند از تحقیق بنده در  
 عبودیت گفت چون بنده جمله ایشان را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدا  
 بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است  
 فَبِإِذْنِ اللَّهِ يَتَنَزَّلُ فِي سُبُوحٍ مُّطَهَّرَةٍ وَهُوَ فِي سَبْعِينَ أَلْفَ سَنَةٍ رَّجُوعٌ وَإِنْ يَمْشِ فِي سَبْعِينَ  
 أَلْفَ سَنَةٍ يَمْشِي بِحُجْرَتَيْهِ يَوْمَ تَكُونُ الْمَلَكُوتُ كُلُّ شَيْءٍ وَآلِيهِ رُجُوعٌ و این همه در محقق  
 بود و بصفه ت عبودیت پیسده بود سوال کردند از تحقیق مراقبت گفت حالتی  
 که مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از  
 شیخون ترسد و محمد قال الله تعالی فَاَرْتَقِبْ يَغْنَى فَاَنْتَظِرُ سوال کردند از صادق  
 و از صدیق و صدق گفت صدق صفت میادقت و صادق آنست که چون او را  
 بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او را یکبار بتو رسیده بود  
 همه عمرش بهچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال  
 سوال کردند از اخلاص گفت فَرَضٌ فِي فَرَضٍ وَفَعَلَ فِي فَعْلٍ گفت اخلاص فرضیه است  
 در هر چه فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است فرض است در سنت  
 با اخلاص بودن و با اخلاص بودن مغر نماز بود و مغر نماز سنت باز سوال کردند از اخلاص  
 گفت فاست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص  
 آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سوال کرد  
 از خوف گفت چشم داشتن عقوبت در هر نفسی سوال کردند که بلای او چکار کند  
 گفت بویه است که در ایام لای و هر که درین بویه پالوده گشت هرگز او را بلا پیش نماند  
 سوال کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکند ایشان و بی و با  
 برایشان نبی که ایشان طاقت آن نیارند و با ایشان سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودند



کی درست آید گفت و وقتی که از نفس خویش غلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند از دروس و شوق  
 گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش را منی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی  
 که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر روی بود میگذارد گفتند هیچ چیز نیست از گرسنتن  
 فاضله گفت گرسنتن بر گرسنتن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بنده کی دیگران آزاد کرد و  
 گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در ریاست  
 حق تعالی زیرا که مرید و بنده بود و مراد پر بنده و دونه در پر بنده کی رسید گفتند را بنده  
 چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص گردی بقی پیوستی گفتند تو اصح  
 چیست گفت سرفرو داشتی و پهلوی بر داشتی گفتند میگوئی که حجاب سه است نفس و  
 خلق و دنیا گفت این حجاب عامست اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت و  
 دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلست از حلال بحرام و زلت  
 زاهد میلست از بقا بقا و زلت عارف میلست از گرییم بگرم است گفتند فرق میان  
 دل نمون و منافق چیست گفت دل نمون در ساعتی یقینا و بار بگرد و دل منافق در  
 هفتاد سال یکبار بگرد و نقلست که جنید را دیدند که میگفت یارب فردای  
 قیامت مرا نامیایا انچه از برای آنکه تا آنکسی که ترانه بسند نباید دید و چون وفاتش شد  
 آمد چنین میگویند که گفت نبفت سرفه بنیده با بجه و دهان اصحاب جان بد هم چون گاه  
 تنگ در آمد گفت مرا وضو بید کرد و وضو تخلیل اصابع فراموش کردند فرمود تخلیل  
 بجای آورند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت  
 و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت حبس محتاج تر  
 ازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی گفت قرآن بخوانی گفت البته  
 ازین من که خواب بود این وقت صحیفه من در خواهند نوردید که هفتاد ساله طاعت خود را  
 می بینم از هوا بیک تار موی آویخته و بادی در آمده و آزاری حسباندنم که با و قطعیت

یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت  
 دوست میل نکند و ریایی شش من نهاد و اندو من ندانم که مرا یکدم راه خواهند برد پس مرا  
 ختم کرد و از سوره البقره قضا و آیت بخواند و کارش تنگ در آمد گفتند بجای آنکه گفت من  
 فراموش نکرده ام که یا وید جید پس شیخ آغاز کرد و بانگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت  
 عقد کرد و انگشت پنجم را فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان  
 باد چون غسال بوقت غسل خواست که آبی بخشم و او ساند هاتنی آواز داد که دست از دیده  
 دوست مباد که چشمی که از گفتار نام ماسته شد جز بقای ما باز نکند پس غسال بسی جید کرد  
 که انگشت که بقدر شیخ فرو گرفته بود بکشا بد تو است و آوازی میشنید که دستی که بنام ماسته  
 شد جز بفرمان ماکشاده نکرده و چون جنازه بر گرفتند کبوتری سیفند بیامد و بر گوشه جنازه او  
 نشست اصحاب بسیار جید کردند تا که بر خیزد و سودن داشت تا آواز داد که مرا خود را از اینجا  
 که چنگ من بسیار عشق بر گوشه جنازه او دوخته شمارنج مبرید که امروز قالب حبسید نصیب  
 کرد و ثبات است و اگر رحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید پریدی در هوا  
 پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو متعجب  
 از درگاه عزت بآن محبت نزدیک من آمدند و گفتند من کبریا من در شان  
 نکر یستم و خندیدم و گفتم که آن روز که مرا رسیده او بود که الست ی بکر من جواب دادم  
 که بلی اکنون شما آمده اید که خدای تو کیست کیسه جواب سلطان داده باشد از غلام  
 کی اندیشد هم امروز بزبان او می گویم الذی خلقنی فهو یهدی من بحرمت از پیشین  
 بر فند و گفتند و هنوز در شکر محبت است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با  
 توجه کرد گفت رحمت کرد و آنچه اشارات و عبارات را با و برد و کار ما به نقیاس آن بود  
 که ما دستیم صد هزار و اندک نقطه نبوت سرافکنده و خاموش اند تا تیر خاموش شدیم تا که  
 چگونه شود و خیزی گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با توجه کرد گفت رحمت کرد و بسیار مزید و

و بیج حاصل نیامد مگر آن دورکت نماز که در نیم شب میکردم نقلست که شبی بر سر خاک  
جنه ایستاده بود کسی از من پرسید و جواب ندادم و گفتم شعر را نمی دانستم فی التراب  
بیتها گمانگشت ایتحیت و بهویرانی بزرگ از حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم  
که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از او شرم داشتمی رحمه الله علیهما

### در ذکر عمر و ابن عثمان مکی رحمه الله علیه

آن شیخ اشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان  
ملکی عمر و ابن عثمان مکی قدس الله روحه الغریز از بزرگان طریقت بود و از سادات انقیوم  
بود و از محتشمان و معتبران اینطایفه و همه متقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و  
بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بختایق و لطایف موصوف و روزگاری شصت و هشت  
و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صورت و تقاضای لطیف داشت در طریقت و  
ارادت او بجنه بود بعد از آنکه ابو سعید خراسانی دیده بود و سیر حرم بود و سالها در آنجا  
معتکف بود نقل است که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت  
این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن معامله کنم عمر و او را دعای بد کرد و براند پیران  
گفتند هر چه بختی رسید همه از دعای آن هر بود نقلست که روزی ترجمه کنجنامه در  
زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بنجا طرش آمد بیرون آمد و گفت بروند  
چون نگاه کرد برده بودند گفت آمد که آن کنجنامه بر دستهای پاهایش بر بند و بردارش  
کنند و بسوزند و خاکسترش بپاشد و بپاشد و کنجنامه را می دزد و او را بپسرنج می باید رسید و در آن  
کنجنامه این نوشته بود که در آنوقت که جان آدمی در قلوب میدم حمله فرشتگان از سجده فرمودم  
بجه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس گفت سر بپازم و جان بپازم و سه تنم و شاید که لغتم کند  
و طاعنی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بپاید و بدانست لاجرم جز ابلیس محسوس

نکته جان آدم در قلوب آدم و شکار از کجاست و در

آدم و قوف نیافت و کسی ستر المیسی را ندانست مگر آدم پس المیسی بر بستر آدم و قوف یافت  
 از آن سجده نکرد تا بدید که بستر دیدن مشغول بود المیسی از آن مردود بود که بر دیده او کنج  
 نهاده بود و نگفتند با کنجی در خاک بنهادیم و شرط کنج آنست که یک کس بیند ولیکن  
 شرط آنست که سرش بر ندانم غازی نکند پس المیسی فریاد برآورد که مبلتم ده و مرا اندرین  
 مکش ولیکن کنج بر دیده من نهاده اند و این دیده سلامت زود و مصمصام لا بالی فرمود  
 که آنکس من المظنن ترا مبلت دادیم ولیکن کار و یک کنیم شهادت کرد و اندیم تار و غزن  
 باشی و یکس ترا راست نگوید نداند و گویند کان من الحن فشق عن امر دبه او سلطان است  
 راست کجا گوید لا جرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است کجا عیسی است  
 عثمان این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلهارایا فرید پیش از جانها  
 بعثت هزار سال و اندر وضه انس بداشت و سرها پیش از جانها فرید پذیرا رسا  
 و در درجه وصل بداشت و هر روز سید و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت کجا بنهای  
 شنواید و سید و شصت لطیفه انس بر دلهانا هر گردانید و سید و شصت کشف  
 جلال بر شتر تکی کرد تا جمله اندر کون نگاه کرد و دناز خود کرامی ترکش ندید حق تعالی بدان  
 مرایش از امتحان کرد و شتر را در جان بر ندان کرد جان را در دل مجبوس گردانید و دل را در  
 تن باز داشت آنکه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیاء را فرستاد و فرمانها بداد  
 آنکه هر کسی از اهل آن مقام خود را بخوان شد حق تعالی نماز فرمودشان تا تن اندر  
 نماز شد و دل در محبت پیوست جان بفرقت رسید تر بصلت تبار گرفت  
 نقل است که از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بخند و حریری و شبلی که بداند که  
 شاعران و پیران عراقید که هر که از زمین حجاز و جبال کعبه باید با وی گویند **لَمْ تَكُنْ نَوَافِلِغِيه**  
**الْأَبْشَقُ الْإِنْسُ** و هر که اسباط قرب و درگاه غت باید با او گویند **لَمْ تَكُنْ نَوَافِلِغِيه**  
**بِالْعِيه الْإَبْشَقُ الْإِدْوِاحُ** و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر بن عثمان **ع**

و از پیران و غزیران حجاز که اینهمه باخودانند و درخودانند و بر خودانند و اگر از شکستی هست که مبتد  
 بلند دارد و کوی در آید درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای منفرد  
 و مهلک و اگر این پاکجا نداری دعوی کنی که بدعوی پیچ نیندهند چون نامه بکنید  
 رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه برایشان خواند آنگاه جنید گفت بایستد و بگویند  
 که تا ازین کوهها آتشین چه میخواهد گفتند مراد از این منتهی است تا مرد و دو هزار بار منیت  
 نشود و دو هزار بار سست نکند و داد و بدرگاه خوت رسد جنید گفت من ازین دو هزار یکی  
 میشم سهرنبرده ام حریری گفت دولت تر آنکه آخر پاره از راه بریده که من هنوز ششم  
 قدم بیش نبریده ام آنگاه شبلی بهای های بکرست و گفت خاک ترا که تو یک کوه  
 که آشته و تو نیز ششم قدم بریده که من باری بنور گردان و در نبریده ام نقلست  
 که چون عثمان بن عثمان با صفهان آمد از جبهت جوانیکه صحبت او بود پیوسته پس از  
 جوان بیمار شد و دراز بکشد و زی جمعی بعبادت آمدند جوان بشیخ اشارت کرد که  
 قوال را بگوئی تا بمیتی برکوی شیخ قوال را گفت که این بیت بگوی بلیت مالی ضمنت  
 فلم یعدنی غایده منکم و یرض عنکم فاعوذ چون آن جوان در بشنو و در حال محنت  
 یافت و نالانی از و گرفت و پدید آمد و ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند  
 از معنی آن شرح الله صدره لای السلام گفت معنی آنست که چون نظر بند و بر  
 عظمت علم و حدیث و جلال ربوبیت افتاد و دل کشاده شود بعد از آن از هر چه نظر  
 بر وی افتد نابینا شود و گفت بر تو ماد که پرهنر کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدا  
 تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای تعصیت است و کفر و گفت جمع است  
 که حق تعالی خطاب کرد در بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند از وجود  
 بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجود و شان نیفتد از آنکه آن سر حقیقت نزدیک مونس  
 و گفت اول شاه و قربت است و معرفت علم اقیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهیر

روا می یقین است و اول یقین آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در مبادی  
 محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر آنچه دوست  
 داری و گفت قصه آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آنوقت آن لایق  
 بود و گفت صبر استادن بود با خدای تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی و الله اعلم و حکم  
 بالصواب

### در ذکر ابوسعید خراز رحمه الله علیه

آن بخت جهان قدس آن سوخت مقام انس آن قده طارم طریقت آن غوغا طرم حقیقت  
 آن مظم عالم اغار قطب وقت ابوسعید خراز از جمله شایخ کبار بود و از قدما می اراد  
 اشرفانی عظیم داشت و در روح و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق  
 و دقائق کمال و در همه فن بر سر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را انسان النصف  
 گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و فیدین  
 علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی تمنا بود و اصل او از بغداد بود و  
 ذوالنون را دیده بود و با بسیر و سر می صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و او را بنده  
 عبارت از حالت بقا و فنا و کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن گردانید و در دو  
 علوم بعضی از علما ظاهر بر روی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند بعضی الفاظ که در تصایف  
 او دیده اند و آن کتاب را کتاب السیر نام بود و معنی آن را فهم نکردندی و در آنجا گفته بود  
 و آورده که **ان عبد الله يرجع الى الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد نسى**  
**نفسه و ما سوى الله فلو قلت له من اين انت و ايش تريد ان يكون له**  
**جواب غير الله** گفت چون بنده بخدای رجوع کند و در قرب خدای ساکن شد بپس  
 خویش را هم ما سوی الله را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او پاسخ جواب خیر

ن و معنی آن می از انفس برگردانده بودند  
 و متعلق  
 بنده شده

از آن نیاید که بیدار شد و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از این قوم گویند چه میخواهی بگویم  
 الله اگر چنان بود که همه را بیدار و در نیمنی سخن آید همه گویند که الله اعضا و منافع او را بر این  
 نود از نور الله که محض و سبب در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش  
 او که بیدار جهت آنکه اینجا هر چه رود از حقیقت و در حقیقت و از خدای رود بر خدای  
 چون اینجا هیچ از الله بسر نیامده بود چو کسی که بیدار شد و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حقیقت  
 بماند تمام شدن سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و  
 ایشان مخالفت نبود از آنکه بهم با ایشان بودم و بهم با خود و گفت همه را میخیز کردند میان  
 قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاعت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا تمیز  
 گردانید میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاعت باری نبوت  
 نداشتم نقلست که گفت شیخ نجواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود  
 آمدند و مرا گفتند که صدق چیست گفتیم اَلَوْ فَا بِالْعَهْدِ گفتند صدق و باز آسمان  
 رفتند و گفت شیخ رسول راضی الله علیه و سلم نجواب دیدم فرمود که مراد دوست دار  
 گفتم مغدور دار که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدا را  
 دوست دارد مراد دوست داشته باشد و گفت البلیس را نجواب دیدم عصا بر گرفتم تا او را  
 بزخم باقی آواز داد که او را عصا ترسد از نوری ترسد که در دل باشد گفتش بیا گفت شمارا  
 چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را می فرستم گفتیم آن چیست گفت دنیا چون  
 برفت باز نگر نیست و گفت مرا دشمن الطیفه ایست که بدان مراد خود از شما بیابم  
 گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت بد مشق بودم رسول راضی الله علیه و سلم  
 نجواب دیدم که می آمد و بر او بجز و عمر رضی الله عنهما تکیه زده و من با خود می  
 میگفتم و انکشت بر سینه میزدم رسول گفت که تشرین از خیر این بیش است یعنی سماع نیاید  
 کرد نقلست که ابو سعید را دو پسر بود یکی پیش از وفات کرد شبی در نجواب دیدم





در من بد آمد و دوازده منزل دیگر بر فتم لی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره  
 دریا میگذاشتم جوانی دیدم رفیع پوش و مجرّه در آویخته کفتم بنیاء این جوان عیانست معلّم  
 اش نچنانست چون در وی نگرم گویم از رسیدن کانت و چون در مجرّه می نگرم گویم  
 از طلب علمانست بیا تا پرسم که از کدام است پس کفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت  
 راه بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ نیست تا راه عوام  
 اینست که تومی سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می بینی و مجرّه را آلت حجاب  
 می شمری و گفت یک روز بصبحار فتم ده سبک شبانان درنده روی من نهادند خون  
 بمن زد یک رسیدند من بنشستم و روی مرا قبت نهادم سگی سپید در آغوشان بود بر آن  
 سگان دیگر حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور بر فتم پس چون  
 نگاه کردم او را ندیدم **نقلست** که روزی در دروغ سخن میگفت غبار الهبتدی  
 بگذشت و گفت یا ابوسعید شرم نداری که در زیر بنای دوائقی نشینی و از حوض نیده  
 آب خوری پس در دروغ سخن گوئی ابوسعید در حال تسلیم گشت و گفت راست  
 میگوئی و سخن او است که آفرینش و لها بر دوستی آنکس است که بد و نیکی کند و گفت  
 ای عجب آنکه در همه عالم مر خدا و ندرامحن ندانند چگونه دل بکلیت بد و بسیار و گفت  
 دشمنی فقر بعضی با بعضی از غیرت حق بود و از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت  
 حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیا خود چون او را بر گزیده اند و خست مار کرده که روان دارد  
 ایشان را که میان او و میان ایشان در آئینه بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچکس راحتی  
 بود الا بد و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را در ذکر بروی کشاده گردان  
 پس او را در سرای فردا نیت فرود آرد و در محفل جلال و عظمت بروی کشوف گرداند پس هر  
 که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند ابل او در حفظ خدای افتد و گفت اول تعامات  
 ابل معرفت تخر است با افتقار پس سرور است با اتصال پس فاست با اتباه پس

بقاست با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی بالآین و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید  
 گوئیم رسید تا در خورشید چنانکه همه را حق تعالی یکبار متجلی شود و ابو بکر رضی الله عنه یکبار  
 و هر کسی را در خورشید چنانکه پیش ازین گفتیم از مریدان و تراب و باز نرسد و گفت هر که گمان  
 برد که بجهد بهصال حق رسد خود را در پنج بی نهایت افکند و هرگاه که گمان برد که بی جهد  
 بوی رسد خود را در هفت بی غایت انداخت و گفت خلق در قبضه خدا نیند و در ملک  
 او اند هرگاه که مشاهده و حاصل شود میان بنده و خدای در سر نرسد و در و هم  
 بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت غریز خود را جز غریز ترین چیزها مکن و غریز  
 ترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت  
 هر که بنور فراست نکند و بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او از حق باشد و اسه و  
 غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویند و گفت از بنده گمان  
 حق قومی اند که ایشان را خشت خدای خاموش گردانیده است و ایشان فصحا  
 و بلغا اند در لفظ بد و گفت هر گرامعرفت در دل قرار گرفت درست است  
 که در هر دوسری بنیند جز او را و نشود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و گفت  
 فافاء بنده باشد از ولائیت بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و گفت  
 فنامتلاشی شد نیست تجی و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت دین پنج مای  
 است از همه چیزها و آرا مودل با حق و گفت هر مایل که ظاهر او بخلاف آن  
 باشد باطل باشد و گفت ذکر ذکر اگر سه وجه است ذکر نسبت بزبان و دل از آن  
 غافل و این ذکر عادت بود و ذکر نسبت بزبان و دل حاضر و این ذکر طلب  
 ثواب بود و ذکر نسبت که دل را بگرداند و باز را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز  
 خدای و گفت اول توحید فانی شد نسبت از همه چیزها و بنجادی با کشتن کجلی و  
 گفت عارف تازه سیده است یاری میخواند از همه چیز و چون رسد متغنی کرد و بنجادی

ریت

ریت

از همه چیز بد و محتاج کرد و بهمی چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوان  
 کرد و بوجود هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگردد  
 ترا و گفت نقیصه تمکین است از وقت و پرسیدند از نقیصه گفت آنست که صافی  
 بود از خدا و مذخویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از نقیصه  
 گفت چیست گمان تو بقومی که بدهند تا کشایش یابند و منع کنند تا نیا بند پس ندای می کنند به  
 اسرار که بجز نیند بر ما و پرسیدند که عارف را اگر بسین بود و گفت کر بسین او چندان بود که  
 در راه باشد چون بتجاری قرب رسید و طعم وصال چشید که بی زایل شود و گفت عیش را به  
 خوش نبود که بنویشتن مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را تمت نبود جز حق تعالی  
 و گفت تو کل اعما و دست بر حق سبحانه و تعالی و گفت تو کل اضطرابی است بی سکون  
 و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب تو کل باید که چنان مضطرب بود در نیافت که هرگز  
 سکون نبود و چنان سکونش بود در نیافت که هرگز نش حرکت نبود و گفت هر که حکم نتواند کرد  
 میان آنچه میان او و خداست بقوی و مراقبت بجشف و مشا به و نتواند رسید و گفت  
 غره مشوید بصفا می عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفته چو  
 که حق توانگر آن باد و ایشان نمیرسد گفت سیه را یکی آنکه ایشان دارند حلال نبود و در  
 آنکه بر آن موافق نباشند سیو هم آنکه در ایشان بلا اختیار کردند و السلام خیر الانام

### ذکر ابوالحسن النوری رحمه الله علیه

آن مجذوب و حدت آن مصلوب غرت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتن گشته از  
 در و دوری لطیف عالم ابوالحسن النوری یکایک نمید و قدوه وقت و ظریف اهل نقیصه بود  
 و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معالمانی پسندیده و نجته عالی در سوزی عجب و انفس  
 صبح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ برقت یم او متفق بود

و او را امیر القلوب گفتندی و سر القتوفیه خواندندی و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد  
 خوار شی یافته بود و از اقران جنبه بود و در طریقت مجتهد و صاحب ذہب بود و از صدور  
 علما و مشایخ بود و او را در طریقت براہین قاطع است و حج لامع و قاعدہ مذہب نیست  
 کہ تصوف را بر فقر تفصیل بند و معاشش موافق جنبه بود و از انوار در طریقت او یکی  
 آنست کہ صحبت بی اشیاء حرام و اندر صحبت اشیاء حق صاحب سابق فرماید حق  
 خویش و کو یہ صحبت با درویشان فریضہ است و غزلت ناپسندیدہ و اشیاء صاحب  
 بر صاحب کمر رہم فریضہ کوید و او را نوری از آن گفتند کہ چون در شب تاریک  
 سخن گفتی نوری از دہان او بیرون آمدی چنانکہ خانہ روشن شدی و نیز از آتش نوری  
 گفتند کہ بنور فراستش از اسرار باطن خبر دادی و دیگر از جہت آتش گفتند کہ با در صومعہ  
 بود و در صبح کہ ہمہ شب آنجا نماز کردی و خلق آنجا بنظارہ شدندی شب نوری  
 دیدندی کہ میدرخشیدی و از صومعہ او بالا بر میشدی و ابو احمد معجزاتی گفت کہ پیچ  
 ندیدم بعبادت نور حق گفتند جنبہ را گفتند جنبہ را و در ابتدا چنان بود کہ ہر روز  
 با دعا از خانہ بیرون آمدی کہ بدکان میژم نان برداشتی و بصدقہ دادی و مسجد  
 شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اہل خانہ پنداشتندی کہ در  
 دکان نان خورده است ہمچنین بہت سال درین بود کہ ہمچس بر احوال مطلع  
 نشد نقل است کہ گفت سالہا مجاہدہ کردم و خود را برندان باز داشتم  
 و پشت بر خلق کردم و ریاضت ہا کشیدم راہ بر من کشادہ نشد با خود گفتم کہ چیزی  
 باید کرد کہ کار بر آید یا تن فرو شود و باز رہم پس با خود گفتم ای تن تو سالہا بداد خود  
 خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و  
 شہوت را ندی و اینہم بر تو تا دانست اکنون در چاہ رو تاسندت برہم و ہرچہ حقوق  
 حقست در کردن فلادہ کنم اگر بر آن مبانی صاحب دولتی شدی دگر نہ ماری در راہ حق

فرو شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هر چه  
 ایشان بسیند و شنوند سر آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول اینها و اولیای حق  
 بود مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل از منست که آنجا خلاف راه نیست آنکه گفتم  
 اکنون کرد خویش بر آیم تا بشکرم که چسبیت بخود فرو نکرستم آفت آن بود که نفس بادل من  
 یکی شده بود و چون نفس بادل یکی شود بلا آن بود که هر چه بادل آید نفس خط خویشتن از آن بگذرد  
 و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق حطی یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس از آن  
 خطا بر جای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد از آن هر چه نفس من بدان می بود  
 نکود می و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را نماز و روزه انس بودی یا با صدقه  
 یا با جلوت یا با خلو در ساختن آرا همه بیرون انداختی و پیوندهای همه بریده گردانیدی  
 آنکه امر از من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درگاه بی کامی و گفت  
 اکنون با مردان بجوی که کان من کان بی کامی است و در مادر کان نامرادی است  
 آنکه بدجله رفتم و میان دوز و ورق باستاندم و گفتم نروم تا ماهی درشت من  
 نیفتد آخر در افتاد چون بر کشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد بر فتم و ما جتید بکنیم که  
 ما چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابو الحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت  
 تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی فریب است نه کرامت کرامت آن بودی که تو  
 در میان نبودی سبحان الله که آن آزادگان چه مردان بوده اند نقلست که  
 چون غلام غلیل بدشمنی این طایفه بیره آن آمد و با هر کسی نوعی حضوتی ظاهر کرد و پیش  
 خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سر و میکوید و رقص میکنند و کفر است  
 میکوید و همه روز ناشای میکنند و در سر و باها پنهان سخن میکویند این قومی انداز  
 ز نادقه و اگر امیر المؤمنین فرمان بدو بکشتن ایشان مذموب ز نادقه متلاشی شود که سر  
 همه این گروه بند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من ثواب جزیل را ضامنم خلیفه فرمود

ایشان را همه حاضر گردانید ابو حمزه بود و رقام و شبلی و نورزی و جند و جماعتی از اصحاب  
 همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام  
 کرد و نورزی بر جست و خود را در پیش افکند و بجای رقام نشست طرب کنان خندان  
 از کان دولت از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر خان چیزی نیست که  
 بر آن شتاب زوکی کند و هنوز نوبت تو نیست نورزی گفت طریقت من بر ایشارست  
 و غیر ازین چیزی به دنیا زدن کافی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا  
 عمر نیز ایشار کرده باشم با آنکه کیفش در دنیا نزدیک من و دوست ترا هزار سال آخرتست  
 از بهر آنکه این سرای خدمتست و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از اینها  
 او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و قاضی رجوع کند و قاضی را  
 فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و قاضی  
 میدانست که جنیده در علوم کاملست و سخن نورزی شنیده بود گفت ازین دوازده مزاج  
 چیزی از فقه برسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت از مبتدیان و نیار چند  
 زکات باید داد شبلی گفت مبتدیانیم و نیار نباید داد گفت این که کرده است گفت  
 صدق کرده است که چهل هزار دینار بداد و بیج باز بگرفت گفت این نیم دنیا حسبت  
 که گفتی گفت غرامت را که آن مبتدیان را چرا بگذاشت تا نیم دنیا برایش بیاورد  
 پس از نورزی مسئله پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نورزی گفت ای قاضی این  
 پرسیدی و هنوز بیج نپرسیدی که خدا را بر دانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون  
 همه بدوست و همه زنده بدوازند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت پانیده بشاهد  
 او اندا که یک لحظه از مشاهد حق بازماند جان ایشان بر آید بدو خشنود بدو و خورند  
 و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در  
 کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر اینها ملحدان و زندقیان اند من حکم کنم که در روی زمین محو

نیست پس خلیفه ایشان را بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما است  
 که ما را فراموش کنی نه بقبول خود شرف گردانی و نه بر خود مجهول کنی که ما را بهر تو چون  
 قبول تست و قبول تو چون رقی تو خلیفه بسیار بجز نیست و ایشان را بجز امتی تمام باز  
 گردانید نقلست که نورجی مروی را دید که در نماز ما محاسن خویش را می میکرد  
 گفت دست از محاسن حتی به این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او  
 بدین سخن کافر شد او را بیاید گشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو  
 گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده اذ آن کیست گفت از آن خدای گفت  
 محاسن بنده از آن که باشد گفت از آن آنکس که بنده از آن بود پس خلیفه گفت محمد  
 الله که ما را خدای از کشتن او نگاهداشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس  
 من و دل جدایی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکردم ما را هیچ شهوتم نبرد و هیچ  
 در دلم نیامده اینهمه آنوقت بود که خدا را بشناختم و گفت نورجی در فشان دیدم  
 در غیب پیوسته در دی نظری کردم تا دقتیکه همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدا  
 در خواستم که مرا حالتی دایم و هالقی آواز داد که ای ابو الحسین در دایم صبر نتوان  
 کرد الا دایم نقلست که روزی جنید پیش نورجی شد نورجی تعظیم پیش جنید  
 بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده است  
 سالت که چون او پدید می آید من کم می شوم و من چون پدید می آیم او غایب شود  
 و حضور او در غیبت من است هر چند زاری می کنم میگوید یا من ما شتم یا تو جنید اصحاب را  
 گفت بجز یک کسی را که در مانده و مطمئن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نورجی  
 چنان باید بود اگر نه آنرا که تو تو نباشی همه او باشد نقلست که جمعی پیش  
 جنید آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است تا نورجی بر سر یک خشت میکرده و الله الله  
 میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما بوقت نماز نماز میکند و

اصحاب جنبه گفتند او همشمار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب  
 بجای می آرد پس این تکلف باشده فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنبه گفت چنین  
 نیست که شامی گویند که آنها در وجد باشند محو ظاهر باشند پس خدای ایشان را نگاهدار و از آنکه  
 وقت خدمت از خدمت محروم مانده پس جنبه نزدیک نورجی آمد و گفت یا ابو الحسن  
 اگر دانی که با وی خروش سود میدهد و تا من نیز در خروش آمم و اگر دانی که رضا بهتر  
 تسلیم کن تا دولت فارغ شود نورجی از خروش باز ایستاد و گفت بنکو معلمی که تونی را  
 نقلست که شلی یکروز مجلس میگفت نورجی درآمد و بر کنار ه بایستاد و گفت السلام  
 علیکم یا ابابکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی را رضی نباشد  
 از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که میگوید اگر تو در عملی جای نگاهدار و  
 تا از غیر فرود آیی شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در نشست  
 و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نورجی خبر  
 یافت رفت و گفت یا ابابکر تو را ایشان پوشیده کرده و لا حرم بر منبرت کردند و  
 من ایشان را نصیحت کردم سنکم برانند و بر منبها انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت  
 نوج بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که ره کردم خلق خدا را  
 بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو گفستی که  
 میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقلست که  
 جوانی پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نورجی کرد و نورجی مریدی را فرمود تا یک سفر  
 راه بخاروب بروب که مریدی می آید پای برهنه و این حدیث بر وی مافته است  
 چون جوان از راه پیوسته گفتند از کجای می آئی گفت از اصفهان نورجی گفت اگر آن ملک که  
 در اصفهانست کوشی که دمی و هزار دینار در وی خرج کردی و کثیر کی خریدی بنزد دینار  
 با حال تمام و هزار دینار دیگر اسباب بودادی تو در مقابل این طلب قبول کردی و



چنان بود که ملک اصفهان همچنین که نوری کرامات فرمود بدین جوان میداده است  
 کوشک و کینرک و زر که پستان و ترک این طلب کن نکرفته بود و آمده جوان چون  
 ضعف حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا من نور می گفت اگر هر ده هزار عالم بر  
 طبق بنید و در پیش مرید نهید اگر در وی نکر و شمشیر نبود که حدیث خدا می کند نقلست  
 که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زار می گریستند چون آن شخص رفت روی بیارن  
 کرد گفت دانستید که او که بود گفتند که گفت ابلیس بود علیه اللعنه که حکایت خدمت  
 خود میکرد و از درد فراق چنین میگفت من نیز در موافقت او می گریسم جعفر خدای  
 گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد دهن کوش و ششم تا چهارم میگفت  
 بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریده تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم  
 و هراینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قادر می بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را  
 بهشت فرستی جعفر گفت من متعجب شدم پس هالشب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا  
 گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسین را یکی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیم  
 نقلست که گفت شبی طواف کاظم را خالی یافتیم طواف میکردم و هرگاه که  
 الا سود میرسد ماین دعا میکردم که اللهم امددنی حالاً و صفه لا اتعب  
 منه خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نکر و ماکاها از میان کعبه آوازی شنودم  
 که یا ابو الحسین میخواستی که با ما برابر کنی ما نیکم که از صفات خود نگویم اما بندگان کردان ایم  
 تا بوبیت از غم و دیت پیدا کرد و شبی گفت یک روز نزدیک نوری شدم و دیدم  
 براقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مرا وقتی چنین نیکو از که آموختی گفت از  
 کر که بر در سوراخ موش بود و بسیار از من ساکن تر بود نقلست که شبی  
 اهل قاصیه آوازی شنیدند که ولئی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سماع و  
 درندگان را و را برآید جمله بیرون آیدند و بادی السماع رفتند نوری را دیدند که گوری

فرو برده بود و در وی نشسته شفاعت کرد و ذوا و اورا و شه آورد و پس از وی پرسیدند که  
 اینچه حال بود گفت چنبره روزی در مایه بودم هیچ طعام نیافتم چون نبرد یک شهر  
 رسیدم و خلستانی بدیدم نفس خرقی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جای  
 آرزو مانده است درین وادی فرو و آرمیت تا شیرانت از هم بدزد نفعلست که  
 روزی در آن آب غسل میکرد و روزی بیاید و جامه او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بود  
 که دزد باز آمد دست خشک شده نورژی گفت ایی چون جامه من باز آورد تو دستش  
 باز ده در حال ست او نیکو شد نقل است که از نورژی پرسیدند که خدای تعالی  
 چکند گفت چون در کرمانه روم جامه من نگاه میدار دگفته چو نه گفت روزی در کرمانه  
 شدم یکی بیاید و جامه من ببرد گفتم خدایا جامه من باز ده در حال آمد و جامه من  
 باز آورد و دزد ها خواست نقل است که وقتی در بازار خلیستان بغداد آتش  
 در افتاد و خلق بسیار بسوختند و غلام بچه رومی بودند عظیم خوب رومی و با جمال  
 آتش کرد ایشان در گرفت و نحاسی از دوز فرمایند که و خواجه غلامان می گفت هر که غلام  
 بچکار بیرون آرد و هزار دینار مغربی بدهم و بیچس را بدار آن بود که پیرامن آن کرده  
 ناکاه نورژی برسد و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در پاش  
 نهاد و آن دوز غلام بچه سلامت بیرون آورد و خواجه غلامان دو هزار دینار پیش نورژی  
 نهاد و گفت بر کبر و خدا بر اشکر کن که این منزلت و مرتبت بنا کرد فتن با و داد که دینار را با حق  
 بدل کرده ایم نقل است که نورژی خادمه داشت زیتون نام گفت روزی نان شیر  
 پیش او بردم تا بخورد نورژی آتش بدست گردانیده بود و انکشتان سیاه شده بود و چون  
 با نکشت سیاه نان بخورد و خادمه با خود گفت که بی میخار مردیست که با نکشت سیاه بخورد و بخنی  
 شوید در حال یکی بیاید که بر جامه برده و دزدیده و خادمه را بگرفت و بشنجه روزی بیرون آمد  
 گفت اورا من بخانید که جامه انیک می آرد در حال کسی بیاید و آن جامه بیاورد و نورژی زیتون را گفت بار

ندیده

و یک کوشی که ناهنجار مردیست خادمه گفت توبه کردم **نقلست** که نورنجی یکی را دید  
 که بارش افتاده بود و در کوشش رفته و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگرفت  
 نورنجی پای بر دواز کوش زد که بر خیزد جای غلبلست در حال برخاست آن شخص بار بر کمال  
 نهاد و بر رفت **نقلست** که نورنجی بیمار شد جنبید بعیادت او آمد و کل و میوه  
 آورد و بعد از آن جنبید بخور شد نورنجی با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران  
 هر کسی از پنج جنبید پاره بردارید بگفتند بروا کشیم در حال صحت یافت نورنجی جنبید را گفت  
 که چون بعیادت می روی چنین رفته چنان که کل و میوه آری و نورنجی گفت پیری دیدم  
 ضعیف که او را تازیانه میزدند و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بر انداختن فرستاد  
 بر حقیقت بر ختم و گفتیم ای پسر تو چنین ضعیف و بی قوتت بر زخم چون صبر کردی گفت ای  
 فرزند بهمت بیا توان کشید زین گفتم نزد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان بگذارد  
 که از بلا بیرون رفتن پسندد که راه معرفت چیست گفت بهفت دریاست از نار  
 و نور چون ازین هر بهفت بگذری آنگاه لقمه کردی معرفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را  
 بیک لقمه فرو بردی **نقلست** که ابو حمزه اشارت کردی بقرب روزی نورنجی  
 یکی از اصحاب ابو حمزه را دید گفت ابو حمزه را بگوئی که نورنجی سلام میرساند و میگوید که  
 و قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سؤال کردند از عبادت گفت شهادت  
 ربوبیت است سؤال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را سخن گوید گفت و فیکه از  
 خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدا را تفهیم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلاء  
 او در بلاء الله و عباد الله عام بود سؤال کردند از اشارت گفت اشارت از عبادت  
 مستغنی است و یافتن از اشارت بخشنه استغراق بر این است بصدق و سؤال کردند  
 از وجه گفت بخدای که متع است زبان از لغت حقیقت او و کمال است بلامنت اوج  
 از وصف جواهر که کار و جهان بزرگترین کار باست و هیچ در وی بی در مان تر از معالجه

نیست و گفت و جزد بانه ایست که در سر بخشد و از شوق پدید آید که اندامها بجنش آیند از  
 شادی یا از اندوه برسیند که دلیل حسیت بر خدای تعالی گفت هم خدایتعالی گفتند  
 پس حال عقل حسیت گفت عقل عاجز نیست و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل  
 او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه و سلم نهند  
 کشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از که ورت بشریت آزاد گشته  
 است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و در جبهه اعلی با  
 حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ  
 چیز بند وی نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسومست نه علوم  
 لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بجا ده به دست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم  
 حاصل شدی بلکه اخلاقی است تخلّقوا باخلاق الله و بخلق خدای بیرون این  
 نه رسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادی است و جوانزدی و ترک  
 تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبهائے نفس است برای نصیب حق سبحانه و تعالی  
 و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقلست که روزی ناسبنانی الله  
 می گفت نور حق پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت  
 و بهیوش شد و بقیاد پس بر جا بست و روی بصر آنها دو در نیسانی شده و میگشت  
 و از آن فی در پایهار او میرفت و در پیلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر  
 برک فی می چکید نقش الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله که بد چون او را سخانه آوردند گفتند  
 بگوئی که لا اله الا الله گفت آخرها بخامیر و هم پس بهما جوافات کرد و جسد گفت تا نور حق بدو  
 بهیچس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدق زمانه

او بود و مرسته الله

علیه

## در ذکر عثمان المحمیری رحمه الله علیه

آن حاضر اسرار بر طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عقبه عبودیت آن بکر سونته نبوت  
 ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان جبری از اکابر مشایخ خراسان بود  
 و از معتبران اهل تصوف بود و در رفیع قدر و عالی مهت بود و مقبول محاب و مخصوص با انواع  
 کرامات و ریاضات و وعظی شای داشت و اشارتی بلند و در فنون علم طریقت و شریعت  
 کامل ولی نظیر بود و سخنی مؤثر داشت و بچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت و عبودیت  
 او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشانرا چهارم نیست ابو عثمان در نیشابور بود و جنید  
 در بغداد و ابو عبد الله جلاد در شام و عبد الله بن محمد الرازی گفت جنید و روحیم و یوسف  
 بن النحیج و محمد فضل و ابو علی جرجانی و غیر ایشانرا دیدم بچکس ازین قوم شناسا تر بود  
 خدای تعالی از ابو عثمان نبوده اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و روحیم و یوسف  
 حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول محیی بن معاد و دوم  
 شاه شجاع کرمانی سیئوم ابو حصص حداد و بچکس از مشایخ از دل پران چنان بهره نیست  
 که ابو عثمان رج در نیشابور را و از منبر نبایدند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدا و او ان بود  
 که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید و در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می  
 بود و پیوسته بر آن می بودم که خرازمین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را  
 اسرار است خرازمین ظاهر تقلست که روزی بد بیرستان میرفت با چکار غلام  
 ده قفایکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری باد و آتی زمین و دستاری زلفیت  
 و خرمی کرمانیه پوشیده در کاروان سراسی نظر کرد خرمی را دید پشت ریش شده و کلاخی  
 بمنقار گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند گوشت  
 به پشت نمیرسید و از لحم آمد غلام را گفت تو با من از بهر چه ای گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر

نو بگذرد تا تو در آن یار و مدد کار باشی در حال آن حبه خیزون کرد و بر پشت آن دراز گشت  
پوشید و دستار قصب چون تنگی میان او فرو بست و بر پشت خربازان حال  
حضرت غارت مناجات کرد ابو عثمان هنوز بجای نرسیده بود که واقعه مردان بدو  
فرو آمد شورید و مجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بروی کشا و شد  
از مادر و پدر برید و چند گاه در خدمت یحیی بود و در بابت کینه تا جمعی از پیش شاه  
شجاع کرمانی بر رسیدند و حکایت شاه باز گفتند و او را منبلی عظیم بدیدن شاه باز دید  
آمد و ستوری خواست و بگمان شد و او را شاه باز نداده گفت تو مار چاخورده  
و تمام یحیی را جاست کسی که پروردگار چا بود از وی سلوک نیاید که بر جاتقلید کردن  
کاملی بار آورد و در چا یحیی را تحقیق است و ترا تقلیدی تا بسیار تضرع نمود و نیست  
روزی بر او معکف شد تا شاه او را بار داد و می در صحبت او ماند و نوای بسیار  
گرفت تا شاه غم نیشا پور کرد و بزم بارت ابو حفص و عثمان با او بیاید و شاه قبا  
می پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را همه بخت صحبت ابو حفص بود  
تا شصت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غمور بود و ابو عثمان از خد  
میخواست تا سببی سازد که او پیش ابو حفص ماند بی آزار شاه از آنکه کار ابو حفص  
بلند میدید پس شاه غم مراجعت کرد و ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را همه  
دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص شاه را گفت ای شاه حکم انبساطا من خوازا  
اینجا بگذار که ما را با او خوشست شاه روی سوی او کرد و گفت اجابت کن پس  
شاه بر رفت و ابو عثمان اینجا ماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابو حفص در  
حق او گفت آن و اعطای یحیی بن معاذا و را بر بیان آورده است تنگی بصلح آید  
یعنی اوّل آشتی بوده است کسی نمی بایسته است تا آنرا زیادت کند و کسی را یاری  
آن نبوده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص مرا از

از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزد یک من آیی من هیچ نغمه و دلم نداد که شست  
بر روی کفم بچنان روی با سویی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم که مان کر یا  
و در برابر او جایشی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و غم کردم که  
از آنجا بیرون نیایم و از برابر او بختیوم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال  
مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود من داد و سخن او ست که چهل سال است تا خداوند  
مرا در حالیکه داشته است مکرده نبوده ام و مرا از هیچ حال بجالی دیگر نقل نکرده است  
که من در آن خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منگری بود و او را  
روزی او را بدعوت خواند ابو عثمان چراوان شد تا بدر سرائی او صاحب دعوت گفت  
ای شکم خوار چیزی نیست باز که دابو عثمان باز گشت دیگر آواز داد بیا ابو عثمان پیش او شد  
گفت شکم جوی داری در خوردن چیزی کمتر است بر و رفت دیگر بارش بخواند عثمان  
بیا و گفت سنگ هست میخوری بر و همچنین با تندی بارش می خواند و سخن تلخ می گفت  
و او یک ذره از آنچه بود متغیر نمی شد چون سستی بار تمام شد صاحب دعوت راست  
و پای از کار بشد و گریه روی افتاد و توبه کرد و مریدان و کشت و گفت تو چه مردی که  
سستی بارت بخواری بر اندم یک ذره تغیر در تو پیدا می شود ابو عثمان گفت این سهل کاریست  
کار سکان چنین بود که ویشا ز انجوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا  
نیاید این بس کاری نبود که سکان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است نقلست  
که روزی میرفت کسی از بامی پشت خاکستر بر سر او ریخت مردان در خشم شدند و خواستند  
که آن کس را جاکو بند گفت هزار شکر میباید گفت که کسی که سزای آن بود که آتش بر سر او  
ریزند بخاکتری صلح کنند و لقی تمام بود ابو عثمان گفت در ابتدا توبه کردم در محاسن ابو  
عثمان و توبه تی بر آن توبه بودم باز در مصیبت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت  
ای پسر چرا زمامی گریزی با دشمنان خود دشمنان مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان غیب

تو بیند و چون تو معیوب باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و  
 اگر ترا با بد که معصیتی کنی پیش آیی تا ما بلای تو بجان کشیم و تو دشمنی کام نمگردی چون  
 شیخ آن بگفت دلم از گناه سپر شد و تو بفرموده نصوح کردم نقلست که جوانی  
 قیاس میرفت بر بابی در دست و سر مست ناکاه ابو عثمان را دید موسی در زیر کلاه  
 پنهان کرد و در باب در استن کرد و پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد ابو عثمان  
 از سر شفقت نزدیک او شد و گفت ترس که برادران همه یکی باشند جوان تو برگرد  
 شیخ او را اینجا قافه فرستاد و غسل فرمود و خرقة در وی پوشید پس شیخ سر بر آورد  
 و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترامی باید کرد در حال واقعه مردان بد و فرود  
 آمد چنانکه ابو عثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان  
 جبری آواز داد که ای شیخ در رشک میوزم بجای عود که هر چه ما بعمری دراز طمع  
 میداشتم رایگان بسرایم جوان در افتکند که از معدّه او بسوزد بوی خمر می آید تا  
 بدانی که کار غنایت ازل دارد و عخل و کار کشش دارد و نکوشش کار ساقبت دارد  
 نه عاقبت کار خالق دارد و نه خلق نقلست که یکی از و رسید که زبان نکر  
 می گویم و دل بدان باز نمی گردد و گفت شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک  
 جزء از توراه دادند و باشد که دل نیز وفقت کند نقلست که مریدی رسید که شیخ  
 چگونگی در حق سئید اگر جمعی از بهر او برخیزند خوشش آید و اگر برخیزند ناخوشش آید  
 شیخ هیچ بگفت تا یک روز در میان جمعی بود و گفت از من سئله سؤال کردند  
 چنین چنین چگونگی کس را که اگر درین زمانه کو خواه تر سا میرد و خواه جهود  
 نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت شیخ  
 باز بگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضت ها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سرتی  
 از اسرار ما من بگوئی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون برون روی از راهی بخش که این

ملک  
 میرز



سخن در آنست فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیکیست که از آنچه  
 ابو انحریر رسیدند که معرفت چیست گفت آنکه گوید که از گویند مینی پاک کن آنکه همیشه  
 ما کن و سخن او ست که صحبت با خدای بجن ادب باید کرد و دوام هدایت و صحبت  
 بار سوال محبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا محبت  
 داشتن و خدمت کردن و صحبت بنیج با برادران تبار و روسی اگر در گناه نباشند  
 صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شود از  
 علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن به و رسد و  
 هر که از آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار  
 نکند حکایت را مانده که یاد گیرد و فراموش نکند و گفت هر که را ارادت است  
 بنو و او را بر روزگار نگیرد الا آداب را و گفت هر که سنت را بر خویشین امر کند حکمت  
 گوید و هر که هوا را بر خود امر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبها خود را نبیند مگر  
 بینه و عیبها نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشین را نکو بپسندد و گفت مرد  
 تمام نشود تا در دل او چهار چیز بر لنگردد منع و عطا و ذل و غر و گفت عزیزین  
 چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی که او را  
 طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ماردین طریق خاموشی است  
 و پسند کردن بعلم خدای و گفت خلافت سنت در ظاهر علامت ریا باطن بود  
 و گفت نه و او را است آنرا که خدای معرفت غریز کرد که خود را بمعصیت دلیل  
 نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر نجای و استخار از غیر خدای و تواضع  
 و مراقبت و هر که اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای  
 بود و گفت هر که تفکر در آخرت پای داری آن رغبت در آخرتش پیدا کرد و گفت  
 هر که زاهد شود در نصیب خویش در راحت و غرور یا ست دلی فارغش پیدا کرد

سخن  
 محبت  
 دوستی

سخن  
 نصیب  
 غرور  
 زاهد

نوع  
 خوف از خدا

و رحمت بر بندگان خدای و گفت زهد دست داشتن از دنیا است و پاک نداشتن  
 اندر دست هر که بود و گفت اند و همین آن کس بود که پروای آتش نبود که او را اند  
 نرسد و گفت اند و همه چیز فضیلت مؤمن است اگر بسبب معصیتی نبود و گفت  
 خوف از عدل اوست و در جوار فضل او و گفت صدق خوف پر هیز گردنت از  
 روزگار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در وقت  
 گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای دور گرداند و گفت صبر آن بود که خود را  
 بود و بکاره کشیدن و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در  
 دل ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از ستمه چیز است از آنچه بند و از چهل  
 خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخواهد یاد کند  
 و گفت تو کل پسند و کردنت بخدای از آنکه اعتماد بروی دارد و گفت هر که انجیا  
 سخن گوید و شرم نهد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود و گفت فایده آن بود که  
 اندیشه و قصد کار فردا و را اندک بود و گفت شوق ثمره محبت بود هر که خدا را  
 دوست دارد و از دست خدا و نعمت خدا می خورد و گفت بقدر آنکه بداند از خدای  
 تعالی سروری سبب بند و رابد و اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بندد از دور  
 ماندن یا بداند دوری او ترسد و گفت بحرف محبت درست کرد و بلامنت  
 ادب دوستی مگو که کرد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود  
 جز محبوب محو کردند و گفت هر که دشت غفلت نخشیده باشد حلاوت آتش  
 نیاید و گفت تقویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تقویض مقدمه  
 رضا است و الرضا باب الله المخطم و گفت زهد در حرام فرضیه است  
 و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی  
 رسی که مباد امر و دوابشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و آسید میداری

و گفت عین خوف خاص  
 آنست که خوف خویش را کم کرد  
 و از هر نعمت این است و آن در خوف پوشیده

نقدین این بود

مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در آن بسازد و گفت تو  
 در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی  
 راحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن  
 از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با غنیان  
 بتغرز و با فقرا بتذلل که تغرز بر اغنیاء تواضع بود و تذلل فقر را شرفیقا آنست و گفت شاید بود  
 تو بد نیاشاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دلت پاشد  
 کردانده و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند و گفت موافق  
 آنست که از غیر خدای ترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بر هوای نفس خویش بگزیند  
 و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و خوا  
 و حقیر داشتن خلق را بیمار نیست که هرگز دانه پذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند  
 تا مادام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید حمله خداوند  
 اخلاق کریم خداوندان اخلاق لیم شوند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در  
 مال و طمع در کرامی و دشمن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر قطع که مرید را قدر و  
 آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد و کاه فقر است و آرایش اغنیاء و گفت حق تعالی  
 واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده اند در عبادت که فرمود  
 است کتب ربکم علی نفسہم الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن  
 خطا ننهد و در هیچ حال داین اخلاص عوام بود و اخلاص خواص برایشان رود و نه بالیشان بود  
 طاعتها که می آرند شان و ایشان از آن بیرون و ایشان را در آن طاعت دیدار نیفتد و آنرا  
 بجزئی نشد و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص نیاید  
 رؤیت خلق بود بدایم نظر بخالق نفیست که یکی از فرغانه غم حج کرد چون به  
 نیشاپور رسید پیش ابوعمین عرفت و سلام کرد و جواب نداد و با خود گفت مسلمانان بر مسلمانان سلام

و گفت صحبت کن با غنیان  
 بتغرز و با فقرا بتذلل

و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص نیاید  
 رؤیت خلق بود بدایم نظر بخالق نفیست

کند جواب نیا بد ابو عثمان گفت حج چنین کند که مادر را بگذار در بخور و غم حج کنند و گویا باشد  
 مرد باز گشت و بفرغانه آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد و بعد از آن غم خدمت  
 ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان پیش او باز دوید و او را اکرام کرد پس آن جوان بسیاری  
 کرد تا ابو عثمان دستور بانی بوی و دهر بوی داد و بر آن کار می بود تا ابو عثمان را وفات نکرد  
 رسید و آثار مرگ بر او ظاهر شد پس شش جامه بدرید ابو عثمان چون آن بدید گفت ای پسر  
 خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی صلی الله  
 علیه و سلم کل اناء یترشح بما فیهِ و در حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه و السلام

### در ذکر ابو عبد الله جلال رحمة الله علیه

آن سفینه بحر دیاست آن سکنه اهل ممانت آن بدره مقامات آن آئینه فکرات  
 آن آفتاب فلک رهنا ابو عبد الله جلال رحمة الله از جمله مشایخ کبار بود و از اکابر  
 قدما شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی  
 بدیع و در حقایق معارف و وقایق لطایف بی نظیر بود و ابو تراب را و ذوالنون را  
 دیده بود و صحبت جنید و نورجی در یافته بود و ابو عمر و دمشق گفت که اگر میشنیدم  
 که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند که دریم پس از پیش ایشان  
 بر فتم مدی چون باز آمدیم و بدر خانه خود رفتیم و در بزم گفتند کیست گفتیم فرزند شما  
 گفتند ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نتوانیم و مرا در نه کشادند  
 نقل است که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا صاحب جلال در مشاهد او  
 سیر می نمودم و در مقابل او ایستادم جنید بر من گذر کرد و با او گفتم یا استاد این چنین روی  
 با تش و وزخ بخواد سوخت مرا گفت این باز آنچه نفس است و دام شیطان است که ترا برین  
 میگرداند نظاره عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هر ده هزار عالم اعجاز بسیار است اما

زود باشد که تو بدین بجهت منظر روی مغرب شوی و گفت چون جسد بر رفت مرا و  
 فراموش شد تا سالها استمانست خواستم از حق تعالی وزارتی کردم و تو به کردم تا حق تعالی  
 بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند کا است که زهره بدارم که بهیچ چیز موجود است  
 التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع کردم و انهم نقل است که  
 سوال کرد از فقر خاموش شد و برون رفت و باز آمد گفت چه حال بود و گفت عجا  
 و امک سیم داشتم شرم آمدم که در فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه آمدم باز فقر سخن گویم  
 و گفت بدین سیم ریخت دیدم و فاقه کشیده تا نزد یک تربت معطر در وضه منور  
 خواجه کانیات علیه افضل الصلوات رسیدم کفتم بهمان تو آمده ام پس در خواب شدم  
 پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دیدم که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار  
 شدم نیمه دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مردکی استحقاق اسم فقر کرد و گفت آنگاه  
 که از هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب کرد و گفت آنگاه که فرشته دست چپ  
 بیست و دو بر روی پیچ ستیغ نویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان پیش او بگفت  
 باشد او زاهد بود و هر که بر فرائض قیام نماید با قول وقت او عابد باشد و هر که همه  
 افعال از خدای بسند موحد بود و زاهد آن بود که در دنیا چشم زوال نکند تا در چشم او  
 حیرت شود و دل آبسانی از او تواند برداشت و گفت بهمت عارف باید که حق باشد  
 از حق تعالی بهیچ چیز باز نکند و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام  
 محض خورد و گفت تقوی فقر است مجر و از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع  
 استی حکم فقر است که بزدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر خود و بهر شکر  
 مصیبت و گفت خایف آنست که از غمها و ابرامین کند و گفت هر که بفضل خویش بر  
 رسد زود از آنجا بفریاد و هر که ابرساند بر تنه بر آن مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که  
 باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق تقسیم باطلی از جهت آنکه حق غیور است و کینه قصد

کردن تو برزق ترا رزق و در گرداند و محتاج خلق گرداند نقلست که چون وفاتش  
نزدیک رسید میخندید و چون بر دوش چنان خندان بود طلبیب گفت زنده است  
بنفس بنویسند مرده بود رحمه الله

## در ذکر ابو محمد رویم رحمه الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن صادق بی بدل  
آن آفتاب بی غیم امام عبد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و مدوح همه بود  
بامامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب ستران جندی بود و در مذهب داؤد  
فقیه الفقهاء بود و در علم تفسیر آن خطی تمام داشت و در فنون علوم کمال بود و مشایخ  
الیه قوم بود و صاحب مہمت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و  
ریاضتاً بلوغ گشته بود و سفر بار توکل کرده و تصانیف بسیار در در طریقت و ازو  
می آرد که گفت بیست سال است که تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که  
در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در کماهی بگوشه گذشتم تشنگی بر  
من غلبه کرد از خانه آب خواستم کوگی در باز کرد و گوزنه آب بمن داد پس گفت صوفی  
بروز آب خور چون آن بشو دم هرگز دیگر بروز آب نخورم نقل است که  
روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او بود  
او باشد و بت او دنیا را و نه نیکی کاری از خلق را میدوید و نه عارفی از خلق گزیده نه  
تقی نه لغتی پرسید که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست  
گفت معرفت و ما خلقت الجن و الإنس الا ليعبدون و گفت حق تعالی  
نہایت کرده است چیزها را در چپین با هر خویش را و گفت حاضران بسته و جدا نه حاضر است  
شاهد و عبد لاجرم دایم در محبت بود و حاضر نیست شاهد و عبد لاجرم دایم در غیبت بود

و حاضر نیست شاهد حق لاجرم و ایم در طرب بود و گفت چون حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کرد سعادت تو بود و چون گفتار تو باز ستاند و کردار تو بیکار و نعمتی بود و چون کردار باز کرد و گفتار تو بیکار و مصیبتی بود و چون هر دو باز کرد و آفتی بود و گفت کشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان سلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود و مکر اینطایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق و هر که با ایشان نیشند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق اند خلائی کند خدای نور ایمان از دل او باز کرد و حکم حکیم نیست که حکمها بر برادران فراخ کند برخود تنگ کند که برایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و برخود تنگ کردن از حکم ورع بود و گفتند آداب سفر چیست گفت آنچه مسافر را اندیشه از قدم در نیک زرد و انجامه دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و پیر میز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب بساط تا وقتیکه بجزی از سفر بگذشت

تصوف منبری بر بسته خصلت است تعلق با خلق فقر و محقق شدن بدین و ایثار و ترک گرفتن از اغراض و اختیار و گفت تصوف ایستادنست بر اعمال حسن و گفت تو حید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوا خود و در دین او از بجای خود تا فانی شود کل کل بکل و گفت تو حید محو آثار بشریت است و بحریه الهیت و گفت عارف را آئینه است که چون در آن نگیرد مولی او بدو منجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن جمله مستغنی و گفت انس آنست که دشتی در تو پیدا آید از ماسوی الله و از نفس خود و گفت انس سرور است بجلالت بی خطاب و گفت انس خلوت گرفتن است از غیر خدا و گفت محبت ساکن نشود مگر محبت و ارادت ساکن نشود مگر بدوری از منفعت نیست کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت و فاست با وصال و حرمت است با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لغت فقیر رسیدند گفت فقه نیست

۱. نخل  
 ۲. امر  
 ۳. نخل  
 ۴. امر  
 ۵. نخل  
 ۶. امر  
 ۷. نخل  
 ۸. امر  
 ۹. نخل  
 ۱۰. امر  
 ۱۱. نخل  
 ۱۲. امر  
 ۱۳. نخل  
 ۱۴. امر  
 ۱۵. نخل  
 ۱۶. امر  
 ۱۷. نخل  
 ۱۸. امر  
 ۱۹. نخل  
 ۲۰. امر  
 ۲۱. نخل  
 ۲۲. امر  
 ۲۳. نخل  
 ۲۴. امر  
 ۲۵. نخل  
 ۲۶. امر  
 ۲۷. نخل  
 ۲۸. امر  
 ۲۹. نخل  
 ۳۰. امر  
 ۳۱. نخل  
 ۳۲. امر  
 ۳۳. نخل  
 ۳۴. امر  
 ۳۵. نخل  
 ۳۶. امر  
 ۳۷. نخل  
 ۳۸. امر  
 ۳۹. نخل  
 ۴۰. امر  
 ۴۱. نخل  
 ۴۲. امر  
 ۴۳. نخل  
 ۴۴. امر  
 ۴۵. نخل  
 ۴۶. امر  
 ۴۷. نخل  
 ۴۸. امر  
 ۴۹. نخل  
 ۵۰. امر  
 ۵۱. نخل  
 ۵۲. امر  
 ۵۳. نخل  
 ۵۴. امر  
 ۵۵. نخل  
 ۵۶. امر  
 ۵۷. نخل  
 ۵۸. امر  
 ۵۹. نخل  
 ۶۰. امر  
 ۶۱. نخل  
 ۶۲. امر  
 ۶۳. نخل  
 ۶۴. امر  
 ۶۵. نخل  
 ۶۶. امر  
 ۶۷. نخل  
 ۶۸. امر  
 ۶۹. نخل  
 ۷۰. امر  
 ۷۱. نخل  
 ۷۲. امر  
 ۷۳. نخل  
 ۷۴. امر  
 ۷۵. نخل  
 ۷۶. امر  
 ۷۷. نخل  
 ۷۸. امر  
 ۷۹. نخل  
 ۸۰. امر  
 ۸۱. نخل  
 ۸۲. امر  
 ۸۳. نخل  
 ۸۴. امر  
 ۸۵. نخل  
 ۸۶. امر  
 ۸۷. نخل  
 ۸۸. امر  
 ۸۹. نخل  
 ۹۰. امر  
 ۹۱. نخل  
 ۹۲. امر  
 ۹۳. نخل  
 ۹۴. امر  
 ۹۵. نخل  
 ۹۶. امر  
 ۹۷. نخل  
 ۹۸. امر  
 ۹۹. نخل  
 ۱۰۰. امر

که نگاه دارد و ترخیش را و گوش دارد و نفس خود را و بگذارد و خدای را و گفت صبر ترک  
شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بکنی و گفت تو به آن بود که از  
توبه توبه کنی و گفت تو اضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب و گفت شہوت خفی  
است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لخطت راحتست و خطرات امانت  
و اشارات بشارتست و گفت نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات  
و محاسنات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا بود و آثار او را از  
دل ستردن و گفت خایف است که از غیر خدای نترسد و گفت رضا آن بود که  
اگر دوزخ را بر دست راست بدارند و نیکوید که بر دست چپ می باید و گفت رضا  
استقبال کردن احکام است بدل خوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سر  
عوض آن چشم نذران نقلست که عبد الله خفیف از وی وصیت خواست  
گفت کمترین کاری در نبراه بذل و رحمت اگر این خواهی تیرنجات صوفیان مشغول  
شو نقلست که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد  
خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود تا خود را پسری سازد و محبوب گردد تا شیخ مجید  
رحمة الله علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ رحمة الله علیه  
والله اعلم

وذكر ابن عطاء رحمه الله عليه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن کو هر بحر و فاه  
امام المشايخ ابن عطا رحمته الله عليه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فطن  
علم آیی بود و باصول و فروع مفتی و بیچکس از مشایخ پیش از او در اسرار تزیل معانی یابو  
آن کسی شرح نگرده است و آن لطافت بیان کسی نداشته است که او را کمالی عظیم بود و



جمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خدری را و مبالغت کردی و جزا و توبه  
 مسلم داشتی و از کبار مریدان جنبید بودی نقلست که روزی جمعی بصومعه او  
 شدند بدین او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتیست  
 مرا حالتی بدید آمد از خجالت کرد و صومعه میگویم و میگویم گفتند سبب چه بود گفت  
 در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم بادم آمد با آنکه هزار درم ثواب خدا و بیش  
 بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگویم تا حال من چه شود پرسیدند که  
 هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین بهر شب از روزی هجتمی کردم ای اکنون  
 چهارده سالست که بخوانم امروز سوره انفال رسید و ام یعنی پیش ازین از  
 سر غفلت میخواندم نقلست که ابن عطاء ده پسر داشت همه صاحب  
 جمال با پدر سفری میرفتند در راه دزدان برایشان زدند و یک یک سورا  
 چشم می بستند و کردن میزدند و او هیچ نمیگفت و روی آسمان میکرد و میخندید  
 تا نه پسرش را بگشاید چون پسر دهم را چشم بستند و کردن میزدند و روی باید کرد  
 و گفت زهی بی شفقت پدری که تویی نه پسر را گشتند و تومی خندی و هیچ  
 نمیگوئی گفت جان پدر کسیکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود میداند و  
 میسند و می تواند اگر خواهد نکا دارد آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی  
 بیاد گفت ای پسر چرا این سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسر کشته نشدی نقلست  
 که روزی با جنبید گفت اغنیا فاضله از فقر آنکه با اغنیا بقیامت حساب کنند و  
 حساب نتوانند کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست  
 فاضله از حساب جنبید گفت فقر فاضله از اغنیا که از فقر عذر خواهند و عذر فاضله از  
 عتاب شیخ علی بن عثمان الجلاسی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر یابی بود و  
 عتاب بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم

عتاب بر سر سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی کرده است و بنده از  
 شرفش بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر شرفی است  
 می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آن همه رنج کشد پس آنرا عذر می باید جست  
 و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیر تر بود بحق تعالی غنی تر بود که آنتم الفقرا  
 الى الله ان اكرمكم عند الله اتقنكم و هر که توانگر تر بود از حق دور تر بود که  
 در ویشیکه توانگر را تواضع کند ثلثی از ویش برود پس دین توانگر مغرور توانگری بود  
 که داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که آیا که و مجالسه المونی و  
 بعد از پانصد سال از درویشان بخی راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار باید کشید  
 از عذری که اهل آن بیانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چوئی که پیغمبر  
 صلی الله علیه و سلم مر فرزندان خود را در فقر و انداخت و بیگانگان را بعتا توانگری  
 کرد و کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جسد است نه هست  
 که بعضی از مستکلمان ابن عطاء گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی اشتقاق کرده اند  
 که در مستمعان غریب است و ازین زبان مقدار ترک کرده ابن عطاء گفت این  
 از آن کرده اند که نخواهند که جز اینطایفه این را بدانند از آنکه پیش ایشان عزیمت  
 و نخواهند که الفاظ متعل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و ادکلماتی  
 لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم  
 آنست که گفته اند هر چه گفته اند که هر چه نکرده اند مکن و گفت مرد امر را که چونید در  
 میدان علم چونید اگر نیابند در میدان حکمت اگر نباشد در میدان توحید اگر درین  
 سه میدان نباشد طمع ازین او گسته کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که  
 دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای با سخن کند از خدای و قدم در میان  
 انبساط نهد بنیمیه که گفتیم از صفات دروغ زناست گفت شاید که التفات کنند به

و در این  
 و در این  
 و در این  
 و در این

بصفت و بر صفات فره و آینه و گفت هر علمی بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را  
 عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تو اند کرد  
 او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود را با داسنت آراسته دارد حق تعالی دل او را  
 بنور معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق  
 و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خطای تعالی غافل ماند و از فرمانها و او  
 و از معالجه او و گفت بنده است مقهور و علمی است مقدر و در میان هر دو بنده نیست  
 معذور و گفت نفسها خود را در راه هوا نفس خود و صرف کن بعد از آن از برای هر که خواهم  
 از موجودات صرف کن و گفت افضل طلاعات کوش و شستن حق است بر دوام  
 اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوه تفق قدم زند و در این مدت یک قدم برای  
 نفع برادری بردارد فاضله آنرا که شصت سال عبادت با خلاص کند و اذن نجات  
 نفس خود خواهد و گفت هر که بخیری و در خدای ساکن شود بلا ی او در آن چیز بود  
 و گفت صحیح ترین عقلمای عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طلاعات طلایعی است  
 که از و عجب خیزد و بهترین کنایان کنایه است که تو بر از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن  
 با سبب مغرور شدن است و استادن بر احوال بیدار نیست از تحول احوال و گفت این  
 جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق تعالی بیایکی سر و از تر از جای نظر  
 خلق و گفت هر که اول مدخل و بیعت بود بخدای رسد و هر که اول مدخل او بارادت بود با حجت  
 برسد و هر که اول مدخل او بارز بود بدنیار رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن  
 دنیا بود و بعضی را دنیا سرامی بود و بعضی را تجارتی و غلبه و بعضی را علمی و مغاخری و تعلیم  
 و بعضی را مجلسی و مصلی و بعضی را انفسی و شبهوتی و بیعتی و بعضی را خلیج خویش بسته اند که در  
 و گفت و لها شبهوتی است و ارواح را شبهوتی و نفوس را شبهوتی همه شبهوتها را جمع کردند  
 شبهوت ارواح قرب بود و شبهوت و لها مشاهد و شبهوت نفس لذت گرفتن بر احوال

و گفت اگر کسی با خیر و طاعت با نیت ببرد در راه حق تعالی

و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده ما مور است بملارفت ادب نفس بر کج  
 او را سرشته اند میر و اندر میدان مخالفت و بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبیت بر  
 هر که عیان او کشاید و بکند در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمنی  
 گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن  
 و آشامیدن بود و قوت مؤمن ذکر و جهد بود و گفت اتصافی که در میان خداوند و  
 بنده بود در سه مرتبه است استعانت و جهاد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدا  
 توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و  
 گفت هر که ادب یافته باشد با ادب صالحان او را صلاحیت بسا طاکرامت بود و هر که  
 ادب یافته باشد با ادب صدیقان او را صلاحیت بسا طاکرامت بود و از انبیا و اهل بیت  
 از ادب محروم کند از همه خیراتش محروم کردند و گفت تفصیر ادب در قرب صعبتر بود  
 از تفصیر ادب در بُعد که از جبال کبار در گذارند و صدیقا را بچشم زخمی و التفاتی بکینه گفت  
 ملاکت اولیا بخطات قلوبست و ملاکت عارفان بخطات اشارات و هلاک مومنان  
 با اشارت حقیقت و گفت مومنان بر سه طبقه اند اول آنکه نظر در وقت و حالت  
 میکنند و دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوّم آنکه نظر در حقایق میکنند و گفت ادنی منازل سلک  
 اعلی مراتب شهادت و ادنی منازل شهادت اعلی منازل صلحا است و ادنی منازل صلحا  
 منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که اتصال ایشان بحق درست شود  
 چشما ایشان تا پدید بر روشن شود ایشان را حیات نبود الا به و بسبب اتصال ایشان  
 ایشان به و ایشان را بقای یقین نظر داریم بود و که حیات ایشان بحیات او موصول  
 بود لاجرم ایشان را تا مرگ نبود و گفت چون کشف شود و بوسیت در ستر و صاحب آن  
 نفس زندان بر و حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فرضیه است بر اولیای  
 خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و در محبت و گفت اگر صاحب غیرت

و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده ما مور است بملارفت ادب نفس بر کج  
 او را سرشته اند میر و اندر میدان مخالفت و بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبیت بر  
 هر که عیان او کشاید و بکند در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمنی  
 گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن  
 و آشامیدن بود و قوت مؤمن ذکر و جهد بود و گفت اتصافی که در میان خداوند و  
 بنده بود در سه مرتبه است استعانت و جهاد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدا  
 توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و  
 گفت هر که ادب یافته باشد با ادب صالحان او را صلاحیت بسا طاکرامت بود و هر که  
 ادب یافته باشد با ادب صدیقان او را صلاحیت بسا طاکرامت بود و از انبیا و اهل بیت  
 از ادب محروم کند از همه خیراتش محروم کردند و گفت تفصیر ادب در قرب صعبتر بود  
 از تفصیر ادب در بُعد که از جبال کبار در گذارند و صدیقا را بچشم زخمی و التفاتی بکینه گفت  
 ملاکت اولیا بخطات قلوبست و ملاکت عارفان بخطات اشارات و هلاک مومنان  
 با اشارت حقیقت و گفت مومنان بر سه طبقه اند اول آنکه نظر در وقت و حالت  
 میکنند و دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوّم آنکه نظر در حقایق میکنند و گفت ادنی منازل سلک  
 اعلی مراتب شهادت و ادنی منازل شهادت اعلی منازل صلحا است و ادنی منازل صلحا  
 منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که اتصال ایشان بحق درست شود  
 چشما ایشان تا پدید بر روشن شود ایشان را حیات نبود الا به و بسبب اتصال ایشان  
 ایشان به و ایشان را بقای یقین نظر داریم بود و که حیات ایشان بحیات او موصول  
 بود لاجرم ایشان را تا مرگ نبود و گفت چون کشف شود و بوسیت در ستر و صاحب آن  
 نفس زندان بر و حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فرضیه است بر اولیای  
 خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و در محبت و گفت اگر صاحب غیرت

حالتی صحیح بود کشتن او فاصله از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغیا  
 بود که هر که او را بجسد ثواب یا بد از آن آتش غیرت برده و گفت بمبت آنست که هیچ  
 از عوارض آنرا باطل نتواند کرد و انید و گفت بمبت آن بود که در دنیا نبود و گفت ز ندکی  
 محبت بیدل است و ز ندکی شاق باشک و ز ندکی عارف بذر و ز ندکی موصد زبان  
 و ز ندکی صاحب تعظیم بنفس و ز ندکی صاحب بمبت باقطع از نفس و این ز ندکی  
 سوختن و غرق شدن بود اگر کسی گوید ز ندکی موصد زبان چگون بود که گویم باطنش همه  
 گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبرد آنکه زبان می جنباند چنانکه بار یک گفت  
 که تسلی سال است تا باری را می جویم و ز ندکی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زایش  
 از کار شده بود و نفسی مانده و ز ندکی صاحب بمبت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن  
 هیت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت من کفیم  
 که نبی مسلم و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت  
 و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حق را حقیقی است و هر حقیقی را حق و  
 هر حق را حق یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن لی نشانت ولی نهایت و چو  
 لی نشان لی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن را حقیقتی را  
 حق بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قائم به  
 یکی بود و گفت محبت برد و ام عتاب بود و گفت چون عتاب دعوی ملک کند از محبت  
 بیفتد و گفت بعد از قطع او صامت تا نشان ارادت نماید و نهاده که کرد و گفت هر که  
 که تو یاد و جد توانی کرد و جد تو در است و گفت نشان نبوتی را خاستن حجابست میان  
 قلوب و علام النبوت و گفت علم بزرگترین سبب است و چگون ازین بر دود و در نماید  
 هیچ دور نماید و گفت هر که را تو به عمل درست بود تو به او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت  
 نه اشرف بر بوبیت و گفت هر که تو کل کند بر خدای متوکل بود و بر خدای بر توکل خویش نه برای

این سخن از زبان نبی است و در حدیث آمده است که هر که این سخن را بخواند از هر در که خواهد از بهشت وارد شود

و گفت تو کل حسن التماس بحق تعالی و صدق افتقار است بدو و گفت تو کل آن  
که تا شدت فاقه در تو پیدا بدین سبب باز نگر و از حقیقت کون بیرون نیایی چنان  
حق داند که تو بدان راست ایستاده و گفت معرفت راسته رکن بود هیبت و حیاء این  
و گفت رضا نظر کردن و دست بختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده  
است و آن دست و پشتم را خشم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره  
کنی یکی آنکه بسند که آنچه در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگری  
ببیند که آنکه مرا اختیار کرد و نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از  
آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهر سست و باطنی ظاهر و نگاه داشتن  
حد هاست و باطن او نیست و اخلاص برسدند که ابتدا با اینکار حسیت و امتیاز کلام است  
گفت ابتداش معرفت و امتیازش توجه و گفت قرار گرفتن در دو چیز است آداب  
عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت و گفت ادب ایستادگست با هر چه نیکو داشته  
گفتند این چگونه بود و گفت آنکه معامله با خدای با ادب کنند نه با و استکارا چون این بجای  
آوردی ادیب باشی اگر چه عجبی باشی برسدند که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت معرفت  
حق تعالی بردوام و وقت برسدند که شوق گفت سوختن دل بود و بار و شدن بجز و زبانه  
زدن آتش در وی برسدند که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیر که شوق از وی خرد  
و گفت چون آوازه و عصی آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر ز و سیم حق تعالی  
به ایشان وحی فرستاد که چرا شیار بر آدم بگریستند گفتند ما نگریم بر یکدیگر در تو عاصی شود حق تعالی  
فرمود بغزت و جلال من که قیمت همه چیزها بشمارا نگریم و جمله فرزندان آدم را خادم شما  
کنم و یکی او را گفت غفلت خواهیم گرفت گفت با که خواهی پیوست چون از خلق میری از گفت  
پس حکیم گفت بظواهر با خلق می باش و باطن با حق تعالی و روزی اصحاب خود را گفت که بچه  
بند شود و بعضی گفتند بخرشت صوم و بعضی گفتند که بجا و مست صلوة و بعضی گفتند بجا بده و

و گفت تو کل حسن التماس بحق تعالی و صدق افتقار است بدو و گفت تو کل آن  
که تا شدت فاقه در تو پیدا بدین سبب باز نگر و از حقیقت کون بیرون نیایی چنان  
حق داند که تو بدان راست ایستاده و گفت معرفت راسته رکن بود هیبت و حیاء این  
و گفت رضا نظر کردن و دست بختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده  
است و آن دست و پشتم را خشم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره  
کنی یکی آنکه بسند که آنچه در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگری  
ببیند که آنکه مرا اختیار کرد و نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از  
آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهر سست و باطنی ظاهر و نگاه داشتن  
حد هاست و باطن او نیست و اخلاص برسدند که ابتدا با اینکار حسیت و امتیاز کلام است  
گفت ابتداش معرفت و امتیازش توجه و گفت قرار گرفتن در دو چیز است آداب  
عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت و گفت ادب ایستادگست با هر چه نیکو داشته  
گفتند این چگونه بود و گفت آنکه معامله با خدای با ادب کنند نه با و استکارا چون این بجای  
آوردی ادیب باشی اگر چه عجبی باشی برسدند که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت معرفت  
حق تعالی بردوام و وقت برسدند که شوق گفت سوختن دل بود و بار و شدن بجز و زبانه  
زدن آتش در وی برسدند که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیر که شوق از وی خرد  
و گفت چون آوازه و عصی آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر ز و سیم حق تعالی  
به ایشان وحی فرستاد که چرا شیار بر آدم بگریستند گفتند ما نگریم بر یکدیگر در تو عاصی شود حق تعالی  
فرمود بغزت و جلال من که قیمت همه چیزها بشمارا نگریم و جمله فرزندان آدم را خادم شما  
کنم و یکی او را گفت غفلت خواهیم گرفت گفت با که خواهی پیوست چون از خلق میری از گفت  
پس حکیم گفت بظواهر با خلق می باش و باطن با حق تعالی و روزی اصحاب خود را گفت که بچه  
بند شود و بعضی گفتند بخرشت صوم و بعضی گفتند که بجا و مست صلوة و بعضی گفتند بجا بده و

بعضی گفتند بمجاسبه و بعضی گفتند بموازنه و بعضی گفتند بیدل مال تا ابن عطاء گفت بلند می شای  
 آنکه یافت الا بخوی خوش نقلست که یکجا پیش اصحاب پای دراز کرده بود و گفت  
 ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه رسول متلی الله علیه و سلم پای دراز کرده  
 بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی تر بود چون عثمان در آمد پای مبارک کرد کرد  
 نقلست که ابن عطاء را بر زنده قه قه سو ب کردند و با خلیفه بگفتند و علی بن عسبی که وزیر  
 بود بروی متغیر شد و را بخواند و بسیار جدا گفت و ابن عطاء نیز او را سخنهای سخت گفت  
 و وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشند و بر سرش میریزند تا بخیر شد پس ابن عطاء  
 و عای بد کرد و گفت قطع الله یدک و سر جلالت یعنی خدای بریده کرد و داند دست  
 و پای ترا و جان بداد بعد از ندقی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود تا دست و پای او بریده  
 بعضی از مشایخ مواخذ و میگردند بر ابن عطاء که چرا او را د عای بد کرد بایستی که او را د عای  
 نیک کردی اما عذر اینچنین گفته اند که از آن د عای بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای  
 نصیب مسلمانان و یکدیگر و عا کرد و گفتند که ابن عطاء از اهل فراست بودی دید که با او چه خواهند  
 کرد موا هفت قصا کرد تا حق تعالی بر زبان او را ند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که آن  
 عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر در جه شهاد یافت از دجه خواری کشیدن در د  
 از منصب و مال و جاه و بر سر کشتن این و جی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطاء  
 او را نیکوئی خواسته باشد که حقوقت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد محمد

علیه

در ذکر ابراهیم بن داؤد و الرقی رحمته الله علیه

آن قبله اقیان آن قد و ه اصفا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن نما  
 خود و باقی متقی ابراهیم بن داؤد و الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدما و طریقت و محرم و صاحب



کرامات بود در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از زرکان شام بود و از اقربان جنید  
 بود و از یاران ابن جلا بود و عسری در زیارت نقل است که در ویشی در بادیه  
 رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید و در ویش بخاک هر دو روی بر خاک  
 نهاد و بر رفت چون در ویش در خود بخاک کرد و پاره از خرقه رتی بر جامه خود دید و نشت  
 که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن او است که گفت معرفت اشات  
 حقست بیرون از هر چه و هم بدور سد و گفت قدرت آشکار است و چشمها کشاد  
 است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر گردن طاعت است  
 و متابعت رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست  
 داشتن از شبهات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت همت بر آدمی  
 بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای  
 خدای تعالی بود و ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا و قوف توان یافت بر آن  
 و گفت راضی آنست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضامینست و  
 گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت  
 است تو بهر سببی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدن است و کفایت در ویش  
 در توکل است و کفایت تو انکار ان اعتماد کردن است بر ملاک و سباب و گفت  
 ادب کردن در ویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ما دام که در دل تو  
 خطری بود اعراض کو را یقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت  
 هر که عزیز شود بحیثی جز بخدای در ست آنست که در غر خویش خوار است و  
 گفت پسندیده است مرا از دنیا و هر چیزی که صحت فقر آدم حرمت او بیا علیهم السلام

در ذکر یوسف سبأ حرمه الله علیه



آن مجاهد و مرد آن مبارز میدان در آن خورده تقوی آن پرورد و معنی  
 آن مخلص محتاط یوسف اسباط از آداب و عباد این طایفه بود و در تابعین بزرگ کسی  
 نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و  
 ریاضتی عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار  
 را دیده بود و نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت پس از آن نخورد و  
 خرج نکرد و برک خرامی یافت و از مردان قوت می ساخت و گفت چهل سال  
 بر من گذشت که مرا پیرامنی نوتوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقة کهنه و وقتی بخت  
 مرعشی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروخته و آن آنست که در  
 بازار کسی چیزی می خریده آنکس بدانچه می گفت و توسته شو خواستی و او از برای آنکه  
 ترامی شناخت آن مساحت از هر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را  
 بر عکس نوشته بودند و مادر کتاب معتد چنین یافتیم و هم او بخدیفه نوشت که هر گرا  
 فضایل نزدیک او و دسترازگناه بود او و فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا  
 بر کنیزند او استند کننده است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما یا بخار تو  
 بود از گناه ما و هر گرا درم و دنیا در دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد  
 بخدای در دین و دنیا خویش و گفت اگر شبی صدق با خدای خود کار کنم و دست نرдам  
 از آنکه در راه خدای شیر زخم و هم او بخدیفه نوشت که وصیت میکنم ترا تقوی خدای تعالی  
 و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچکس نه بنید ترا آنجا که مراقبت کنی  
 الا حق تعالی و ساختگی کردن چیز را که هیچکس را در دفع آن جلیتی نیست و در وقت فرو  
 آمدن آن پشیمانی سود ندارد و شبی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت  
 تواضع چیست گفت آنچه از خانه بیرون آئی و هر گرا بنی چنان دانی که از تو بهتر است  
 و گفت اندک در عراجرا بسیار عمل دهند و اندک تواضع را جزا بجهاد بسیار دهند و گفت خلا

تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفی کنی با کسی که فیه ترو دو بزرگ داری آنرا که  
 بالای تو بود در رتبت و اگر زلال بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فروخوری و  
 هر جا که باشی رجوع با خدای کنی و بر تو انحراف نکند کنی و گفت تو بر آیه مقام است و  
 بودن از جهال و ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن بمحبت  
 و شفافیت بخیرات و درشت کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظلوم و  
 طلب غنیمت و تضرع و توبه و گفت علامت زهد و چیز است ترک موجود و ترک  
 آرزوی مفقود و خدمت معبود و اشیاء موبلی و صفای معنی و متغیر شدن بغیر و چهار  
 مشفق و زهد در مباح و طلب ارباب و قلقت روح یعنی اسایش و گفت از علامات  
 زهد یکی آنست که بدانند که بند زهد نتواند کرد و ورزید الا بامیتی بخدای تعالی و گفت  
 علامت ورع و چیز است درنگ کردن در قشایهات و بیرون آمدن از شبهات  
 و تفتیش کردن و از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و  
 مداومت کردن بر رضای رحمن و از سر صفات غلیق ساختن با مانات و روی گردانیدن  
 از موضوع آفت و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت  
 علامات صبر و چیز است حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب  
 انس و نفی خزع و استقامت و رع و محافطت بر طاعات و استقصار واجبات  
 و صدق در معاملات و طول قیام در مجاہدات و اصلاح جنایات و گفت محو  
 نکرد اندیشهات را از دل مگر خوفی که مرد را بر انکیز اندیشهاتی که مرد را بی آرام کند و گفت  
 مراقبت را چند علامت است برگزیدن چیزی که خدای آنرا برگزیده است و غم کردن  
 انکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از نهیت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن  
 از جمله خلائق بخدای و گفت صادق را چند علامت است دل بازبان راست داشتن و  
 قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محبت اینجانی گفتن ریاست ناکر گفتن و آخرت بر دنیا

گزیدن و نفس را بفرمودن و گفت تو کل را نیز چند علامت است اگر مکر رفتن بدانچه حق تعالی  
 ضمان کرده است و ایستادن بر آنچه بتورسد از دفع و دودن و تسلیم کردن باینکه چون تعلیق  
 مکر رفتن دل میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا  
 لاجرم هر چه از کاف و نون بود تو کل در دست بود و قدم در عبودیت نهادن و از بر تو  
 بیرون آمدن یعنی دعوی فرعون و منی نکند و ترک احتیاط کند و قطع علایق و توفیق  
 از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او میخواهد  
 می بیند که او را نجات بخواد بود مگر بدین عمل تو کل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو بخواد رسید الا آنچه حق تعالی  
 برای او نوشته است و حکم کرده و گفت پس آنچه علامت است در این شستن در خلوت و طول وحشت از محالیت  
 و لذت یافتن بذكر و راحت یافتن در مجاهدت و جنگ در زدن بجل طاعت و گفت  
 علامت حیا انقباض دست و خطمت و پیدار پروردگار و وزن کردن سخن پیش گفتن  
 و دور بودن از آنچه خواهی کرد که بحیث آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن  
 شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش  
 حیات دنیا و یاد کردن کورستان و مردگان و گفت شوق را علما متهافت است و  
 داشتن مرک در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و نه  
 مکر رفتن بذكر حق و بی قرار شدن در وقت نشئه آلاء حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در  
 وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدند از جمیع و تفرقه گفت جمع جمیع  
 کردن دست در معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و سخن دوست که نماز  
 جماعت بر تو فرض نیست و طلب حلال بر تو فرض نیست

در ذکر ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمه الله علیه

آن شرف رقم فضیلت آن مقرب حرم و سلیت آن منور حال آن حطر وصال آن شاه معانات

مشهوری ابو یعقوب الشیرازی تملک از کبار این طایفه بود و لطفی عظیم داشت و محبت  
 و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و  
 مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود و محبت  
 عمر دین عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقلست  
 که یکساعت از عبادت و مجاهده نیا سودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات  
 بنالید با حق تعالی بسترش بزد آید که یا یا یعقوب تو بنده و بنده را باراحت چکار  
 نقلست که کسی با وی گفت که در دل خویش تن سختی می یابم و با فلان شیخ و  
 فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه فرمود یکی سفر هر دو کردم زایل نشد تو چه فرمائی  
 یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آنست که خلق به  
 خشنود بسجده روی و تصریح و زاری کنی و بگوئی خدایا در کار تو متحیرم مراد سبکی  
 آمد و گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر با او گفت که نماز میکنم و  
 حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی  
 چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خرا در پای عقبه چون دهی عقبه را قطع نتواند کرد  
 و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف می گفت اَعُوذُ بِكَ  
 پناه میجویم از تو بگو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم کسی که در نظرم خوش آمد  
 طیارچه از هوا درآمد و بر یک چشم من زد که بد و نکریسته بودم و گویا آوازی شنیدم  
 که یک نظرا طیارچه اگر زیادت نکریستی زیادت زدیمی بگو گفت دنیا دریاست و کنار ده  
 آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر که اسیری بطعام بود همیشه  
 گرسنه بود و هر که توانگری مال بود همیشه در دیش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند  
 همیشه محروم بود و هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخدول بود و گفت زوال نیست  
 نعمتی را که شکر کنی و پاداری نیست آنرا که گهران آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسید از

که بگوئی  
 طیارچه  
 بنده  
 و گفت  
 دنیا دریاست  
 و کشتی  
 او تقوی  
 و مردمان  
 همه مسافر  
 و گفت  
 هر که  
 اسیری  
 بطعام  
 بود  
 همیشه  
 گرسنه  
 بود  
 و هر  
 که  
 توانگری  
 مال  
 بود  
 همیشه  
 در دیش  
 بود  
 و هر  
 که  
 حاجت  
 خود  
 عرض  
 خلق  
 کند  
 همیشه  
 محروم  
 بود  
 و هر  
 که  
 در کار  
 خویش  
 یاری  
 از خدای  
 نخواهد  
 همیشه  
 مخدول  
 بود  
 و گفت  
 زوال  
 نیست  
 نعمتی  
 را که  
 شکر کنی  
 و پاداری  
 نیست  
 آنرا که  
 گهران  
 آری  
 در نعمت  
 و گفت  
 چون  
 بنده  
 بکمال  
 رسید  
 از

یقین با نزدیک او نعمت کرد و در جا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردن است کم  
 گفتن و کم خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود و بجای باقی شود  
 لاجرم هیچ نماند بخواند الا بعد فادحی الی عبده ما او حی و گفت هر که در عبودیت  
 استعمال علم رضا کند و عبودیت در فناء و تقا و محبت ندارد و مدعی کذاست و گفت  
 شادی در نتیجه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگری شادی نزدیکی بود  
 بخدای و دور بودن از خلق سیئوم شادی یاد کرد خدای و فراموش کردن خلق و نشان  
 آنکه شادی بخدای بود بسته خیر است یکی آنکه همیشه در طاعت و شستن بود و دوم آنکه دور  
 باشد از دنیا و اهل دنیا سیئوم آنکه بایست خلق از و بفریاد و ننگد با خدای مگر  
 آنچه خدا بخواهد فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین  
 بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده کرد و اندر بسته  
 خیر علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد یکی از وی پرسید که عارف  
 بر هیچ چیز تا سفا خورد و خبر خدای گفت عارف نه بنده هیچ چیز بخیر خدای تا بر آن سفا  
 خورد و گفت بکدام چشم نگر و گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهدۀ ارواح تحقیق است و  
 مشاهدۀ قلوب تحقیق و گفت جمع عین هست آنکه جلوه اشیا بدو قایم بود و تفرقه  
 صفت خلقت از باطل یعنی هر چه درون حق است باطل است به نسبت حق و صفت  
 که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از آسمان و تفرقه آنست  
 که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او و گفت از ازا ق متوکلان برخداوند  
 میرسد بعلم خدای بدیشان و برایشان میروند بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب  
 آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مشغولت خود از خلق  
 بر گرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه دَم کند کسی را که منع کندش از جهت آنکه  
 نه بنده منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبریل در آسمان

که اورا گفت هیچ حاجت دارم گفت بتو نه زبر اگر از نفس خود غایب بود و خبر خدای هیچ  
چیز را نمی دید و گفت اهل تو کل را در حقایق تو کل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن  
غلبات بر آتش بروند خبر نیایند و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت  
به ایشان نرسد و اگر تیر را ایشان زنند و ایشان را مجروح کردند الم نیابند و نیز وقت  
باشد که اگر کشته ایشان را بجز بترسند و باندک حرکتی از جای بروند و از او پرسیدند که طریق  
بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال  
کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تَلَاک اُمّه قَدْ خَلَّتْ  
لَهَا مَا كَسَبَتْ پس با خیزن فرات قلوبست بودایع حضور را آنجا که همه را خطاب  
کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است  
کَمَا قَالَ عَزَّ وَجَلَّ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلٰی وَاللّٰهُ عَٰلَمُ

### در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پر وایز شمع جمال آن آشفته صبح وصال  
آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش بیکانه بود  
و مقبول اهل زمانه و الطیف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب  
غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ بزرگی او مقرر بودند و او را از هون محبت سمنون  
محب گفتندی و او خود سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقطی یافته بود و آن را  
حبید بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و  
بیشتری از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می گوید که محبت اصل  
و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه بر نسبت با محبت باز می آید و در محلی که طالب  
انرا شناسد زوال بر آن روانا شد و در محل محبت مادام که ذات موجود بود نقلست که

شفیه

نزل

آن وقت که از حجاز می آمد اهل فیداورا گفتند که از بهر ما مجلس گوی بر منبر شد و سخن گفت  
 شمع نیافت روی بقادیل کرد و گفت که باشا میگویم سخن محبت در حال آن قدیها  
 همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا همه پاره پاره میشدند و می افتادند و نقلست  
 که یکبار از محبت سخن می گفت مرغی از هوا درآمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرو داد  
 و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست و چنانی  
 منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بقیاد و بر د نقل است که  
 در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن و دختری در وجود آمد چون  
 سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پیدا آمد همان شب قیامت را بخواب دید  
 و دید که علمی را نصب کردند از بهر قومی و دریای آن علم قومی دید و نور آن علم  
 جمله حرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند آن  
 مجتبان آف قوم که *مُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّوْهُمْ* در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان  
 انداخت یکی سیاه که او را بیرون کند سمنون فریاد برآورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی  
 گفت تو از این قوم هستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من میداند  
 در حال با تفری آواز داد که تو از مجتبان بودی ولیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام  
 تو از جریده مجتبان محو گردید سمنون هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدا اگر این  
 طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون از  
 خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دخترک از بام در افتاد و بر د نقل است  
 که یکبار در مناجات میگفت الهی در هر چه مرا بیا زما سی در آن راستم مایی و در آن تسلیم  
 کنم و دم زخم در همان شب دردی بروی ستولی شد چنانکه جاننش بر خاست آمد و او  
 دم نمیزد و آه نمی کرد با ما و همسایگان گفتند ای شیخ خوش ترا چه افتاده بود که از فریاد  
 و فغان تو تار و زخم خفتم و ای شیخ فریاد نکردی بود اما صورت حال او بر صورت او کجوش







شیخ اهل خراسان بود و سوره همه و در ریاضت و قنوت بی نظیر بود و مرید خضر و زید بود  
 و ترنم می رانیده بود و ابو عثمان جری بد و میل عظیم بود چنانکه یکبار نامه بد و نوشت که عطا  
 شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی گرداند و از عمل محروم  
 کند و دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سوم آنکه او را صحبت صالحان  
 روزی کند و از حرمت و شستن ایشان محروم گرداند و ابو عثمان جری گفت که محمد بن  
 بلخی شیخ مومر است و هم ابو عثمان گفت اگر قوتی داشتی در پناه محمد بن فضل شدی تا سر  
 من بیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جناب های بسیار دید و زبان  
 طعن دراز کردند و او از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت ای صدق از ایشان  
 باز کن **نقلست** که از و سوال کردند که سلامت صد و بیچه حاصل آید گفت  
 ایستادن بر حق یقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم یقین دهند تا بمعلم یقین  
 مطالعه عین یقین کنند تا اینجا سلامت صد و بیست و نه عین یقین نبود علم یقین  
 نباشد که کسی را که بکعبه برند هرگز او را علم یقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم یقین  
 بعد از عین یقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین یقین بود آن بهمت بود و حق  
 و اینجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم یقین پیدا آید علم یقین مطالعه  
 اسرار و حقایق عین یقین توان کرد و شالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد  
 و نبرک شده ناکاه او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و دیدنی در آن دین  
 ثبات نماید تا آفتاب دیدن نکند و چنان شود که با فائش علمی پدید آید که بدان علم  
 مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بخواهد بخانه او شود  
 و زیارت کند چرا قدم بر نهانند تا بد و رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی  
 شود از همه بلا و غایب گردد از همه غلظت و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای  
 نفس و گفت چون مرید بخواهد در دنیا بگذرد و توپش در روی منکر که او مرید طریقت

سار سار  
 شود و مرید  
 نیست

باز از این  
 که از این  
 که از این

و گفت اسلام بچهار قسم از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدینچه و اندوختن آنکه  
 عمل کند بدینچه نداند سیوتم آنکه بخوبی بداند چهارم آنکه مردمان را منع نکند از آموختن علم و  
 گفت علم سه حرفست عین و لام و تمیم عین علم است و لام عمل است و تمیم مخلص  
 حصت در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای ستر  
 و بارغت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محنت ایشانست و آن چهار معنی  
 است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان و دویم انسی عظیم گرفتن بدگر حق  
 سیوتم قطع اشغال و از هر قاطع که نسبت باز بریدن و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هر چه  
 غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان اباؤکم و ابناؤکم و انفسکم و اخوانکم  
 و اذواجکم و عیالکم الی قولہ احب الیککم من الله و رسوله و صف محبان  
 حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایشان بود بعد از این معاملت ایشان بر چهار منزل  
 بود یکی محبت دویم محبت سیوتم چارچهارم تعظیم و گفت ایشان را در آن بوقت بی نیازی  
 بود و ایشان را جوان مردان بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر توانی  
 ایشان را کنی و اگر نتوانی خوار داری

### در ذکر ابوالحسن بنیوشی رحمه الله علیه

بنیوشی

آن صادق کار دیده آن مخلص بارکشده آن موحد یک رنگی شیخ ابوالحسن بنیوشی رحمه الله  
 علیه از جوانمردان خراسان بود و نخستین اهل زمانه و عالم ترین شایخ در طریقت و  
 در تجرید قدمی ثابت داشت و ابو عثمان بن عطاء و جریری را و ابو عمر و مقصی را دیده بود  
 و سالها از بوشی برفت و در عراق می بود چون باز آمد بر ندقه ضروب کرد از آنجا به شیار  
 رفت و عمر آنجا گذشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقلست که روستائی خری  
 کم کرده بود بیا مدود من ابوالحسن بگرفت که خرمن تو در دیده ابو الحسن گفت ای جوان مرد

کرده و من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت الهی مرا از وی باز خود  
 حال خریدید آمد و ستاسی عذر خواست و گفت ای شیخ من دهنم که تو بزدی لیکن  
 خود را بر درگاه او آب رونی نمیدیدم خواستم که تو حلقه برین درزنی که مقصود من برآید  
**نقلست** که روزی میرفت چنانکه صوفیان باشند ناکاه ترکی قهاسی بروی  
 زد و بر رفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است چرا چنین کردی  
 ترک بعد ریش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نه از تومی بینم از آنجا که آن رفت  
 غلط نرود **نقلست** که روزی در مشو صابا خاطرش آمد که این پیر این نعلان  
 درویش می باید داد و در حال خادم را بخواند و گفت این پیر این من برو نعلان بدوش  
 ده خادم گفت چندان توقف کن که از مشو صابا بیرون آئی گفت ترسم که نایده که  
 شیطان را بهم زند و این اندیشه از دلم بر دیکمی پرسید که چگونه گفت دندانم فرسوده  
 شد از خوردن نعمت با خدای و زبانی کار بشد از شکایت کردن از خدای و از و سپید  
 که مروت حسیت گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی باشد که  
 با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امر و راسی است  
 و پدیدنی و پیش ازین حقیقتی بود لی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی اهل است  
 و مداومت عمل پرسیدند از فوت گفت مراعات نیکو کردن وی را موافقت دیم  
 بودن و از نفس خویش بظا هر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت  
 توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام  
 الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آزار تابا نتواند کرد و آدمی را مطلع نتواند شد و  
 گفت اول ایمان با خیر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه مان از پیش  
 خویش خوری و لغت خود خاسی با نام دل و ندانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت  
 هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت حق تعالی

اورا خوار کرد اند کسی از خود عاظمی خواست گفت حق تعالی ترا خوار و درفش تو قتل است  
که در دیشی بر سر خاک اورفت و از حق تعالی دنیا سی خواست بشی بوالحسن را بخواب دید  
گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا محو خواهد کرد دنیا و نعمت دنیا خواهی بسیر  
خاک خواجگان دنیا رو و چون بر سر خاک ما آئی همهت از دلو کون بریدن خواه رحمة الله  
علیه

### در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله

آن سلیم ست آن عظیم ملت آن مجتهد اولیاء آن مفرد اصفا آن محرم حرم ایزدی شیخ فخر  
علی حکیم ترمذی رحمه الله علیه از مهران شایخ بود و از معروفان اهل ولایت و پیمبران  
ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و  
شفقتی و افر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون  
علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و تریذیان جماعتی اقتدا به و کردند و  
مذهب او بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و معتقد کسی  
نبود که صاحب کشف بود و صاحب اسرار و ادرا حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را  
حکیم الاولیا خوانده اند و صحبت او تراب و حضور وی دامن جلایافته بود و مایهی سعادت  
گفته چنانکه گفت یک روز سخنی منکشف منظره امیر یحیی میتر شد در آن سخن و او را تصانیف  
بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از  
اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا با دلو کس از طالب علمان راست شد که تا بهر طلب  
علم روند چون غم مصمم که مادری داشت گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و متولی کار من  
توئی مرا بجه میگذاری ازین سخن دردی بدل او درآمد و ترک سفر کرد آن دور فقیه رفتند چون سخاوه  
برآمد شیخ روزی در کورستان نشسته بود و زار زار میگریست که من اینجا صایع و مهمل اندم و فقیهان

من فردا بیا نید عالم شده ناکا ه پری نورانی از گوشه درآمد و گفت سبب کیه صیت او  
 حال خویش باز گفت آن سر کفیت خوابتی من ترا هر روز همین جاسقی بگویم تا بزودی از نشان در  
 گذری گفت خواتم آن پری سه سال اورا سبق می گفت بعد از آن اورا معلوم شد که او خضر است  
 علیه السلام گفت من این دولت از رضاء مادر یافته و همچنان آن پری آمی و واقعات از  
 یکدیگر رسیدندی و او بگو و راقی گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و گنجه کردندی و بهم  
 نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجای خود خواتم بردم و گفتم فرمان شیخ را بشناید  
 بر فتم دیری بر نیامد که بیابانی دیدم غلیم صعب و سختی زرین در میان آن بیابان نهاده در زیر  
 درختی بسوز و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ بزد  
 اورفت او بر خاست و شیخ را بر آن تخت نشاند چون ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد چهل تن  
 جمع شدند و اشارتی کرد و با کسمان طعاجی پدید آمد بخوردند شیخ سوالی کرد و آن مرد جوابی نداد  
 و در جواب سخن بسیار گفت که من از آن یک کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و با  
 کشت و مرا گفت که برو که نیندگشتی چون زمانی برآمد ترمه باز آمدیم گفت می شیخ آن چه جا  
 بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود و گفتم یک ساعت  
 چون تیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت یا ابابکر ترانه بارسیدن کار است و نه با نارسیدن و چو  
 نقل است که گفت هر چند با نفس بکشیدم تا وی را بطاعت دارم با وی بر نیامدم  
 از خود نوید شدیم گفت مگر خدای این نفس از پیرد و زخ آفریده است و زخ را چه پرورم  
 بخنجر چون رفتم و دوستی را گفتم تا مراد است و پای بر لبست و برقت انگاه من پهلوی  
 کشتم تا خود را در چون انداختم گفتم باشد که غرق شوم آب زرد و دست من بجناد و موجی  
 برآمد و مرا بر کنار انداخت از خود نوید شدیم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که ز بهشت  
 شاید و نه و زخ را در آن ساعت که من از خود نوید کشتم برکت آن تهر من کشاده شد  
 دیدم آنچه را بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بر تهر برکت آن ساعت

و ابو بکر و راق کو یک شیخ و زوی جزوی از تصانیف خود بمن داد که انرا برود و همچون آن  
 چون مطالعه کردم همه مغر حقایق بود و دلم باز نداد که در آب اندازم در خانه نهادم و  
 گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت غیذاخته مرا عجب آمد پس گفت  
 برو بسیند از رفتم و غیذاختم در همچون در حال همچون را دیدم که از بهم باز شده  
 صندوقی سرکشاده دیدم آن جزو در آن صندوق افتاد و سر صندوق بهم باز  
 آمد و همچون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در همچون انداخته گفتم بعزت حق  
 که سر این بامن بگویی گفت چیزی در علم اینطایفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق  
 آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از کس خواسته بود و آن صندوق را ماهی  
 نفرمان او آورده بود و حق تعالی آن آبرو فرمان داده است تا بدورسانند  
**نقلست** که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام میا  
 و همه را بگرفت و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز  
 یک جزو تصنیف نکردم تا گویند تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ  
 شدی مرا بدان تسلی بودی **نقلست** که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدایا  
 بخواب دید **نقلست** که در عهد و زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر  
 خواجه محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلمه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد یکی از  
 خانه او بچه کرده بود که آن خانه در بدشت شیخ نخواست که آن سک را با اختیار بکند  
 گفت باشد که خود برو آن روز بیفتاد بار بر سر آن سک رفت که باشد که خود بر خیزد  
 و بچکان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض می کرد رسول را فصلی از  
 علیه سلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که بشناید بار از بهر کسی محبت  
 کرد و اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از حواس سلام  
 محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقلست

که از عیال او رسیدند که چون شیخ خشم کبر و شهادت گفت بلی چون از بازار و آرزو  
 بامینکونی بشیر کنند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الهی من ترا بچه آزرده ام تا ایشانرا  
 بر من بیرون آوردی الهی تو به کردم ایشانرا بصلاح باز آر ما بد اینم و تو به کنیم تا شیخ را  
 از آن بازار بیم نقلست که مدتی خواست که تا خضر را به پسند و نمیدیدند  
 داشت جامه گوشت شسته بود و طشتی پر از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید  
 بسنت پوشیده بود و روز آدینه بود مسجد جامع میرفت مگر آن کینه که سبب در خواستی  
 از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرو ریخت شیخ تحمل کرد و هیچ نکفت و آن خشم  
 فرو خورد در جال خضر را بدید خضر گفت بدین بار که کشیدی مرادیهی نقل است  
 که یکی را گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در پیش عیال مینی پاک نکرد و دست  
 آنکس که این بشنید در حال غم زیارت او کرد و شیخ را در مسجد دریافت ساعتی  
 صبر کرد تا او سپردن آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکی بدست می  
 که این سخن که از او گفتند راست است یا نه شیخ نفراست و اسنت روی باز پس  
 کرد و مینی پاک کرد و آمد و با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تا زیاده است که شیخ بر  
 من میزند تا ستر بزرگان نه طلب شیخ باز پس نکو نیست و گفت ای پسر راست  
 گفته اند اما اگر خواهی که ستر همیشه تو نبند ستر خلق بر خلق نکا دارد که هر که ستر ملوک را  
 ضایع کند هم سری را نشاید نقل است که در جوانی زنی با جمال مال دارا و بانحو  
 دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است و التفات نکرد و روزی آن زن خبر  
 یافت که محمد در باغی است خود را بسیار است و در آنجا رفت شیخ چون او را بدید بگریخت و  
 زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری  
 فرو جست و بر رفت بعد از آنکه پیر شده بود و روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن  
 حالت یادش آمد در خاطرش گفت که کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن را و اگر مدتی که



جوان بودم و بعد از آن تو به کردی چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس  
 خبیث بر معصیت در جوانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و  
 مجاهده پشیمانی بر ناکردن گناه چه عظیم اند و بکین شد و سته روز در ماتم این منتهی شست  
 بعد از سته روز پیغمبر اعلیٰ الله علیه و سلم خواب دید که گفت رنجور شو که نه از آنست  
 که در روزگار تو ترا جعی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت  
 که مدت ما از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا حسیست و نه حالت ترا قصوری  
 آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنست که صفت را نقصان است  
 نقلست که گفت یکبار بسیار شدم و از او روزی باقی باز ماندم گفتم در یقین درستی که از  
 من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه کسته شده آوازی شنودم که می محمد بن چرخ  
 بود که گفتی کاری که تو کنی بچنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق  
 نبود گفت از آن سخن بدم خوردم و تو به کردم و سخن دوست که مرد بعد از آنکه بسی ضحیت  
 کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار  
 عطایای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی کرد و وسیع  
 او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاد گردد و لاجرم انجیای ترک  
 عزالت گیرد و در سخن آید و منشرح آید و فتوحی را که او را درین راه روی نموده باشد خلق  
 او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب کرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمردند  
 اما نفس انجیای فریفته شود و بهنجو شیری او بجهد و بر کردن او نشید و آن لذات که در آنجا  
 مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ما می که از دام بجهد چو نه در یا غوص کند و هرگز بجهد  
 او را به نام توان آورد نفس که بفضا توحید رسد هزار بار حبش تر و متکا تر از آن بود که به نام  
 او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا کشاده و منبسط است و در اول از صیق بشریت آلت  
 خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس ای نفس این مباحث و گوشه زاری

نفع  
 و کسب  
 شست  
 به بیان  
 میکند و جوی

ظفر بانی و ازین آمنت که گفتیم حد کنی که شیطان در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد  
حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد و یک روز  
آدم بجاری رفته بود ابلیس بیاید و بچرخ خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد  
و گفت یکساعت اوراقها را بر تانما باز آیم چون ابلیس بر رفت آدم باز آمد خناس را دید و حوا را  
گفت این کیست گفت فرزند ابلیس است آورده و بخش سپرده است آدم حوا را  
برنجاند که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه او را بکشت و باره باره کرد و هر باره  
از درختی در آویخت و بر رفت ابلیس بیاید و فرزند طلب کرد و حوا گفت که آدم مرا  
بکشت ابلیس خناس را آواز داد در حال اعضا او با هم جمع گشت و زنده شد و پیش حوا آید  
و یکباره ابلیس حوا سپرد و حوا گفت بمن سپار که آدم مرا برنجاند ابلیس الحاح کرد و او را  
بسپرد و بر رفت چون آدم بیاید و دوباره او را دید حوا را برنجاند که چرا فرمان ابلیس میری و فرقیته  
سخن او می شنوی و آن بچه او را بکشت و سوخت و خاکستر او را نمیه در دریا ریخت و نمیه  
بصحر او بر رفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد و حوا حال باز گفت ابلیس دیگر خناس را  
آواز داد و ذات او در کمر بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس نشست آنجا ابلیس حوا را  
سو کند و او که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد و سو کند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم  
بیاید و او را دید گفت خدای داد که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول  
میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه حوا  
داد و گوشت با آخرین خناس را بصفت کوشیدنی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند  
طلب کرد و حوا حال گفت ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدمی جای کنم اکنون  
مقصود من بآید چنانکه حق تعالی میفرماید که الخناس الذی یؤسوس فی صدور  
الناس من الجنة والناس و گفت هر که یک صفت از صفات انسانی باقی بود آرد نمود  
و چون محاسبی بود که اگر یک درم بر روی باقی بود آرد نمود و بنده آن یکدرم بود اما آنرا که از او کرده باشد

بر روی پنج نمازده باشد اینچنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزا کرده بود  
 در آنوقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود که ما قال الله یحیی الیه من  
 یشاء و ینادی الیه من ینیب اهل اجتابان و منند که در جذب افتادند و اهل هدایت  
 قومند که با نیت بد و راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چنانکه بعضی را ایشانرا  
 ثلث نبوت بنهند بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجای برسد که مجذوبی  
 افتد که خطا و از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مهتر جمله اولیا بود چنانکه  
 مصطفی صلعم خاتم انبیاء بود و مهتر همه بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب تواند که یکی  
 بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت نصیب چون بود که گویم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اقتصاد در دنیا  
 صالح و سمیت حسن یک جزو است از سمیت و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد دو دوی  
 صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو نیست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که بیکرم از حرام  
 بخمسم باز دهد در جزو نبوت باید پس اینهمه مجذوب را تواند بود و درست تر نشان اولیا  
 آنست که اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر  
 و علم عهد و ثباق و علم حروف و این اصول حکمت و حکمت علما امنیت این علم  
 بزرگان اولیا نظر هر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت علمی  
 بود گفتند اولیا از سوره خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نمود  
 که خدای دوست نذر کرد که عیش خوش را بر و تیره بگرداند و گفت شیخ مشغول مذکر او  
 چنان باید که بود که از سؤال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلغمیان فهم کنند  
 گفتند بلغمیان کدام قومند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نداند و پرسیدند تقوی  
 و جوایز دوی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوایز دوی آنست که  
 تو دامن هیچکس نگیری و گفت غریزی است که معصیت او را بخوار نکرده است و آرا کسی است  
 که طمع او را بنده نکرده است و خواهی کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است و غافل

نحوه و کمیت این دو اول صلوات بر محمد و آله

نحوه و کمیت این دو اول صلوات بر محمد و آله

نحوه و کمیت این دو اول صلوات بر محمد و آله

کسی است که برهنه کاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت  
افتاد و ارباب اهل معصیت هیچ انکار ننماید و گفت هر که از چیزی ترسد از و بگریزد و هر که  
از خدای ترسد در و گریزد و گفت شیخ اصل مسلمانی دو چیز است یکی دید منت و دوم خوف  
قطیعت و گفت بر هیچ کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کردن نیت که هیچ کار خیرلی  
نیت درستی نباید و گفت هر که را نیت وی دین کرد همه کارهای دنیا و دنیای برکات  
نیت او دینی گردد و گفت هر که را نیت او دنیا بود همه کار دین او بشومی و دنیا نباه  
گردد و گفت هر که پسندد که از علم سخن بی زبده در زند و افتد و هر که پسندد که بقیه  
بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف  
ربوبیت جاهل بود و گفت تو میخواهی تا بقدر نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی توانی  
شناخت پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد و دوشی کبر است و  
اختیار در کارها زیرا که کبر کسی که لایق بود که ذات اولی عیب بود و اختیار از کسی است  
آید که علم او بی جمل بود و گفت صد کرک کر سنه در کوفتهانی چندان تبااهی نیکند که یکشت  
شیطان کند با تو و صد شیطان آن نیکند که نفس تو کند با تو و گفت پسند است مرد را  
آن عیب که شاد میکند او را آنچه زیانکار است و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان  
کرده است پس بندگان را ضمان تو کل باید کرد و گفت مراقبت از اسبابی که در هیچ نظر  
او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع  
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود  
که راه کندی و مضی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است  
بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی کمالی محکم  
است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که  
بدین سخن صورت نمجو است که دل یعنی قنای نیست چنانکه در شرح القلب

و گفت هر که در طریقت افتاد و ارباب اهل معصیت هیچ انکار ننماید و گفت شیخ اصل مسلمانی دو چیز است یکی دید منت و دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کردن نیت که هیچ کار خیرلی نیت درستی نباید و گفت هر که را نیت وی دین کرد همه کارهای دنیا و دنیای برکات نیت او دینی گردد و گفت هر که را نیت او دنیا بود همه کار دین او بشومی و دنیا نباه گردد و گفت هر که پسندد که از علم سخن بی زبده در زند و افتد و هر که پسندد که بقیه بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل بود و گفت تو میخواهی تا بقدر نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی توانی شناخت پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد و دوشی کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر کسی که لایق بود که ذات اولی عیب بود و اختیار از کسی است آید که علم او بی جمل بود و گفت صد کرک کر سنه در کوفتهانی چندان تبااهی نیکند که یکشت شیطان کند با تو و صد شیطان آن نیکند که نفس تو کند با تو و گفت پسند است مرد را آن عیب که شاد میکند او را آنچه زیانکار است و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است پس بندگان را ضمان تو کل باید کرد و گفت مراقبت از اسبابی که در هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود که راه کندی و مضی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی کمالی محکم است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که بدین سخن صورت نمجو است که دل یعنی قنای نیست چنانکه در شرح القلب

بیان کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر محمد مصطفی علیه افضل  
الصلوات و التحیات

## در ذکر ابوبکر و راق رحمته اللہ علیہ

آن خزانه علم و حکمت آن یکانه حلم و عصمت آن شرف عباد آن کف زهاد آن مجرب  
آفاق ابوبکر و راق رحمته اللہ علیہ از اکابر زهاد و عباد مشایخ بود و در ورع و تقوی تمام  
بود و در تجرید و تفرید کمالی شکوف داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را  
مؤدب الاولیا خوانده اند و کثرت نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او  
بسیار می بود و از یاران حضرت و توحید بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدان  
از سفر باز داشتی و گفت یکدم همه بر کتی صبر است در موضع ارادت تا آنکه تر ارادت دست  
کرد و چون ارادت درست شد اول بر کتیا بر تو کشته ده کشت نقیست که عمری در  
آنندخی حضرت بود و هر روز بجز رستنی شدی و در رفیق و آمدن جزوی از قرآن بر خواندی و روحی  
پای از دروازه پیرون نهاد پیر نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت تو ام  
پیر با او روان شد و در راه با او سخن می گفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که  
مرا بمنی امر و ز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت  
خضر چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که غلت و تجرید و تنهایی بر همه  
کار ما شرف دارد نقل است که فرزندی داشت بدیرستان فرستاد یک روز او را دید  
که می گریست و زنجش رفته بود و گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آیتی آموخت از آن  
چنین شد که گفت آن کدام است گفت قوله تعالی یومأ یجعل الولدان شبلأر و ز که  
کودکان را پیر و اند پس کودک از بیم این آیه میار شد و بر پدرش بر سر کورا میگریست و می  
ی ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال است که ختم کنی و در تو

این اثری نکرد **فهلست** که هرگاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که  
 کس دزدی کرده باشد یا بجای دیگری موسوم شده **قللست** که کسی زیارت  
 او آمد چون باز میگشت گفت مرا چشتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال فایده  
 و شتر هر دو جهان در بسیاری مال و آلتین با مردمان و گفت در راه که زبیر دیدم مرا  
 گفت تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا آنس بخاوند  
 خویش نگر فتنه چون این بشنیدم چذانی قدرتم نماد که کامی از پی او برگیرم باز گفتم تا او  
 برقت و گفت وقتی در می بر من کشادند و گفتند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیا  
 بودند و سر غوغای آفرینش پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا بلائی و اندوه  
 بود بسرایشان فرو داد و توان خداوندی که یک ذره بجز از تو بکسی نرسد چه بخواهم  
 مرا هم در این مقام بچارگی رها کن که طاعت ملائمتی آرم و گفت مردمان ته که میند  
 یکی امراد تو هم علمای تو هم فقرا چون امرت باه شوند معاش و کسب خلق تباه شود  
 و چون علمای تباه شوند دین خلایق تباه شود و چون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه  
 شود و گفت اصل غلبه نفس تعارضت شهوات است چون هوا غالب شود دل تبارک  
 گردد و چون دل تبارک شود خلق را دشمن گرد و خلق نیز او را دشمن گرد و بدو در خلق  
 جفا آفاق کند و جور گردن پیشه گیرد و گفت از روزگار تو کم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد  
 مگر بسبب آتخن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از  
 اخلاط کرانه گرفت و کسی از او وصیت خواست گفت شکی بر گیر و هر دو پای را بشکن  
 و کار دی بر گیر و باز بر گفت این که طاعت دارد و گفت آنکه زبان ترا و در نطق آمد و  
 گوش بهمت و از خدای شنود باید که زبان ظاهر او کنگ بود و گوش صورت او گرد  
 که دو و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس اینها اند  
 و بعد از توبه تسبیح در خمیت مگر حکمت و حکمت احکام موراست و اول نشان حکمت

قوی که خوش کرد و جوان قوی نام خوش شود  
 در نگار از این سخن  
 و این سخن را  
 و این سخن را

خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او  
خوشتر بود و گفت خدای از خلق بهشت چیز میخواهد از دل او و چیزی نمیخواهد تعظیم فرمان حق و  
شفقت بر خلق خدای و از زبان او و چیزی قرار گردان بر توحید و رفیق کردن با خلق و از  
اندامها و چیز طاعت و آشنی خدای و مایه‌ی دادن مؤمنان و از خلق و چیزی  
در حکم خدای و حکم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خویشتن  
بر و عاشق شد و گفت اگر طمع را گویند که بدر تو کیست گوید شک در مقدر و اگر گویند  
غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یحیی از بزرگان گفته است که شیطان گوید که  
من بدین راهی نیستم که از آغاز مؤمن را بجا فری و سوسه کنم اول او را شبهات حلال  
حریم کنم چون بر آن حریم گشت و هوای چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی تیر  
شد بجا فری و سوسه کنم و گفت هیچ چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این شیخ بدانی  
نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا  
پس خلقان با خدای موافقت کردن پدر چه کند سنده کار باشی با نفس مخالفت با  
شیطان بعد از او با دنیا بخور با خلقان شفقت اگر این بکمی رستی و گفت تا از مخلوقات  
نبری انس با حق تعالی طمع مدار و تادلت را در اشغال گردان و داری طمع فکرت و  
عبرت مدار و تاسینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکمی طمع الهام و حکمت مدار و  
گفت صحبت با عقلا با قه‌الکن و باز تا و بحسن مدار و با جهال بصبری مجسم و گفت اصل  
ادمی زاد است و خاک کس بود که آب بر و غالب بود و او را بلطف و ریاضت  
باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد و مقصود در سدد و کس بود که خاک بر و غالب بود  
او را بلکه باید گرفت و سختی بیاید سرشت شریعت و داد آموخت تا او کاری را بشاید گفت  
حق تعالی خواست که آب را بیا فرزند از هر لوان لوان او کرد و از هر طعام طعام او کرد و این چون  
همه الا از آبیا میخت تا لوان آب گشت ازین معنی کس لوان آب ندانست و چون همه طعام را





نفسه که درین جهان ترار سو اکتم اکنون غفوت کردم

## در ذکر عبدالله منازل رحمه الله علیہ

آن هفت تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرور جال آن شرف کمال آن  
خزان فضایل عبدالله منازل رحمه الله علیه یگانہ روزگار بود و شیخ ملامتیان مشرغ  
و متوکل بود و معرض بود و هم از دنیا و هم از خلق و مرید محدود و قصاص بود و عالم بود و معلوم باطن  
و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماح کرده و در وقت او مجرور تر از کسی نبود چنانکه وقتی  
ابو علی ثقفی سخن می گفت عبدالله گفت یا ابو علی هر که را ساخته باشی که از آن چاره نیست  
ابو علی گفت تو ساخته باشی عبدالله دست را باین کرد و هر بر روی نهاد و گفت من برچم  
و در حال بر او ابو علی منقطع شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابو علی را علائق بود و عبدالله  
مجرور بود و سخن او ست که گفت ابو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق  
و گفت از هر چه عبارت کنی زبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کند و نباشی  
و نباشی بسخن خویش عبارت کند و حکایت کند و از غیبی نقل است که  
کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنم و گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من هم  
پشیمانی آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضه تا مستلانگی و در  
ضایع کردن سنتها و هر که تبرک سنتی قبل از روز زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضله  
و قهقاری توانست که از خواطر و سوایس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تصور رسته باشند  
و گفت هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش  
همچنانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شقایق  
خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شدید  
بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی میدارم که از حیاسخن گوید و از خدای شرم

نذر و یعنی خون خدای را منگم بسیند چو نه شرم نذر و که در کلام آید و گفت هر که محبت داد  
 و فقر اگر او را خشیت ندهند او فریفته است و گفت خدمت او بست نه بد و مت ر  
 خدمت که ادب در خدمت عزیز است از خدمت و گفت مبادب محتاج تریم که به بسیار  
 علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر و واجب آن بود که نفس او در چشم او  
 خوار گردد ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت و اجبتی  
 و بنی آن نَعْبَةُ الْأَصْنَامِ و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیلت  
 و دعوی ظاهر گردد و گفت هر که تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محبوب گردد  
 بچیزی از علم خویش هر که غیب خویش نبیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقرا  
 هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر  
 مشغول شود باوقات که شته بیفایده نقد و وقت از دست بدهد و گفت آدمی از  
 پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال اتمام و وقت خویش و گفت تو  
 ظاهر او دعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر با و صاف بر او بیت برآورده و گفت  
 عبودیت اضطزاری است نه اختیاری و گفت هر که طعم عبودیت چشید و عیش  
 نیست و گفت عبودیت رجوع کرد نیست در جمله چیزها بنجد اضطرار و گفت بنده بند  
 او بود ناخادمی از پدر خود بخوبید چون خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست  
 برد و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سنوال و خواری رد نچشیده  
 است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الْقَائِمِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ وَالْمُتَّقِينَ  
 وَالْمُتَنَبِّهِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ خَمَّ مَقَامَاتِ بِرِاسْتِغْفَارٍ كَرَّمَهُ اسْتِ  
 تَابَنده بنا کرد در تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت  
 هر که سابقه نفس خویش از نفس خویش برگیرد و عیش خلائق در سایه او بود و گفت بعضی  
 با کسب بهم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین صیث از سر ضعف آید فوی کرد

در غایت  
 کمال دنیا  
 اوست

از سرفوت در آمد ضعیف کرد و وضعت کرد و گفت اگر درست شود بنده را یک نفس در حلقه عمری ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید نفعت است که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت به ما ایچ امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در نیشا پور بود و خاک او در مشهد انار است احمد بن اسود گفت او را بخواب دیدم که گفتند عبد الله را بخواب تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخوابد مرد با عبد الله گفتیم گفت این مدتی مدید و عبد الله بعد است که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

### در ذکر علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجه در ویش آن حاضر بی خویش آن داننده عیوب آن بسینده عیوب آن خزانة حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه بس بزرگ و مقبر بود و حبیب رابد و مکاتبات لطیف است و صاحب ابوتراجم و قرین حبیب بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شانی دارد در طریقت و عمر و ابن عثمان بر نارت او با صفهان آمد و سستی بزرگ درم و اتم و شنت علی سهل همه بگذارد و سخن او مست که گفت شنافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بد عوی بیرون آمدن از رعایای بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیاید گفتند در معنی یافت سخن بکوی گفت هر که ندارد که نزدیک است بحقیقت بعید تر است چنانکه آفتاب بر نور آئینه می افتد که کودکان خواهند که آن در بار بگیرند دست پر کنند پندارند که آن در قصبه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور بخی فاضل از یقین سخن از آنکه

حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضور ی بود که گاه بیاید و گاه برود  
و حاضران در پیشگاه باشند و موقوفان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی  
میکنند و ذکران در رحمت خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت حوام است کسی را  
که خدا را بخواند و میداند و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که بر سیزده از خود حسن اعمال  
با فساد باطن اسرار بعضی اهل نفس حسین بود و گفت تو انگری التماس کردم و در علم یافتیم  
و غیر التماس کردم در فقر یافتیم و عافیت التماس کردم در زهد یافتیم و قلت حساب  
التماس کردم در خاموشی یافتیم و راحت التماس کردم در نو میدی یافتیم و گفت از پیش  
آدم باز علیه السلام تا الی یومئذ آد میان از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میجو اہم  
که مرا وصیت کنی که دل چیست یا چگونه است و منی یابیم و از ویرسند از حقیقت  
تو جدی گفت تو یک است از آنجا که گمانهاست اما دور است از آنجا که حقایق است  
نقلست که علی سہل گفت که شما پندارید که مرکب من چون مرکب شما بود که بیمار  
شوید و مردمان بعبادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت تلنک  
و سر بنیاد شیخ ابو الحسن برین گفت که من گفتم او را که بگوی اشھدان لا اله الا الله  
تبتی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوی بغزت او که میان من و او جز حجاب فوت  
نست و جان بدو بعد از آن ابو الحسن محاسن خود گرفت و گفت چون من خجائی اولیاء خدایا  
شهادت یقین کند و غمنا و در یک است و تمام

و گفت از  
آنجا که  
گمانهاست  
اما دور است  
از آنجا که  
حقایق است

### در ذکر شیخ خیر نساج رحمه الله علیه

آن مفتی هایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اهل و  
فتح آن محلی حجاج شیخ خیر نساج رحمه الله علیه استاد بشیر مشایخ بود و در عفا و معاطله  
سیانی شانی داشت و عبارتی مہذب و خلقی و علمی بغایت و در عبادت و مجاہد و تمام و فی

مؤثر و شلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند و شلی را پیش جنبید فرستاد از  
 بهر حرمت جنبید را و او مرید سری سقطی بود و جنبید او را محرم داشتی و ابو حمزه بغدادی در  
 شان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را بوخیر نتاج گفتند آن بود که وی از مولد خود  
 بسار هفت بغرم حج گذرش بر کوفه بود در وازه بیرون آمد مرقعی پاره پاره داشت  
 در روز یک او سیاه فام بودی شخصی او را دید گفت این ایلمی می نماید او را گفت تو غلامی  
 گفت آری گفت از خواب که نخفته گفت ملی گفت من ترا نکا هارم تا بخواجه سپارم گفت  
 سن عمر بیت که در آرزوی آنم که مرا بخواجه سپارم گفت حالیا بنده سنی و خیر نامی  
 وی از حسن عقیدت که المؤمن لا نکذب خلاف او نکرد و همراه او شد و سخاوت  
 او رفت و نساجی بیا موخت تا سالها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا  
 مرد از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت  
 بسیار او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو پیسج بنده من منشی پس از  
 آنجا بگریه رفت تا بدان در جبر رسید که جنبید گفت خیر خیر تا دوست داشتی که او را  
 خیر خواندندی و گفت روانبا شد که مسلمانی مرانامی نهاد من او را بگردانم نقل است  
 که گاهی جولاپی کردی و گاهی بلب دجله شدی ما هیان بوی تقرّب جستندی  
 و چیزهای می آوردندی روزی که پانس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر سیم نزد  
 بیارم و ترا نیا بکم بچم گفتم بد جله انداز پیرزن سیم بیاورد و شیخ حاضر نبود بد جله  
 انداخت شیخ بخمار دجله رفت مایه آن سیم بیاورد و شیخ را و مشایخ چون این شنیدند  
 از دونه پسندیدند گفتند او را بیا زیم مشغول کرده اند این همه نشان مجابست و تواند که  
 نشان حجاب بود غیر او را ما او را بنود چنانکه سلیمان را بنود نقل است که  
 گفت شبی در خانه بودم در خاطر من آمد که جنبید بر در هست آن خاطر را نفی کردم تا سه ماه  
 در خاطر آمد بعد از آن بیرون آمدم جنبید بر در بود گفت چرا بطرا اول بیرون نیامدی

و گفت در مسجدی شدم در ویشی در من آویخت و گفت ایها شیخ بر من بجشای که محتسبی  
 بزرگ پیش آمده است یعنی ملازم من باز گرفته اند و عافیت داده حالش بکسر است  
 یک دینارش فتوح بود و گفت خوف تا زمانه حق است بندگانی را که به بی ادبی خو  
 کرده باشند بدان راست کند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است نیست  
 که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر نه بیند نقل است که خرمند و بیت ساع  
 یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود غرانیل سایه انداخت خیر سراز  
 بالین برداشت و گفت عفاک الله توقف کن و کار را باش که تو بنده ماموری  
 و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بردار و مرا فرموده اند که چون وقت آید نماز کن  
 آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت نمی شود صبر کن تا طهارت  
 کنم پس طهارت کرد و نماز کرد و جان بحق تسلیم کرد و او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی  
 با تو چه کرد گفت از من آن پرس و لیکن از دنیا ی بخس شما باز رسم رحمه الله علیه

در ذکر ابوحمره الخراسانی رحمه الله

علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه  
 مسلمانی ابوحمره خراسانی رحمه الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر بطریق  
 در ضیع القدر بود و عالی مرتبت و در فراست تمام داشت و در توکل نهایت رسیده  
 بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیار است و مناقب او بسیار  
 و خلوتها شایسته داشت و ابوتراب را دیده بود و جنبه را در مافقه نقل است که  
 یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد و بکس التفات  
 نکند و برین نذر باو قطع کند و نذر داشت و نذر رسن پاره سیم در جیب داشت که خواهد بود



در موافقت حق سباز و تعالی و گفت هر که دوستی ترک در دل گیرد هر چه باقی بود برود و دست  
گرداند و هر چه فانیست برود دشمن گردانند و گفت تو کل آنست که با بداد که بر خیزد از  
شامش یاد نیاید و چون شب در آید ز یادش یاد نیاید یکی از وصیت خواست  
گفت تو شش بسیار ساز این سفر را که در پیش واری و وفات او در قضا بود و در جوار  
ابو حفص خدایش دفن کرده اند رحمه الله علیه

### در ذکر احمد مسروق رحمه الله علیه

آن رکن روزگار آن قلوب ابرار آن فرید دهر آن وجد عصر آن هم عاشق و هم  
معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از علما  
بود و در بغداد شستی و با اتفاق همه از جمله اولیاء خدای بود و او را با قلوب المدارس علیه  
صحبت بود و او خود از اقطاب بود از و پرسیدند که ما را بگوئی که قلوب کیست ظاهر کرد  
اما بحکم اشارت چنان نمود که دوست و او چهل تن از اهل تکلیف را خدمت کرده بود و از  
ایشان فایده ها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجامده و تقوی بغایت  
درجه داشت و صحبت محاسبی و سری تقطعی یافته بود و فقه است که گفت سری  
نزدیک ما آمد و سخنی نیکو می گفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر  
و گفت هر خاطری که شمارا در آید ما من بگوئیم مراد دل آمد که او وجود است با حیرتی  
بگفتم بروی این سخن گران آمد گفت باار که پس گفتیم چاره نیست تا این مرد را خبر دیدیم  
پس او را گفتیم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شمارا دیدم را خبر دیدم مراد خاطر می آید  
که تو جویدی ساعی سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت بیخ راست گفتی و شهادت آورد و  
مسلمان شد پس گفت همه دنیا گشتم و ملتها و مذاهبها دیدم گفتیم اگر با هیچ کس چیزی نداشت  
ایستقام باشد پیش شما آمدیم با متحان شمارا برحق یافتیم و گفت احمد مسروق است که هر که بخیزد از

و گفت احمد مسروق رحمه الله علیه  
و گفت احمد مسروق رحمه الله علیه  
و گفت احمد مسروق رحمه الله علیه



شاد شود شادی وی جلالت و ده کرد و هر که در خدمت خدای انش نباشد انش او حجت و  
 بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات و احوال معصوم دارد و گفت  
 هر که محض شود در تقوی آسان کرد و بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بشو  
 چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مؤمن  
 از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت بنده بحرمت خدای و حقیقت تقوی  
 برسد و گفت در باطل نگوستن معرفت از دل بیرون و گفت هر که را مودت حق تعالی بار  
 بود کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بو حشت دل غ کرده اند تا انش مطیعان خدای بخند  
 بودند دنیا و گفت خوف باید که پیش از جا بود که حق تعالی بهشت آفرید پس دوزخ کسی  
 تا بر دوزخ گذر نکند بهشت تواند رسید و گفت بیشتر خیری که عارف از آن ترسد قرب حق  
 بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت  
 توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هر که گرامت طبع  
 داری پیش از آن پای در درجه انابت ثابت نگردد باشی بر باطل جهل باشی و هرگاه  
 که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و  
 گفت زهد آنست که جز خدای تعالی غرض جل هیچ چیز بر و پا و شاه نکردد و گفت تا تو  
 از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی رحمت الله علیه و علی التابین و اجمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمه الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زمین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرقی  
 عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدما کما رو استادان و لیا و اعتماد اصفیا بود و  
 لایستی شکوف داشت و در تربیت کردن مهیدان آیتی بود و حرمت او در دلهای بسیار است

و خلقی بسیار و در توکل و تجربه در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و این دو را براسم که از خواسته  
 اند خود شرح و بنده کمال او پس باشند براسم شیبانی رح دوتم براسم رجواص و او پس  
 هر دو بود و او را کلماتی به دفع است و بر این واضح و عسل و صد و بیست سال بود و کمال  
 او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدور رسیده بودی بخوردی جز خج کباب و مردان  
 او هر کجا که یافتندی بر او بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او بیست و سفر  
 کردی و یاران با او بودند و دائم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخی نداشتی  
 و موسی او بنالیدی نقل است که گفت سرانی از و میراث یافته بودم به بنجاه  
 بفر و ختم و بر میان بستم و در بادیه رفتم در میان بادیه اعالی پیش من آمد مرا گفت چه  
 داری با خود گفتم راست گفتن بهتر گفتم بنجاه و نیار دارم گفت بمن ده بدو دادم بکشاد  
 و بعد پس شتر تجا باند و مرا گفت بر نشین و زرباز و او گفت ترا چه رسد گفت ملازستی تو  
 دل پر مهر شد با من بچ آمد و دتی در صحبت من بود و از او جدا حق شد نقل است  
 که یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه دنی زاد و راحله میرفت گفت ای آزاد مرد کجا میری  
 گفت از سوی چپ و راست بگریس سر و دار تا هیچ می بینی جز خدای نقل است  
 او چهار پسر داشت هر چهار را پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت  
 کسی در آموزند تا بعد از من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم جگر صدیقان بخورند و کاری کنند  
 در وقت حاجت و گفت فاضل ترین اعمال عمارت است و قالست مراقت و گفت مرا که دعوی  
 بندگی کند و او را بنور مرادی مانده باشد و در دعوی خود دروغ زنت کند کی انسی دست  
 آید که از مرادات خویش فانی گردد و ملا خدای باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده  
 بود و نعت او آن بود که بهر چه او را خوانند و از بندگی جواب دهد و او را نه اسم  
 بود و نه رسم و نه جواب و گفت خواه از تیرین مردمان درویشی بود که با تو انگیزان  
 بر آید کند و عظیم ترین آنکه خلق را تو واضع کند و گفت درویشان اراضی

نسخ و احوال و دراز نشی و در ششصد و بیست و یک هزاره بنیاد ایضی اهلان مانور و قاصد ابرار و مکرر

ایمان خدا اندر زمین و محبت خدا بند بر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد و  
گفت درویشی که از دنیا آخرت را کرده است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است  
در راه از وفا ضللت از متعبیان مجتهد و گفت هرگز منصف ترا ندیده ام که تمام او را خدمت  
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا  
اینطایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات  
او بطور سنیابوده است و تربتش هم بر آنجاست رحمة الله علیه

### ذکر ابو علی حسره جانی رحمه الله علیه

آن عمده اولیا آن زبده اصفیایان مقبول بامامت آن مخصوص بحکامت آن شیخ نبیانی  
ابو علی جرجانی رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مردان طریقت  
بود و در مجاهده کمال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلام  
مقبول مذکور و مرید حکیم ترندی رح بود و سخن او ست که قرارگاه خلق میدان غفلت است  
و اغما و ایشان بر ظن و تممت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بحقیقت  
است و سخنشان بر اسرار و مکاشفت و گفت همه چیز از غفله توحید است خوف  
و رجاء و محبت و زیادتى خوف از ترک کنایست بسبب وعید دیدن و زیادتى رجاء  
از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتى محبت از بسیاری ذکر بود و بسبب دیدن  
سنت پس خالیف هیچ نیا ساید از هر دو راجی هیچ نیا ساید از طلب و محبت هیچ نیا  
از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجاء نوری منور است و محبت  
نور انوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن طاعت آسان  
بود و موافقت کردن در سنت بافعال بروی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با  
برادران نیکو بود و در راه حق تعالی چیزی بذل نکرده و بکار مسلمانان قیاسی نکرده و نکرده

سخنوار و کلمات و بیانات

بعد ااعات خویش تواند کردن و گفت بدیخت آن کس بود که معاصی ظاهر کرد و اندک  
 بروی فراموش گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و به  
 مشاهدۀ خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و گفت  
 عارف آن بود که جمله دل خویش بولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت کان  
 نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و کمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت  
 هر که لازمست کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چو در مکر در کشادن و هر که صبر  
 کند بر خدایتی بعد از صبر چو در جز و وصول حق و گفت صاحب استقامت باشد نه  
 طالب کرامت که بنفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای  
 عبودیت است و صبر در اوست و تفویض خانه او و مرکب بردار است و فراغت  
 در سرای و راحت در خانه و گفت بخل سه مرتبه است بی است و آن بلاست و حی است  
 و آن خسرانست و لا است و آن لوست پس بخل ملائمت است بنفس خود و خاست  
 در نفاق خویش و طومی است در بخل خویش

### در ذکر ابوبکر کتانی رحمه الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن  
 رکن کعبه تحقیق آن قلبه روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله علیه شیخ مکمل بود و پیر زمانه و در روح  
 و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف  
 بود و صاحب تکلیف و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و  
 در مجاهدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت  
 و صحبت جنید و ابوسعید خراسانی و نورجی در یافته بود و او را پیرایه حرم گفته اند و در مکه مجاور بود  
 تا وفات کرد و از او نقل تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار



بر دل من سبک تر شود آن کرانی از دل من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر سر و چشم  
 من نه گفت من این نیکم بسیار الهام کردم بایای بر روی من نهاد و میداشت چندانکه آن  
 کرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مراد و لیست درم از وجه حلال فتوح  
 بود نزد یک او بردم و بر کناره سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشت حشیم  
 در من نگر نیست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب  
 تومی خواهی که مراد من قدر غره کنی برخاست و سجاده را فشانید و رفت هرگز خون  
 غرا و ذل خود ندیدم از زمان که در مها بر مجیدم نقل است که مریدی دشت  
 مکر در حالت رنج بود چشم باز کرد و در کعبه نگر نیست اشتری لکدی زدش و چشمش بیرون  
 انداخت حالی بسرخی نداشت که درین حالت ارادات غیبی و مکاشفات حقیقی  
 بوی فرو می آیند و او بکعبه نگر نیست او بش کرد که در حضور رب البیت نظاره بیت  
 کردن روا نبود نقل است که روزی پیری از باب بنی شبیه درآمد باشکوه ردا در بر  
 افکنده و پیش او بگرگشتی آمد و گفت ای شیخ چرا آنجا نزد می که مقام ابراهیم است مردان  
 نشسته اند و احوال استماع میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخباری  
 عالی ائمه میکند ابو بکر رح سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الرحمن بن واز  
 معمر و از هر می و از ابو هریره و از انیسیمه صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از اسنادی آوردی  
 هر چه ایشان آنجا با شما و خیر میگویند ما اینجایی اسناد می شنویم گیر گفت از که می شنوی گفت  
 حدیثی قلبی عن ربی دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل  
 است که تو خضری خضر گفت ما این وقت پنداشتم که خدای را بیج ولی نیست که من او را  
 نشاخته باشم تا ابو بکر گشتی را دیدم که او مرا شناخت من او را نشناختم دانستم که خدای را  
 بسیار ولی هست که مرا شناخته و من ایشان را نشناختم نقل است که گفت روزی  
 در نماز بودم طاری در آمد و مرا گفت من باز که دو بار از بردن ابرو شد در حال هر دو دستش

خشک شد باز آمد شیخ در نماز بود و اگر گفت شیخ انداخت و بنیشت که مردم چون او را حنا  
 دیده بودند حال پرسید کیفیت گفت مصلحت آنست که بری چون از نماز فارغ شد  
 او بنالید و بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقع گفت شیخ گفت بغرت و جلال خدا  
 که نه از بردن خبر دارم و نه از آوردن پس گفت ای برده باز آورد و آنچه از دستت بد و باز  
 در حال دستش نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت  
 من تقوی ام گفتم تو کجای می باشی گفت در دل اند و کهنان در حال زنی را دیدم عظیم زشت سیاه  
 گفتم تو کیستی گفت محصیت یعنی خنده گفتم تو کجای می باشی گفت در دل ابلث ط چون بیدار شدم  
 نیت کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی بچاه و یکبار پیغمبر صلی الله  
 علیه و سلم بخواب دیدم و ازو مسایل پرسیدم و یک شب دیگر هم پیغمبر صلی الله  
 علیه و سلم بخواب دیدم گفت چه گفتم تا خدای دل مرا میراند از هو گفت هر روز  
 چهل بار بگو یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلت ان محیی قلبی  
 بنور معرفت ابد او گفت روزی درویشی پیش من آمد و میگریست و میگفت  
 ده روز است تا هیچ نخورده ام تا بعضی از یاران شکایت کردم از کسب و بجای  
 گذر کردم درمی افتاده دیدم بر داشتم بر آن نوشته بود که خدای بگرشکی تو عالم  
 نیست که ازو شکایت میکنی و کسی ازو وصیت خواست گفت چنانکه فرمود خدا  
 ترخواهد بود تو امر و زار باش و گفت انس به مخلوق عفو بت است و قرب ال  
 دنیا معصیت و میل کردن بایشان مذلت و گفت زاهد آنست که هیچ نیاید و دلش  
 بود بیا یافتن و جد و جد لازم داند تا بوقت مرگ و احتمال ذل کردن بصبر و رافعی  
 بودن تا ببرد و گفت تصوف همه خلق است هر که خلق بیشتر تصوف بیشتر گفت فرستاده  
 شدن یقین است و در غیب دان اثر ایمان است و گفت محبت اثار است باری محبوب  
 گفت تصوف صفوت و مشاهد است و گفت صوفی کسی است که طاعت او زدیگ او جاست

بنوعی که هر که از این سخنان بگذرد و در شایسته و در خوار و در بزرگوار و در غنی و در فقیر و در  
 عیبت مردمان است

و گفت مویان  
 و از آن بگویند

صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جانیست که از آن استغفارش باید کرد و گفت  
 استغفار تو به است و تو به اسمی است جامع شش معنی را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد  
 و دوم غم کردن بدانکه پیش بگناه رجوع نکند سیویم بخار و دهر فریخته که میان او و خدا  
 که ضایع کرده باشد و چهارم اداء مظالم خلق و پنجم بیکه از دهر کوشت و تخمی که از حرام  
 رسته باشد ششم تن را از طاعت بچسباند چنانکه حلاوت معصیتش چسبیده است  
 و گفت اول وجد خلوص است یعنی شیرین و میانه تر یعنی تلخ و آخر ستم یعنی بیماری کفایت  
 پویکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت  
 بنفاد و دو باب است و هفتاد و یکی از آن در حیات بخدای و گفت علم بخدای تا میراث  
 از عبادت خدا را غر و جل و گفت طعمای شبنمی لقمه است از ذکر خدای در دهان یقین که  
 در حالت توحید آن لقمه را از مایه و رضا بر گرفته باشی یا کمان نیکو بکومت حق و گفت هرگز حق  
 نبه کار از زبان بدعا کشاده نکند و بعد از خواستن مشغول گرداند تا در مغفرت برایشان کساده  
 نکند و گفت چون افتقار بخدای درست شود عنایت درست شود و بحجت آنکه این دو  
 تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت دردی بوقت استباه را غفلت و انقطاع از حفظ انسانی  
 و لرزیدن از بیم قطعیت فاضله از عبادت جن و انس و گفت اعمال جابر بنده کسبت هر که  
 خدای او را در وقت شتمت از رحمت و ذکر کرد امر و زجر را ترک گیرد و هرگز از نزدیک گردانند  
 بر اعمال لازمست کند و چون پشیمانی داند و گفت و نیار بر بلوی شتمت گرداند و بهشت را بر  
 تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است یکی خواست در وقت غلبه بود و خوردن در وقت  
 فاقه بود و سفارش در وقت ضرورت بود و گفت شہوت مبار دیو است و هر که مبار دیو  
 گرفت مادیو بهم بود و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی  
 ابتدا بعمل کن و گفت مادیو خدای منی بر سه قسم یاقیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر و ارج است  
 و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق بر نظر هر توان داشت کما قال علیه السلام نحن بخمک

نموده گفت بر هر که در صفت نظر داشت  
 نظریا به نظر و در وقت



بالاتر از ابله‌گی و ادب در عالم باطن بود و ندانایان هر نشاند معلوم نشد که ابله‌گی بر ابله‌گیست  
و ادب بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعد از آن توان کرد بحسب هر یکی و صد  
بعضل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق  
شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز بدون  
حق و دلیل نیست بر حق و گفت خدایا یاد است که آنرا با صبح گویند که آن با و محض  
در زیر عرش در وقت سحر و زیدن گیر و ناله‌ها و استغفار بر گیر و و ملک چهار ساید و گفت  
شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقص است  
که چون کتابی را جل نزد یک آمد گفتند در حال حیات عمل توحید بود که بدین مقام  
رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبود می نگفتم پس گفت چهل سال در بان دل خویش  
بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز نیست  
جز خدای تعالی رحمه الله علیه

### در ذکر عبد الله خفیف رحمه الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده درگاه آن بر کنده و اله آن مجتبی  
لطیف قطب وقت عبد الله بن محمد خفیف شیخ الشایخ عبد خورش بود و یکانه عالم و در علوم  
ظاهر و باطن متقدم بود و در طریقت در آن عهد بد و بود شانی عظیم داشت و خاطری  
خطر و احترامی بغایت داشت و فضایل او نه چندانست که بتوان شمره و ذکر توان کرد و  
پوشیده نیست محبت بود در طریقت و مذہبی خاص دارد در طریقت و جماعتی اتمتت و تولا  
بد و کنند و در هر مجلس روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر و باطن لطیف  
و در همه مقبول و مشهور و آن مجاہدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در  
حقایق و اسرار او را بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت

بد و درست گردندی و او از انبانی ملوک بود و بر تجربه بسی سفرها کرده بود و در ویم در و جوری  
 و ابن عطار حنید و منصور صلاح روح زاده بود و در ابتدا که در دین و انش بگرفت در هر  
 نماز ده هزار بار قل نوالله احد میخواند و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز  
 کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله پشتمی و آنروز که وفات کرد چهل  
 چله پیانی داشته بود در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت  
 او پیروی بود از متحققان اما از علمای طریقت نبود اما بزرگ بود و در پیاس بودی و او را  
 محمد ذکری خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عجله خفیف پرسیدند که شرط مرقع  
 چیست و پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان  
 پیران سپید بجای می آرد و ما در میان پلاس بنیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و از خفیف  
 از آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار صفت مویز میش نمود و سبکبار بود و  
 سبک روح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیا آن شب خادم مشیت مویز  
 داد و تا بخورد حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت بد است که مویز شست بود  
 است خادم را بخواند و از و سؤال کرد گفت ووش شست مویز آوردم گفت چرا گفت  
 ترا عظیم ضعیف دیدم و لم در و گرفت گفتم تا ترا قوتی پیدا کرد و شیخ گفت پس تو یار من نبودی  
 دشمن من بودی که اگر یار من بودی شش مویز آوردی پس او را هجور کرد و خادمی دیگر را  
 بخدمت نصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و  
 عام و چندان نعمت دنیا بر من ریختند که از احد نبود و من چنان ریستم که هرگز زکات بر من  
 نشد و گفت و ابتدا که غم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که زیارت  
 حنید رفتم چون در بادیه شدم رسنی و در که دیشم تشنگی بر من غلبه کرد چشتم دیدم که آب هوتی  
 از انجا آب میخورد چون سر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم ای عجله الله اقدر از هوتی  
 کمتر است و از می شنیدم که آب بود و لورسن نداشت و تو داری و قلم خوش شد آن را بنیداخته

و روان گشتم و ازی شنودم که مادرانجر به میکردیم تا چون مصر کنی اکنون باز گرد و آب خور باز گشتم و  
 آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا به نیت و مکر طهارت احتیاج نبود چون از  
 مکه باز گشتم در جامع بغداد شدیم چشم بیدرج بر من افتاد و گفت اگر مصر کردی از زیر دست آب بر آیدی  
 و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد و طعامی ساخته  
 بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بگرا هست میخوردم و اولقه می ساخت و در دهان من می نهاد  
 تا یکبار آن تغیر من بدید نخل شد و من نیز نخل شدم بر خاستم و با یاران قصه حج کردم چون بغداد  
 رسیدیم راه کم کردیم و چندی شب از روز پنج خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود  
 عاقبت بقبیلۀ رسیدیم و سکی نخیل دنیا رنجیدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن  
 دادند خواستم تا بخورم از آن در ویش یادم آمد که مرا همان برده بود که نخل شد در  
 حال توبه کردم تا راه بمانودند حج کردیم و باز آمدیم و آن در ویش را طلب کردم و  
 عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصری و جوانی بد اقبیت نشسته  
 اند آنجا رفتم و مشخص را دیدم روی قبله آورده سه بار سلام کردم جواب ندا  
 گفتم بخدای بر شاکه جواب سلام من باز دهد آن جوان سر بر آورد و گفت ما این  
 خفیف رنج دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است ازین اندک  
 نصیب بسیار بستان مگر فایده ای که بسلام من می پردازای این بخت و سرفه و  
 برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم و همگی من ایشان گرفتند پس با  
 ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت ما این  
 خفیف رنج ما اهل مصیبتیم ما را زبان نپند بود کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گویند  
 روز آنجا بودم که نه چندی خوردم و نه خفیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورد  
 گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیت آورد و توفیق و تر از این فعل  
 پند دهند ز زبان گفتار نقل است که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرای قم رسیدم

دیدم که بیاورند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم گوران می کشیدند بنیامین  
 و بیاران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتیم و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن  
 شب در خواب پیغمبر اعلیٰ الله علیه و سلم دیدم که پیغمبر رسول الله انجا به می گیتی گفت از به تو  
 آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالتی است رسول فرمود که این اثر صدق و ریاضت است  
 که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر اعلیٰ الله علیه و سلم خواب دیدم  
 که بیاورم و مرا بسرای بیدار میکرد و من در وی نجا می کردم فرمود که هر که راهی بداند و رفتن  
 آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز آید حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان  
 نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت بای نماز کرده است و بعد از خفیف جمعه  
 سنت رسول علیه السلام بجای آورده خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد  
 و دو رکعت پیغمبر را خواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو کن نقل است  
 که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نخاج آورم خادم گفت کسی را  
 مینداهم اما آخر کی هست اگر خواهی بیارم گفتم بیار خادم برفت و بیارده و شیخ نخاج کرد  
 چون مفت ماه بر آمد فرزندی بیاورد و پدر شیخ خادم را گفت دختر را بکوی تنگی تا طلاق تسبیح  
 و اگر بخوابد گوی نشین خادم گفت ای شیخ انچه ستر است که نیم شب زن خواستی گفت در  
 خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار همه در مانده و غرق شده ناکاه طفلی بیاورد  
 پدر بگرفت و چون با او صراط بگذرانید من نیز خواستم که مر طفلی بود اکنون مقصود حاصل شد  
 نقل است که چهار صد عقد نخاج کرده بود بدان سبب که او از انبامی ملوک بود چون  
 تو بر کرد و حال او بکمال رسید و بدو تقرب میکردند و دو و سه و سه در عقد می آورد اما زنی  
 چهل سال در عقد او بود و او دختری از آن وزیری بود یک روز زبانه در عقد او بود و از یکدیگر  
 پرسیدند که شیخ باشما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر  
 کسی را ازین معنی آگاهی باشد دختر وزیر را باشد از او سوال کردند گفت شبی که شیخ بخامین می

نسخه آراخته و قطع نموده و اگر چه به هم رسیده

را خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آورد و من ساعتی  
 در من نگرست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود  
 می مالید هر ده که راه افتاده بود گفت ای دختر منی پرسی که این چیست سوال کرد گفتم  
 اینبه ز شدت صراست که کرده بر که بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در  
 پیش من آورده این بخت و برخاست و مرا پیش ازین با او ستاخی نبود که او بخت  
 در ریاضت بود **تقلست** که او را دو و مزید بود و یکی را احمد که گفتندی و یکی را  
 من و شیخ با احمد که بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد پیش قدم است  
 و کار دیده و ریاضت ها و اف کشیده است شیخ نفر است بد است گفت من نشاء  
 نخایم هر دو را پس احمد را آواز داد احمد گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه  
 خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد گفت ای شیخ شتر را بام چون توان برد شیخ  
 گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار  
 و بر بام خانقاه بر احمد که میان در بست و آستین بر زد و بیرون رفت و در زیر شتر  
 دست کرد و شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت  
 که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود و با اعتراض پیش نیامد و بفرمان نکه  
 کردند بکار که توان کرد بانه و آن احمد بجهت مشغول شد و بمنظره ایستاد که از حال ظاهر  
 مطالعه باطن توان کرد **تقلست** که وقتی شیخ را مسافری رسید خرقه سیاه در بر  
 و شله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد گفت باخی  
 جامه چرا سیاه کرده گفت خدا اینم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت آخر آیت من اتخذ  
 الطه هوا شیخ گفت او را بیرون بپند بیرون کردند پس گفت باز آیدش باز آوردند  
 دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا بقاد بارش بیرون میکردند و باز پس میخواندند و در پیش  
 هیچ تغییر نمی کرد بعد از آن شیخ برخاست و سرش بویسد و غدر خواست و گفت ترا شکم

سیاه پوشیدن که درین بقعا و پکار خواری با تو کردند و متغیر شدی نقل است که ابو  
 صوفی از جایی دور عزیمت زیارت او کرد و چون بخاقاه شیخ رسیدند شیخ را در خاقاه پی  
 گفتند بخانه عضدالدوله رفته است ایشان گفتند که شیخ را با سلاطین حکام انکاری در  
 خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در بازار می کشند بندگان خیاطی رسیدند  
 خواستند که جیب خرقه بپوشند که دریده بود بر دکان رفتند ناگاه در آن میان مقرر  
 کم شد صوفی را گرفتند و بخانه عضدالدوله بردند و شیخ خفیف آنجا بود عضدالدوله  
 فرمود که صوفی را دست بزنند شیخ گفت که صوفی را را بکشید که بی گناه هست پس شیخ با  
 ایشان گفت که اندیش شمار راست بود اما آمدن ما پیش سلطان از جهت حسین کارها  
 است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست از دامن مردمان  
 کوتاه کند دست بپاود و نقل است که شیخ را مسافری رسید و اسبش  
 پدید آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او بر گرفت آخر شب چشم شیخ گرم شد  
 آن مسافر اتفاقا پدید آمد و او را و شیخ حاضر نبود با یک برداشت و گفت آخر کجایی که  
 بر تو باد شیخ از خواب بر جست و طاس برداشت و پیش او برد و وی زرد و زرد و بگردان گفتند  
 که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت  
 رحمت بر تو باد و سخن او سنت که حق تعالی ملائکه و جن و انس را با فرید و عصمت کفایت  
 و حلیت نماید پس ملائکه را گفتند اختیار کنند از بنیاد عصمت اختیار کردند پس جن را  
 اختیار کنند عصمت اختیار کردند ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت  
 اختیار کردند پس این را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند و گفتند عصمت ملائکه اختیار  
 کرده اند انس کفایت اختیار کردند و گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی و حلیت  
 کردند و حلیت جدی می کنند با احوال صغیر گفت یا شیخ ما و سوسه بر میزد و شیخ گفت صوفی  
 من باید نام برد و سحریت کردند و کنون ویر صوفی سحریت میکند و گفت صوفی آنست که صرف شد

بر صفا و هوار آبشاند طعم خوا و دنیا را بنیزد و از پس قفا و گفت مرتبه بودن از دنیا عین است  
 در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است در تحت مجاری قدام و فکر کردن است از  
 دست ملک جبار و قطع کردن بهایان و کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بود رضا به و اندر تدبیر بود و رضا از  
 در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق و است بر آنچه را غیب را و کشف افق و گفت ارادت  
 رنج و ایم است و ترک راحت و گفت وصلت آنست که محبوب اتصال پیدا نماید  
 چیزها و غیب افق از جمله چیزها جز حق و گفت انبساط برخواستن احتشاست در وقت سحر  
 و گفت تقوی دور بود دست از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدست گرفتن  
 نفس است بخدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلب  
 کردن است آنرا که در دست تو نیست ولی نیاز شدن از آنچه در دست تو است و گفت زهد است  
 یا فن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن به باز دار و از طرب و گفت رجاء  
 بودن بود وجود وصل و گفت فقر غنی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت  
 یقین حقیقت امر بود و محکمت با غیب پرسید که عبودیت کی درست آید گفت چون  
 همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند بر سیدند که هر ویشی که بسته و در فکر باشد و پس  
 از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و مایحتاج بود و او را چگونگی گفت  
 کتاب و گفت چیزی میخورد و خاموش می باشد و اگر در ویشی از در آید همه فضیلت شود  
 نقل است که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم که زیر پا  
 چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس بند دوریم به  
 قبله نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت بجا  
 آید باقی آواز داد که اسی بی خبر کن میخواهی که عزیز ما را خوار گردانی او ترک داد

رحمة الله علیه و التبعین

معین و السلام

# در ذکر ابو محمد حسینی رحمة الله علیه

بنده

آن ولی قبه و ولایت آن صفی کعبه هدایت آن شکن عاشق آن مدین صادق آن در شاه  
 حقایق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد حسینی رحمة الله علیه یکانه وقت بود و برگزیده  
 زمانه بود در میان اقران و واقف بود در حقایق طریقت و پسندیده همه نوع و کامل بود  
 در ادب و در انواع علوم حتمی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول بغایت  
 بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مرید از گفت که ولی عهد من اوست و  
 صحبت عبد الله شتری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بنیت سال است  
 تنهایی در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نفیست که کمال  
 در مکه مقام کرده که نخت و سخن نکفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد و بیکر گشتی گفت  
 اینچنین بچه گواستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که تا ظاهر مرا قوت کرد و  
 چون حسنه وفات کرد او را بجای حسنه نشاندند و گفت روزی باری سفید دیدم چهل سال  
 بصیادگی برخاستم و باز بنافتمش گفتند چگونه گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقا  
 درآمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد گشته طهارت کرد و دو رکعت نماز بگذارد و  
 بکریان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بکریان فرو برد و آن شب  
 خلیفه دعوتی ساخته بود و صفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش  
 بدعوت میرویم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم تا مرا اعصیده  
 می باید دیگر تو دانی گفت مگر نو مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و از روی خواهد  
 نیندیشیدم و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش بهمینان سرفرو برد و بدعوت رفتم و خفتم  
 رسول صلعم خواب دیدم که می آمد و پیر با او خلقی عظیم را بر او آن دو پیر کی را بر هم  
 خلیل بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد اند هزار بنی با او پیش رفتم و سلام کردم و رو

بنده



از من بگردانید بگفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از دوستی  
 ها از تو عصبه خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در خانه ها بگوش  
 من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان توقف کن که  
 آرزوی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که درویشی از تو عصبه  
 خواهد صد و بیست و اند هزار پیغمبر الشفع باید آوردن تا آرزوی او راست گنی دشوار  
 کاری بود این بگفت برفت نقلست که در جامع بغداد درویشی بود که در میان  
 و تابستان او را بزرگ پیرین بنودی از در پرسیدند او گفت من مریض بودم بجایه نیکو  
 پوشیدن تاشی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مایه شسته  
 خواستم که با ایشان موافقت کنم و بشنیم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان  
 نژاد آن قوم در یک پیرین بوده اند و تو بنوده چون بیدار شد منم مذکر و من که باقی عمر خزان  
 پیر این نوشتم نقلست که حرجی مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت  
 و لم کم شده است و عاکنن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول  
 معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفاد بود آن نیز نماند  
 قرن سوم را معامله بروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود آن نیز  
 برفت اکنون مردمان چنان شده اند که معامله خود بر هیبت میکنند و گفت هر که گوش  
 بسجدیث نفس دارد و حکم شهبوات اسیر گردد و باز دارندش اندر زندان هوا و خدای تعالی هم  
 فایده دارد و احوال او را حرام گرداند و از سخن حق مزه نیابد و ویرانیز اجابت نباشد و هر که بدون  
 اندازه خویش رضاده خدای او را بگذراند زیادت از غایت او و یکی گفت اصل کار دل  
 چیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدای را می بیند و مشاهده صنع او میکند گفت  
 تو کل معاینه شدن را مضطرب است و گفت صبر است که فرق بگذر میان حال لغت  
 و محنت تا آرام نفس در هر دو حال و صبر کون نفس است در بلا و گفت خلاص شده

یقین است و ریاضه شک و گفت کمال شکر در مشا به عجز است از شکر و برسدند  
از غفلت گفت بیرون شدند از میان رحمتها و تنگناها اشتن اگر بر تو رحمت ننگند  
و گفت محاربه عا میان با خطرات نفس است و محاربه ابدال با فکرت و محاربه بزها  
با شهوات و محاربه تبا میان با زلات و محاربه مریدان با منی و لذات و گفت دوم  
ایمان و یادش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی پسند کردن و دوم پرهیز  
کردن سیویم غذا نکاه داشتن و گفت هر که بخدای پسند کند سرش بصلاح باشد و  
گفت هر که از مناهای پرهیز کند سرش نیکو شود و هر که غذا نکاه دارد نفس ریاضت با  
پس یادش کفای صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت  
احمال تن درستی و اعتماد طبعیت و گفت دیدن اصول بشیندن فروغ بود و درست  
کردن فروغ بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشا به و وصول کمر به  
تعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروغ و گفت خدا  
زنده کرده اند بنده را با نوار خویش هر که آن بنده نمیرد تا ابد و چون میراند بنده را نخل  
خویش هر که او را زنده نکند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و  
مرجع عوام بخدای بعد از نوسیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بخی  
حق را ندید باقی ماند با حق بخی بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه  
حضور است و نه مکان از او صاف او مجرد گشت با و صاف حق تعالی و الله  
اعلم و احکم بالصواب

و ر ذ ک ر ح س ی ن م ن ص و ر ح ل ا ج ر ح م ه ل ل ه

علیه

آن قبل الله فی سبیل الله آن شیر شیه تحقیق آن شجاع ضعد صدیق آن غرقه دریا موج حسین منصور حلاج رحمة الله

علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات او غرایب و شیوه داشت که خاص  
 به بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لہب فرق مست و بیقرار بود و بیشتر  
 روز کار بود و عاشق صادق و پاکباز بود و جدی و جہدی عظیم داشت و ریاضتی و  
 کرامتی عجب و عالی بمقت و رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است بہ  
 عباراتی مشکل و کلماتی مغلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و  
 فصاحتی و بلاغتی داشت در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی  
 و کیاستی که کس را نبود جمله روز کار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و  
 بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطاء و  
 عبد اللہ خفیف و شبلی و ابو القاسم نصر آبادی و جمله متاخران الا ماشاء اللہ که او را  
 قبول کرده اند و شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ ابو القاسم کرکانی و شیخ ابو علی فارابی و  
 امام یوسف ہمدانی رضی اللہ عنہم در کار او تسری داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف  
 اند چون استاد ابو القاسم قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بر خلق مردود  
 نکرد و اگر مردود بود مقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسجرا و راسبت کنند و بعضی  
 اصحاب ظاہر او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند  
 تو لا با اتحاد داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد  
 نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود ترش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را  
 طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زمان قد و در بعضی کچم  
 در خیال حلول و چہ در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفتند و نسبت بد و کرده و سخن او  
 فہم نکرده بدان گشتن و سوختن بتعلیل محض فخر کرده اند چنانکہ دوتن را در پنج ہمین فہم  
 افتاد کہ حسین را اما تقلید را بنواقعہ شرط نیست و مرا عجب می آید کہ کسی را دارد کہ از  
 درختی انی اما اللہ بر آید و درخت در میان نہ چہ را و انہود از حسین اما الحق بر آید و حسین در میان

و خدا بحق تعالی بر زبان عیسی سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا از حلول کار واد  
 از اتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد  
 بغدادی بوده است استاد محمد ذکر یا و رفیق ابو سعید قرطبی و او سحر بوده است  
 و در واسطه پرورده شده و عهد الله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربان نیست  
 و شبلی گفته است من و حلاج یک چیزیم اما ما به یوانی نسبت کردند خلاص یافتیم  
 عقل او را و اهلک کرد و اگر او ملعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نکتته‌ی ما را  
 و او گواه تمام است و او تا بود پیوسته در عبادت و ریاضت بوده است  
 و در میان معرفت و توحید و درستی اهل صلاح و در شرح و سنت بود اگر از او  
 یک سخن بصره آید که گویند آن حقیقت بود چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که  
 او را بهر کردار دیده اند نه از جهت مذہب و دین است بلکه از آن بود که ناخشنود  
 و عقوب مشایخ از سرستی او پس این بار آورد چنانکه اول مبتدیان و در سال در  
 صحبت عبد الله تستری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در سجده سالکی کرد پس  
 از تستر بصره شد پس از بصره به حرقة رفت و تعلق بعباد بن عثمان گیتی کرد و هر دو ماه  
 با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر به و داد پس عمر و ازور بخیده شد حسین  
 آن کجاست برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد نزد یک جنبه آمد و جنبه بسلط  
 و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او بصره کرد پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا  
 بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنبه کرد و از وی مسئله پرسید جنبه جواب  
 نداد و گفت زود بود که تو سرچوب پاره سرخ کنی یعنی سر در حسین گفت آن روز  
 من سر در سرخ کنم که تو جامه اهل صورت در پوشی چنانکه نقاست که بزرگوار  
 بودند همه نوشتند که حسین کشتی است جنبه در جامه صوفیان بود آن خطمی نوشت  
 خلیفه گفت که خط جنبه باید جنبه از خانقاه بدر سه رفت و جامه ائمه در پوشید و آن خط

بنوشت که سخن نمک بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتی است و فتوی بر ظاهر هست  
 باطن خدای بر و اند پس چون حسین از حبسید جواب مسد که پرسیده بود نیافت از آن  
 سبب متغیر شد و بی دستوری اوزن خود را بر گرفت و باز بیشتر آمد و قریب بحال  
 آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پیدا آمد و او در هیچ سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهاد  
 تا حسد او در دل خلق پیدا آمد و عمر دین عثمانج در باب او نامه نوشت بخوستان و  
 احوال او در چشم اهل خوارستان قبیح گردانید و او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه  
 صوفیان بیرون کرد و قبا در پوشید و صحبت انبیا و نیا مشغول گشت و او را همه یکی  
 بود و پنهان ناپدید شد و در آن مدت بعضی بخراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی بر نیریز  
 و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد و اهل فارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل  
 ابواز را سخن گفت و نیز دیک خاص و عام مقبول گشت و از اسماء خلق را می گفت تا  
 او را علاج الاسیر گفتند پس بصره شد باردیکر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از  
 اصحاب مرقع در آن سفر با او بسیار رفتند چون بگه شد ابو یعقوب بن جری بکوش  
 منسوب کرد تا از آنجا بصره باز آمد و بحال بصره بود و با بوازا آمد پس گفت ببلد  
 شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بنهد و ستان شد و باز بخراسان آمد و باوراءالنهر  
 رفت و پس با چین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد از  
 اقصای عالم به و نامه نوشتندی در نامه بنده ابو المعین نوشتندی و در نامه چین  
 ابو المعین و در نامه خراسان ابو المیز و در نامه پارس ابو عبد الله زاهد و در نامه خراسان  
 علاج الاسیر و در بغدادش مصطفی نام کردند و در بصره بنجر پس اتاویل در وی بسیار  
 گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی متغیر گشت و  
 از آن حالت بر نیکی دیگر شد که خلق را بمعنی می خواند که کسی بر آن توقف نمی یافت چنان  
 نقل کنند که حسین را از پنجاه شهر بیرون کرده اند و بر وی دوز کاری گشته است که عجبتر آن

نبود و او را حلاج از آن گفت اندک یکبار با نیابری از جنبه بکشت اشارتی کرد و یکبار  
 و آن از جنبه جدا شد خلق از آن متحیر شدند نقل است که در شب باروزی چهار صند  
 رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دستی گفتند درین درجه که توئی اینهمه ریج چیست  
 او گفت ریج و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت با  
 نه ریج در ایشان اثر کند نه راحت نقل است که در پنجاه سالگی گفته است  
 که تا اکنون هیچ مذہب نیکو فہم اما از مذہبها آنچه دشوار تر بود اختیار کرده ام  
 و امروز که پنجاه ساله ام ہزار سالہ نماز بکجا رده ام و ہر نمازی را غنلی کرده  
 نقل است کہ در آن مدت کہ در ریاضت بود و دلقی داشت کہ بنیت  
 سالہ بیرون نکردہ بود روزی ستم از بیرون کردند شش یافتند وزن کردند  
 یکی از و نیم دانک سنگ برآمد نقل است کہ روزی شخصی پیش او آمد و عرض کرد  
 دید کہ کرد او میکشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست  
 از و بردار کہ دوازده سال است تا او ندیم ماست و کرد ما می کرد و در شید خورد  
 سمرقندی کہ قصد کعبہ داشت مجلس گفت در راہ و روایت کرد کہ حلاج با چہا  
 صند صوفی رو بہ باد یہ نہاد نہ چون روزی چند برآمد کہ شکی بغایت کشید  
 اصحاب گفتند خواجه ما را سہر بریان می باید گفت بنشیند و صف کشید سہم دیش  
 او صف کشید نہ او دست از پس میکرد و دوسری بریان و دو تا کردہ گرم ہر یکی میزد  
 تا چہا رند سہر از پس پشت بیرون آورد و ہمہ سہر بخوردند گفتند خواجه ما را  
 رطب می باید برپای خاست و گفت مرا بفیشا نہ پس چون درختی بفیشا نہ  
 چندان رطب از و برکت کہ ہمہ سہر شد نہ پس برقتند و ہر جا کہ در راہ شیخ  
 پشت بخار بنی باز گذشتی رطب برآوردی نقل است کہ طالیفہ در باد سہر  
 او را گفتند ما را بخیر می باید دست بخشا و طبعی بخیر تازہ بیاورد و پیش ایشان نہا

و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا، گرم پیش ایشان نهادند گفتند ای شیخ زین  
جنس حلوا در باب الطاقه بعد از ما باشد گفت نزدیک من باب الطاقه بعد از ما  
باشد و به سبب یکی است و حلوا گرمی آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت در آن  
عجب مانده که هیچکس پیرامین او نکتته بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را بگرفت  
بر پی برفتند با صاحب حلاج رسیدند آن حال برگشتند و حلوا که تاریخ آن روز یاد  
داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلوا که بزیارت حلاج آمده متعجب مانده  
و می‌پرسید و شد نقلست که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند و رفت  
تا بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد و بر ابر کعبه برهنه تار و عن از اعضا و ابر و بر تنک  
میرفت و پوست باز می‌افکند و او از شجانه جنسید هر روز قرصکی بیابور دندی کنایه  
آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در از او ایشان کرده بود  
پس در عرفات گفت یا ذلیل المتعین اگر کافرم در کافریم در اقرامی و چون  
دید که هر کس از زرد عانی میگردا و سر بتل ریک باز نهاد و نظاره میکرد چون همه  
بازگشتند بجلوت نفسی بزد و گفت که پادشاه غریز پاکت و انم و پاکت گویم  
از همه بشیخ سبحان و از همه شبیل مهملان و از همه بنادر صاحب سندان و گفت  
ای بی تو ذانی که چون عاجز از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر است  
و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری  
گفت مقامات تو کل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید  
کی فانی خواهی شد یعنی اصل تو کل در ناخوردنست و تو همه عمر در کار شکم کردی  
خواه بخوردن و خواه بنا خوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقل است که گفت  
مرغی را دیدم از مرغان مقتوفه گفتم تو بیکام بر می‌پری بسی او گفت بهروالی که دارم  
گفتم بهروالی قطع کن که اولیس کمثل شیئی است تو به و نتوانی رسید نقل است

که حسین منوره گفت ای یحیی میکشدت موسی را دید علییه السلام موسی گفت ای رانده  
 چرا سجده نکردی تا رانده نشدی گفت به نکردم بغیر او بخانه نکردم چنانکه تو که چون دیدی  
 خواستی گفتند انظر الی الجبل تو بگو به باز نکردستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و جز تو کس  
 نکردم از و پرسیدند که در موسی چو نمی گفت حق گفتند در فرعون چو نمی گفت حق  
 گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صنف اند که میروند در آمد بر آنچه رانده اند ایشان  
 درازل ابوالسودا پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت  
 صاحب وقت و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف بنو مغیش است که  
 لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بجدای چو نه است گفت دو قدم است  
 و رسیدی یک قدم از دنیا برگرد و دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی بولی و پرسید  
 از فقر گفت فقیر آنست که شغنی است از ماسوی الله و ناظر است بالله و گفت  
 صوفی و صانی الذات است نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی است  
 که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بجدای کنند یعنی او در میان محبوب و دوست  
 معرفت عبارتست از دیدن اشیاء و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام  
 معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سرور الیک گرداند تا هیچ خاطر نیاید  
 او را مگر خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند نور ایمان چنان بود که کسی آفتاب  
 جوید نور کو اکب و گفت حکمت تیر با ست و دل مؤمنان به فباست و تیر با ست  
 خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست به نخست نظر مقصود را دریابد و در  
 هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مؤمن آنست که مقصد توانگریش  
 میان بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که بجای خلق در او اثر نکند  
 پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت تو کل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولییر از خود  
 بخورد و نخر و گفت اخلاص تصفیة عمل است از شوائب که ورت و گفت زبان



کویا پاک و لهای خاموش و گفت و گوی بدرعلی بسته است و افعال و شرک بسته است  
 و حق مباین است از یحید و ما یؤمن اکتو هم بالله الا و هم مشرکین گفت  
 بصایر بسند کان و معارف فارغان و نور علم آربانی و طریق سابقان ناجی ازل  
 و ابد و هر چه در میان هر دو است از حد و ثبوت اما که بدانند لکن کان له قلب او  
 القى السمع و هو شهید و گفت در عالم رضا اردو نیست که آنرا یقین خوانند شری  
 هر آن عالم در کام او چون ذره است در بیابانی و گفت اندوه او اگر مصور شود و انبیا  
 و اولیا جلله روی بدو آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نماید و گفت ما همه سال طلب  
 بلائی او باشیم چون سلطانیکه و ایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بنده مقام  
 بندگی فرارسد و بجای آورد آزار کرد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه  
 نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه محبت و  
 گفت مرید آنست که سبقت دارد و اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که  
 مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت هر دو حدف در پائین است  
 فردا این صد فیه را در صیغه قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن ز به نفس است  
 و آخرت بگذاشتن ز به دلست و ترک خویش گفتن ز به جاست و گفت تا ز به داغ  
 انبیاء را باز داده است هنوز داعی بر پیچ دل ننهد و است گفت دست و عا دراز  
 تراست یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصول نیست دست  
 و عابد من وصول پیش نرسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت به آن  
 تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست  
 سعادت و گفت آن حال که بیک موسی کونین را از جای برداری تو برداشته  
 عنایت باشی و نخت تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک موسی  
 از خویش محل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت منفصل است

از دونه متصل است بدو و گفت ادانست که متجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محجب  
 گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدا تعالی و نوسید نشوی از و  
 در رغبت بکنی در محبت او و در اضنی نباشی که نه محب باشی و اثبات او کن و نفی او کن  
 و بر تو باد که از تو حیدر پر بیر کنی و گفت روانو و کسی را که یکی بسند یا یکی را یاد کند یا  
 گوید که یکی را بشناختم آن یکی را که جمله احوال و ظاهر است و گفت اسماء خدای تعالی  
 از آنکه ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت بر او حیات  
 نفس است و حق حیات و هست و حقیقت حیات جانت و گفت تر آنکه محجب که  
 ایشانرا اگر آگاه کن از علوم قدرت جمله در طرب آید و اگر کشف کند چیزی از حقیقت  
 بر ایشان جمله بمیرند و گفت هر که اعمال بسند محجب گردد و در معمول و هر که معمول بیند  
 از ویت اعمال محجب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غایبند بر احوال و مالک  
 احوال اند پس میگردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر انبیا چنانکه سلطنت احوال  
 راست بر ایشان تا احوال ایشانرا میگردانند و ایشان احوال را نقلست

از و بگویند  
 و آهی نکند

که از صبر رسیدنش گفت جبر آنست که دست و پای یغزند و از داریا و زندهش برین  
 پل و غیب اینکه همه با او بگردند و آهی نکر و نقل است که یک روز شعلی نزدیک  
 او شد تا او را بزند و گفت یا ما بگریستی بر نه که ما قصد کادی عظیم کرده ایم و سرشته کاری  
 کشته ایم و چنین کاری و سرشته چنین کاری را زنند زن که خودش تن را در پیش داریم  
 چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بی قیاس و مقرنی شمار دیدند و کارها عجیب  
 از و دید می شد و زبانها در و دراز گشت و سخن او پیش خلیفه بسیار شد و کشتن او اتفاق  
 کردند و دست او بر ساق خنند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند که بگو الحق گفت بلی  
 همه اوست و لیکن شما میگوئید که شده است بلکه حسین کم شده است بحر محط کم نشود و  
 کم نکرد و جسد را گفتند این سخن که حلاج میگوید تا ویلی نثار و گفت تن زیند تا بجنگدش که

نه روز تاویل است پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش  
 بنزدیک محکم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر با وی متغیر شد پس برندان باز داشتند  
 یکسال تا خلق پیش او رفتندی و مسایل و اوقات پرسیدندی تا خلق را از منع  
 کردند و در مدت پنجاه کس بنزدیک او نشد مگر یکبار بن عطاء و یکبار عبدلته خفیف و  
 یکبار بن عطاء و کس فرستاد که ای شیخ عذابین سخن که گفته بخواجه مکر از زندان خلاص  
 یابی علاج گفت کسی که گفت که عذر میخواه این عطاء که این بشنید بحریت و گفت ما  
 خود چند یک حسین منصوریم نقلست که تحت شب که حسین را محبوس کردند  
 بیامند حسین را ندیدند هیچ جای جمله زندان بکشتند کسی را نیافتند و دوم شب  
 بیامند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند ندیدند سیوم شب بیامند  
 او را در زندان یافتند اول شب گنج بودی و دوم شب که نه تو بودی و نه زندان اکنون  
 هر دو پیدا شدی گفت آری تحت شب من بحضرت بودم و دوم شب حضرت پنجا  
 بود از آن زندان پدید نمود اکنون مرا باز آوردند برای حفظ شریعت بایستد و کار خوش  
 بکنند نقلست که در شب از وزی در بند هزار گمت نماز کردی گفتند  
 من حتم این نماز گرامی کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است که یک شب در زندان  
 سیصد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادمان کنیم گفتند چگونه کنی خود را آزاد  
 کن اگر می توانی گفت ما در بند خدا و مدیم و پاس شریعت میداریم اگر خواستیم بیک اشارت  
 همه بند با کشتاییم پس با کشت اشارت کرد آن همه بند ما از هم فرورخت ایشان گفتند  
 اکنون از گنجایرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد در پنجاه پدید آمد گفت  
 سرخویش گیر گفتند تومی نیانی گفت ما را ما او ترست که جز بر سر داری می توان گفت  
 دیگر روز گفتند گجا اند زندانیان گفت آزاد کردیم گفتند پس تو چرا ماندی گفت حق را با ما عطا  
 که بایستادیم این خبر خلفیه رسید گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زنید تا این

سخن باز آید برون آوردندش و سیصد چوب زدندش تا بود که از آن باز ایستد آن  
 چوب زنده گفت هر چوبی که میزدیم آوازی فصیح می شنیدم که یا ابن منصور لا تخف  
 ای پسر منصور ترس بر عجب تحلیل صفار گفت اعتقاد من در آن چوب زنده بسی  
 میش از آنست که در چنین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که چنان آوازی  
 می شود دستش ست نمی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس او را بردند تا بر آویزند صد  
 خلق گرد آمده بودند و او چشم کرد بر می آورد و گفت حق حق حق انا الحق در ویشی بمیان  
 در رفت و گفت عشق چیست گفت امر و زبانی و فردا بسنی و پس فردا منی یعنی آن  
 روزش بکشند و دو روزش بسوختند و سیووم روزش بر باد دادند یعنی عشق این است  
 خادم در آن حالت و حسی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه او را به  
 چیزی مشغول کرد اند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار قویاست پسرش گفت  
 ای پدر مرا و صیستی کن گفت ای فرزند و صیبت آنست که چون جهانیان در اعمال  
 کوشند تو در چیزی کوشی که ذره از آن به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا  
 ذره از علم حقیقت پس در راه میرفت عیار و ارمی خرامید و دست افشان بایستاده  
 بند کران گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا بخرگاه می شوم و  
 نعره زنان میکنند شعر ندی غیر منسوب الی شیء من الحیف سقایی مثل نای شرب کفعل  
 الضیف بالضيف فلما دارت الکاس دعا بالنطع و السیف کذا من یشرب الخراج  
 مع لثین الضیف گفت حریف من منسوب نیست بحیف بهادر شرابی چنانکه همان جهان  
 دهد چون دوری چند در کردیش شیر و نطع خواست که نمرای کیسکه با اثر دها در تونز شراب کهنه  
 خورد این بود و چون بزیر داریش بردند بیاب الطاق بوسه بردار داد و آنگاه پای برزد بان  
 نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سه در است پس او میزری بر میان دست  
 و طیلسان بر افکند دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه خواست

یافت چون بر سر دار شد جامعی که مریدانش بودند سوال کردند که چه کوفی در ناکه مقرن  
 تو ایم و در منکران که سنگ خوانند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و شمار یک ثواب  
 باشد از بهر آنکه شمار این جن طبعی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت  
 شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است  
 که در جوانی زنی نیکو سینه بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها دراز  
 مکافات آن میکند پس از زردبان فرو نخواست و خادم را گفت هر که چنان بر خیزد  
 فرو نکر و پس شبی برابر او در آمد و با او از بلند بانگ کرد که *أَلَمْ يَنْصَلِكْ عَنِ الْعَالَمِينَ* گفت  
*يَا الْمُصَوِّفَ أَيُّ حَلَّاجٍ كُنتَ كَمَثَرِ* اینست که می بینی گفت که بلند ترین کدام است گفت ترا  
 به ان راه نیست پس هر کسی شکی در او می انداختند شبی خوابت را کلفتی در و انداخت  
 حلاج آهی بگریه گفت آفرین به سنگ انداختند سخنی نکستی بدین کل آه کنی گفت آفرین به  
 معذ در ناز و خشم می آید اگر چه کلی می نیست او داند که نمی باید انداخت پس بر زردبان  
 داشتش باز کردند خنده بگریه گفتند خنده بر حسب گفت دست از نسبت آدم باز کردند  
 آسانست مردان بایند که دست صفات مارا که گاه بمبت از نازک عرش در کش قطع  
 کند پس پاهایش بریده میزد گفتی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که  
 هم اکنون سفر هر دو عالم بگذر اگر تو این قدم بریدی پس دو دست خون آلوده در روی  
 مالیده به ساعد و رویش خون آلوده گفتند این چرا می کنی گفت بسی خون از من بر رفت  
 دانه که بر ویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در عالم  
 تا در چشم مردم سرخ زردی نایم که کلک زردی مروان خون ایشانست گفتند اگر روی  
 بخون سرخ کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت  
*وَكُتَّافِي الْعِشَنِ لَا يَصِحُّ وَضُوءٌ هُمْ إِلَّا بِالْذَّمِّ* در عشق دور کعبه است که وضو آن  
 دست نیست مگر بخون پس چو پایش بر کشیدند سختی از خلق برخاست بعضی می گریستند بعضی

شک می انداختند پس خواستند که زبانش برین گفت چنانی صبر کنید که سخنی بگویم روی  
 سومی آسان کرد و گفت ای پی چندین رنجی که از برای تو بر من میداند محروشان کن و  
 ازین دولشان بی نصیب کن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریند در راه تو برین  
 و اگر سرم از تن بازمی کنند در شایده جلال تو می کنند بر سر و در پس گوش و بینی و با  
 گردن و مردمان شک روان گردند عجزه می آمد که در دست چون حسین را بدید  
 گفت و هید شک و محکم ز نیت تا این جلاجل رعنا را با سخن خدای چکار است آخر  
 این سخن او بود که حَبُّ الْوَاحِدِ أَفْرَادُ الْوَاحِدِ حَبُّ الْوَاحِدِ أَفْرَادُ الْوَاحِدِ وَ  
 این آیت بر خواند **يَسْتَجِبُ لَهُمُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآيَاتِ الْمُبِينَةِ**  
**مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ** و این آخر کلام او بود پس زبانش بریند آنگاه نماز شد  
 که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک خنده برد و جان بد  
 ایشان در خروش بماندند حسین کوی قضا به بیابان رضا انداخت و از یک یک بند  
 او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره گردندش که از گردنی و پشتی میش نماند  
 همچنان از سرو پشت انا الحق میزد و دیگر روز گفتند این فتنه میش از آن تولد خواهد کرد  
 که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آوازمی آمد چنانکه  
 در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میکشت چنانکه آن درین  
 سرشکستند خوش همه الله الله شد در ماندند بد جله فرو دادند بر سر آب همان حرف  
 میکفت پس حسین خادم را گفته بود که خاکستر را بد جله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب  
 جوش بر آورد و روی بغداد دهند و بود که بغداد را فرو برد و خرقه پایش آن آب باز بر  
 و اگر نه و مار از بغداد بر آید خادم چون دید که آب جوش بر آورد خرقه پایش آن آب باز  
 برد در حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند  
 و کس را از اهل طریقت این فتوح بر نیامد بزرگی گفته است با اهل غنی چون حسین منصور را

پسید تا خود چه معالمت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه طوسی  
 گفته است فردا حسین منصور را بعصا قیامت برنجیستی می آرند که اگر کشاده بود  
 جمله عصا قیامت را بر هم زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب  
 روز بزرگوار بودم و نماز جمعه کردم چون روز بود هاتقی آواز داد اطلعناهُ علی سرن  
 اسرار فافاشی سترنا هَذَا اجزا من نفسی ستر الملوک اورا اطلاع دادیم بر سترای  
 اسرار خویش و او آن سر را فاش کرد و اندامیت جزای کسی که ستر ملوک فاش کند  
 نقل است که شبی گفت آن شب بسر کور او شدم و همه شب نماز کردم چون  
 سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده بود من و عارف و موعود و محبان  
 بلا با وی چرا کرده اند گفت خواب بر من در آمد بخواب چنان دیدم که قیامتی و ارحم  
 فرمان آمدی که این از آن کردیم که ستر ما بغیر می گفت و ستر می که او را در آب دجله با می  
 بایست گفتن او با عیار میگفت و شبی گفت یکبار دیگرش خواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد  
 گفت مراد مقصد صدق منم و آورده و اکر ام کرد گفتم با این خلق حکم و گفت بر هر دو کفر  
 رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد و مرا بدست از آن رحمت کرد و آنکه بدست از  
 جهت حق عداوت بر دبر ایشان نیز رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی و گیرش  
 خواب دید که در قیامت ایستاده بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفته این  
 چسبیت گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد و شبی گفت چون حسین را بر دوا  
 کردند ابلهین در نظر او آمد و گفت یک اثبات تو گفتی و یکی من توانا الحق گفتی و من نا  
 خیر العنت بار آورد و ترا مقصد صدق تفاوت چسبیت حلاج گفت توانا از جهت  
 خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا العنت تابانی که  
 منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست

# در ذکر ابوبکر واسطی رحمه الله علیه

آن معظم مسند غایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر مرفود قایق آن خضر کبر خالق  
آن درای صفت قابضی و ماسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمه الله علیه کامل  
ترین مشایخ عهد بود و شیخ شیوخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر  
از و کس نشان نداد در حقایق و معارف پیچ قدم از پیش او ننهادی و در توحید و  
تجرب و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و کونین از فرغانه بود  
و بواسطه شستی و پیمانه زبانها محمود بود و در همه دلهای مقبول و تا صاحب نفسی نبود به  
عداوت او بیرون نیامد جبارتی خامض داشت و اشارتی مشکل و معانی عجب  
و کلماتی بلند تا هر کسی را محال نبودی که در آن کشتن و در فزون علوم بکمال بود و در ریاضات  
و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توحیدی که در جمله امور بخدای تعالی او داشت  
کسی را نبود و سخن تو حد کسی زیبا تر از ویان نکرد **تقلست** که از بهشت و شهرش  
بیرون کردند در هر شهر که آمدی نزدش بدر کردند چون به باورد آمد قمار گرفت و مردم  
باورد بر و جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا بهم رفت و مردم آمد و  
فهم مردم مژمرا و ده طبع او قبول کرد و عمر آنجا گذاشت **نقل** است که یک روز  
با اصحاب میبخت که هرگز تا ابوبکر بالغ نشد روز بروی کوهی نتواند دادن بخوردن و شب  
کوهی نتواند داد بخشن و بهم او میگوید که در باغی حاضر آمدم پنجه ای دینی مرغی بر سر من می پرید بر  
طریق عبث بغفلت او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغی دیگر بیاید بالا و بر سر من بانگ  
میگردد صورت بشم که مرا درش هست یا بخت پشیمان شدم و او را رها کردم از دست  
اتفاقا مرده بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال در آن  
بیماری بودم یک شب مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم که فرمود **یا رسول الله**



یک ساعت نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثر می تمام کرده گفت  
 سبب آنست که شکست مِنْكَ عَصْفُورُ فِي الْحَضَرَةِ كُنْجَشْكَ از تو در حضرت عزت  
 شکایت کرد و عذر خواستن فایده نمیدارد پس از آن کر به در خانه بود و بچه آورده من در  
 میان بیماری تنگی زنده بودم و تفکری نمیکردم مگر می آید بچه که به درد دمان گرفته من عصه  
 خویش بر آن مازدم مار که باز دمان بفکند مادرش سیاه و بچه را بر گرفت و بر من در  
 ساعت بهتر شد من و بیماری روی بقصان نهاد و نماز بقیام مازدم آن شب مصطفی  
 صلعم خواب دیدم گفتم یا رسول الله امر و تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن  
 بود که شکرْت مِنْكَ هُوَ فِي الْحَضَرَةِ کر به در حضرت از تو شکر گفت نفیست که  
 یکروز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزی بود ناگاه آفتاب بدین روشن  
 در افتاد صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفته شیخ گفت شمار این حرکت ذره های سیح تشویش  
 می آورد اصحاب گفتند شیخ گفت مرموقه آنست که اگر کوفین و عاملین و ما فیها همچنین در  
 حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر موحده است و گفت الذاکرون لذكره اکثر  
 غفله من الناسي لذكره یاد کننده کان مراد او را غفلت زیادت بود از فراموش  
 کننده ذکر او از آنکه چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زبان ندارد زبان آن دارد  
 که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور باینده است  
 ذکر بغفلت نزدیک بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در لسان و غیبت از مذکور  
 پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیک از غیبت بی پنداشت  
 از آنکه هلاک طلاب حق منرا وارد پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کفر  
 و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کفر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل بهمت  
 حاصل آید و بهمت را با بهمت هیچ تقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون  
 غایب از خود غایب بود و بچهی حضور آن مذکور بود که آن مشاهد باشد و چون از حق غیبت بود

و بخود حضور آن مذکور بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقلست که یک روز  
 در بیمارستان دیوانه دیدم ای نبوی می کرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی کران بر پای تو  
 نهاده اند چه جای نشاط است و پای نبوی گفت ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من  
 و یک روز شیخ بر کوستان چو دان میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا  
 عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند او را می کشیدند تا به سرسرای قاضی قاضی بانگ برزد  
 که این چه سخن است که تو گفته ای که چو دمعذور ند گفت از آنجا که قضا دست معذورند  
 نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فراگرفت و روی مسجد  
 نهاد در راه بغضتاد و در ویش مجروح شد تالاب بهش باز باست گشت و غسل کرد شیخ گفت  
 شاد به ان باش که سخت فراگرفته که اگر ت فرو گذارند ز تو فارغند نقلست که شیخ  
 وقتی بنیشاپور آمد اصحاب ابو عثمان را پرسید که پریشان چه فرمایند بطاعت و ایتم و غیر  
 در وی دیدن شیخ گفت این گمراهی محض است چرا غیبت نفرمایید به دیار آفریننده و رفته  
 آن نقل است که شیخ ابو سعید ابو الخیر غم زیارت مرو کرد آنجا به فرمود تا کلوخ  
 برای استنجا در توبه نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ باشد تیر این چیست گفت شیخ ابو بکر  
 و اسلی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاک زنده است و اندام  
 که خاک زنده است بنجا کنم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در  
 راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی در دین دارد  
 قفای وی بر خود بود که هر جا که تویی نسبت خطاست و خلاف راهست و هر جا که ناکامی است  
 مجال دین استنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بر یا نبوتست و حق  
 توحید بحر محط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و  
 اینها اثبات تقاضا کند و اثبات تونست شرک دارد و حدانیت از شرک منزله است  
 ایمان که رود و گوئد شرک رود و ایمان بزرگست آنجا که ای اوبی شرک صورت نیز در وقت

همچنین و علم و حال و این خلق در دریا کینویت غرق شده اند و اسباب و شکر ایشان در وسط  
 انبیا از دریا خلقت و بشریت بیرون گذرند و در دریا و حدانیت غرق شوند و مستهلک شوند  
 و کس از ایشان نشان ندید به شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب پس چراغ  
 آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد و نور چراغ بعالم عدم باز شود و موجودی بود در عدم  
 و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست  
 ز زبان نسخ پذیر است ز بان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد ز بان کنگ شود و دل بجا  
 نسخ شود و آنگاه هر چه گوید بنده الهیه بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت بگوید  
 اما عین نکرد و آفتاب بر آب تا به آب را گرم کند صفت آب بگوید اما عین آب نکرد  
 حق تعالی در حق بیکان گفت اَمْوَالتُ غَیْرُ الْحَیَاءِ در صورت زنده اند و در صفت مردند  
 زنده گانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان ز بان زده حیات وجودند و از نمونان  
 خبر و هر بل احیاء عند و بقیه مرد باید که جان بر سر راه بنهد بی جان براه فرود شود این  
 طایفان معد و مان موجودند و بیکان موجودان معد و مند هر که بخود زنده است زنده  
 باشد مرکب کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است جان نامحرمان  
 تا کار بکالبد چه رسد و گفت شاخت توحید وجود و بیکس می پذیرد کس را ز هر آه آن نیست  
 که قدم بصحرا می وجود نهند چنانکه شایخ گفته اند اثبات التوحید فساد فی التوحید و پیری  
 میگوید اگر ذنبی معرفتی آیه هر که با وجود خود خطیه وجود او میخواهد بر شرک خود گواهی میدهد  
 و هر که با وجود او خطیه وجود خود میخواهد بر کفر خود حمل میکند و هر که با هستی او هستی خود بنید کا فر است  
 و هر که با هستی خود هستی او طلبه ناشاخته است هر که خود را دیدار اندید و هر که او را دید خود را  
 دید و از خودش یاد نماید جان از شادی برید و در پرده غرت بماند حق تعالی او را از حضرت  
 قدس خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت او نیابت میدارد و او را بخلق می نماید بی او  
 این کس را به عبارت بوده و نه اشارت ز زبان نه دل ندیده نه حرف نه صورت نه کلمه نه صورت

نه فهم نه خیال نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید دستم چیل  
بود و اگر گوید پشتم ختم فروزی بود و اگر گوید نه شناختم مخدول و مسطرود بود و عدمی بود در وجود  
و وجودی در عدم نه موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و هم موجود بود بر  
حقیقت و هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست  
و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن اینهمه کرده و ث دارد و توحید  
عالم قدس خویش پاکست و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت  
و خیال و حس و حیات و چنین و چنان اینهمه لوث بشریت دارد و شناخت توحید  
از لوث بشریت منزه است و صده لاشریک که این اقصای کند برقی از شواهد  
الهیّت نباید با بشریت آن کند که عصای موسی با سحره فرعون کرد و الله غالب غل  
امره نور الهی همه چیزها را در کف خود بردارد و کوه شام بصرای وجود میاند که آتش  
غیرت همه را بسوزد و ما خود رزق شما بشمارانیم اسرار مشایخ را و صده توحید است نه عین  
توحید آنجا که شما و کبریا و ست وجود و عدم خلق محدود یکی است و از آنجا که خبر نیست  
افتقار و انحصار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که قدر نیست آشکارا اند و آنجا که  
توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود انکار قدرت و خود را اثبات  
نترانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا  
جلوه میکند و حدایت مغزول میکند و گفت در محبة آسمانها و زمینها زبان سیح و تهلل  
هست ولیکن دل نیست دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بود  
که راه شهوت و نعمت و بایست و اختیار بر توبه بندد و راه بر تو باشد زبان دل می باید  
که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ گو یا بود نه گو یا بگنگ مرد است  
که معبود یک در برابرین نیست از اقدار کند و جهد در قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن  
شیطان ابلیس میگوید از چه مائمتنه ساختند و در پیش تو نهادند و از چه تو آئین ساختند

و در پیش ما نهادند مادر تو نکرم و بر خود میکشیم و تو در مانی نگر و بر خود می خندی ماری  
 را و رفتن از و بیا موزا و بر راه باطل سر نمیکنند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد  
 آمد تو از دل خواه فتوی خواه اگر هر دو کون بر تو لغت کند هر میت خواهی شد قدم  
 در این راه منه و اگر ای خدایت بلامت هر دو مسرای نه از و این شربت نوش بکن اگر در هر دو  
 عالم که هر یکی بحشمت حقارت بیرون نگر و کلید عبد باز فرستاده باشی تا هر دو که برق  
 تست از وی تیرا نخی و آن با نیکار بر تو بیرون نیاید تو لای تو بحضرت درست نیاید  
 چیزی مطلب که آن چیز طلب شست یعنی بهشت و از چیزی به میت مشو که آن چیز از تو بهشت  
 شود یعنی و دوزخ تو از وی اورا خواه چون او ترا باشد همه چیز با این پیش خود که بسته گفت  
 هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگر میجو باشد که دوشی در راه دین شرکت تمانه  
 زبان داند که دیده چه دیده و ندیده زبانه را ندانند تا از خود بگویند تا هر چه نسبت بتو دارد او در شوا  
 البتت محشود حدیث محو و فقر میکشند امنیت علمی عظیم یک یکرانفی می کنند و خود را اثبات می  
 کنند نشان آنکه مرد در الصحرا حقیقت آورده باشد آنست که همه پشیمان از پیش دیده او بر داشته  
 باشند که هوای همه چیز با باشد نه چیزی و ای او گفت گویند به حقیقت آن بود که گفت او برسد  
 در و او در سخن نماند و او از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود  
 که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و موافقت را میزبانی کند و گویند راه دوزیادت میشود و سخن که  
 مستمع را غفلت نکند و هر دو عالم از دست وی بیرون نهند این سخن بفته می نفس میکشید نفس زبان  
 معرفت آن سخن بخلق بیرون میداد و در غرور خود می باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمت  
 بعضیها فوق بعضی هر که سخن این گویند و بشنود چشمه از چشمهای زندگانی در سینه وی  
 خشک شود هرگز از آن چشمه حکمت نه زاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز نماند خود دانند این  
 کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست در ویش بنور دل رود و در روز کار با بعضی میرسد زیر کعبه  
 مانیانند و هر که داند که چه میگوید و از کجا میکشد و با که میکشد بدین کس را سخن مسلم نبود و چنانکه

ز نامز اجیض است مریدان را در او ارادت حیض است و حیض راه مرید از کفایت افتد کسی  
 بود که در آن مایه و هرگز پاک نشود و کس باشد که او را حیض نباشد بمه ایام طهر بود پس چیزی را  
 آن منقب نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات و همه بهشتیا مکمل بوده اند  
 ولیکن ما را سخن با آنکس است که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده  
 و خاموش بود و خاموشی گوینده که این حدیث درای گفت و خاموشی است نخست  
 چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بجایه هزار زبان خدای کو با فصاحت در دست  
 زبانی می بد و زخ یک دل خدای شناس با نور نه بینی در و زخ مرید صادق را از ظاهر  
 پیران فایده بیش از کفایت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آئینه چنانکه کسی را شری  
 در بند باز هر آئینه یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق  
 خلعت شد از آنچه مقصود است باز ماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت کسی را که بنور  
 شریع روند زهد و ورع و توکل و تسلیم و تقوی و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و  
 منزل راه رواست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فرآشاند بر درگاه روح پرده  
 بر میدارند تا با بضای روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر  
 کنند این احوال و صفات را آنجا که زنبور آنجا زده بود و ورع نه توکل نه تسلیم مانند این  
 روش مردگان باید که بروج بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست  
 هر که ترا از راه خبری دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر  
 نیست از طلب پاکست و از نظر پاکست هر که را بینی که طلب بر میان بسته هر چند  
 پیش طلبد و در تر بود بدیشان نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت است  
 طلب شما بر دامن وجود بستیم حکم گرم نمود در ابر دامن دید بستیم نمود بود که شما را نظر  
 آورد نه نظر علت دید بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدید هیچکس بقهر نرسید  
 و هیچکس این دریا عبودیت عبره نتوانست کردن چون تیر این بدانی آنگاه بندگی از تو

درست

روند

درست آید راه اهل حقیقت در عدمست تا عدم قبل انسان نیاید راه رونیا بد راه  
 اهل شریعت در اثباتست هر که بود خود نفی کند در زند افتد تا در راه حقیقت بود و تویی  
 نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر افتد بر درگاه شریعت اثبات باید  
 کرد و بر درگاه حقیقت نفی دید و صورت بر صورت نه بنید و دید و صنعت بر  
 صنعت نه بنید و این حدیث و رای عین است و و رای صنعت باید که از دریا  
 سینه تو نهی خیز ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت  
 که در عالم است فرو خورد آنگاه مرد روان شود و لا یبقی فی الدار دیار  
 دولت در عدم تعبیه است و تفاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه  
 وجود در لطف و این خلق عاشق وجود و منزه از عدم از برای آنکه نه عدم دانند  
 نه وجود دانیک خلق وجود دانند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه  
 عدم میدانند نه عدم است عدم این جوان مردان بجا اشارت کنند که عدمی بود  
 عین وجود و محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدیث پاکست و  
 وجودیست که یکطرف او رقم حیات دارد که یکن فکان و گفت مرید اول  
 قدم مختار باشد چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جمل خود پسندستی او در  
 نیستی خود بنید اختیار او در بی اختیاری خود بنید بیان کردنش از بی لغت اشارت  
 و عبارت محرم این حدیث نسبت این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه  
 قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که بجا ده بدانی ندانی که در دریا و هند و روم مجاهد  
 هست و در دریا اسلام مشاهد باید که مجاهد که در آن مشاهد نبود آن مجاهد  
 بنود همچنان بود که کسی چیزی ببول بشوید بنذر که پاک شد رنگ برود اما همچنان  
 بخش بود بیرون مرکر و درون مرد است آنجا که قدم این جوانمرد است بمیریدن  
 مشرکند و با بریارات راه مردان بر شمر گشت ایمان زانداست و آن کفر است و

توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد یقین شک است اینهمه مجابست اینهمه در  
 در کاتبها است که مریدان را برین باید که شستن و این زنا را باید بریدن در هر کار  
 که نفس تو در آن موافق باشد با دل بر گیر از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است  
 آنرا بخرا از قبول فرستند و اگر چه صورت طاعت ندارد اولئک مُبَدِّلُ اللَّهِ  
 سِبَاقِهم حَسَنَات و گفت همه چیزهای که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذرّه است  
 در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل مغضول گردد و هر چند بر دزد بکتر  
 میشود عقل میکز و زیر که عقل عاجز است و عاجز می را دراک هم بعاجزی بود و مغتر  
 ر بوبیت نزدیک مقربان حضرت اعلی شدن عقل است از هر آنکه عقل الت  
 اقامت کردن عبودیت است تا الت در یافتن حقیقت و هرگز مشغول گردند  
 باقامت بندگی و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از وفوت شد و بعبودیت  
 حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب بود نسبت از اوقات و گفت با  
 پدید آمدن ازل و ابدیم و درین شک نیست و ازل نشان ربانی است در وقت  
 ازل الازل آنکه خلق را بدین آیین خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست لیکن  
 در حقایق با وی است که از یابان شرک جبهه و نیکوئی است که از عالم بشریت پدید  
 آید و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و صبر و  
 توکل در رضا که این چهار چیز صفت قابلها است صفت روح ازین مبره است و گفت  
 فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند خلاص و صفاء و صدق و حیا و گفت نیست بودن در  
 راه حق بهتر از آنکه تجربه و توحید نظر بود و آنجا منزل بود و اوقوف بود یا مشربگاه سازد و گفت  
 هر که دریافت و حلاوت و یکاخی واحد مقصود حق گردید و هر که صفت لغت حلال و درشت  
 حق مقصود او شد و گفت هر جنبایت که باشد رعایت و عنایت اصل آنرا زور و زور کند و هیچ  
 آنکه ارد و گفت خدای عزوجل ترا در ملت افلاس و در ماندگی و شکستگی بنید بهتر از آنکه در غیبت



علم و نحوه کردن جماعت و گفت هر که را مقصود از یکا یکی جزو نیست یکی مغفون و یکی سارست و حق یکی کس نیست  
 که مقصود ولی نیست در آید نیست را حق شود و نفاذی نیست خود آنکه نقطه یکا یکی بحق می قیام کند بی نیست بود او و وجودی بود  
 نه بنده و گفت چنانکه راست کویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ  
 گفتند در حقیقت حق و گفت بدشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آ و نیری یعنی  
 آنچه بقدر ازلی باشد تو خواهی که بقدر آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است  
 خواهی که بتغلب و آرزو و غا آن بگردانی و گفت اینقوم چنان صنف اند یکی شناخت  
 و طلب کرد و نیافت و دیگری طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز  
 آرام نیافت مگر با وی چنانکه شناخت و طلب نکرد و زیرا که عزیز تر از آنست که  
 طلب دور شد و آشکارا تر از آنست که طلب باید کرد و گفت چون پیر من بوجاه و عهد  
 ایشانده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع  
 بر سر دآید نفس در حجاب افتد از همه حقایق و نفسانی و گفت معرفت و دانست معرفت  
 خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترکست و آن شرکت معرفت اسما  
 و صفات و دلایل و نشانهها و برهانها و حجابهاست و معرفت اثبات آنست  
 که بدوراه نیست از لغت قدیم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز نیست و چیز  
 شود زیرا که معرفت تو محسوسست و چون صفت و لغت قدیم تجلی کند همه محسوسات  
 نیست شود زیرا که هر چه کتب بود آنرا عوض بود و عوض خارجست از فضل آنگاه  
 گفت همه اندیشهها یکی کن و بر یکی بایست و همه یکو استن را یکی آور که نظریه نمیکند که  
 یکی پیش نیست ملاخافکم و لا بعثکم الا کفص و احده و گفت روح  
 از عالم کون خود بیرون نیانده است اگر بیرون آمده بودی دل برود آمدی و این  
 سخن در پیمان هر کسی نمکج و گفت پدید آرنده چیزها و متوالی کارها پدید آرز کارهاست و تو  
 میخواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود است از وجود خود و گفت

چون ظاهر شود حق بر سر رخوف و رجا زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت  
میگردند و خواص کرم اند بصفات ربوبیت تا مشاهد نکند جز از صفات حق از  
جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری  
ایشان از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر سر ابرو آید جمله رسوم را میجوگرداند و از آنجا  
بگذارد و گفت چون نظری بخدای تعالی جمع شوی و چون نظری کنی نفس خویش متفرق شود  
و گفت خلق را جمع گردانید در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش و همت خویش بلکه  
جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد و اغار و اوقات و دهور  
جمله چنان برقی است در نعوت قال النبی صلی الله علیه و سلم لی مع الله وقت لا  
یسع فیہ معه شیء غیما لله و گفت شرفترین نسبتها آنست که نسبت جوئی  
بخدای بعبودیت و گفت فضل طاعات خطا و اذاتست و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر بود بزرگ خط  
چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت مناعت کرده است و گفت بزرگوار  
پوستد برای بهشت او غزو و نفس خویش است و هر که خدایا پرستد برای خدای او بخدای مایل است یعنی خدای  
بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دور  
ترین مردمان از خدای آن بودند که خدایا پیش یاد کند یعنی من عرف الله کل لیس  
او نباید که یاد کند اگر بر زبان او یاد کند این ذکر حق باشد که زبان او کنگ شده و غیب  
بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و گفت از تعظیم حرمت خداوند آن بود که باز نشکری  
ببخیری از کوفین و نه بخیری از طریقهای کوفین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردن  
از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر جان کافری استکار شود اهل همه عالم او را سجود کنند  
پندارند که حق است از غایت حسن لطافت و گفت تن همه تاریکست و چراغ او سراسر است  
هر که تاریکست او همیشه در تاریکی است و گفت احوال خلق قیمتی است که کرده اند حکمت  
که پرداخته است حلیت و حرکت را بدریافت این مجال نیست و گفت بیارم از آن خدای

بطاعت من از من جتود شود و بعضیت من از من خشم گیرد و پس او در بند نیست تا من حکم  
 فی بلکه دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خوشن  
 را از ان خدای بیزد و جمله اشیا بخدای بنیدنی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر  
 حیات و بقا و دلها بخداست یعنی تا تو دانی که تو بان خدای خیال شرک وادی بخدای فنا  
 فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک دیدن تقصیر است و عثرات نفس و طاعت  
 کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در نفس و اثری بود و شود  
 در دل او خطری بل صحت محبت نیان جمله اشیا است در استغراق مشاهدۀ محبوب  
 و فانی شدن محب از محبوب بمحسوب و گفت در همه صفتهای رحمت مگر در محبت که در  
 هیچ رحمت نیست بکشد پس از کشته دیت خواهند گفت عبودیت آنست که اعتماد  
 بر خیر و از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد سا قفا شد به حق  
 عبودیت رسید و گفت توبه مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه گفت  
 خوف و رجاء و قباله اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبه نصوح آن بود که بر صاحب  
 او اثر معصیت ننماید پنهان و آشکارا و هرگز توبه نصوح بود با دادرش و شب و هرگونه  
 که بود پاک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش مشتقی بود و گفت اهل زیاده که  
 تکبر کنند بر انبیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان و فی  
 بنودی برای اعراض کردن از ان بردیکری تکبر نکردند و گفت چه صولت آوردی بزم  
 و چیزی و با اعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پیشه پیش نیست و گفت  
 صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید و تضرع و منور شده باشد بفکر ت و گفت بنده را  
 معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد و یا نیازمند بود یعنی  
 مشغولی و نیازمندی او حجابست و گفت هر که خدای را شناخت منقطع شد بلکه گنگ  
 گشت و گفت هر که بمحل الشئ نماند رسید هرگز او را وحشت نبود از جمله گوان و گفت محسوس

چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شده است و صفتها  
پیدا شده چون قنوت کرده شد سعی و حرکت چگونه توان یافت و گفت هر که را نیکو  
کردن از در خواست و حقیقت حق تعالی بدستش از هر دو مقام ضایع ماند و گفت طلب  
کردم معدن دلهای عارفان در هوا و روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیک خدا  
و بدو باقی و رجوع شان با او و گفت تا مردن و چنان نکرد که از آنجا که سهرافات عرش است  
تا آنجا که منتهی ثریا است هر ذره آئینه توحید وی کرد و در هر ذره او را پسند توحید  
او درست نیاید و گفت هر چند تو اندر رضا را کار فرمایند چنان مباشید که رضا شمارا  
کار فرماید که محبوب گردید لذت و رؤیت و حقیقت آنچه ملاحظه کند یعنی چون از رضا  
لذت یافت از شهو و حق باز ماند و گفت نکر لذت طاعت و عبادت و عبادت و  
غره نشوی که آن زهر قاتلست و گفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است و  
لذت یافتن با اتصال فوخی از غفلت است و گفت که مباحث از آن قوم که انعام او را  
مقابل کند بطاعت و لیکن فرزندان ازل باشند نه فرزندان عمل بحکات دل شریفتر از عمل  
بحکات جوارح اگر فعل را نزدیک حق تعالی قنوت بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه  
و سلم خالی نمادی از آن نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباحش و گفت هر که از قنوت آورد و آنچه  
او را و ازل برشته است از سوال و دعا فارغ آید و گفت من بدان ایمان نمودم که حق  
از من دانست از آنکه بدان دانسته که من دانم مرا اعطاء نمیدهند و گفت بنده که بدید  
اگر یعنی خدای ازل بزرگتر است که با وی بدین فعل توان پیوست یا تبرک این فعل از  
وی توان بریدن از هر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحکات نیست و لیکن تقضای  
سابق از لغیت و گفت چنانکه طفل از حرم بیرون آید فردا در دولت روزگار مرد بود  
و محبت ارباب و از وقت او بیرون آید و گفت مردمان بر سه طبقه اند طبقه اول آن  
تو نیست که خدای بر ایشان منت نهاد و بانوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و شرک و

لفاق و طبقه دوم آن قومند که منت نهادن بر ایشان با نوار غنایت پس ایشان هم  
 معصومند از صفایر و کبایر و طبقه سیوم آن قومند که خدای عز و جل منت نهادن بر ایشان  
 بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر ایشان  
 فقر و سرعت غضب و حمت منزلت از دیدن نفس است و این خلج عبودیت بود و  
 کوشیدن بالهیت و گفت هر که بشناخت او را غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق  
 او بکناخت و هر که عملی کرد بوجه الله ثواب رسید و هر که اسخط دریافت عذاب فرو آمد  
 و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای درون و بیرون شکلی و او را بمقت کفر  
 کند و از واعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود و گفت علامت  
 صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای تعالی و گفت خلق عظیم است  
 که با هیچکس خصوصیت نکند و کس را با او خصوصیت نباشد از قوت معرفت و گفت فرع اکبر یکی  
 طلیعت بود که ندانند که ای اهل بهشت خلود و لا موت و ای اهل دوزخ خلود و لا موت  
 پس گویند اُحْشُوا فَمَا وَلَا تَكْمُونَ و گفت شریکین را که عرق از وی میرزد آن نیا  
 بود که درو بود و گفت اختیار بدانچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت و گفت آن خلعت  
 که نیکو نماید تمام شود و بنا بودن او همه نیکو نیهارشت بود استقامت و گفت ترافستاید  
 آنچه اضیب نفس است و کشاده کردند بدانچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت فراست  
 تو روشنائی بود که اندر دلها پذیرفته و معرفی بود و کمین اندر اسرار غیب بعیب می برد  
 تا چیزی را بیدارد آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت انیتوم را اشارت بود  
 پس حرکات اکنون نمانده است جز خسرات و گفت این بی ادبی خویش را از خاص  
 نام کرده اند و شمره را انبساط و دون همی را جلدی همه از راه برگشتند و بر راه مذموم میروند  
 زندگانی در شایده ایشان ناخوش بود و نقصان روح اگر سخن گویند بختم گویند و اگر خطاب  
 کنند بکبر کنند و نفس ایشان بفرموده از ضمیر ایشان و شمره ایشان در خوردن منادی میکند آنچه بخواهد

ایشانست تا تلهیم الله الی یوفون وگفت ما بتلا شدیم بر روز کاری که نیست اندر و  
 آداب اسلام و نه اخلاق جاہلیت و نه احکام خداوندان مروت وگفت جوانی فکر گرفته  
 و پرسنگ بگردند و باره فرشته با این سکان در جوال گردند هر چند چه میکنیم با این سکان  
 بر نیاییم ماری در آشنایان نیستند از و پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در  
 گبری باید گذشت تا مرد با یان رسد گفتند یا شیخ معنی این چه وگفت پیغمبر صلعم تا چهل سال  
 نبود ایشان را وحی نیامده آنکه ایشان را در آن ساعت ایمان نبود یعنی نعوذ بالله ما آن کمال  
 که بعد از نبوت ایشان حاصل شد اول آن کمال نبود یعنی تا تو صاحب نفس آماره باشی  
 نفس کبر است حکم حدیث تا از کبر کی نفس خلاص نباشی با یان حقیقی زنی گفتند هیچکس از  
 مقام محمد صلی الله علیه و سلم بگذشت یا نه گفت هیچکس بمقام محمد رسید هر که دعوی کند  
 که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندقه بود نهایت در جوار و لیا بدایت در جوار انبیا  
 گفته که ام طعام مشتی زگفت لقمه که از ذکر خدای غر و جل بدست یقین برگیری از مایه  
 معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی بخدای نقل است که در وقت وفات  
 گفتند ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای در خویش نگاهدارید دیگری وصیت خواست  
 گفت پس اوقات و انفس خویش را نگاهدار و الله علم

در ذکر

ابو عمر و تخمیل رحمه الله علیه

آن عامل جده و جده آن کامل نذر و عهد آن فرد و حدایت آن مرد و فدایت آن مطلق  
 عالم قبل شیخ وقت ابو عمر و تخمیل رحمه الله از کبار شایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب  
 تشرف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول  
 عارف بود و از دنیا پور بود و بسبب را دیده و آخر کسی که از شاگردان ابو عمر مرده و او را

طراف

نظری دقیق است چنانکه نقل است که شیخ ابو القاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی  
بودند ابو عمر و گفت این سماع چرا میشود گفت سماع شنویم باز آنکه بنشینیم و غنیت  
کنیم و شنویم ابو عمر و گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد حال غنیت  
از آن به نقل است که عجب کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد رفتی  
داشت بحکم عبدالرحمن سلمی بود و این دختر را سهالی پدید آمد جمله اطباء از علاج او فروماند  
شبی ابو عبدالرحمن ستر پوشیده را گفت داروی این پدرت را دارد گفت چگونه گفت  
اگر بخواهی بکنند حق تعالی اینبه سهیل گرداند گفت این از موه عجبتر است گفت پدرت  
عجب کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد بشکند و  
دعا کند حق تعالی شفا کند ستر پوشیده نیم شب در محض نشست و نبرد یک پدید آمد  
گفت بیست ساله است تا از اینجا برفته بیچ نیا مدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت  
پدری دارم چو نتود شوهری چون عبدالرحمن امام وقت وزندگانی دوست  
میدارم تا او را و عبدالرحمن می بینم و ستر خدای از تو می شنوم و من نیز در میان خدایا  
یادمی کنم آمدم تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمر و گفت نقض عهد  
روایت تو اگر امر و زنجیری فروا میری که مردنی مرده بهتر روی جان پدر و مراد گناه  
میکنی اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مرا چیزی  
بدل می آید که اجل من نزدیکست و من از انبلیت زهرم پیش گفت بایم و بر جبار و تو نماز کنیم پس دختر پدر را وداع کرد و برگشت  
رفت و علت بصحت بدل گشت و بعد از وفات مدتی سال دیگر بیست و یک سالگی من در قبای تو بود  
کی مادر و کی پدر بجائی تو بود و او را سخنانی عالمیت و از و می آید که گفت صفائی  
نشود قدم هیچکس در عمو دیت تا آنجا که همه کارهای خویشتن جز ریانه بیند و همه حالها  
خویش خرد عوی نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم و خطیر باشد ضرر آن  
بر خداوندش زیادت از منفعت آن بود و گفت هر که فرضیه ضایع کند در وقت حق

بر روی لذت آن فرضیه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس اوست به آنچه  
 در اوست و گفت هر که در چشم خویش کرامی بود آسان بود گناه او را و گفت هر که دل  
 او تراجمت نکرده اند یقین دان که او مذهب نیست و ادب نیافته است و  
 گفت بیشتر دعوایا که تو که کند در انتها از فساد ابتدا بود چه هر که را در ابتدا اساسی در  
 بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش خلق تبرک گرفتن جاه  
 آسان بود بر ترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هر که رست  
 بایستاد با او به و هرگز نکرد و هر که کور شد بد و هر که راست نشود و گفت هر که افکرتی  
 صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد  
 که چقدر است قدر معرفت او نزدیک خدای عز و جل کو بنیکر تا چند است قدر معرفت  
 خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غمرا خدا و حشمت است  
 و گفت فروترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت تصوف بهر  
 کرد دست در سخت امر و نهی و الله اعلم

### در ذکر جعفر جلدی رحمه الله علیه

آن صاحب سمّت آن مایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولت یار ازلی  
 و ابدی شیخ وقت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در علم طریقت یکانه  
 بود و از کبرای اصحاب جنید بود و از فتامی ایشان و در انواع علوم مخبر و در  
 اصناف حقایق متعین و او را کلماتی عالی است حواله آن کسی دیگر کرده و سخن  
 است که گفت صدوسی و اندوینان تصوف نزدیک نیست گفتند از کتب  
 حکیم نزدی میج هست تر گفت نه که من او را در شمار صوفیان که او این مشایخ بود و مشایخ



بود گفت که شصت حج کرده بود و مریدی داشت و در حمزه عظمی گفتندی  
 شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود و شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ در تن  
 خواست نهاد تا فرزندانش و یکروز بجا و بخورند گفت اگر اینجا باشیم امشب غذا نماز  
 بگذار اینجا بایدم کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت باشد شیخ بکارم دیر شود و طفلان  
 گرسنه مانند و در بند من باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت همتی دارم گفت  
 تو دانی سخانه آمد و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کینه کی را گفت آن طعام بیا  
 کینه ک دیک از تنور بر آورد در راه که می آمد پایش بسک برآمد و دیک شکست و جلد  
 برنجیت مرغ در راه بگذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیا تا بشویم و بخوریم ناکاه  
 سکی از در آمد و مرغ بر حمزه گفت اگر همه از دست شد بر خیزم تا صحبت شیخ باری  
 از دست نشود و پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بگوشت پاره  
 دل مشایخ کوش ندارد حق تعالی گوشت او بسک دهد تو بگردن نقل است که  
 یک شب پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید پرسید که تصوف چیست گفت  
 حالتی که در وظاهر شود عین ربوبیت و مکنحل گردد و در عین عبودیت و گفت تصوف  
 طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بحدای بخلیت  
 از و پرسیدن از تلون فقر گفت تلون ایشان تلونی بود برای زیادت از بهر آنکه هر که با  
 تلون نبود زیادت نبود و گفت چون در ویشی را بینی که بسی خورد بدانکه ارسته خیر خالی  
 نیست یا وقتی که بروی گشته است در آنوقت بچنان بوده است که باید یا بعد این  
 خواهد بود چنانکه نه بر جاده بود یا در حال خود موقوفی ندارد و پرسیدند از توکل گفت  
 توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طری درو  
 بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت گفت  
 خیر دنیا و آخرت در صبر یکجاست است و گفت قوت حقیر دشمن نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت  
بندۀ خالص باش خدایا تا از اغیار نباشی و گفت سعی اجراء برای برادران بودند برای  
نفس خویش و گفت شریف بخت باش که بهمت شریف بتمام مردان توان رسید  
که بجهادات و گفت بندۀ لذت معامله نیاید تا لذت نفس همی یابد از جبت آنکه اهل حققت  
قطع کرده آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه برایشان برسد  
گرداند و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکند خدمت او و گفت روح صلا  
بهر که رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدور رسد  
بشما رسد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهدۀ بدور رسد مکرم گردد و بعلم لدنی که او  
نیکو بود و در جلا افتاد و غائی دانست بر خواند آن دعا را و بکنین در میان کتاب خویش  
باز یافت ابو نصر سراج گفت دعا این بود و خاک او بشو نیزه است آنجا که خاک سری  
سقطی است و خاک جنبه

## در ذکر ابو الحخیر اقطع رحمه الله علیه

آن پیش رو صف رجال آن بدرقه راه کمال آن پیک بادیه بلان مرو مرتبه رضا آن  
طلیعه فقر را مطلع شیخ بحق ابو الحخیر اقطع رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود و اشرف اقران  
و محمود بود و او آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی دارد و  
صاحب فراست عظیم و اصل وی از مغرب بود با ابن جلا صحبت شسته بود و سباع  
و وحش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قهرنی کردی و حیوانات پیش او  
بسیار آمدی و گفت در کوه بستان بودم سلطان می آمد و هر گرامی دید یک دنیا بر  
دست می نهاد یک دنیا برین دادیمت دست در کنار رفیق انداختم پس بشهر آمدم چنان  
اتفاق افتاد که بی وضو مصحف بر گرفتیم چون میان بازار رسیدم قومی در دی کرده بودند و می

و خلق بهم برآمده در صوفیان آویختند شیخ گفت بهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهم بداد  
 میدان گفت هر چه با من کنند شما هیچ گوئید عاقبت شیخ را بر دند و دستش بریدند چون  
 ایشان را معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذر ها خواستند چون بخانه رفت غیش  
 فریاد برآورد گفت خاموشی که جای بهت است چه جای تغزیت اگر دست ما بریده  
 دل ما بریده ای از آنکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف بر گرفتیم و شتم  
 لشکری در گنار رفیق انداخته نقلست که در دست شیخ خوره افتاد طبعیان گشتند  
 و دستش ببا برید و او رضانمیداد میدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را برید  
 خبر نباشد چون در نماز شد دستش بریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده یافت گفت  
 دل را صافی نتوان کرد الا بتسبیح بیست با حق تعالی و تن را صفا نتوان داد الا بخدمت اولیاء  
 و گفت دلها را جایگاههاست و لیست که جای ایمانست و علامت آن آنست که  
 شفقت کند بر حمله مسلمانان و جهد کند در کارها با مسلمانان و یاری دادن ایشان در آنچه  
 صلاح ایشان در آن بود و لیست که جایگاه نفاق است و علامت آن هتاست و  
 غل و غش و حسد و گفت دعوی و عوفی است که کوه حل آن نتوان کردن و هیچکس بر  
 شرف نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی قرار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و  
 فریضهای حق حل جلالتی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

و ذکر ابو عبد الله محمد بن الحسن الثمونی

رحمة الله علیه

آن شاه صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی امول آن همه در  
 عین آرزو مندی محمد بن حسین تر و غندی رحمه الله کانه عهده و نشانه بوقت بود و از بزرگان  
 مشایخ طوس و کبار اصحاب دین و روح و تقوی و تجرید کمال و او را کرامات در ریاضات

پسندیده است و صحبت ابو عثمان جرجی یافته بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در نج طلب  
است اما سرور است ز عفا و تعب و گفت صوفی بنده او مذ بود و زاهد بخش و گفت حق تعالی  
هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان را در بلا  
برک ایشان نهاده است بقدر معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهند  
او بود و در آن بلا و گفت آلا کمشوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه و تعالی  
در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت کند بصدق  
یک روز جوهره و یر بکت آن یک روز بر روز کار او برسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت  
بود و در حضور ایشان صرف کند و گفت پیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب شست  
فراق و پیچ و سبلی نیست نجای جز خدای تعالی و گفت هر که دنیا را ترک کند برای جاه  
و دنیا آن از غایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الاولیا ابی اسحق ابراهیم بن شمس ری

کارزونی رحمه الله علیه

پیش رو و شیوای اهل طریقت و حقیقت بود و شرح حال و مناقب و فضایل و خصال  
او میش از آنست که توان شد بهم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و بهم متابعت شریعت  
و سنت معاملتی پسندیده داشت و بهم در ریاضت و تجرید و فراست بغایت کمال بود  
و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم داشت و صحبت  
مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ راتر پاک اکبر میگویند از آنکه هر چه از حضرت وی طلبند  
حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را بر آورد و هر که داند نقلست که آن شب که شیخ  
وجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که باسمان پیوسته بود و شاخه داشت  
و بهر اطراف شاخ از آن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند تا جدش گه بود نقلست

که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و بعدش مانع می شد و می گفت صنعتی  
 آموز من او را و لیترا باشد که بغایت در ویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد شیخ  
 باید و مادر و جد و اجرا را کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از  
 همه که دوکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی  
 باشد در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و نیایع حکمت از ول او بر  
 زبان او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه نکند و در مطیع  
 خواند اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل علم  
 میکردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم و او  
 رکعتی استخاره کرد و من و سرسجده نهادم و گفتم خدایم آگاه کردان از تشنه شیخی کی عبد  
 خفیف و حارث محاسبی و ابوعمر دین علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب  
 شدم چنان دیدم که شخصی بیاید و ابوعمر و دین علی را با خود و حل کن خرواری کتاب و مرا  
 گفت این کتابها از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده  
 است چون بیدار شدم دانستم که حواله بخدمت و سیت بعد از آن شیخ حسین آگاه گردید  
 بیاید و کتابهای شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد و عین زیادت شد و طریقت او بر  
 گزیدم و متابعت او اختیار کردم **فقلت** که پدرش گفت تو در ویشی و  
 استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد و راهمان کنی مباد که در یکنهار غایب شوی  
 شیخ پنج نوبت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسدند و پنج موجود نبود و شام  
 نزدیک ناکاه یکی راه آمده و خروار نان نخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت این را  
 بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن به دید ترک ملامت کرد و قوی  
 دل شد و گفت چنانکه توانی خدمت غلایق میکنم که حق تعالی ترا ضایع نکند از و  
**نقل است** که چون خواست که عمارت مجلس کند مصطفی راضی را صلی الله علیه و سلم

خواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد دیگر  
 مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراختر از آن  
 عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد نقل است که چون شیخ غم  
 حج کرد و در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت نخته در آن  
 بود شیخ گوشت نخورد و ایشان کمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد از آن شیخ گفت چون  
 ایشان چنین کمان بردند گوشت نتوان خورد و با نفس گفت چون در میان جمع نمودی که  
 گوشت منخوژم چون خالی شد تنها خواهی خورد بعد کرد که نازده بود گوشت نخورد و خرمایه نازده  
 کرده بود و منخوژد و شکر نیز نازده کرده و منخوژد و وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چنانکه حید  
 کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید نخوژی که حاکم کارزون بود آب نخورد نقل است که  
 شیخ وصیت کرده بود هر یازده که هرگز هیچ چیز تنها نخورد نقل است که مریدان حارت  
 خواست که خوشنایار پرستی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که  
 برفت و خوشنایان تبا به نخته بودند و بی نیز بموافقت ایشان لقمه چنبد نخورد چون  
 بخد مت شیخ آمد اتفاقاً او را با درویشی منظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جابه  
 که پوشیده بود بغرامت بدر و ایشان داد و برهنه باند شیخ چون او را بدید گفت  
 تبا به بود که کار تو تبا به بگرد نقل است که بحجت فوت شیخ قدری غلّه از حدس  
 آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح بکشتند و بقدر حاجت فوت  
 شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن را حلال حاصل کرده و هر سال  
 کردند و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت موزع و متقی  
 بوده است نقل است که در ابتدا الصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند  
 چنانکه بسری گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه بر میدیدی و  
 نمایی کردند و از آن سرعورت ساختندی و وفات شیخ در در یکشنبه ثامن ذی

تبا به  
 نام طعم

نهم<sup>۳۲</sup> و عشرين<sup>۳۳</sup> و اربع<sup>۳۴</sup> و بود عمر شيخ هفتاد و دو سال بود و کونند هفتاد و سه<sup>۳۵</sup> قدس الله  
 سره نقل است که روزی شيخ مجلس ميگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق  
 بسیار و قتی خوش پیداشد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم که نشست و نماند  
 مردی مفسر و مذکرم و علم بیشتر از شيخ دارم چو نیست که این احوال و قبول جمعیت که شيخ را  
 بهست مرا نیست و شيخ بفرست بدالست بر سر منظر نظر بقیدل کرد و گفت ای  
 درویشان بان آب قذیل بار و عن مناظره میکنید که چو نیست که من از تو عزیزترم و  
 حیات بمن خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته و عن جواب میدی که این  
 از آنست که من برنجهای کوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از آن  
 سنک آسیا بر سر من گردانیده اند و بعد از آن خود را می سوزم و دیگر از ار و شناسی می  
 و هم ازین سبها برتری یافته ام چون شيخ از منبر فرود آمد آن عالم بیاید و توبه کرد و  
 عذر با خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغول بستان صدقات و  
 بدرویشان میقم و مسافر صرف کردن مرا بستان و دادن چکار است مباد که  
 تقصیری رود و در قیامت تعاب و حساب آن در مانم خواستم که درویشان را  
 بگویم که تا هر کس باز بوطن خود رود و بعبادت مشغول شوند در خواب شد مصطفی  
 صلی الله علیه و سلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و ترس نقل است  
 که دو کس بخدمت شيخ آمدند و هر یک را از دنیا طمع می بود و شيخ بر منبر و عظمی گفت در  
 میان سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که خسته نشود و هیچ طمع دنیائی  
 در میان نباشد و هر که طمع و غرض دنیائی پیش آورد و هیچ ثوابی نخواهد بود پس خبری  
 از قرآن در دست داشت فرمود که بخوان آن غذای که این کلام و است که آنچه در اینجا  
 فرموده است از او و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش  
 بگذاشت که شيخ زن نخواست چو نه همه او امر و نواهی بجای آورده باشد شيخ روی

بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است و گفت و قتها در صحرا عبادت  
 میکنم چون در سجده سبحان ربی الا علی می گویم از بل و کلوح آن زمین میشوم که بوقت  
 من شیخ میکنند نقل است که چندی بسافری شیخ آمد و بود در پس تون مسجد  
 نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت خواست  
 که برود گفت ای جهود چرا سفر می کنی جای خوش نیست جهود شرم زده شد گفت  
 ای شیخ چون میدانی که جهودم این اغاز و اکرام چرامی کردی شیخ فرمود که هیچ سری  
 نیست که بدو مان زارزد نقل است که امیر ابو الفضل دلمی بزیارت شیخ آمد  
 شیخ فرمود که از خمر خوردن تو بکن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملک مباد که تو به من  
 شکسته شود شیخ فرمود تو به کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا رحمت دهند و فرومانی مرایا  
 کن پس تو به کرد و رفت بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارکان حاضر بود پیش وزیر الحاح  
 میگرد و تا خمر خور دپس گفت ای شیخ کجائی در حال کر به در میان دوید و آن آلت خمر  
 بشکست و بر بخت و مجلس ایشان بهم برآمد ابو الفضل چون آن کرامات بدید بسیار  
 بگریست و زیر گفت سبب کر به تو چیست حال خود با وزیر بخت وزیر او را گفت  
 همچنان بر تو به میباش و دیگر او را رحمت ندانند نقل است که بدری و پسری  
 پیش شیخ آمدند تا تو به کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما تو به کند و تو به بشکند و برادر دنیا  
 و آخرت غاب و عقوبت باشد پس ایشان تو به کردند اتفاق چنان افتاد که تو به  
 بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو سوختند  
 نقل است که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ  
 چون از من این است بر دست من نشست و همچنین روزی آهویی بیامد و از میان مردم  
 بگذشت تا بجهت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهوی بالید و گفت قصد ما کرده  
 است پس خادم را فرمود تا آهوی را بصر ابرد و در ما کرد نقل است که از شیخ بوی خوش

تبرکات



داشت

آمدی که مذوبی مشک دعو بود و هر جا که بگذشتی بوی کن باقی بماندی نقل است که  
 روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و از اینکی میکند که در آن شبست  
 است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود عیسیانی بر یک نیل پس گفت رنگ نیل این  
 فیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود بخند  
 در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی  
 بدل خراکیر و دنیا را بدست و جان بهاش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل و گفت  
 بینای ثومن بنوردل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب بر غیب  
 توان دید و گفت کمتر بن عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بر بایند و  
 گفت دنیا داران بنده کارا بعیب جوارح رو کنند و بظاهر وی نکرند و حق تعالی بنده کارا  
 بعیب دل رو کند و باطن وی نکرند و اذاً اذاً انتهم تعجبک لجنباً مهم و  
 گفت ای قوم چه بوده است باز کردید از هر چه هست در وی با خدا و ند خود کنید که شما  
 در دنیا و آخرت از وی گریز نیست و گفت امر و زرد کار درون بیشتر کبرند و مسلمان کنند  
 چنانکه ایشان را می توان شمر و اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و کبر اندک شوند  
 نقلست که میت چهار هزار کرد و جوهر دست شیخ مسلمان شدند و گفت  
 مرد آنست که بتاند و بد و نیم مرد آنست که بد و نستاند و نامرد آنست که ند و نستاند  
 و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد آسمان معراج پیوسته بودی مردم می آمدند و  
 بدان معراج آسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد  
 زیارت این بقعه کند مقصود یک دارد دینی و دنیائی حق تعالی او را کرامت کند و گفت  
 در این روزی چند در دنیا اگر ترا بر سبکی و کمر شکنی و فاقه برسد صبر کن که زودی بگذرد  
 و بنفیم آخرت رسی و گفت سده کرد و علاج نیامد بخیلان و کاهلان و ملولان و گفت چه کند  
 که چون از سابقان نتوانید برون باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت

چنان در دنیا غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سو و ندارد و گفت در همه غیرت  
 برادران مسلمان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فردا پیش دارد و گفت مؤمن بالذات دنیا  
 ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را عطا می  
 داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بخیری داد و مرا  
 انس بخود داد و گفت بار خدا یا همه کس ترا می خوانند و می طلبند  
 تو کراستی و با کستی پس گفت **إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ**  
**اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ** حق تعالی با آنکس است که در خلاء ملا از دگر وی غافل نشود  
 چون فرمان وی بشنود و در ادای آن شتابد و چون نمی بیند از آن باز ایستد و گفت جد آن کن  
 که در میان شب بر خیزی و وضو سازی و چپا رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نخند و کعبه  
 نکن و اگر توانی چون بیدار شوی بگو **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ** نقل است  
 که روزی شیرینی بسته در پیش رباعی گذاشته اند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده  
 که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه کنید که شیطان را دامهار  
 بسیار است که ما از انمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده  
 اصحاب بگریستند و گفت خداوند اگر در قیامت با من نیگویدی خواهی کرد مرا بر بالای  
 بار و همه دوستان و یاران مرا بمن نای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر  
 در بهشت شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا برایی فرست بدوزخ که کس مرا از بندت  
 دشمنان من باشد دمانی نخند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بروی غالبست باید که زن  
 کند تا در فتنه نفیقه که اگر دیوار زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من همچو غرقم  
 در دریا که گاه گاه امید خلاص میبارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حق تعالی  
 میفرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر  
 است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بد بخت کسی باشد که از دنیا برود و دست

انس و مناجات حق تعالی بخشد باشد و هر که این چشید پیوسته سلم سلم میگوید و گفت  
 چگونه ترسد بنده که او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میان  
 عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر گیش هر دو یک نتوان  
 نیک نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صاحبان دلیری کند  
 و مخالفت ایشان ورزد و بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت که بر پیوسته یازد آنکه فهمفته  
 شود به تقریب کردن مردمان نزدیک شما که آن از فتنه بزرگ است و آفت بسیار و  
 گفت خنجر کسی که شاد و ده باشد و دوستهای وی کثرت و درهای بهشت گشاده و بخیل هر  
 کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بروی و گفت  
 خداوند نعمتهای تو را با منی شمار است از جمله آن تو فنی دادی تا زبان ذکر تو نمیکند و بدل شکر  
 تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و مایه کائنات عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتهایم را  
 فضل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا بر اهل مسلمان را بر نذر من نیست و گفت  
 پیش چپار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست  
 خود بینی که بخواست مشغولت و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوای  
 نفس الهام و کشف عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و  
 عتاب کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است نقل است که  
 چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفت ای من سر زده صوفی و درویشی  
 کاری سخت است که سنگی و تشنگی و بر سنگی باید کشد و خوری و شمارا که ایان خوانند اگر  
 تحمل اینها دار بدرد آید و اگر نه همچنان بخارک خود مشغول باشی و عبادت خدا نمیکنی و  
 گفت ترسید و با هیچکس بد نکند که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بخار و تا با وی میگذارد  
 آن کند در بدی که ما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم الا نفکم وان اساتم و گفت حق تعالی را  
 شربت در غیب که در سحر و ارباب به و چون از آن شراب بیا شام از طعام و شراب

استغنی کردند گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست  
 خدای نبود و شیخ این دعا گفت اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذكرک و  
 اولیائک واصفیائک الی الابد واجعل قوتنا و قوتهم یوما بیوم من  
 الحلال مرجیث لا یحسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیک ومن المتأذین  
 فیک ومن المتزاورین فیک بحرمته بلیک محمد المصطفی صلوات الله  
 وسلامه علیه وانظر الی حوائجہ کما ی نظر الارباب فی حوائج  
 العبد والی ما یغله من الذنوب اللهم اغنانا بحلالک عن حوائج  
 وفضلاتک عن من سواک و بطاعتک عن معصیتک یا من اذا دعی احیا  
 و اذا سأل اعطی هب لنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا  
 اللهم اغنا عن باب الاطباء وعن باب الامراء وعن باب الاغنیاء  
 اللهم لا تجعلنا ثناء الناس مغرورین ولا عن خدمتک مهجورین  
 ولا عن باب مطرودین ولا شغمتک مستدرجین ولا من الذین  
 یاکلون الدنیا بالذین و ارحمنا یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر  
 خلقه محمد و آلہ اجمعین الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما دایما ابد اکبرا  
 یرحمتک یا ارحم الراحمین و گفت الهی ابراهیم خلیل تو عید است سلام حضرت  
 تو درخواست کرد و بنا فی اسکنت من ذریقتی نواد غمزدی ذریع  
 عند بلیات المحرمه و ما لقیه و الصلوة فاجعل افئدة من الناس تهوی  
 الیه و ادر قهم من الثمرات لعلهم یشکرون و دعاوی اجابت کردی  
 و اگر من ابراهیم خلیل نیستم تو رب خلیل هستی من نبرد عایم کنم و از تو میخواهم اللهم ان  
 تجعل فی الوادی الفقر و المکان الوعر اهلا عامرا بذكرک و اولیائک من عبادک و  
 اصفیائک و اگر این مکان مکان مکه نیست باری از وادی فقر نمائی نیست از خیراتش

خالی کردن و ابل این بقعه را این کردن بدو نیا و آخرت و از کفر شیطان نگاهدار اللهم  
 اجعل دعائی مرفوعا و ندائی مسموعا و اجعل ائدة من الناس تهوی  
 اليهم و همهم و ائدة علیہ حتی یصل فیہ الخیرات و یدوم اقامه الطاعات  
 و گفت من چگونه از حق تعالی ترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسیده بودند  
 و روح علیهم السلام ترسیده است و گفت اهل دنیا متلغ دنیا دوست میدارند و من ذکر  
 خدای و قرآن خواندن دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که آن الشیطان تجری  
 مجرالدّم گفت از آنکه شیطان بلیه است و خون طلبد در پدید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است  
 و روح پاک پاک در پاک گذرد و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند  
 از خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آنست  
 و سیت و پرسیدند که دوست نجاست و پیدی از دست باز میدارد چو نیست که حق تعالی  
 بنده مؤمن را بکنایه آلوده میکند چه ستر است درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که  
 بنده گناه کند و توبه کند لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون  
 تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند و گفت  
 عبادت حقائق است و اشارت ظار و عبادت از آن بدست و اشارت از آن  
 روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم است سؤال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا  
 عو شرف نمومن ظاهر شود کما قال لواء عطیتک من غیر مسئله لم یظهر کمال شرفک  
 فامرک بالدعاء لتدعونی فاجیبک و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از  
 دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود و نقلست که روزی شیخ می گذشت  
 و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه  
 می شناسند و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوابند من بدعای خیر و  
 صلاح ایشان نهاده است و گفت نهایت مجاهده آنست که نیشد هر چند یکبارند بر آنکس که

بیج جدی نذر یعنی حق تعالی و غایت آن نذل رحمت و گفت ایمان خاص است و  
 اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشنخ  
 آورند و کوبند از وجه حلاست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده  
 چون در بند صلاح خود میسند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی  
 و خدمت وی غرق طلبه از دنیا زد و تا هم بدان طلب غرت خوار شود و شیخ این  
 شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب کم نبي البناء علی  
 التلوی فذاب الثلج و انهدم البناء و قد غرم الغریب علی الخروج کارزونی  
 دلی و کو بهر نوزت و دودل فدی نبوت خوش بود بهر آن فرما گشت کوشش و سوت  
 فبروت و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت کوش  
 چون من هست وی من کم کس چون تو نیست و گفتی بهت بودار تویی من الست مكرم  
 فبوا و یکی ردین و گفت باید که پیوسته تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اسهل  
 طریقت و تحقیق را در همه حال از علوم کرز نیست بعد از آن چون علم آموختی از ملا  
 و سمعت پر بنیز کن و هر چه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضا حق تعالی باش و  
 کن تا آن علم بعل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح بود زینهار و صد زینهار تا با علم عمل  
 بیج چیز از خطام دنیا طلب کنی و پر بنیز از آنکه علم و عمل تر به پیشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی  
 صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که بعل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نماند نیکی  
 بهر نه و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت  
 بیج نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن بیج چیز فاضله از طلب حلال کردن نیست در طعام  
 و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکند و باید که پیوسته در لباس  
 محکمیت باشی و ترک زینت و مجمل کنی و بدانکه غرت و در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است  
 و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین امت من آن

کروند که تنهای ایشان در نعمت رسته باشد و در بند و درش اعضا باشند و جسدی  
 که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان و آری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که  
 حق تعالی پیوسته نگاه دارد این امت است تا ما دام که ستم کار نکرده باشند یکی میکان  
 بزیارت بدان نشده باشند و بهترین بریدتر از بزرگ نداشته باشند و از اقارب  
 اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و فرمان ممل نکرده باشند و اگر انان فجا  
 کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان کار و تجارتی بدیشان مسلط نگذارد  
 پیوسته ایشان را میربخاند و زینهار تا بزبان نامحرم و مردان نظر نکنی که آن تریست از تیرهای  
 شیطان و قطعاً با اهل بدعت صحبت کن و پیوسته امر معروف و نهی فکدار و نصیحت  
 اصحاب میکن و جسد کن که با یاد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر  
 خواننده قرآن و شمع می بارد و جسد کن که بر نماز شب مواظبت نمایی که فضیلت  
 و اثری عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان غفلت گیری و در غفلت جسد کن  
 تا شیطان ترا در وادیه و در سواهیها نیفتد و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و  
 بخدمت خلق خدای مشغول باشی **نقل است** که چون وفات شیخ نزد یک  
 رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که برودی از دنیا رحلت خواهم  
 کرد اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بر  
 خلافت بجای من نشیند او را با قار و نمکین داری و فرمان او برید و در با دهاست و  
 درس قرآن کند و اگر غریبی و مسافری برسد جسد کند تا ویرا با غار و نمکین فرو داری و  
 رها کنی که بگوشه دیگر نشیند و دل با یکدیگر ریاست کند **نقل است** که جبریه  
 داشت که نام تور کاران و مردان و دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد که  
 شیخ در قبر نهادند **نقل است** که بعد از وفات شیخ از انجواب دیدند گفت حق تعالی با تو  
 چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن مذکر و

نوشته بود جمله را بمن بخشد و شیخ گفتی خداوند اهر آن کسی که بجای تو نزد یک من آید و زیارت  
من در یابد مقصود و مطلوب وی را و اگر دان و بر وی رحمت کن و پس الله و  
العزیز

### در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه

آن بزرگوار و ده آن را رخ تراز که آن آفتاب الهی آن آسمان ناستنای آن اعجاز  
ربانی قطب و قوت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب و تاد  
و ابدال بود و پیشوا اهل طریقت و حقیقت بود و ممکن و کوه صفت بود و معرفت  
و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایما در تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و  
مشاهده و عالی محبت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت  
و در کسائی کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد دست  
نقل است که شیخ بایزید هر سال زیارت دهستان شدی که آنجا قبور شهیدان  
و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس بر کشیدی میدان از وی سؤال کردند  
که شیخا پیچ بوی نمی شنویم او گفتی از من دیدزدان بوی سردی می شنوم کنیت وی  
ابو الحسن و علی نام وی و بسته در جوار من در پیش بود بار عیال کشد و درخت نشاء  
و گشت کند نقل است که شیخ در ابتدا و از ده سال نماز هفتن جماعت در خرقان  
بگذاردی و ردی زیارت شیخ بایزید نهادی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوند  
از آن خلعتی که بایزید داده ابو الحسن نصیبی ده و آنجا باز گشتی چنانکه نماز صبح و خرقان  
گذاردی بطهارت نماز هفتن و چون از زیارت شیخ بایزید باز می آمدی پشت بر خاک می  
نمیکردی همچنین روی بخاک و از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از  
تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن کاوان آمد که نشینی شیخ گفت ای بایزید

ن  
ن

ازین ده



میدار که اُمّی ام و از رموز شریعت خبری زیادت نمیدانم آواز آمد که ای ابو الحسن بخم  
 دادند از برکات تو بود ابو الحسن گفت تویی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی لیکن  
 چون نخرقان گذر کردمی نوبی دیدمی که از نخرقان باستان برمی شدی و سنی تسال  
 با خداوند حاجتی در مانده بودم بستم نذاکر و نذاکای باز پیچیدمت آن نور را  
 شفیع آر و شیخ ابو الحسن گفت چون نخرقان آمدیم به بیت و چهار روز جمله قرآن میختم  
 و بر وایتی دیگر آنست که ما رنجه گفت فائده آغاز کن چون نخرقان رسیدم قرآن ختم  
 کردم نقل است که باغ داشت کجای نخل فرو برد و نقره برآمد دوم باز فرو برد  
 ز برآمد سیوم بارم و درید و جواهر برآمد ابو الحسن گفت خداوند ابو الحسن بدین فرقیته کرد  
 من بدین دنیا از چو نتو خداوندی بر نکردم و گاه می بودیکه گاه می بستی چون وقت نماز  
 در آمدی شیخ در نماز شدی و گاه و سپنجان سیر میکردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است  
 که عمر ابو العباسان شیخ را گفت میا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بچیم  
 و آن درختی بود که هزار کوفه در سایه آن مخفی گفت میا تا هر دو دست لطف  
 حق گیریم و بالا هر دو عالم بچیم که نه بهشت التفات کنیم نه بدوزخ زدی شیخ المشایخ  
 پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاد و بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی  
 زنده بیرون آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد توری افتاده بود و دست در آن  
 تنور کرد و ماهی زنده بر آورد و گفت از آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از پیش  
 باید نمودن شیخ المشایخ گفت میا تا بدین تنور فرو شویم تا بنزدکی که بر آید گفت یا علی  
 میا تا به بستی خود فرو شویم تا به بستی او که بر آید شیخ المشایخ دیگر سخن گفت نقل است  
 که شیخ المشایخ گفت سنی سال است که از بیم شیخ خفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم  
 او در پیش دیدم تا بجدتی که ده سال است میخواهم که در سبط نام پیش از و زیارت باز یزد  
 رسم نمی توانم که او از نخرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش من آنجا رسیده باشد

ابو العباس

نقلست که یک روزی شیخ در میان سخن میگفت هر که طالب این حدیث است قبله حمله  
 اینست و چهار انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد و آن یکی شاد و داشت پس  
 این سخن بشیخ المشایخ رسید و از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پدید آمد ما آن قبله را راه  
 فرد بندیم پس در آن سال راه حج بسته شد هر که غنیمت کرده بود یا در آن راهش  
 برزد یا هلاک شدند و نرسیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلقی بر چه بنهیم  
 گفت جانیکه پیلان پهلوسایند اگر ساز خلی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست  
 که وقتی جماعتی بسفری می شدند و میگفتند شیخ را راه مخوفست ما را دعا بیا موز تا اگر  
 بلائی پدید آید بدان دفع شود شیخ گفت چون بلانی پدید آید از ابو الحسن یاد کنید قوم را  
 آن سخن خوش نیاید آخر چون رفتند و در آن زمان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از  
 ایشان شخصی در حال از شیخ ابو الحسن یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد  
 در گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و سورا و آلودان سبب بدو  
 و بگماش او پیچ آفت زرسید و دیگران مال برده و بر بنه ماندند چون آن شخص را بدیدند  
 بسلامت متعجب ماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که اینجا  
 تعالی بفرماید که شتر آن چیست که ما همه خدای تعالی را خواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا  
 می خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید مجاز خوانید و ابو الحسن  
 بحقیقت اما ابو الحسن را یاد کنید اما ابو الحسن برای شما خدای تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که  
 اگر مجاز و عادت خدای تعالی را بهتر از ما یاد کنید سود ندارد نقل است که مردی  
 از شیخ درخواست که مراد ستوری نه تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستوی  
 داد چون بلبنان رسید جمعی دیدنشته روی قبله و جنازه در پیش نماز نمی کردند مرد پرسید که  
 بدین جنازه چه نماز کنید گفتند اقطب عالم بیاید که روزی پنجبار قطب اینجا است کند  
 مرد شاد شد یک زمان بود و بعد از جای بختند گفت شیخ را دیدم که در پیش استاده و نماز میکرد

و مراد هشت افتاد چون بخود باز آمد مردم رادفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص  
 که بود گفت مذاکراتی که با او الحسن خرقانی گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آمدین زاری کردم که من مرید  
 اویم و من چنین سخنی نگفتم ام شیخ شفاعت کند تا مرا بخرقان برد که بدتی شد تا در غفرم  
 پس چون وقت نماز درآمد و یکبار شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من  
 دست در دامن آوردم و مراد هشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار  
 نکنی که من از خدای تعالی درخواست کروم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دار  
 و از آفریده هیچکس مرا ندید مگر زنده و آن باز نماند بود **نقل است** که ما تخم  
 بسامع احادیث میخواهست شد بعراق بشیخ گفت اینجا کس هست که اسنادش عالی  
 تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد اتمی ام هر چه حق سبحانه و تعالی داده است  
 مرا منت نهاد و علم خود مراد امت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت  
 از رسول صلعم مرد این سخن مقبول نیاید شبانه بخواب دیدم بهتر و بهتر هر دو عالم صلعم  
 که فرموده جان برهان رست میگویند و بگردد و زیاده و آغاز کرد و بحديث خواندن حائمی  
 بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ گفت چو تو حدیث  
 آغاز کنی دو چشم من برابر وی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک در هم کشیدی مرا  
 معلوم شدی که ازین تبار امیکند عبد الله انصاری گوید مرا بند بر پایی نهادند و بلج می  
 در همه راه با خود اندیشه همی کردم که همه حال بر پایی من ترک ادبی زرقه چون در  
 میان شهر رسد مگفتند مردمان شک بر بام آورده اند تا در تواند از زندان رست  
 مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ باز می انداختم سرهای من به انجا باز آمد در حال توبه  
 کردم دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و منکی نتوانستند از خست **نقل است**  
 که چون ابو یعقوب بر شیخ رسید قرص چند جوین بود معدود که زن بخت بود شیخ او را گفت ازای  
 بر این قرصها انداز و چندانکه میخواهی برومی گیر و از این گیر زن چنان کرد **نقل است**

که چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چند آنکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تا بیجا آید از دست  
قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر از بار بر نکر فنی پس چنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون  
می آوردندی چون از ناخوردن فارغ آمدند شیخ ابو سعید گفت دستوری هست تا  
چیزی بر کوبند نقل است که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید بربایت  
او آمد بحر قان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست که چیزی بر کوبند  
شیخ گفت ما را بروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنویم پس تو الان  
بدست مالش مینویسی بگفت شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ  
ابی سعید گفت ای شیخ وقتست که بر خیزی شیخ برخاست و سه بار استین بجنبانید  
و صفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقا به بر موافقت او در جنبش آمدند  
شیخ ابو سعید گفت یا شیخ پس کن که بنا به خراب شود پس گفت بعزت خدای که  
آسمان و زمین بر موافقت تو در قرص آیند شیخ گفت سماع کسی رسلم است که  
از بابای وی تا عرض کشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما  
گویند که این رقص حرامی کنید بگویند بر موافقت قومی که برخاسته اند و ایشان  
اینچنین باشند نقل است که شیخ ابو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط ازین  
بدین آید و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد  
شیخ ابو سعید از شب تا روز سر زانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابو الحسن بزمه شب  
نغمه میزد و رقص نمیکرد شیخ ابو سعید بیامد و شیخ ابو الحسن را گفت یا خرقة من  
این باز ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن باز آمد گفت ای شیخ  
از ده من من باز ده که ما را با آن اند و خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را  
گفت فردا قیامت درسیا که همه لطفی و بانبازی تا نخست من بروم و قرع قیامت  
بشناسم آنگاه تو در آئینی پس گفت خدای تعالی کا فزی را آن قوت داده بود که چنان

فرسنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زنده علیه السلام در عجب اگر نمومن را  
 آن قوت به که فرغ قیامت را بنشانید پس شیخ ابو سعید باز گشت و شکی بود بر  
 درگاه محاسن در آنجا مالید شیخ ابو الحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را برکنند و  
 بمحراب باز آورند چون شب درآمد ما بدان سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود  
 شیخ دیگر باز بمحراب باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین است  
 نوبت شیخ ابو الحسن گفت اکنون همچنان بر درگاه که دارید که شیخ ابو سعید لطف بسی  
 میکند پس بفرمود ما را از آنجا بندها خنند و دری دیگر کشا و ند پس شیخ ابو الحسن چون  
 بود احوال او آمد گفت من ترا بولایت عهده خویش برگزیدم که سنی سال است که از  
 حق کسی بخو استم تا سخنی خد از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بد و گویم چنانچه و شنود  
 تا که ترا فرستاده اند لاجرم شیخ ابو سعید را آنجا سخن نغمه است زیاده گفتی که آنجا سخن گفتنی  
 گفت ما را با شماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحریک عبارت کنده پس گفت  
 من خشت پنجه بودم چون بحر قان رسیدم که هر بار گشتم نقل گشت شیخ ابو سعید گفت  
 بر سر منبر سپر شیخ ابو الحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خود بجات یافته اند ما که از خود بیرون آمده  
 از عهد نبوت الی ما نماند ابعدی رسیدند و اگر خواهیم جمله بر شرم و اگر کسی از خود پاک  
 اینک پدر این خواجه و اشارت پیش شیخ ابو الحسن کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت  
 چون بولایت خرغان درآمد فصاحتی رسید و عبارت من مانده خشم آن پیریند اشم از  
 ولایت خود مغرول شدم نقل است که ابو علی سینا با و از شیخ غم خرغان کرد چون  
 بو ثاق آمد شیخ بهیمه رفت بود رسید که شیخ کجاست زنش گفت زندق که آب را چه میکنی همچین  
 بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود و حالش چه بود ابو علی غم صحر اگر دما شیخ بین  
 شیخ را یافت که همی آمد و خرداری دمنده بر شیری نهاده ابو علی از دست گرفت شیخ این  
 چه حالتست گفت آری ما ما بر چنان کرکی نکشتم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس بو ثاق باز آمد

ابوعلی نشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره کل در آب کرده بود تا دیواری عمارت  
 کند دلش گرفت بر خاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد  
 و بر سر دیوار شد ناگاه تیر از دستش بیفتاد ابوعلی بر خاست تا آن تیر به دست شیخ بدید  
 پیش از آنکه ابوعلی بر خاستی و آنجا رسیدی آن تیر بر خاست از جای و بدست شیخ باز  
 شد ابوعلی یکبارگی آنجا از دست گرفت و قصد نقی عظیم بدین از حدیث پیدا آمد تا  
 بعد ازین طریقت فلسفه کشید چنانکه نقل است که عضدالدوله یکی وزیر در بغداد را  
 در دشمنی بر خاست جمله اطهار را جمع کردند در آن عاجز ماند تا آخر غلبلین شیخ بشکم آورد  
 بیاوردند حق سبحانه و تعالی شفا بداد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت  
 میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول مسئله را جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در  
 سر کشد زن شود و گفت نه گفت اگر نر زنی جامه مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مرد نیستی  
 بخرقه پوشیدن مرد نخواهی گشت نقی است که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت و  
 تا خلق را سخای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا بخود  
 دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت  
 کند و ترانا خوشش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی  
 سلطان محمود و عمده داد و بود و ایاز را که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ بر سینه  
 برسم غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که  
 شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین مدینجا آمد تو نیز برای او از خانقاه بخدمت او در آ  
 در رسول را گفت اگر نیاید این آیت بخواند قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولاه  
 منکم رسول بیامد و پیغام بگذاشت که مرا معذور دارید پس این آیت بخواند شیخ  
 گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغفرم که در اطیعوا الرسول فحالتها دارم مگر تا به  
 اول الامر چه رسد رسول بیامد و محمود باز گفت محمود را وقت آورد و گفت برخیز که او را

از آن مرد است که ما کمان برده بودیم پس جامه خویش با باز در پوشید و ده کتیک را  
 جامه غلامان در بر کرد و خود سلاح داری ایاز پس و پیش اومی آمد با اصحاب رو  
 بصومعه شیخ نهاد چون از در صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پای  
 نجاست پس روی محمود کرد و دل ایاز تنگرسیت محمود گفت بر پای نجاستی سلطان  
 شیخ گفت اینمه دام بود سلطان گفت آری دامست اما مرغش تو نیست پس دست  
 محمود بگرفت و گفت پیش آیی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگویی گفت این نامحرمان  
 بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کتیکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از باز  
 سخنی و حکایتی بگویی شیخ گفت باز به چنین گفته است که هر که مرادید از رقم شقاوت  
 ایمن شد محمود گفت از قدم پیغمبر یاد داشت صلی الله علیه وسلم و ابو جیل و ابو  
 و چندان منکران و را دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت محمود در ادب نکاه دارد و تفت  
 در ولایت خویش کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار بار و وصایا و و لیل این  
 اینست وَ تَرَاهُم نَظَرُونَ الْبَلَاءَ وَ هُمْ لَا يُصَدِّقُونَ محمود در این سخن خوش  
 آمد گفت مرا ندیدی ده گفت چهار خبر نکاه دارا و ل پر بیزار مناهی و نماز با جماعت و سخاوت  
 و شفقت بر خلق خدای تعالی محمود گفت مراد عابکن گفت خود را نیک دعای میگویم اللهم  
 اغفر للمؤمنین و المؤمنات گفت دعای خاص بگویی گفت ای محمود عافیت  
 محمود باد پس محسود بدره ز پیش نهاد شیخ قرص چون پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی  
 خامد در کلویش میگرفت شیخ گفت مگر در حلقه همی کرد و گفت آری گفت میخواهی که ما را اند  
 بدره ز تو نیز در کلو بگیری بگری که انرا اطلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت ختم  
 پس مرا از خود یاد داری ده شیخ پیرامینی از آن خود بدو داد محمود چون باز می گشت گفت  
 شیخ خوش صومعه داری شیخ گفت آنمه داری این نیز می باید پس در وقت رفتن  
 شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اول که در آید هم القات نکردی اکنون بر پای می خیزی

اینهمه که امت محبت و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در  
آمدی و در آخر در انگساز و در ویشی میروی که آفتاب دولت در ویشی بر تو تابانست  
اول برای پادشاهی تو بر ناختم اکنون برای در ویشی بر خیرم پس سلطان گرفت و در آنوقت  
بسو منات شد بیم آن افتاد که شکسته شود ناکاه از اسپ فرو داد و بکوشه شد و روی  
بر خاک نهاد و آن پیر این شیخ بر دست گرفت و گفت الهی باب روی خاوند این خرقه  
که ما را برین کفار ظفر ده که هر چه از عنایت میگیرم بدرویشان دهم ناکاه از جانب کفار  
خدای و ظلمتی پدید آید تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر  
اسلام ظفر یافت و آن شب محمود و جواب دید که شیخ میخواست ای محمود آب روی خرقه را  
بر درگاه حق که اگر در آن ساعت در خواستی حمله کفار را اسلام روزی کردی نقل است  
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزدند و چندین کس را بمرحوم  
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب بهن شب  
پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زلفش منگرا و تود میخواست  
چه کوی کسی را اگر از چندین فرسنگ خبر میداد و خورش بنود که سر پسرش بریده باشد و در  
آستانه او نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن می دیدیم پرده برداشته بود و آن  
وقت که پسر را شنید میگردند پرده فرو گذاشته پس مادر سر پسر دید در حال کیسو بریده  
بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن برید و بر آن سر نهاد و گفت این  
تخم هر دو پاشیده ایم تو کیسو بریدی من نیز موافقت کردم نقل است که شیخ با  
درویشان بسیار در خانقاه نشسته بودند و مفت روز بود که چیزی نخورده بودند مروی  
بیامد و خرواری آرد و گوشتی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ  
فرمود هر که از شما نسبت تصوف درست کرده اید این را بستانید که من زهره ندارم که  
لاف از تصوف ندانم هیچکس از آنست تا باز پس بردند نقل است که شیخ گفت



و او برادر بودند و مادر می هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر  
 بخدمت خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش  
 بود برادر گفت امشب نیز خدمت خداوند تعالی بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت  
 خداوند سرسجده نهاد و در خواب شد و دید که آوازی آمد که برادر ترابیا میزدیم و ترابید و  
 بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدای تعالی مشغولم و او بخدمت والده مراد کار را می کند  
 گفت آری زیرا که آنچه تو میکنی ما زین بی نیازیم ولیکن ما درت بی نیاز نیست که برادرت  
 خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاد و نماز صبح بخونود  
 نماز حقن کرد و ناکاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخ چه بود گفت آنرا  
 استغاثی بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک اینشت  
 در خاطر من گذر نکرده است نقل است که روزی مرتع پوشی از هوا آمد و پیش  
 شیخ پای بر زمین میزد و میگفت جند و قتم شبل و قتم بارید و قتم تیز شیخ بر پای خوست  
 و پای بر زمین میزد و میگفت خدای و قتم مصطفی و قتم و معنی همانست که در آنجا حسین  
 منصور شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر او لیاز و دخلاف نیست چنان  
 فرمود علیه السلام اِنَّیْ لَاجِدُ نَفْسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قَبْلِ الْیَمِّنِ نقل است که روزی بشتر  
 ندانند که ای ابی الحسن از خلقان و از منکر و نیکو منترسی گفت من از مردکان ترسم و  
 شتر که چار دندان شد از آواز جرس ترسد پس ندانند که از قیامت و از صعوبات و  
 فرغ آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک برآری و خلق را در عرصه  
 حاضر گردانی من در آن موقف پراهن ابو الحسنی خود را از سر کرشم و در دریا و حدائیت  
 غوطه خورم تا همه واحد بود و او الحسن نبود و موکل خوف و بیشتر جا پیش که رود  
 نقل است که شبی نماز میگذارد آوازی شنید که ای ابی الحسن خواهی که آنچه از  
 تو میدانیم با خلق بگوئیم تا سگسارت کنند شیخ گفت خداوند خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

و از گرمی منیم با خلق بگوئیم تا محاسن دیگر ترا سجود ننگه آواز می شنیدم که نه تو کوی و نه  
 من کنم نفیست که یکبار می گفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی  
 ندیمم که نه از دستم که باز به و دهم من جان از تو شده ام جز بتو باز ندیمم و گفت در حرم  
 مذکورند که ایمان چیست گفتم خداوند آن ایمان که تو آورده مرا تمام است و گفت ندایم آید  
 که تو مائی و ما تو جواب میدیمم که نه تو خداوند قادری و مانده عاخر و گفت حق تعالی از خلق  
 نشان بندگی خواست و ازین نشان خدا ندی و گفت چون بجز دعش رسیدم صف  
 صف ملائکه پیش بازی آمدند بمالایات میکردند که ما کرد و بیا نیم و ما رو جایا نیتیم من گفتم ما  
 البتایم تا بهم نخل کشند و شاخ شاد کنند جواب داد من و گفت سحر جز غایت  
 آن نه استم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانم و غایت کید نفس ندانم  
 و غایت معرفت ندانم و گفت مرا چون پاره خاک جمع کرد پس بادی بانوه درآ  
 و مبعث آسمان وزین ازین پر کرد و من خود ناپدید شدم و گفت حق تعالی مرا قدمی  
 داد که یک قدم از عرش برآشدم و از ثریا بعرض باز آمدم پس بدستم که هیچ جای  
 نزقتم ام پس حق نه اگر در آنکس که قدم او وسیع و این بود که نتواند رسید پس من گفتم درازا  
 سفر که ما نیتیم و کوتاها سفر که ما نیتیم که هر چند میرویم از پس خویشتم و گفت چهار هزار کلام  
 از حق شنیدم که اگر به هزار رسیدی از آنها بیت نه بودی که چه پیدار آمدی و گفت بر  
 خویشتم چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه دیبای رومی کرده و چنان کردی که چون  
 پلاس خداوند را که بهنجاست و گفت دل از دنیا و آخرت بریدم و بجای باز بردم  
 و گفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا آسمان و از آسمان تا عرش  
 و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بقیام نور اگر چند نشسته خویشتم را فرماید  
 نیک مرو بود و گفت اقی ام نیک بالآخر یعنی بکل من آنچه هست در حق خواست محققیت  
 و آنچه مانده است نخواست و گفت آنچه در دست اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود

ن  
بیدار

که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنجا که من از میان شما شده باشم و در پس کوه  
 قاف یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی میکند و  
 من دست از کور بر کشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت چو یک  
 از آن خدای تعالی در من همیکرد و من نیز روی بخدای تعالی باز گردانم و گفت الهی اگر  
 مرا چیزی خواهی داد چنان چندی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ  
 بر آن نگذشته باشد که من باز مانده ام هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکی که از عهده آدم  
 علیه السلام تا این ساعت و ازین تا قیامت با سیران کرد و تنها با شکار کرد و  
 هرگز نیکی که با مردمان همه پیران کرد و تنها با شکار و گفت هر شب نماز شام را م  
 نیکرم تا حساب خویش با حق تعالی باز کنم و گفت با خلاص کار خویش ندیدم تا آخر  
 تنها خویش را ندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این  
 چشم که در پیش دارم باز آن نیکرم از علوهیمت که بر دهگاه خداوند دارم و گفت چو نی در  
 حق مردی که قدم نه بویاری دارد و نه بآبادانی و حق تعالی او را در مقامی داشته است  
 که در قیامت حق تعالی او را بر اکثر اند و همه خلق ویرانی و آبادانی سودی بر خزند و همه  
 خلق را بوی بخشد که او دعا نکند درین جهان و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در  
 دنیا زیر خاکی با خداوند زندگانی کنم و دو ستر از آن دارم که در بهشت زیر درخت  
 طوبی که از وی خبری ندارم و گفت اینجا ششست باشم که دهگاه چندان قوت از آن خداوند  
 با من باشد که گویم که دست بر کنم و از جای آسمان بر گیرم و اگر پای بر زمین نشیب  
 فرو ببرم دهگاه باشد که خوشتر از نیکرم و وی با خدای کنم و گویم با این حق و خلق که مرا  
 چندین سلطنت بچو کار آید و گفت چند نام و خود نامید و دشوخته نام و خود نامید  
 و گفت دست از کار باز نیکرم تا چنان ندیدم که دست به خواهر کردم و هر دو دست  
 من بسته زگر کردند و نام نکردم و دست باین خواهر نکردم سبب آنکه کرامت بود و هر

نیکرم  
 و هر نیکی

از کرامت فراگردان در بر وی به بند و دیگرش نبود و گفت فرد شوم که ناپدید شوم در بر  
جهان و یا بر آیم که همه من بکشم ز بهار تا مرده دل و قرآن شای و گفت بنگ سفید مسئله  
باز پرسیدم چهار هزار مسئله را جواب کرد و کرامت و گفت شبان روزی میست و  
چهار ساعت در یک ساعت هزار بار بدم و میست و سه ساعت در صفت  
پدید نیست و گفت مردم بروز در روزه و شب در نماز باشند با من تا آنکه بمنزل رسند  
و منزل خود من بودم و گفت از آن چهار ماه باز که در شکم ما در بخت بیدم تا با اکنون همه  
چیزی را دارم آنوقت نیز که از من بیرون شده با شتم تا بقیامت هر چه رود و آنچه  
خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را کوندا ما مست آنا بود و جز آن  
کس که از هر چه آفریده بود خبر ندارد از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب و گفت  
ما دیدار نیست در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنیان و جنبنده  
و چرنده و همه جا فوران دیدار نیست و از هر چه بیا فریده است برگزانه جهان نشان  
بهتر تو انم دادن از آنچه بنوا حی و کرد برگرد ما مست و گفت اگر از ترکشان تا بدر شام  
کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن  
انگشت از آن منست و زبان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر  
اندوهی در ولیست آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه ما با اوست بگویم خلق  
عمل نکنند و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پنبه افکند و مرغ دارم  
که با خوشی با شتم و سخن او زبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او  
گویم که من در کار وانی نداشتیم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم نداشت  
و گفت که خلائق را اول و آخر نیست که آنچه اول کنند با خرفشان مکافات کنند پس  
حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت من آرزو منداست و گفت  
من بگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم دوزخ و بهشت را نیز و یک من جای

نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا که منم آفریده را جایی نیست و گفت باطل  
 نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت که بوی راه بنزد و باین خویش نتوانم  
 گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از و باز گویم و گفت چون حق تعالی باین مطلق  
 خویش در آمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نیست بخود و  
 از آفریده هر دو تا بعد از آن از خود با خود می گفت و می کرد و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین  
 است و الا کرام الکائین مرا ندیده اندی و گفت در رحم مادر بسو ختم چون بر روی زمین  
 آمدم بجا ختم چون بجه بلوغ رسیدم پر کشتم و گفت همه آفریده او چون گشتی است و  
 ملائح آن منم و بردن این گشتی مرا مشغول نموده از آنچه من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی  
 داد که هر چه او آفریده است در آن بیدم پس در آن یابدم مشغول شب و روز در من  
 برسد پس آن فکر ت بنیانی کرد دید پس شمع گردید پس انبساط و محبت و مهربت کرد  
 پس کرانباری پس از آن فکرت بیکانگی او در افتادم پس بجای رسیدم که فکرت  
 حکمت گردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کرد دید چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود  
 کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بر دمی تا خلق را نبایستی تشدید و بدل  
 همه خلق حساب بامن کردند تا خلایق را حساب نبایستی دید و کاشکی عوض همه  
 خلق مرا عقوبت کردند تا خلایق را عذاب و دوزخ نبایستی کشید و گفت حق تعالی  
 و و شان خود را در مقامی بدارد که آنجا حد مخلوق نبود و ابلو الحنجدین سخن صادق است  
 اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم  
 و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت حق تعالی مرا فرمود که تراز  
 بخت آن نمایم باینکه نمایم که مراد و ست دارد من او را و ست دارم اکنون می گویم  
 تا که آورد هر کس را که امر و زور دین حرم آورد و فردا او را آنجا بامن حاضر کند و گفتم الهی نزدیک  
 خود بزار حق تعالی نداده که مرا بر تو حکم است ترا سپیدان میدارم تا هر که من را در دست گیرد

بساید و ترا پسندید و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنواختم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی نجات  
 آفریدم ترا دوست ندارد بخیر پاکان و گفت تا جای دوستی من خدای نکرده مرا  
 دوست خلق نکرد و گفت چون من بحضرت او نشدم دل را بخواندم بساید پس ایمان  
 و یقین و عقل و نفس بساید دل را بمیان این هر چهار آوردم یقین و اخلاص را بر  
 گرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بجای رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش  
 ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که استجاب برده بودم محتاج من گردیدند و گفت  
 من از هر چه در حق تعالی است زاهد گردیدم پس آن وقت خوشتر بخواندم حق  
 جواب شنیدم به شتم که از خلق در گذشتم لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ بزدوم و محرم گردیدم  
 پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور را زیارت کرد و کعبه را تسبیح  
 کرد و ملائکه مرا بشناختند پس نوری پدید آمد که سراسری حق در آن میان بود چون بسری حق رسیدم  
 از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حد و ثواب است پدید آمد  
 و ذکر او لیلا برای حق تعالی حد و ثواب پدید نیست و گفت تخت چنان داشت که  
 امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شاکر  
 از معامله خویش هیچ نشان نیکویم اما شمار ایشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او میدیم  
 که موج بر موج میزند کشتی بر کشتی می شکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی سخن  
 میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست و گفت بمقتاد و سه سال با حق تعالی زندگانی  
 کردم که یک سجده بر خالفت شرح نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزدم و سیر چنان  
 کردم که از عرش تا اثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندانی شنیدم که بنده من  
 اگر بمانده پیش من آنی شاد است کنم و اگر بماند فقر بیانی توانگر است کرد و من چون از خویش  
 بکلی دست برداری آب و هوا منظر تو کنم و گفت وقتی همه کجایی روی زمین حاضر گرد  
 که دیدار من بر آن افکند لغتم خداوند اغرة باد آسمان بچنین خیر اغرة شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابو الحسن و نیاز در تو نصیب نیست و آخرت بهم از هر دو سرای تو  
 منم و گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گناه کرده اند و گفت تا دست از دنیا  
 به اشم هرگز اسیرش نشدم و تا کفتم الله هیچ مخلوق باز نکرد دیدم و گفت هر چه  
 در اعمال بندگان آید من بتوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطای او بود بایه بندگان  
 بفضل خود مراد این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا  
 راه نیست و شخصی را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهم  
 گفت شصت سال عمر که ضایع کردی باز سرگیر ترا حق تعالی آفریده است می  
 خواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت من با او ست هرگز مرا متناهیام که با هیچ  
 آفریده صحبت کنم و گفت خلق نتوانند که مرا ستایش یا نکوهش کنند که هر چه از من  
 بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و گفت وقت بهمه چیز در رسد و هیچ چیز به  
 وقت در رسد و خلق اسیر وقت اند و ابو الحسن خداوند وقت هر چه از وقت  
 خویش گویم آفریده از آن بزمیت شود جان جو اندازان از وقت مصطفی علیه  
 السلام تا بهستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی او در نکو لیم فیتی من بمن نمود  
 و چون بهیستی خود در نکو لیم هستی و خداوندی خود بمن نمود و درین اندوه بماندم تا بایک  
 بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده کفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهنده  
 خود گفته شهید الله و گفت حق تعالی چون این طریق بر من گشاید در روشنی این راه چندان  
 فرق بود که هر سال کوئیا از کفر به نبوت می شدم و گفت روز و شب که بهیست و  
 چهار ساعت بر من بکفیس است و آن نفس از حق واجب است و عوی من نه با  
 خلق است اگر بای آنجا برنم که بهمت است بجائی برسم که ملائکه حجابت را اینجا  
 راه نبود و گفت آنکسانی را که آنجا آورده بهمه با تو رویدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر  
 کفتم خداوند آنچه تو در اینان آفریده بایشان باز نمای گفت ابو الحسن حکم دنیا همچنان است

اگر ایشان را نشان و انما یم دنیا خراب شود و گفت از خویشین سیر شدیم خود را در آب  
 انداختیم غرق نخستیم پس خود را آتش انداختیم آتش مرا سوخت چهار ماه و ده روز قوت  
 و طعام از وی بازگرفتم مردم پس سر ایشان غمر نهادیم آنگاه فتوح سرور کرد تا بجایگاهی رسیدیم که صفت  
 نتوان کرد و گفت بدار ما ستادیم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدیم و معامله ایشان  
 مرا در چشم بجزیری نیاید به نسبت آنچه من دیدم از آن اویس از حق تعالی آید که تو و خلق تو در  
 من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی خداوند  
 تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نه ایستد که آسمان  
 و زمین و کوه استاده است و هر که خویشین را به نیک مردی فرمانداید و نیک  
 منیت از آنکه نیکی صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بکر امت رسی  
 یک روز بخور و سه روز نخور سی و نهم بخور پنج روز نخور پنجم روز بخور چهار روز نخور  
 اول چهار ده بخور ماهی بخور اول ماهی بخور چهل روز بخور اول چهل روز بخور چهار ماه بخور  
 اول چهار ماه بخور سالی بخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چندی در دهان  
 گرفته در دهان تو نهد بعد از آن هرگز از نخوری شاید و گفت من در مجاهده استاده  
 بودم و شکم من خشک شده بود آن ماری پدید آمد گفتم الهی بیج چیز بواسطه نخوایم پس  
 حلاوتی در معدۀ من پدید آمد بوی تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر بخلق من داد  
 کرد پس ندانم که ای ابو الحسن ما ترا از معدۀ تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم  
 اگر نه آن بودی که حکم او چنین رفته است و الا از اینجا خورد می که خلق ندیدند  
 و گفت من غل خویش با خلاص نمیدیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق  
 غایب گشتم و بمه واد دیدم خلاص پدید آمد پس بی نیازی و در نگرشتم کردار همه  
 خلایق دوزن پرستۀ ندیدم و چون رحمت وی نگرشتم همه خلایق را بوزن و قدر از  
 دانه ندیدم ازین هر دو چه آید اینجا و گفت از کار خدای تعالی عجب با منم چنان



سال خوردار من برده بود و مرا خردستد بخلق می نمود و گفت آبی چه بگو که دوزخ و بهشت  
 بنودی تا پدید آید می که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من پدید اگر درین بازار  
 بعضی گشتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در دیاری افتادم آن بازار از پیش  
 من بر گرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هر چه باول  
 بمن داد باخر همان داد پس از موی سر من تا ناخن پای من صرا تا گردانید و گفت چون از  
 خویش تن گذشته صراط دوزخ و پس کردی و گفت هر کس را از خداوند رستگاری بود  
 اما را اندوه دوام بود خداوند قوت دهد تا این بار کران بکشیم و گفت عجب ماندم از  
 کردار خداوند که در اول چندین بازار در اندرون این پوست تن من نهادی اگاه می  
 من پس باخر مرا آگاه کرد و نام من چنین متخیر کردیدم یا و تیل المتخیر تن زنی تخیر آ و گفت کلمه  
 سرم عرش است و یا بیابان تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت  
 طریق بحق تمام عدوت توان کرد چنانکه بنده است هر یکی را بحق تعالی را ایست پس  
 بهر آبی که رفتم قومی را دیدم گفتیم خداوند ما را بر آبی برون بر که من و تو باشیم خلق را  
 در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری کرانست نتوانند شد  
 و گفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک  
 خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نکا داری که من در وقتی ام که آن صفت  
 پدید نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و نپذیرد که من خدایم است و نام مغریش را  
 و هر که نپذیرد که خود است و دم دلش بردارند که این سخنان من از دویای پاکست که از آن  
 خلق در وی برخیزست و گفت عافیت در تنهای می یافتیم و سلامت در خاموشی و گفت  
 در دل من ندانم که ای الی الحسن فرمان بر آستاده باش که من زنده ام که هر که نمیرم  
 ترا جانی دهم که در آن مرکب نبود و هر چه ترا نهی کرده ام از آن دور باش که پادشاهی و  
 ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که مرا شناخت و دوست

داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هر که صحبت خواندگان  
 بیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذكر و توحید حق تعالی  
 گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد و بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن عالم  
 و گفت در دل من ندانم که خلق از من بهشت می طلبند و بشکر ایمان قیام میکنند  
 و چیزی دیگر می طلبند و گفت که باید عالم طلب زیادتی علم کند و از طلب زیادتی زهر  
 کند ابو الحسن در سب آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت هر که اینجا می  
 آید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تمام او را پیش نکم و بهشت  
 نروم و اگر حسن اعتقاد منی تواند کرد کوا اینجا میا و بر من سلام مکن و گفت چیزی من  
 در آنکه مرا سنی روز مرده کرد و از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آگاه و از آن  
 داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای نیشاپور بگویم و دیگر هیچکس به  
 سر من سر زد و گفت با خدای و خلق صلی کروم که دیگر هرگز جناب نکند و گفت اگر این  
 بودی که خلاق را کویند بر چه باز چرخ رسیده است و می حرمی کرد و الا هر چه باز بدست  
 تعالی گفته است و ماند نشیده است با شما بگفتمی از آنکه هر چه باز بداند نشسته آنجا نشسته  
 است ابو الحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت باز چرخ گفته است که نه مقیم است نه  
 مسافر من مقیم در یکا کلی و سفر میکنم در یکتائی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد  
 بهشت در طلب گفتم و دوزخ در کوف نیست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من  
 هستم که کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند و باز ندانم که ابو الحسن چه چیزی بگوید  
 و هم که خداوندی بگویم خداوند این داد و دهم از میان بیرون کن که آن میان میان ایشان  
 رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانه کسی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق  
 بود و ابو الحسن آن گوید که حق را با او بود و گفت سنی سال است که روسوی خلق سخن  
 بگویم خلق پندارند که من با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیک سخن

با این خلق خیانت نکرد و هم از آنکه بیاطن با حق نبودم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین در  
 آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزند او غم بونا اما اینجا که منم نه آدمی ام و نه او غم بخورد  
 راستی با خداست پس و گفت بقفا خفت بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید  
 و حلاوت آن در باطنم میدی می آمد و گفت من و باریزه او پس قمری در یک کفن بودم و گفت  
 در همه جهان زنده ما را بدید و آن باریزه بود نقلست که یکروز این آیت میخواند که ان  
 بطش ربك لشدید گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم را بگرد و من دین  
 کبریا می و بگردم و گفت چیزی بر دلم نشان غار عشق که در عالم کس با محرم آن نیافتم که با وی کج  
 و گفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که بمن آبی بر چه خواهی گویم خداوند تو عالم تری گوید نسبت تو  
 ترا دادم حاجت خواه گویم الهی آنجا هست را خواهیم که در وقت من بودند و از پس من باقیامت  
 بزیارت من آمدند و نیامدند و نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی نداید که در دنیا  
 آن کردی که ما گفتیم اکنون نیز ما آن کنیم که تو کوئی پس حق تعالی همه را فراموش من کند و مصطفی  
 صلی الله علیه و سلم گوید اگر خواهی ما ترا از پیش خویش بجای کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا  
 پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بساطی از نور بکستر اند و احسن و زنده جامکان الهی  
 بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم را و نیز عرض دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن  
 در مقابل ایشان آمد و گوید ای محمد ایشان ضعیفان تواند و ابو الحسن ضعیف است و گفت حق تع  
 خطاب کرد بمن که هر که ازین رود توانی خورده است همه را تو بخشد م و گفت روز قیامت  
 من نه زیارتیان خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع  
 سخن ما کرده باشد و کند کمترین درجه اش آن بود که در قیامت حسالش نکند و گفت در طمان  
 ماند اگر ند که همه پسندت و ازانی داشتیم غیر الخفته سه بار مکر میکرده که غیر الخفته و گفت گاه  
 من ابو الحسن اویم و گاه ابو الحسن منست یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن بودی و  
 چون در بقا بودی هر چه دیدی بعد خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن بودی و گفت بقصد بنابرند با

بی نهایت باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم نخست پاییز زبان که نهادم بحق  
تعالی رسیده بودم و گفتم مردمان را با یکدیگر خلافت کفر و او را بر زمیند یا نه ابو الحسن داد  
و تند بنقد میکنند و گفتم اگر بر بساط محبت بدارم در آن مست کردم در دوستی و اگر بر بساط طعنت  
بدارم دیوانه کردم در سلطنت تو چون نور انبساط سر بر زنده هر دو خود من باشم و منی من تویی  
و گفتم خداوند ایک شخص بود که مرا بنو خواند و آن مصطفی بود صلعم چون از وی سر گذاردی بهر  
خلق آسان و زمین را من بنو خواندم و این بیان حقیقت است با شبات شریعت و کون  
در میان در غیبت و گفتم روی بخدای تعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی بتو درود اشارت  
سببست و گفتم از حق تعالی نه آید که همه خلق را از کناه عفو کردم مگر کسی را که دعوی دوستی من  
کرده بود پس من نیز گفتم اگر از اطراف عفو دیدم نیست از من طرف هم ندانم پدید نیست بگویند  
تا بگوئیم که ما را آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفتم خداوند از قیامت داوری بهر کس بحکم داد  
داوری که میان من و تو هست هرگز بحکم و گفتم الهی نعمت تو فانیست و نعمت من باقی  
از آنکه نعمت تو منم و نعمت من تویی و گفتم الهی در قیامت پندیا بران علیهم السلام بر  
منبرهای نور بنشینند و خلق بنظر راه ایشان روند و اولیا بر سر کرسیها نشینند از نور و خلق  
بنظر راه ایشان روند و ابو الحسن بر بساط یکایکی نشینند تا خلق بنظر راه تو کنند و گفتم الهی سه  
چیز از من بدست خلق کن یکی جان من که جان از تو گرفته ام ملک الموت ندیم و چون وز  
و شب تو با منی که ارم الکافین در میان چکار دارند و سوال میکنند و گیرند و هم که اگر تو یقین  
تو با ایشان بودیم تو ایمان میارند دست و از کیرم و گفتم اگر بنده همه مقامها بیای کی حق کند  
بستی حق تعالی بیج بروی آشکار نشود تا هر چه از او گرفته است باز بدهند و گفتم خداوند  
مرا بر مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو تفصل خود مرا در مقامی بدار که من در میان  
نباشم بهر تو باشی و گفتم خداوند اگر خلق را بیا زارم چون مرا ببینند راه بگردانند و چندین ترا  
بیا زارم و تو با منی که این راه پاکانست و گفتم الهی با تو دوستی بر ختم تا بتو پیاد کردم

در میان همه آفریده یا فروشوم چنانکه ناپدید کردم و گفتم چون دو بود همتا بود چون یکی بود  
 بی همتا بود و گفتم خداوند هر چه از آن من هست در کار تو کردم و هر چه از آن تو هست سم  
 در کار تو کردم تا منی من از میان بر خیزد و همه تو باشی و گفتم در هر جای بنده تو ام و چاکر و سوس  
 تو و خادم خلق تو و گفتم هشتاد و چهار تکبیر را آوردم یکی بر نیاید و دم بر خلق سیوم بر نفس چهارم  
 بر آخرت پنجم بر بد طاعت این مقدار با خلق می توان گفت هفتاد و نه دیگر محال گفتن  
 نیست و گفتم چهل قدم بر قدم یک قدم از آن از ثری ناعوش بود و دیگر قدمها را  
 صفت نتوان کرد و گفتم که خداوند چون مرایا دکنی جان من فدای ذکر نماید و چون دل من  
 ترایا دکن نفس و تن من فدای دل من باد و گفتم الهی چون تنم درد کند شفا م تو دهی  
 چو نتوام درد کند شفا م کوهد و گفتم خداوند تو مرا از برای خویش آفریدی و از ما در برای  
 تو زادم مرا صید هیچ آفریده کن و گفتم خداوند بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست  
 دارند و بعضی حج و غزاه و بعضی علم و سجاده مرا از آن یاد کن که زندگانی و دوستی هم جز را  
 تو نبود و گفتم خداوند اگر تنی و دلی از نور بودی هم خدمت ترا نشایستی فلکف تنی و دلی  
 چنین آشفته کی ترا شاید و گفتم خداوند ای پیکس بوزار و دستان تو که نام تو بسناری  
 برد تا بسناری خویش زیر قدم او کنم و گفتم خداوند مرا بدین خلق چنان نمودی که سر از آن  
 گریبان برگزیده ام چه کردی و گفتم خداوند من در دنیا چندانکه توانم لاف خواهم  
 زد تو فردا هر چه خواهی با من میکنی و گفتم الهی که و بی آنکه روز قیامت ایشان شهید  
 خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید بر خیزم که بشمیر شوق  
 تو کشته شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی است آن درد باقیست و گفتم در همه  
 کارها اول طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و ما مردان  
 پای آله کرد و مردان سرین پی دپی آله کردند و گفتم کس بود که بنیما و سال یکبار کا  
 یا به و کس بود که به پنجاه سال و کس بود که به چهل سال و کس بود که بنی سال و کس بود که بی

سال و کس بود که در سالی یکبار و کس بود که بهر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت  
 نماز و کس بود که بر او احکام میسرند و او را از این جهان جنس نبود و گفت زینهار تا آسمان  
 آسان نکوشی که من بروی ام تا بمقتدا سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اول نماز آسان شود  
 و سلام بکعبه بازویی و از بالا تا عرش بر بینی و از زیر تا ثریا بر بینی آنوقت بدانی که همچنان  
 بی ناز می و مرد غشی و گفت خلائق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور  
 طواف کنند و بعضی گرد عرش و جو اندازان در یکانگی او طواف کنند و گفت همه مسلمانان  
 نماز کنند و روزه دارند تا مرد نکش است که شصت سال بر و بگذرد که فرشته بر و بیج نرسید  
 که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لمح و گویند در بنی اسرائیل  
 کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال تا مشامه ایمنت که این اُمت دارند که  
 یک ساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج  
 در یاسینی پس آتشی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان جوشن  
 درخت و فابراید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوری  
 آب آن میوه بگذرد دل فسر و شود آنگاه فانی شوی در یکانگی او و گفت حق تعالی را بر روی  
 زمین بندگانند که در دل ایشان نوری گشاده است از یکانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثریا  
 هست در آن نور کند که همه را بسوزد و چنانکه بر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه از زمین است  
 اولیا بود مقارن زنده از میان بولب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در شمع شوند  
 و گفت حق تعالی را بندگانند که در شب بر پشت زمین چون در خانه تا یک هفته باشند و  
 لحاف بروی در کشیده ستارگان آسمان و ماه و سیاره ایشان می بینند و طاعت و محبت  
 خلائق می بینند که با آسمان می برند و از راق خلائق می بینند که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه  
 که از آسمان بر زمین می آیند و باز با آسمان می روند می بینند و آفتاب که در زمین گداز می کند  
 می بینند و گفت مردان خدا می همیشه بودند و باشند و خطاب است بر یکم بعضی چنان شنیدند

که نه به منم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون مکرر بود و گفت مکرر  
 از خدای تعالی بخدای مکرر و خلق را موجود نه بنید و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بشرق  
 دارد و پری بمغرب و پای تبری و سرکجایی که استخوان نشان نتوان داد و گفت دوست  
 چون با دوست حاضر آید همه دوست را بنید و خود را نه بنید و گفت آنرا که اندیشه بدل آید  
 که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و گفت تیر جوهره و از حق تعالی بدین جهان و دنیا  
 جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت  
 و نه به بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن ترانی زبان همه جوهره و ازین  
 سؤال سخن خاموش گردانند و گفت چشم جوان مردان بر غیب خداوند و دانا از انجا چیزی  
 بردل ایشان افتد تا بچند آنچه اتبیا و اولیا علیهم السلام چشمه اند و حق تعالی باری بر دل  
 جوهره و ازین تمهاده است که اگر دره از آن بار همه آفتابیدگان بر بنید نیست شوند از آنکه  
 اولیای خود را خود نگاه میدارند تا آن باری نتوانند کشد و اگر نه رک و استخوان ایشان از یکدیگر  
 جدا شدی و گفت حق تعالی را در روی زمین بنید کاند که چون خدا را یاد کنند شیران اینست  
 آن فرومانند ما هیان از رفیق باز ایستند و ملائکه آسمان در میت افتد آسمان و زمین و ملائکه  
 بنور آن روشن شوند و گاه باشد که زمین بجنبه تا خلق پندارند که زلزله است و گاه باشد  
 که از عرش تاثری بجنبه و گفت سه جایگاه ملائکه از اولیا یمیت بیشتر دارند  
 یکی ملک الموت در وقت نزع دوم گرام الکاتبین در وقت نوشتن سیوم  
 مکتوم و نیکسیر در وقت سؤال و گفت آن را که حق تعالی بر در و در و راماکی  
 و ده که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه گوید میسران کاف  
 و نون باشد و گفت ندانم از خدایوند که بنده من آنرا که تومی جوئی یا ول خود  
 نیست یا خزا و را چون توان یافتن از آنکه این را می است از خداوند بخداوند هیچ بنده را با  
 نیاید که پای مردی کند و گفت چون بعمر خویش مکررستم طاعت بمقتدا ساله خویش



یک ساعت دیدم و چون بمحضیت خود بخرستم عمر خود را در تراز عمر فروختیم  
 و گفت تا یقین نه استم که رزق من بر دست و دست از کار و انحرافتم و تا  
 عجز خلق نه دیدم پشت بر خلافتی نکردم و گفت چنان زندگانی کنسید که اگر  
 الکاتبین را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنسید که شبانه  
 دیوان از دست ایشان فراموشید و آنچه باید محو و شت کنید و نکته  
 آنکه چنان باشید که چون ملائکه باز حضرت شوند گویند پیشگی کردند  
 و بدی نکردند و گفت مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود  
 هم از وی بود و گفت صحبت با خدای کنید و ما خلق کنیم که دوست داشته  
 خداوند است و گفت کس بود که در سه روز بگم شود و باز آید و کس بود که در  
 شبان روزی و کس بود که در شبی و کس بود که در یک نوبت برود و باز آید و این  
 قدرت بود و گفت تا حق تعالی جل جلاله را در میان خلق میبرد  
 فکرش از خلق جدا نه شود اما چون دل او را بعد از خلق جدا کند بعد  
 از آن در مخلوقش فکرت نبود و فکرش با خداوند بود یعنی در دلش  
 فکرت نماند و گفت حق تعالی عز شأنه قادر است که در موضعی بدارد  
 و او را همه جایها یک جای بنماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را  
 نسبت چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن نسبت  
 از خلقان باز پوشیده تا خلقان با ایشان عیش توأسنه کردن و گفت  
 اگر کسی جائی نشسته چشمش بر لوح افتد و او بود و فواید بود لیکن  
 بتائیش تن نه بد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شأنه را  
 بخرد شناسی علمی با تو بود و اگر بایان شناسی را حتی با تو بود و اگر معرفت شناسی  
 وردی با تو بود و گفت علی دستان گفت مردی بی یک اندیشه ناصواب که بگوید و



از حق باز پرس افند و گفت من هیچکس را با ستادی نکرده ام از آنکه دلیل و استدلال من حق تعالی بود  
اما بجهت برانرا خدمت کردم و گفتم دانستمند می مر شیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه  
کجا ست گفت تو زنک اینها بمن مای نامن جایگاه بنو نامیم پس دانستمند بکبریت و شیخ  
سوال کردند که مردان رسید که نام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مردان باشد  
که او را پیچ ازین در نیاید و تا مخلوق باشی همه در یابد یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق  
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن نگویند باز پرس ترا میداشنونه سخن فهم کردند و گفت  
خلق همی نازند با آنچه همی دانند تا آنکه که دانند که پیچ نمیدانند چون با است که پیچ بد است  
شرم دارد و از دانش خویش آنکه معرفت کمال شود و گفت حق تعالی را بهمت نداشتند  
و چندانست نباید دانست که گویی میدانمش و او را ندانسته باشی خدا را چنان باید دانست  
که هر چند او را بدانی گویی کاشکی او را بهتر ازین بدانی و گفت بنده چنان شکوتر بود که از خدا  
خویش نه بر زندگانی و اگر دونه برک و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر  
و اقامت آن بنده در یکا کنی او بود و سفر و اقامت او بسر بود و گفت دلی که بیمار حق بود  
خوش بود زیرا که شفای وی هم حق تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها  
بهمه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنیها همه دانسته و گفت به  
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جو امر و ان پیچ نه از زد و گفت درین راه  
بازاری است که بازار طریقت جو امر و ان خوانند و در آن بازار صورتها بود و شکو چون  
روندگان انجا رسند انجا بمانند و آن صورت گرفتار بود و طاعت دیدن بود و دنیا  
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات کنند باینها بازمانند و بحق تعالی برسند  
پس بنده چنان بهتر که بمخلوق را بگذارد و با خدا مخلوق در شود سر سبجه بند و از روی لطف کند  
تا نیکانگی حق رسد و خویشتن را فرو گذارد تا آن همه بر وی میراند و او خود در میان  
نمود و گفت علم را ظاهریست و آنست که

علمای ظاهر میگویند و باطنی است و آنست که جوهر زمان میگویند و باطن باطنی است و  
 آن را جزو جوهر دانست با حق تعالی که خلقت را استجاده نیست و گفت تا تو طالب دنیا  
 باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی و گفت  
 خیر کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رعبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن  
 سرانند که ایشان را با دل بستنی و تعلقی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب نمیکند پیش از  
 وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جوهری در پائینی است که سه چشمه از آن  
 میرود یکی سخاوت و دوم شفقت بر خلق سیوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی  
 و گفت نفس که از بند بر آید و بحق تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی بنده  
 آید بنده را رنج و بلا باشد و گفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بودند نه حال با حق تعالی  
 کسی را راه است با حق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در آن لوحی جای گیرد و آن لوح را  
 یک قدم در خوشیست جای نیست و گفت از هر قومی که یکی را بردارد آن همه قوم بد بخشد  
 و گفت تو میرید وستی گرفت و بر اسب نشاند تا در غایت میدهد و قومی را بد وستی گرفت و ایشان را خلق جدا کرد  
 و گفت دو گوشه شنید و رویا بین کنید و گفت مردان که بالا که نه بیا که بسیار عمل و گفت اگر  
 یک دزده نیکو شوی خویش بر تو بکشد در عالم کسی نبود تر که از بد بشوی بد و ی کوی و  
 گفت علما گویند ما و ارثان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه و سلم ما ایم که آنچه او را  
 بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با  
 سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی حیانت بود و با دیدار بود و سه نامی خلق بود و بی طمع  
 بود خیر و شر از حق تعالی می دید با خلایق او را عیش نبود آسیر وقت خود نبود و هر چه خلق از او  
 ترسیدند و ترسید و هر چه خلق بدان آید دارند و داشت و هیچ چیز غره نبود و این صفت  
 جوهر دانست و گفت مصطفی صلعم در پائینی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آید  
 همه عالم و عالمیان غرق شدند و گفت درین فایده که ما نیم مقدمه حق تعالی است و آخرش

مصطفی صلی الله علیه وسلم در میان کتب و سنت است و متابعت آن و در تفصیح آن  
 رضوان الله علیهم تنگ آنها که درین قافله باشند که جانهاشان بایکدیگر پیوسته آید آنگاه  
 ابو الحسن با پیچ آفریده پیوند نکرد و گفت بسی جدید باید کرد تا بدانی که اورانشانی و بسیاری  
 دیدار باید تا بدانی که اورانشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند تا چون معنی بدیدار آید آنجا  
 نه دعوی ماند و نه پیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید و اگر گفته کرد اند و گفت هر چه خواهی که  
 باش جوایز دی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خضم خلق است اما  
 خضم ما خداوند است چون خضم او بود و دوری هرگز منقطع نشود و او را سخت گرفته است  
 و ما نیز او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی مهت باش که علوم مهت همه چیز به تو  
 ده مگر خداوندی و اگر کوید که چه میخواهی که خود هم بگوی که وادون و دهم صفت خلق است پس  
 بگوی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیز بی الله اما مستی آنکس را اینکه بود که می  
 خورده باشد و گفت تا کی کوئی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگوی الله بی  
 خویشتن یا بگوی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند با کناه و بعضی می آیند با طاعت  
 اما این نه آن طریقت است که با آن پیچ چنین در گنجد تو هر دو را فراموش کن پس چه ماند  
 الله و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نه بنید درین دو جای به  
 اقبتهای نزرک در افتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بدانجا نرند که سزای آنجا بود  
 و از اینجا پیچ چیزی با آنجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا عیب  
 بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه را بهار رفته بود و گفت از طاعات  
 خلایق آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پیدا آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی  
 پیدا کردی چه افزای از معامله عبادت خود پس از معامله خدائی می باید که شریعت را  
 بر تو اتفاقا ساسی شود و از علم خدایان سکه امرونی و بدانی و از یقین خدایان می باید که  
 بدانی که آنچه روزی نیست بی شک بنورسد و از به خدایان پس که بدانی که آنچه مسخوری روئی

تست تا با خود نکوئی که ازین خورم یا آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مرتب  
 بدهد که مقام او بعلتین بر دپس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی باستی  
 که بدیدی او نیک مروناشد و گفت اگر خواهی که صنعت آسمان زمین و اهل آن شناسی  
 بعد از آن خدا را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور یقین بر و تا راه بر تو کوتاه شود و گفت  
 در مقام همیت باست بخوا الله تا در فنا شوی و گفت بر هر چیزی کفایت بود آنکه بر  
 چشمه آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکنی تا آنکس که از پی تو  
 در آید بداند که عاشقان وستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان  
 کنی میخی سفید بیاید و رحمت بار و چون ذکر حق تعالی میکنی میخی سبز بدید آید و عشق  
 بار و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه سبک  
 بود مگر از دست کسی که از خداوند تعالی دوّم از مصطفی صلعم سیوم از مؤمنی که پاکیزه بود  
 و گفت سفر خشت اول باست دوّم بدل است سیوم بهجت است چهارم به  
 و لدار است پنجم در فای نفس است و گفت در عرش نیکو ستم تا غایت مردان جویم  
 در آن غایتها دیدم که همه مردان خدای در آنجای نماز بودند و بی نمازی مردان غایت  
 درجه ایشان بود چون چشم ایشان بپائی خداوند در افتد بی نمازی خویش ببینند گفت  
 مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان نرسد و آمد که هر چه در ایشان بود از  
 ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روزه و بیعی و نماز و دعا و غیره چون از آن خداوند  
 درآمد جای همه فرو گرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بوجو آید نه ایشان کنند بر  
 ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد در شرح رود  
 تا یکی بدید آید که شرح در ورود و گفت صوفی را نود و نه عالم است یک عالم  
 از آن عیش است تا شرمی و از شرم تا غروب سایه کند نود و هشت دیگر را  
 در وی سخن نه توان گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بمشکل روز است

اما او را به مقام حاجت نیست و چون شب روشن است اما او را ماه و ستاره حاجت  
 نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد را بهشت او نماید پس لاشک راه بروی کوتاه  
 شود و گفت طعام و شراب جویندگان و دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس که غایب  
 است اگر از وی سخن گویند شاید آنگاه آنکس که حاضر است از وی هیچ خبر نتوان گفتن و  
 گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بینائی بنده پس بر سر آن بنیائی بنیائی بکند  
 بنده و همچنین بر سر آن بنیائی دیگر می بنده تا بجایگاه رسد که بهر بنیائی او خواهد بود  
 گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش بدید کرده است اگر کسی گوید که این  
 حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم عرش علیهم من نوره  
 و گفت چون حق تعالی بنده را بخواند که خواهد راه واکشاید و گفت حق تعالی بهر بنیائی  
 و اولیا را علیهم السلام شنه در آورد و نشنه برد و گفت این نه آن دریاست که کسی کشتی را  
 از غرق باز دارد صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یک کس بدیاز رسید بجا  
 خدای تعالی است و پس گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلق را  
 به بیند پس هر که بدیاز این قوم بجه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که  
 برحمت من در بهشت شود از درهای بهشت اندون رود و جویندگان بخداوند در شود  
 لاجرم حق تعالی ایشان را برای برود که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلت بنده را  
 بخی تعالی و اول منزلش که امانت اگر بنده مختصر تمت بود و بمنزلی فرود آید او را  
 بهیچ مقامات دیگر نرسانند و گفت طرق و آست یکی هدایت و یکی راه ضلالت  
 پس راه ضلالت آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند  
 به بنده است پس هر که گوید بدور رسیده ام هر که گوید بدور رسیده ام باشد که رسیده  
 و گفت هر که او را یافت بنمازد و هر که او را یافت بنمزد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب  
 بیاید و بنم سینهای مجبان را بپوشد و بهیچکس را محرم نیافت هم باز غیب شد

یک قطره از دریای احسان او بر تو افتد خواهی که در همه عالم از کسی جز منی خواهی یا سخن شنوی  
 یا کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود و گفت  
 نماز و روزه بزرگ است اما گریه و حسرت از دل بیرون کردن بزرگتر است و گفت معرفت  
 سه قسم است معرفتی است که با شریعت امتحان است و معرفتی است که با شریعت  
 برابر است و معرفتی است که از شریعت دور تر است پس مرد باید که هر سه را دیده  
 بود تا با هر کسی از آنجا که بیک مقام وی بود و گفت یکبار خدا را یاد کردن صعب است  
 از هزار شیر بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جزو پیرانه بینی و کلام بی مشایده  
 بنود و گفت جبهه گردان مردان چهل سال است ده سال ریج باید کشیدن نماز مان  
 راست شود و ده سال ریج باید بردن تا این گوشت که بن ما بر رسته است از ما  
 فرو شود و ده سال ریج باید بردن تا دل ما حق تعالی راست شود و ده سال ریج  
 باید بردن تا بهی احوال و بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند  
 بصدق و اخلاص امید آن بود که با یکی از خلقش بر آید که در آن هوا بنود و گفت بسیار  
 بگویند و میخندید و بسیار خاموش باشید و گویند و بسیار دهید و بخورید و بسیار سزایان  
 بر گیرید و با منتهید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از اینجهان  
 بیرون شود شکرش از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و  
 گفت زندگانی با خلاق با مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بخدمت و متابعت  
 و خردمندی حاجت تعالی یابی زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد و گفت نیزه راه  
 پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه حاجت آنها سود دارد و گفت یا خدا و نذر میان جان  
 و صلوات مصطفی صلعم ازین گوش و گفت جبهه گردن تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی سه  
 حال بر خوشتن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی و دم از  
 هیبت او بول خویش چون خون بینی میوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و

و موافقت او اعضا و استخوان است که باز و دبار یک شود و گفت خدای را چنان بگویند  
 که دیگر یا دنیا به کرد یعنی فراموش کن تا بایا دست نیاید آوردن و گفت غایت کار  
 مردان سه درجه است یکی آنکه خویش را به چنان داند که حق تعالی او را داند و کسی  
 را نداند هم که او خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی  
 و همه او باشد و گفت سخن مگویند تا شنوید سخن خویش را خداوند خویش بر بند و سخن  
 شنوید تا گویند سخن خدا را به میند و گفت هر که یکبار بگوید الله زمانش بسوزد چنانکه دیگر  
 نتواند گفت پس چون مینی که دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بند میزند  
 و گفت و در جوانان داند و بی بود که بهر دو جهان در نگیرد و آن اندوه آنست که نخواهد  
 تمام او را یاد کند بسناری او و نتواند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا  
 بود زبان نذر و اگر همه جامه فاخر داری و هیچ بنود و پلاس پوشیده باشی دل تو  
 با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نباشد و گفت چون خویش را با خدا بینی و فنا  
 بود و چون خدا را با خویش بینی فنا بود و چون خدا را بینی و خویش را به مینی بقا بود  
 و گفت هر که با این خلق کوک مینی با خداوند مراد است و هر که با این خلق مراد  
 با خداوند مراد است و گفت مراد هست که او را را بکنند تا بر گیرد و هم بگذارد  
 تا به بسند و مراد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و مراد هست که چنان  
 در شود و در آن زمان که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از فعل خویش آگاه  
 کرد و اگر از خود آگاه کردی هیچ لاله الا الله کوی نمائی یعنی غرق بهیت و تشریف ندی  
 و گفت چون بنشیند با کسی نشیند که آتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود گفت  
 درویش آن که در دلش اندیشه نبود و نیکوید و گفتارش نبود و می شنود و دیدار و شنود  
 نبود و می خورد و مزه طعمش نبود حرکت و سکون و اندوه و شادی او را نبود  
 و گفت خلائی با باد و شبانگاه بعبادت مشغول باشند و گویند و راهی نیم آماجوبه آن نشیند

که او را بر حید و گفت مهدی بر او بان تا هیچ چیز نگوئی جز از آن خداوند و همچنین مهدی بر دل نه  
 تا هیچ چیز ناندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهدی بر معالیه و جراح نه تا عمل کنی جز با خلاص  
 خدا را و بخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باش و چون ایشان  
 گویند نیم من تو چهار یک من باش و گفت اگر یکی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنجا  
 همه تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیا فریده ام  
 یعنی معدوم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی رپوده تنی دارد از وی برده  
 جانی دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان  
 و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست  
 و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهی رپا به شود و گفت پیران  
 گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چنان تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذارد  
 و گفت آن راه که به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که به جحیم میرود دور است  
 و گفت باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی مایی که  
 هرگز نمیری و گفت چون هستی خود تویی و بی وفانی شوی او نیز هستی خود بتو میدهد  
 و گفت هر که سفر زمین گذر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان گذر دلش آبله افتد  
 و گفت هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش  
 از هر چه و از هر که هست و بیشتر دارد و گفت آن راه که از خداوند بر مبد آید نیست  
 که ترا بر تو آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد  
 چون از همه مخلوقات خوشتر را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت خدای تعالی  
 لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و  
 گفت با خداوند خویش آشنا گرد که غری که بشناسد چون او را آشنایی بود قوی دل  
 باشد و گفت دوستی خداوند دل آنکس در نبود که بر خلقش شقت نبود و گفت هر که با



و عمر در کار خداوند نتواند کرد که دعوی کن که بر صراط سبک بار میزد و گفت خدای خراسان  
 کجاست که بچ باید شد بطلب خدای و مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم و لو بالصلین  
 فرمود که اگر و بیکو بهر کسین باید رفت طلب علم کنید اما فرمود که طلب خدای از جای  
 بجائی دیگر کنید و گفت یک ساعت که بنده بختی تعالی شاد بود و فاضله است از  
 سالها که نماز کند و روزه دارد و گفت حمله مخلوقات دام و حجاب مؤمنست تا بکدام  
 دام و حجاب باز ماند و گفت کیسه روزی شب آرد که آزار مؤمنی نکرده باشد آرزو  
 تا شب زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر مؤمنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آرزو  
 نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مرند دارد و هیچ چیز نیست عطائی بزرگتر از  
 دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم  
 دارد در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و گفت سه قوم را بخداوند راهست علم  
 و مجرّه و با مرتع و سجاد و با اهل و کسب و الا فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند گفت  
 پلاس پوشان و مرتع داران بسیارند اما راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر بپلاس  
 پوشیدن و مان جو خوردن مرد توانستی کشتن حیوان بایستی که مرد بودندی که همه پلاس  
 پوش و جو خورند و گفت هرگز مرا میدنود زیرا که من دعوی راه بری نکردم من میکویم  
 الله و بس و گفت اگر در محله عمر خویش یکبار خدا را بیازرده باشی باید که همه عمر باقی  
 بدان میکوشی که اگر غفلت کند آن حسرت برنخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم و  
 گفت کسی باید که بچشم ناسینا بود و بزبان کنگ و بکوش گزنا و صحبت و خدمت را  
 بشاید و گفت طاعت خلق بسبب چیز است نفس و بزبان و بدل پس علی الله و ام باید که این  
 هر سه یکی بجای مشغول باشد تا زین جیان بیرون شود و اربابی حساب بر بهشت برند  
 و گفت تخری چون مرغی که از ما وای خود بشود و بطلب چنینه و چنینه نیاید دیگر باره راه ما وای  
 نداند و گفت غریب آن بود که در بهشت آسمان وزین هیچکس را با وای بیک تار موی

موافقت نمود و من نکویم که غریبم آئینم که بازمانه و اهل اوسانم و زمانه نیز با من  
 نسا زد و گفت آنکس که تشنه خدای تعالی است اگر هر چه آفریده خداست بمهر بوی بی  
 سیر نکرد و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سته در جاست یکی آنکه بزدیدار است  
 و بگوید الله دیگر آنکه فی خویشین گوید الله سیوم آنکه از و باد گوید الله و گفت حق تعالی  
 باینده بچار چیز خلاست بتن و بدل و کمال و زبان پس اگر تن خدمت را دهی و  
 زبان ذکر را دهی راه رفته نشود تا دل ماونه دهی و در هر داری سخاوت نکنی چون  
 این چهار چیز بدی چهار چیز از وی خواهی خجبت و هیئت و زندگانی کردن با او و راه  
 در یگانگی او و گفت این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند در آگاه شوند  
 بسوزند و گفت حق تعالی خون چندین پیغمبران بر بخت و پاک نداشت و شمشیر چندین  
 پیغمبران در آفتابند و این تازیانه همه دوستان زد و خوشن را بهیچکس فرامداد حق  
 است و عیار پرور و تو نیز عیار رکش دست بغیر او فرامده و گفت حق تعالی هر کسی را  
 بجزیری مشغول کرده است و از خوشن باز داشته است پس ای جوانمردان خوشن را  
 هیچ چیز غیر حق تعالی فرامدهید و بروید و با خداوند مر دباشید تا شما را نیز بجزیری از خوشن  
 باز کند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردکانند و بسا کس که در  
 شکم زمین خفته اند و ایشان زنندگانند و گفت دانشمندان میگویند مصطفی صلعم رزن  
 داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گوئیم بلی اینهمه بود اما حضرت  
 ستم سال درین جهان بود که دل و از هر دو عالم خبر نداشت آنهمه برو میزدند و او را بجز  
 داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در نکوی خداوند است و گفت هر که را  
 دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده با و محبت در آید و آن خاکستر را بر کبر و آسمان  
 و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بسینده و شونده و چشمه باشی آنجا توان بودن  
 اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوید خدای و غیر او فراموش کند

قدم دوم انس است قدم سیم سوختن است و گفت گاه می آیی پشت بزنه در کرده  
 و گاه می آیی پشت طاعت در کرده تا کی از گناه و طاعت کونی گناه را دست پشت  
 باز نه و سر بر ریای رحمت فرو ده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بر ریای  
 بی نیازی فرو بر پس سر به نیتی خویشتن منهد و بروستی او بر آورد و گفت اگر چه سبیل  
 علیه السلام ندانند که چون شمشاد و نوباد شود و با قول صادق دارید و لیکن از  
 مکر خداوند این مشوید و از آفتبای نفس و از غل شیطان تا شیطان ترا فریب میدهد  
 خداوند فریب ننماید اما چون دیو نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریب و هر  
 بکرامت بفریب بلطف خویشتن بفریب پس آنکس که بدینها بفریبد جوامد است  
 و گفت در غیب دریافست که ایمان بمشقه خلایق همچو گاه بر کی است بر سر آن دریا  
 و باد و همی آید و موج بهمیزند و بر کنار با می اندازد و گفت جوامدنی ز بانیت بی  
 گفتار و بنیانیت بی دیدار تنی است بی کردار و لیلی است بی اندیشه و چشمه نیست  
 از دریا و سر دریا و گفت عالم علم کرد و زاهد زهد و عابد عبادت و انبیا پیش  
 شدند زینهار تا تو پاکی بر گیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز و گفت  
 هرگز از ندکانی با خدا بود بر نفس و دل جان خویش تا در نبود و وقت او خادم او بود و بنیانی  
 و شنوائی و گیرائی حق بود و هر چه در میان بنیانی و شنوائی او بود سوخته شود و حق  
 تعالی هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی بماند چگونه  
 امروز در نیسرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور کرد و در سرا  
 بقا نور بقا باقی را بنید و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا  
 نتواند دید مگر کسی که محرم بود و مرید هر چند پیرایش حرمت دارد و یارش در پیشش مینهد  
 و گفت همه کس باسی در دریا گیرند این جوامد آن در خشاک گیرند و مردم کشت بر خشاک کنند  
 این طایفه بر دریا کنند و گفت هزار مراد این جهان ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت ز سر بیاید خورد تا یک شربت حلاوت بجیشی و گفت در یخا که چندین هزار  
 سربینک و عیار و مهر و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کفن غفلت بنجاک حسرت فرو  
 شوند و یکی از ایشان لایق سربینکی دین نباشد و گفت زنده گانی و مشا هه و پاکی و فضا  
 و بقا همه درون مرگست از آنکه چون حق پدید آید خبر از حق تعالی پیچ چرخ نماید و گفت  
 تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقت از تو جدا شود زنده گانی با خدا بود و گفت  
 زنده گانی باید میان کاف و نون که پیچ نمید و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد  
 بخلق نزدیک بود و گفت بمقام هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار  
 درجه است از حقیقت تا با کاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را بمثل عمری ماید و چون  
 عمر نوح و صفای چون صفای محمد صلی الله علیه و سلم و گفت و در این سده درجه است یعنی  
 فانیست و آن ما و کاه فقر است و دوم نعمت است و آن ما و ای توانگر نیست  
 و سیوم باقی است و آن ما و کاه حق تعالی و گفت مراد از تن است و نه دل و نه زبان  
 پس ما و ای این هر سه مراد است و گفت مراد دنیا و آخرتی ما و ای این هر دو مراد  
 خدا است و گفت کار کننده بسیار است ولیکن برنده نیست و برنده بسیار است  
 ولیکن سپارنده نیست پس آموزدی بود که کند و برزد و سپارد و گفت عشق در یابیست  
 که خلق را در آن گذر نیست آتشی است که جان را در وی خبر نیست آورد و بردیست که نند  
 را در آن کسی نیست و گفت جای خندید نیست بر آنکس که گوید حق تعالی بدیل تو ان شناس  
 از آنکه خدا را بخدای شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدای را  
 یافت و هر که خدا را یافت خود را فراموش و کم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ نصیب  
 لوح و خلق است نصیب جو اندان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان  
 چیزی گوید که در لوح نبود و گفت این نیز آن طریق است که زبانی بود که بر او قرار آورد یا  
 بیانی بود که او را پسند یا شناسایی که او را شناسد یا هیئت اندام را اینجارا هست آنجا

همه از آن دوست و جان در فرمان دوست اینجا خدایت و بس و گفت جماعتی به  
 تفسیر قرآن مشغولند اما جوهر دان تفسیر خویش مشغولند و گفت عالم آن عالم بود که به  
 خویشین عالم بودند آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه کار به تا باشد که عاقبت  
 و بشید نمی گویید تا باشد که عاقبت بدان ولت باز رسیده که گویند حرامی گریستند و گفت اندوه بدان است آید که به  
 جهان کنی که در کار او پاک باشی و چند آنکه بنکری پاک نباشی و نتوانی بودن نسری او  
 پس اندوه لازم شود و گفت تمام پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم اند  
 و بیرون رفتند همه در اند و قرآن بودند که خواستند که او را بمانند نسری او و نتوانستند  
 و گفت ناهای حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده  
 نیست کرد و از خلقت برود و نماند آنکه هستی او بیکانگی بود و رسید از مکر  
 گفت مکر لطف است از آنکه کرد از حق تعالی با اولیای او مکر نبود و گفت غایت  
 محبت آن بود که اگر بعد دهم دریا به عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادت  
 طلبه و از غیر حق تعالی اعراض کند و بهیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوهر دانست که  
 اگر حق تعالی هزار کرامت بر او روی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز  
 فدای آن برادر کند و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرک هست گفت مرده را خوف مرک  
 نبود از آنکه هر و عیدیکه حق تعالی مر خلق را کرده است از مرک و قیامت و دوزخ و  
 غیره نسبت بآنکه من کشیده و خشنده ام و نه نبود و هر و عده که خلق را کرده است  
 از روح و راحت و بهشت و نه نبود از آنچه من چشم دارم و گفت اگر شمارا گویند بدین  
 صحبت که با تو الحسن کردید چه میخوابید هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین  
 صحبت که جبر انحران چه خواهی بگویم هم اینا را میخوابم نقل است که  
 دانشمندی را گفت تو خدا را دوست داری یا جدای ترا گفت من خدای را دوست دارم  
 گفت پس برو کرد او کرد کسی که کسی را دوست دارد دینی او کرد و در دوزخ شاکردی گفت

چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی که بجز این مرد جهان خوف بود و گفت بهترین  
 چیزها دلیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمه الله گفت اگر ریسمان  
 یکسره بدست او ده تا در بند و در بند که فافوخا ای عبده ما او حی چه  
 بود گفت خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا کفتم مرگشناس و توان آن بزرگتری  
 که کفتم خلق را بن دعوت کن و پرسند که نام او و بچه بزند گفت نام حق تعالی بعضی  
 بفرمانبرداری برند و بعضی تنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و در جا که او سلطان است  
 گفتند جنسید مشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد و مست رفت  
 و گفت اگر از جنید و شبلی و رحمة الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه  
 از آمدن خبر باشد و نه از رفتن درین حال باقی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که  
 مرخصی را داد اندا و را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی تراست یا کنایه گفت دعوی  
 عین کنایه بود گفتند بند کی چیست گفت عمر در نا کامی گذشتن گفتند چه کنیم تا بیدار  
 گردیم گفت عمر یک نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان  
 رسیده است گفتند نشان بند کی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوند نیست  
 هیچ نشان بند کی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت دل سیاه بود از آنکه بالای  
 سیاهی هیچ رنگ دیگر و گفت تو کل آنست که شیر و اژدها و آتش و دریا و آسمان  
 خواب هر پنج تریکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید جهل و سعی کن چنانکه  
 توانی که اگر در راه فرو شو ای بانی نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من همه روز نشسته ام  
 و بر دار و منیرم و گفت هرگز نشسته که غیر از حق تعالی در خاطر می آید از دل میرانم و دور  
 میکنم و گفت من بر مقامی ام که سر کسی در مملکت برای چه آفریده اند بر من پوشیده  
 نیست و از چه خواسته است یعنی ابو الحسن مانده است و خبر دارنده حق است من بر  
 میان نیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خدا و ندانم این را نهادن من مکن و گفت بخا

سال با خداوند صحبت داشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز خفتن بگذرد  
نفس را بهر دوایمی بستمی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش می دوشتمی و در نیت چون  
بشستمی بدوایمی بستمی نه ممکن تا آن وقت که شایستگی پیدا آید چنانکه ظاهر این بخار و  
خواب بودی و ابوالحسن در بهشت تا شامی کرد و در روزی شد و میسید و هر دو  
سرای مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه  
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت و در دوشتمی پس چون  
بیداری پیدا آید بیداری را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است تا من نان قطع  
از بهر خود نساختم الا از بهر میزبانان و خود را طفیل میجان میکردم و گفت اگر بهر تنعم جهان  
لقمه سازند و در دهان میجان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا بغرب بروند  
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است  
تا نفس من شربت آب سرد یا شربت دوغ ترش نخورم و در اندام نقلست که شیخ  
چهل سال با دجنان آنروز بود و میخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی  
با دجنان بخورد و همان روز سرپوشش بریدند و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون روز دیگر  
بیدار سخن بلند می گفت پس گفت آری آن دیک را که ما بر نهاده ایم در آن دیک که  
کتر از من سر نباید پس گفت نه با شما گفتیم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما  
میگوئید که با دجنان بخورد و گفت بمقاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام  
که نفسی بر مراد نفس بر فقام نقل است که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجد  
و یک چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر شریعت گیرید همه راست است و  
بعرفت گیرید سخن این مسجد با شریعت دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آمد و بهمان  
میشد و برین مسجد از لطف فرود آمده و بیان آسمان در می شود و آنروز که این مسجد  
بکروند من در آمد و بستمی که بیاید و علمی بهتر از ما بعرض خدای و چنین زده شد

تا بقیامت و گفت یک روز خدای تعالی بمن نداد که هر آن بنده که مسجد تو در آید گوشت  
و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو  
و یا پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیر و گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و  
همه روز با آذینه بود و همه با هیار مضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا  
بیردن شوم و مرا چنان رسد دنیا را قرض باشد و ضمان در قیامت ده دهنم آویزند و دست  
و پا من دارم که سنایی دار و کنم و حاجت و نی بجزیا ورم و گفت اگر در قیامت مرا کوینده  
آوردی که نیم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میداشتم  
و در من و بنده کان تو نیفتد و نهادهای پر خجاست بمن داده بودی من همه عمر در پاک کردن  
آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بنیازند و بکنند همه خراباتیان  
مره عقوبت کنند و گفت مردم کوینده خدا و نداد را بستم موضع فریاد رس در وقت جان  
دادن و در گور رسد سوال و در قیامت و من کویم خدا و نداد مرا بستم و وقتی فریاد رس و گفت  
شیء حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم آه بی شصت سال است تا در آمید و محبت  
تو روزگار میگذارم و در شوق تو میکشایم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که  
طلب محبت ما کرده و ما در ازل ازل بی غلی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت  
یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابوالحسن خواهی که من ترا بشم گفتم گفت  
خواهی تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من  
کسی را بشم تو مرا این چرا گفتی گفتم خدا و نداد این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو که این توان  
بودن از آنکه تو باخت یا کس هیچکار نکنی و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه  
هستم پس مرا بمن نمود همچو پلاسی شو طعن بدان می در نیکو بشم گفتم من اینم نداده که آری پس  
گفتم این همه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندانی شنیدم که آن همه از ما است تو نمی  
و گفت چون هستی او در نیکو بشم مرا از هستی خود پراورد پس بهیستی خود نیکو بشم هستی خود از هستی



بر آورد پس بیامدم و در پس نه انوی اندوه خود نشستم بادی که بود و گفتم این نه کار نیست  
نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشلی این دل پر خونم بشکند  
و بخلق عالم نمودندی تا بدستندی که ما خداوند به بت پرستی راست نخواهیم پس  
وصیت کرد که منی که خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نمود  
که خاک من بالای شیخ بایزید بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش  
کردند و دیگر روز برقی عظیم بیاید و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند  
و نشان قدم شیر یافتند و گفتند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیده اند که  
بر سر خاک او طواف میکرد و در افوا هست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک  
من نهد و حاجت خواهد داشت و مقرر است که شیخ را خواب دیدند  
گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا نامه مشغول می کنی تو خود را  
پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بجام الکاتبین را کن تا ایشان  
میخوانند و مرا بکند از تا با تو نفسی همیز نم نقل است که محمد بن الحسین گفت من بیمار بودم  
و دل اند و یکین از نفس آخر شیخ مرا گفت بیج مرس از رفق کار از رفق جانست که کوئی نمی  
ترسی گفتم آری گفت اگر من میرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن  
تو و اگر همه بسی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من پیر شدم نقل است که پیشش  
گفت که در وقت نزاع پدرم راست بایستاد و گفت در ای و علیک السلام کلمه باید  
که را یعنی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمه الله علیه که وعده راست از بعد از حد  
گاه او اینجا حاضر آمد تا من ترسم و جماعتی جو غردان با او بهمین بگفت تسلیم شد قدس

سره

در ذکر ابوبکر شبلی رحمه الله علیه

نسخه  
بدعیان

آن غده بحر دولت آن برق ابر خت آن روگردن سکره عیان آن سرفراز متقیان آن برتر  
از عالم حسنی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشأ وی در بغداد بود  
و از معتبران و محشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشتریه و  
گویند از اشتریه و دیده بود و وجیب عصر و در حال و علم بی تمنا بود و نکست و عمارات و موز  
و اشارات و ریاضت و کرامات وی پیش از آنست که در حد حصه و احصایه و مشاک  
در عصر او بودند و دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت پکار نه بود و بی تمنا و ایجاد  
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلائق که آن ریاضت که او کرد  
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مرده بود و هرگز فتوری و منفی کمال وی راه نیت  
و شدت لب شوقی او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات  
او در ذیحجه سنه اربع و ثمان و ثلثمائه بود نقل است که گفت سی سال فقه و  
احادیث خواندم تا آنجا که از سینه من برآید پس مثل اسنادان رفتم و گفتم بیایید و از  
علم خدای چیزی بامن بگویند کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی جز از چیزی  
نبود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مداوم آید و ما در صبح ظاهر  
شکری بکردیم و ولایت خود بزد سپردیم مگر دبا آنچه کرد نقل است که او از جهل  
و خواص خلق هیچ بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و غوغای خلق در مانده بود و  
قصه هلاک وی کردندی چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طریقی با حسین داشت  
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نهاوند امیر بود از بغداد او را نامه رسید او با جمعی بحضر  
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستید چون باز می گشتند که امیر را خطبه آمد بدینستین جامعه  
خلعت دهن و بنی پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرموده و خلعتش برکشید  
و از عمل مغرور گردید شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد که چگونه خلعت مخلوق را دست مال  
کند سخن غل و تخلف میگرد و خلعت و ولایت بر و زوال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه

عالم را دست مال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ای پادشاه  
 که مخلوقی می نرسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو  
 چند است پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز نرسند  
 که من اگر بخدمت مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمدم در مجلس خیرشاهی توبه کردم  
 و اقرار کردم و فرود آمدم و سبب آنکه خویش شیخ جنبه بود احترام او را پیش شیخ جنبه  
 فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنبه آمد گفت که هر آشنای تو نشان دادند یا نه  
 بفروش جنبه گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بهی و اگر بخیرم آسان بدست  
 آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما پس مردان قدم از فرق کن و خود را بدین  
 دریا در انداز تا بصره و انتظارت باشد که آن کوهر بدست آید پس شیخ گفت که چه می بایست  
 کرد گفت برو یکمال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکمال برآمد گفت برو  
 یکمال دیگر در یوزه کن چنانکه بپیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال  
 بجائی رسید که در همه بازار بغداد در یوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با  
 شیخ جنبه گفت گفت اکنون قیمت خود را بدستی که نزدیک خلق هیچ نمی آرد  
 اکنون دل در ایشان مسند و ایشانرا هیچ چیز بر بگیرد گفت در نهادن سبزی حاکمی  
 کرده برو و از ایشان بجای بخواه پس برفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بختی بخت  
 تمامه شهر بگردید و بجای بخواه است یک مظهره ماند که خداوند آن باز نیافت گفت عرض  
 آن قدر هزار درم صدقه کردم و بسنوز دلم قرار گرفته است پس چون چهار سال  
 روزگار روی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو بسنوز بقیه جاها مانده است  
 برو یکمال دیگر که انی کن پس گفت یکمال که اسی میگردم و پیش شیخ بنیردم و او به  
 درویشان میداد و مرا هر شب که سفر میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون  
 ترا صحبت راه دهم بشرط آنکه خادقی درویشان پس یکمال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا اباجر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را  
کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد  
**نقلست** که در بابیت گفتی که هر که بگوید الله دهانش پر شکر کنم و گوید کانز شکر  
میداد تا بگوید الله بعد از آن بچند روز می گفت هر که بگوید الله زرو نقره در دهانش کنم  
و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد یعنی برگشید و گفت هر که بگوید الله  
سرش از تن جدا کنم نقشه پیش ازین شکر و زمزمه اوی اکنون بهی انذاری گفت  
من پیدا شتم که ایشان را و از سر حقیقی و معرفتی یا و میکنند اکنون معلوم شد که از سر  
غفلت و عادت میگویند و من روانم دارم که از سر غفلت بزبان گوید و او را یاد کنند  
پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس با تقی آواز داد که تا چند  
مشغول اسم باشی اگر مرد طلبی قدم در طلب سمنی زن چون این ندانستی عشق غالب  
شد و اشتیاق و در غلبه کرد بر رفت و خود را در جله انداخت موجی بیاید و او را بر کنار  
انگیزد پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد همچون در موضعها مملکه میخو است که خود را  
هلاک کند حق تعالی او را نجات داد داشت و او را بقراری زماوت میشد پس فریاد آورد که  
وَلَمْ يَلْنِ لَا يَقْتُلْهُ الْمَاءُ وَالنَّارُ وَالسَّبَّاحُ وَالْجَبَالُ مِنْ شَيْءٍ شَيْءٍ مَنْ كَانَ مَقْبُولٍ  
الْحَقُّ لَا يَقْتُلُهُ غَيْرُ بَلِّسَ چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند هیچ گونه قرار  
نیکی رفت پس او را بر بیمارستان بردند و در بند کردند و می گفتند شبی دیوانه است  
گفت من نیز دیکه شما دیوانه ام و شما نیز دیکه من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیاده  
شود و **نقلست** که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید  
گفتند ما دوستان تو ایم شیخ سبک بر گرفت و برایشان می انداخت تا همه بگریختند  
پس گفت ای کذا بان دعوی دوستی من می کنید پس بر بالای من صبر ندارید **نقلست**  
که روزی پاره آتش داشت گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلائق روی باز

خداوند کعبه کننده در روزی دیگر چو بی راه بود و سر آتش در گرفته دست داشت  
 میر و م که بهشت و دوزخ را هر دو بسوزم تا حقایق عبودیت بی علت کنند  
 نقل است که چند شب از روز رختی رقص میکرد و میگفت بنشین و رقص کنید چه  
 حالتیست گفت فاخته ترین درخت نشسته است و میگوید که من نیز با او میگویم بنشین  
 و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار سنگی  
 او بشکستند هر قطره خون که بر زمین میخکند نقش الهی می شد نقل است که در روز عید  
 جامه سیاه پوشیده بود و تو او جد میکرد و او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیده گفت  
 بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنکه  
 که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما باید نیخال رسانید پس  
 در میان فرود شدیم نقل است که در اول مجامعه مدتی به شب نمک در چشم میکرد تا او خواب نیاورد و  
 که گفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب رود و غافل  
 بود و غافل مجرب بود نقل است که روزی بمقاش کوشش ابروی خود  
 بر می کند شیخ جسد گفت این حرامی کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و وقت  
 آن نمیدارم سبب آن میگویم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقل است  
 که اول وقت شبلی میکرد و ناله آه آه میکردی شیخ جسد گفت که از حضرت  
 خداوند امانتی شبلی بود و بدیعت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند و از آن آه  
 آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی عین الله است در میان خلق نقل است که  
 روزی پیش شیخ جسد اصحاب مع شبلی میکردند به حضور شبلی که در صدق و شوق  
 علمت مثل وی کسی نیست شیخ جسد گفت غلط کرده اید او مردود و فحش و استیسا  
 گفت شبلی را از اینجا بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جسد با اصحاب گفت از آن مع که شما  
 شبلی را گفتید این را ندان من مقلد چندان است اما شما یعنی بروی میزدید آن مع و من سپری پیش آوردم

تا او هلاک نشود نقل است که سردار داشت در آنجا شدی و دستیه چوب با خود بری  
 هرگاه که عطشی بدی وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را  
 شکستی و دست و پای بدیوار میزدی نقل است که یکبار در خلوت بود شخصی  
 در بزد گفت تو کیستی گفت ابو بکر گفت اگر ابو بکر صدیق در نیانی و زحمت ندیدی و ستر دارم  
 و گفت عمر یست که میخواهم که با حق تعالی خلوتی برآرم که شبلی در میان نبود و گفت  
 چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و بشناسم و گفت یک  
 که ه من نیاز و عجز است و گفت عصاکش من بار است و گفت کاشکی کلنجرتابی  
 بودی که خلق مرا شناختندی و گفت خواری من تراز خواری جهو دانست و گفت  
 اگر در کار کان پای چمی بدافته باشد آن جرم شبلی بود و گفت یکبار ملا متلا شده ام  
 نفس و دنیا و هوا و شیطان و گفت مرا الله مصیبت افتاده است نمی آنکه حق  
 از دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوتم آنکه نفسی کافر  
 دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و او را در مدو این کردن نه  
 گرفته است و گفت خداوند دنیا و آخرت هر دو را بخش تا دنیا را القمه سارقم  
 و در دهان چو دی خیم تا هر دو حجاب از پیش خلق بر جسته و بمقصود رسید پس  
 گفت دل بهتر از دنیا و آخرت است از آنکه دنیا سراسی محنت است و آخرت سراسی  
 نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان کرده بودم  
 خدمت مشایخ تو استمی کردن نقل است که یک روز جامه نو پوشیده  
 بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوختند او را گفته ضایع کردن مال در شریعت روا نیست گفت  
 نه نعم نموده است انکم و ما تعبدون من دون الله حصب جهنم خاوند منیر ماید هر چه  
 دل تو بدان نکرد آن چیز را با تو بآتش به سوزانم اکنون دل من  من  
 بدین جامه میل کرد غیرتی در آمد و آنرا بسوخت نقل است که روزی سبانه

رفت و مرتقی گفته بخیرید بدانگی و نیم و کلاه بی بخیرید به نیم و انک و در پوشید پس با یک سینه  
که من بیشتری صوفیه یا نقین یعنی کیست که صوفی را بدو انک بخیر و نقلست  
که چون احوال وی فوت گرفت مخلق را مجاس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا  
میکرد پس شیخ جنسید او را ملامت کرد که ما این حدیث را در سر دایها پنهان میداشتم  
تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی شبلی گفت من میگویم و من بشوم و غیر من در هر دو  
عالم کیست از آنکه این سخن که من میگویم از حق بحق میرود و شبلی در میان نه جنسید  
گفت ترا مسلم است اگر چنین است و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت  
دارد او را حرامست در مجلس نشستن نقل است که روزی در میان مجلس  
الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله نگوئی شیخ نعره برد و گفت  
مسترسیم که در گفتن لا اله الا الله نرسیده نفسم فرو گیر و در وحشت فرودوم این سخن بران  
درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشتان این درویش را بدو شیخ را بداد  
المخلافه بر دهنه و شبلی در غلبات و جد خویش چون مستی همیفت پس دعوی خون این  
جوان کرد و ند خلیفه مر شیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در شعله  
بقای جلال حق تعالی پاک سوخته و از سوز عیال بریده و از صفات و کافات نفس  
فانی گشته و طاقش طاق آمده و صبرش کم شده و متقاضیان حضرت رسیده و باطن او  
متواری گشته برقی از جلال مشاهده این حدیث بر نقطه جان وی جست جان سوخته او مرغ داغ  
از قالب او بر پریشانی را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس  
فرستید که از سخن وی صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بیوشش شوم نقلست  
که هر کس که پیش وی توبه و طلب سلوک طرقت کردی او را فرمودی که در بادید و بتوکل و  
بر تخرید غم حج کن چون بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس بازاد  
و راحله او را ببادید فرستاد و بایان خویش بر دم مر شیخ را گفتند خلق را ملاک میکنی فرمود

بلکه مقصود آمدن ایشان نزد من نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان  
 فسق ایشان را به که فاسق موجه بهتر از بهمان راه لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است  
 اکنون اگر در راه هلاک شوند مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاهده سفر ایشان را چنان است  
 کرده باشد که اینجا به سه سال بجا به راه راست نشوند نقل است که گفت چون بیایم  
 بکوزم بر میثانی خلق سعید و شقی بنشته منیم که هکاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از  
 افلاس آه از افلاس گفتند افلاس از چیست گفت من محالسه الناس و من  
 استیناس الناس و من محالطة الناس و محاد شههم و محاد متهم  
 نقلست که روزی جمعی مستغانان با و نبار دید که به تنغم و تماشای مشغول بودند  
 شیخ نعره زد پس گفت آه ازین دلهای که غافل مانده است از ذکر خداوند لاجرم شما را  
 مبتلا گردانیده است بر دار و پلیدی دنیا نقلست که روزی جنازه می بردند  
 یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی علیا پنجه بر سر زدن گرفت و می  
 گفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلیس من رسید و گفت ز نهار مغرور گردانان و ترا  
 صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفاتست نقلست که وقتی نیمی  
 از پیش روی بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هریم  
 تر بیرون می آمد پس اصحاب را گفت ای مدعیان کبریاست میگوئید که در دل آتش  
 شوق داریم چرا از دیدنهای شما اشک روان نیست نقلست که یک روز  
 در سکر بود پیش شیخ جنید آمد پس دستار شیخ جنید را بشوید گفتند این چرا کردی گفت  
 در چشمم نیکو آب بشویدم تا در چشمم چیزی نماند به نقلست که روزی در سکر بود  
 بنحاله شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شاه میکرد و خواست که پنهان شود شیخ  
 گفت سر خود همیشه و مرد که متان این طایفه را از دوزخ خبر نمود پس شبلی درآمد و سخن میگفت  
 تا که سیتن بروی افتاد آنگاه شیخ جنید مرز را گفت پنهان شو که اکنون در آنجا دوزخ نقلست که



شیخ حبیب فرمود که من طلب و جد شبلی گفت لا بل من و جد طلب نقلست  
 که روزی شیخ حبیب خان دید که مصطفی صلی الله علیه وسلم در آمدی و نوسه بریشانی  
 شبلی دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت بعد از سنت نماز شام دو رکعت نماز  
 بخوارم و این آیت بر خوانم لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ الْأَنْفُسُ  
 شیخ گفت این از آن یاقنی نقل است که یک روز طهارت کرد و غم میبرد  
 بشرش ندانند که طهارت آن داری که بدین کتانی در خانه تا خواهی آمد پس باز  
 کشت ندانند که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزدند آمد که برایشان  
 میکنی پس بر جای خاموش ایستادند آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت اَلْمُسْتَغْنَى  
 بِكَ مِنْكَ نقلست که درویشی فرمود و مانده پیش شبلی آمد و گفت فریادرس  
 بحق و فای دین و بکوی پاچه چاره کنم که عنان کارم تنگ درگشده است و فرو  
 مانده ام اکنون چکنم نومید شوم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقه در کافری میزنی  
 می شنوی که می فرماید که لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ گفت اکنون بدین امین کردم  
 گفت حضرت جلال را ازمایش میکنی می شنوی که فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْمُخْلَسُونَ  
 الخائضون گفت پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه درمیزن تا حانت بر آید تا باشد  
 از پیشگاه کارت ندانند که من علی الباب نقل است که از جمعه تا جمعه دیگر  
 ابو الحسن خضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست که از جمعه تا جمعه دیگر  
 پیش من می آیی غیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا من محبت داشتن  
 نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه میرفت کله سری دید و بر آن نوشته  
 بود خسر الدنيا والآخرة شیخ نعره بزد و گفت از او لیبا سترنجی است از نبی گفتند  
 چرا میگوئی گفت این سرولتی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت زیان کنی به و نرسی  
 نقل است که یکبار یار شد طلیب شیخ را گفت بر بنیز کن گفت از چه چیز بر بنیز کنم از آنکه

بر روزی نیست باز آنکه روزی من نیست اگر از روزی برهنی می باید کرد چون رزق من باشد  
 نتوانم برپنیر کرد و اگر از غیر رزق برهنی می باید کرد آن خود من زسد نقلست که یک  
 روز در راه ققاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد شیخ غره زرد میگفت بل یقی الا  
 واحد نقلست که روزی رجناره نماز میکرد و هر پنج تکبیر میگفت شیخ را گفتند  
 نه بی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم  
 و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه غایب شده بود و باز نمی یافتندش  
 تا آخر در میان محنت خانه یافتند گفتند اینجا چه جای شست گفت جای من خود اینست  
 که چنانکه این محنتان در دنیا مردند و زن من تیر در دین مردم و زن پس حای  
 من اینجا است نقلست که یکروز دو کوه را دید که از برای یکب جوز  
 خصومت میکردند شیخ گفت بگریه تا این جوز میان شما قسمت کنم پس  
 نهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تو سی بلا قسمت کن و گفت از جمله خلایق عالم  
 هیچ طایفه دون بهمت ترا زافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران خلاف که کردند  
 در حق کردند و سخن از و گفتند و این دو کوه روزگار خویش در تعصص خلق  
 ساد دادند و گفت عمر نیست تا میخواهم که بگویم حسی الله چون میدانم که آن  
 کفن از من دروغست نمی توانم گفتن نقلست که بسیار رنگ در چشم  
 میکردند و گفتند چشمت مگر کار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است از دیده  
 پنهانست نقل است که کسی شیخ را گفت که چو نیست که پیوسته بی آرامی  
 او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودم می من بودم و لیکن من  
 محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می بنداشتم که طرب در محنت حق تعالی  
 میکنم و انس با مشاهده او میکنم اکنون دانستم که لذت و انس جز با هم جنس نباشد  
 و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی حق تعالی را بشناسد پس بیایاروش و گفت کار مرید

آنگاه تمام شود که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یکسر  
 کرد و نقل است که شبلی را گفتند که ابو تراب در مادیه کریمه ماند همه  
 مادیه طعام گشت گفت این رفیق بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی رانی  
 اَظَلَّ عِنْدَ رَبِّي فَهُوَ لَطِيفٌ وَ يَتَقِنُنِي که ابو العباس و امغانی گفت مرا شیخ وصیت  
 کرد که لازم تنهایی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در  
 دیوار کن تا آنوقت که بمیری نقل است که شیخ حبیب مرشبی را گفت  
 که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اهل بیت یاد کردن او نداری گفت  
 بمحارزش چندان یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ حبیب نعره بزد و پیوست  
 شد شبلی گفت بگذارید که برین درگاه کاه خلعت بود و کاه تازیانه نقلست  
 که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت  
 کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از احوال آخرت نجات یابی  
 نقل است که گفتند ما را خبرگوی از توحید مجدد زبان حق مفرد گفت و یکک  
 که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو شوی بود و هر که بوی  
 ایا کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش شود  
 جاہل بود و هر که بیدار و بیدار و او را حاصل شد بجای حاصل بود و هر که بزد بلی اشارت  
 کند دور بود و هر که از خویشین و جد نماید او کم گشته بود و هر چه تمیز کند بوجه و آنچه او را  
 کند بعقل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف و مردود است بر شما و محدث و  
 مضوع تمامترین است مثل شما و گفت تصوف آنست که چنان باشد که آن زمان که  
 بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست از آنکه تصوف صیانت دست از غیر غیر  
 منست و گفت فغانا سوئی است و ظهور لا الهوتی و گفت تصوف ضبط قواست مراعات  
 انفس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی نیست که

منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه مونس علیہ السلام از خلقش منقطع گردانید که و  
اصطفیتک لنفسی و بنحو دشمن پیوند داد که کن ترانی و این محل تخیل است و گفت صوفی  
اطفاند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون و  
برقی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی  
وحی کرده است بادی علیه السلام که ذکر من مرزا را از او بهشت من در مطیعان را  
از یار ت من در مسافران را و محبت من خاص مرعبان را و گفت حب دشمنی است  
در لذتی و جبرتی است در نعمت و گفت محبت رشک بردنست بر خود در محبت  
از آنکه مانند چون تو نمی چه لایق آنست که او را دوست دارد و گفت محبت  
ایشان است در هر چه دوست داری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت  
کند و بغیر محبت و محبوب بخیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب جزئی دیگر طلبد  
دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت بهیبت که از نده دلهاست  
و آتش محبت که از نده جانهاست و شوق که از نده نفسها و گفت هر که توحید  
بزرگ او صورت نرشد و هرگز بوی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب  
موحد است از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بخود  
طلب میکنی و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او  
دیگر معرفت نفس است و محتاجست بگذاردن فرائض و دیگر معرفت وطن است  
و محتاج است برضادادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی بدارا  
خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آرد و گفت عارف آنست که گاه تابش  
بر نیاورد و گاه بهفت آسمان و زمین را بنوک شره بردارد و گفتند با شیخ وقتی  
چنین گفتی و اکنون چنین میکنی گفت آنگاه ما با بودیم اکنون ما نیستیم دوست و  
گفت عارف را نشان نبود و محب را کلمه نبود و بنده را دعوی نبود و ترسند را

قرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند که نخت و گفت اول معرفت خدای بود و آخرش را  
 نهایت بنوده گفت هیچکس حق تعالی را شناخته است که اگر شناخته بودی  
 بغیر وی مشغول نگشتندی و گفت عارف آنست که دنیا چون ازاری سازد و  
 آخرت چون روانی پس از هر دو و مجروح گردد بحق تعالی متفرد شود و گفت عارف  
 بدون حق تعالی بنیاد گویا نبود و نفس خود را بدون او حاقظی نه بسید و سخن از غیر او  
 نشود و گفت وقت عارف چون روزگار بهارست و عدمی خود را بر می خندد  
 و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شکفت و مرغان بانگ میکنند حال عارف  
 همچنین میباشد بچشم می گردید بلب میخند و بدل می سوزد و بسرمی نازد و بیوسته  
 نام دوست میگوید و بر در او میگوید و گفت دعوت سه است دعوت علم  
 و دعوت معرفت و دعوت معانیه و گفت علم یکی است و آن آنست که  
 بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان  
 معرفت و گفت علم الیقین آنست که ما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم  
 السلام و عین الیقین آنست که برسد از نور هدایت با سر از قلوب بی واسطه  
 و حق الیقین آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خدا  
 است و هر چه غیرا نیست همت نیست و گفت صاحب همت هیچ فرو و دنیا پر  
 اما صاحب ارادت زود فرو و آید و گفت فقر آنست که هیچ چینه مستغنی نشود  
 جز بخدای تعالی و گفت درویش از چهار صفت درجه است کمترین آنست که اگر  
 همه دنیا او را باشد و آنهم مردم نفقه کنند پس در دل او آید که کاشکی قوت یک  
 روزه باز گرفتنی فقر او بحقیقت نبود و گفت حقیقت جمعیت کلی است و یکی بر  
 صفت فردانیت و گفت شریعت آنست که او را پرستی و طریقت آنست  
 که او را اهل بی حقیقت آنست که او را عینی و گفت فاضله ترین ذکر بی لسان ذکر است

در مشاهده مذکور و گفت نشستن با حق تعالی بی واسطه سخن است و گفت صابر  
از اهل درگاه هست و راضی از اهل پیشگاه و معقوض از اهل البیت و گفت انجیدیت  
چون مرغی است در قفس که بهر طرف سر برزند بیرون نتواند شد و گفت غفلت  
است زیرا که دنیا نا چیز است و زهد در نا چیز غفلت بود و گفت زهد نیست  
که دنیا را فراموش کنی و آخرت را با یاد دنیا ورزی و گفت آنچه تراست ناچار تو  
رسد و آنچه ترا نیست بجهت تنور سس نه به تو در حسیت و گفت زهد دل بگرداند  
از اشیا بخالق اشیاست و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه  
وقت فرماید بدان قیام کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرمت  
از کوشهای دمان و گفت انس آنست که ترا از خوشیستن وحشت بود گفت کسیکه  
انس گیرد بذر کراوی بود چون کسیکه انس او بذر کور بود او را پرسیدند که تحقیق توانی  
کرد عارف بد آنچه او را ظاهر میشود و گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چون  
آرام گیرد بجزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که انجیدیت  
ظاهریت در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت بهر اشارت که میکند خلق به حق  
بر ایشان رد کرده است تا آنکه که اشارت کنند از حق بحت و ایشان را بدان اشارت  
راه نیست و گفت بهر اشارت کند بحتی تعالی و ایشان را بدین اشارت راه نیست و  
گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون بر صفات حق تعالی  
ظاهر گردد آن مشاهده بود و گفت لحظه حرامست و خطره خذلان و اشارت بجران  
و کرامات غدر خدای مانع از خدای در نزد یک خدای و این جمله مکر است و لا یأ  
من مکر الله الا القوم الخاسرون و گفت در زیر هر نعمتی سه مکر است و در  
زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیت رنجاستن ارادت و مرادست در ارادت و  
و فتح احتیاج است در احتیاج و ترک آرزوهای نیست در قضای او و گفت انبساط

بقول باحق تعالی ترک ادبست و گفت انس گرفتن بر دم از افلاس است و حرکت زبان بی ذکر حق تعالی و سوا سس است و گفت علامت قرب منقطع شدن است از همه چیز بی غیر حق تعالی و گفت جوایز دمی آنست که صلاح خلق را چون خوشتن خواهی بلکه بهتر و گفت کلام کلام دلست و بلندترین منازل رجا حاست و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت است که ضیاع کردند در ماسوی الله و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز درسی از حکمت و عبرت برداشتم کساده شد و گفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی و منعم را بینی و گفت نفسی که بنده در موافقت مولی سجان بر آرد آن فاضله و بهتر از عبادت جمله عابدان باشد و گفت هزار سال گذشته در هزار سال نمانده ترا نقداست در نیوقت که هستی گوش دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل بگذشت و گفت هر که کیساعت در شب بغفلت خپدا و از هزار ساله راه آخرت واپس افتد و گفت سهویک طرقة العین از حق تعالی ابل معرفت را ترک بود و گفت آنکه محبوب شود بخلق از حق تعالی نبود و چنانکه محبوب شود بحق تعالی از خلق و آنکه او را قدس در بوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در بوده بود و گفت هر که را بحق تعالی تلف بود بحق تعالی او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از حق بحق فانی شود و از بوبیت تابع بوبیت چه رسد و گفت جمعی پیدا آمده اند که صاحب می آیند بعبادت و می شنوند برسم و ازین نشستن و شنیدن هیچ زیادت نیست نمی شود مگر ملا و گفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی و دست بدار از ماسوی الله قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ ذکر نه بینم بخیر خود یعنی همه من باشم و گفت اگر حق تعالی بکمال بدشتمی هیچ ترسیدی از غیر

حق تعالی گفت و وقت را بخواب دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند اواز  
 غافلان است و گفت عمریست که در آرزوی آنم که نفسی بر آرم با حق تعالی چنانکه بنیان  
 بود از دلم و دلم آن ندانم نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار  
 نهند مرا بروی رحم آید که هنوز کرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بگوید  
 بهم اگر از من پذیرد بزرگ مفتی دانم و در آخر خود و گفت کانیات را آنقدر نیست که  
 بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او گویان را داند نقلست  
 که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنبه گفت ای شبلی اگر کار  
 خویش با حق تعالی که از ری راحت یابی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من بامن گذارد  
 آنگاه راحت یابم شیخ جنبه گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد نقل است که  
 روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی کوئی یارب او میگوید عبدی آن شنو که او  
 میگوید گفت آن می شنو هم از آن ای می گویم گفت اکنون میگوئی که مغدوری گفت  
 خداوند اگر آسمان را طوق کردن من کردانی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون  
 من تشنه کردانی من از تو برنگردم نقلست که چون و فاقش نزدیک رسید و او  
 چشمش تیرگی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میگرد و چندان بقراری در وی پدید آمد  
 بود که وصف نتوان کرد گفتند این همه اضطراب از چیست گفت بر اینیم رشک می آید  
 و آتش غیرت جان من می سوزد که چون من تشنه اینجا نشسته و چیزی از آن خود بجای دیگرده  
 که وَاِنَّ عَلَیْكَ لَعْنَتَیْ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ اضافه لغت ما بلبس نمی توانم دیدم  
 خواهم که مرا بود چه که تشنه ای اضافه لغت ما بلبس داده است اگر چه لغت است که آخر از  
 آن دوست است و نه در اضافه است و دست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب  
 شد و گفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او را مقصود است  
 و بر هر که باد قهر وزد و رجاء گرفتار آید اکنون تا آن باد که او را بدست اگر باد لطف در خواهم



یافت من این همه ناکامی و سختی برامید آن توانم کشید و اگر عیاذ الله با و قبر در خواهم  
یافت آنچه بمن خواهد رسید اینهمه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهد بود پس در وقت  
وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تحلیل محاسن فراموش کرد  
شیخ بایا و ایشان داد و نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این  
بیت میگفت بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الى السرج و جهك  
الما مول حجتنا يوم تاتي الناس بالبحر ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را  
بچراغ حاجت بنود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود  
روزی که مردمان بجهت ما می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ و شیخ  
هنوز وفات نکرده بود پس نفر است بدست فرمود که عجب کار است جماعتی مردگان را  
اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی حکیم گفتند چا  
فست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشورت ننیدم پس کی آواز برداشت  
و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین و پند دهد پس چون سا  
بر آمد گفتند چونی گفت بچوب پیوستم و جان بداد نقل است که ابرار در جواب دین  
گفتند با سوال منکر و کبر چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست گفت خدای من است  
که شمار او جلّه فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردند و من در پشت آدم بودم  
علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدم  
باز داد پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید گفت حق تعالی با تو حکم و گفت مرا بخت  
نکرد با من همه دعویها و برهان که من کرده بودم اما فکر روزی بزرگان من رفته بود که  
هیچ خسران بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و بدو رخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی  
بدین سخن با من غتاب کرد که زمان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من بازمانی  
و محبوب گردی و دیگری بخواب دید گفت کیف وجدت سوق الاخوة گفت

بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتی که رونق ندارد و درین بازار مکر جبرهای سوخته و  
 و لهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را بازار می بند  
 و هیچ التفات نمیکند رحمه

### در ذکر ابو نصر سراج رحمه الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمره کبر آن نیکه حلقه فقر آن زبده  
 اشباح شیخ و قوت ابو نصر سراج رحمه الله علیه امام نجفی بود و یکانه زمان و شملکن و او را  
 طائوس الفقرا خوانده اند و ضعف و لغت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبادت  
 و زبان بکند و در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و  
 در حال و حال و علم تحقیق آتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سراسری را و سهل را  
 دیده بود و بسیار شاخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان بغداد  
 رسید در مسجد شویزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت دره ایشان بوی تفویض کردند  
 تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بد  
 دولت خانه وی بردی تا روز عید شده و او رفت نگاه کردند هر تنی قرص مانده بود  
 نقصانست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت  
 او را وقت خوش شد و آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان  
 آتش سجده بکرد حق تعالی را میزدان وی تبر سیدند که روی وی سوخته باشد پس از  
 سجده باز آمد یک موی وی سوخته بود پس گفت کیسکه بدین درگاه آبروی ریخته بود  
 آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که  
 چون غلبه گیرد هر جا که ماسوی الله بود سهر را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گفت از  
 این سائل شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در

نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آرزو موازنه نتوان کرد باینکه کسی که خدا را بود و بخدای  
بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اندیک یکی اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت  
و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سمره او ملوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب  
بنزد ایشان طهارت دل و مراعات سیر و تادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات  
و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب بنزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و  
التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب  
نیکو بجای آوردن بود **نقلست** که گفته بود که هر جنبار نه که در پیش خاک وی بنشیند  
معفور بود و اکنون در طوس هر جنبار نه که بیارند تخت در پیش خاک وی بدارند حکام آن  
بشارت آنجا به بنحاک بر نه و سخن وی بسیار است این چند کلمه حجت تبرک  
نوشته شد رحمة الله

### در ذکر ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه

آن کساح درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل ملکات آن قطب صبا  
شیخ وقت ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق  
و در قنوت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عجیب نفس دیدن عاجز بود و  
در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل ملکات  
گفته اند و پیر شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود **نقل است** که شیخ ابی  
سعید را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست و  
مگوی که نمی شناسم که آن کفر است و لیکن چنین مگوی که عرفنا الله تعالی ذات  
بفضلہ یعنی خدای تعالی ما را شناسائی ذات خود کرد و ایند بفضل خویش و گفت  
اگر خواهی و اگر نه با خداوند خود خوی می باید کردن که اگر خوی نجنی پیوسته در پنج باشی گفت

اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاهدارد و آنگاه جوارح تو ملک  
 از تو بستانند و با خود بگیرند و نیستی تو نمایند تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کنند پس  
 بصفات خویش در خلق بختری خلق را چون کوسنی بسنی در میدان قدرت و بدانی که  
 گردانیدن کوسنی خداوند کوی را بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد و من  
 بندگی می طلبم از آنکه بنده وی در بند وی بسلاست بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت  
 بود و گفت فرق میان ما و شما پیش از یک چیز نیست که شما فرما گوئید و ما فرما گوئیم  
 شما ما را بسنید و از ما شنوید و ما او را به پیغمبر و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما  
 آدمی ایم و گفت بران آئینه تواند از ایشان چندان توانی دید که نور ابدت توست  
 و گفت مریدی که بیک خدمت در ویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز  
 افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن که سه شب نماز افزونی کند و گفت  
 بسیار چیزی را رحمت داریم یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدندی هر کسی را  
 چیزی و جای می بایستی و مرا خواست و پایه نبایستی و هر کسی را منی و ریاست بایستی و مرا  
 آن بایستی که من نباشم و گفت طاعت و محبت من در دو چیز بسته است چون بخورم  
 یا نه بهر معامی در خود بیابم و چون نخورم و دست بآکشم اصل همه طاعات در خود باز بیابم  
 نقل است که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد گفت که آن چه هست که دعوت تمام  
 پیغمبران علیهم السلام بر این نهاده اند اگر از آن چه هرگز پیدا آید از رده توحید رود از  
 هستی خویش و آنهمه در فنا بود و گفت آن نه معرفت زنجیرت ز نور ظلمت فناء است  
 آن بتی هست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نهاده است نصیب چشم تو از وی  
 مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند و  
 برای آخرت و هشت مطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گویند ما را خود  
 این پس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم و

نه نصیبت

گفت خنک آن بنده که او را وانمودند و گفت جوانمزدان راحت خلق اند و شست خلق که  
ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای بخلق نکردند و گفت صحبت بیکان و بقعهای  
گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک گردانند و صحبت با آنکس دارد که ظاهر و باطن تو صحبت است  
اوروشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیک کس پردازد برای خویش و  
گفت دنیا پلید است و پلید تر از دنیا دل آن کس است که حق تعالی او را بعشق دنیا  
بتلا کرده است و گفت طمع کردن با جوانمزدیست و گفت هر چند بنده به  
خالق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه خلایق اسیر وقت  
و خاطر اند و وقت و خاطر اوست و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم  
السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر  
کردن حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت با  
چون منی و تویی و تویی بر حسنه و نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر تر از وی  
اگاه می بود نیازی گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب و روز  
بیج ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست بر  
و اگر تر از مخصوصان در تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بگریزد و گفت اگر کسی بوی  
که خدا را طلب کردی جز خدای خدای و بودی و گفت خدا را خدای جوید خدای را خدای  
خواند خدای را خدای داند و گفت خدای اگر یک ذره بعرض نزدیکتر بودی از آنکه شری  
خدای را نشانیستی و گفت من با اهل سعادت بر رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت  
بخدای و گفت من از شما ادب در نخواهم که بی بوده مادر می بود که از فرزند شیر خواره  
ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند و گفت  
ابلیس شته خداوند من است جوانمزدی بنو و مرگشته خداوند خویش را سنگ انداختن  
و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کند بپسند که چکنم بهمرا در پیش کنم و این را

مقام سازم و لیکن میدانم که نیکو نگذرد و گفت هرگز کس ندانیده است و هر که مریدان  
 من صفت خویش بگوید و گفت یک سجده که بر من برانده بهشتی خویش و نیستی من بر  
 من گرامی تر بود از هر چه آفریده و آفریند و گفت من فخر آدم و قره العین مصطفی که  
 بمن فخر کند که این از ذریت من است و مصطفی صلی الله علیه و سلم چشم روشن  
 شود که از امت من است این و گفت و ظاهر من بزرگست از و باز نکردم اما از آدم  
 تا از محمد علیهم الصلوٰه و السلام در تحت و ظاهر من نیارود و این سخن همان معنی است  
 که شیخ باری گفته است که لَوَائِيْ اَعْظَمُ مِنْ لَوَائِيْ مُحَمَّدٍ و گفت در کنار  
 دریا غیب ایستاده بودم و بلی در دست دهم پس یک بلی فرو بردم از خویش  
 تا اثری بدان یک بلی بر آوردم چنانکه دهم بار بلی که فرو بردم هیچ نمانده بود  
 این کمترین درجه زهد است یعنی هر چه در صورت بود در قدم اول از پیشیم بزرگ  
 و گفت فردای قیامت حق تعالی قومی بهشت فرود آورد و قومی بد و فحش پس  
 مهابت و دوزخ گیرند و در دریای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح  
 بود و بس نقلست که رسیدند که در قیامت چون اهل بهشت بهشت  
 روند و اهل دوزخ در دوزخ خواهند گشت و خواهند گشت و انکس باشد که او را نه در  
 دنیا جای بود و نه در آخرت نقلست که مردی قیامت خواب دید و چند  
 در عصا شمع را می طلبید باز نمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود  
 که چون مانا بودیم اصلاً چون ما را در توان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را  
 باز توان یافت نقل است که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قات  
 الصلوٰه گفت چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه باز در کاه می باید  
 آمدن پس بنماز بیرون آمد و بگذارد

رحمة الله

## در ذکر ابواسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی النخاس رحمه الله

آن سالک باو دیده تجربه آن نقطه دایره تو حد آن محشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق  
توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یکایک عجب بود و مختار راه یار و بزرگوار بود و  
در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت کمال بود و بهیچ زبانها ممدوح بود و او را پس  
المتوکلین خواندندی و در توکل بغایتی بود که بوی سبب قطع بادیه کردی و از اقران  
شیخ جسته نورئی بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معالما  
و حقایق و او را خواص از بهر آن گفتندی که زبیل باقی بسیار و بارها بادیه قطع کرده  
بود تجربه و توکل و در شهر ری وفات کرد و در سنه احدی و تسعین و ناسعین رحمه الله  
علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم  
که در توکل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خط و مقداری باشد و با اینهمه  
ریسمان و سوزن و کوه و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل از زبان  
ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم در غلبات وجد بود سر برهنه و شوری در روی کفتم  
ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص چشم نگاهدار کفتم من عاشقم و عاشق چشم نه  
پوشد اما این بی اختیار چشمم بر تو افتاد گفت من مست دست سر نپوشد کفتم از که ام  
شرانجامه مست شدی گفت ای خواص نهارد و درم میداری هل فی الدارین  
غیر الله کفتم ای کنیزک مصاحبت من خواهی او گفت ای خواص خام طمع کن که من از  
انان نیم که مرد جویم من آنم که فرد جویم نقلست که پرسیدند از حقیقت ایمان  
گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت  
جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز بدین غم درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله  
شود بیایی مرد گفت چنان کردم چون سباده فرو ریختیم بادهی هر روز دو قرص و شربت آب

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان ما دیده می بارید چون  
 خواص را دید از اسب فرود آمد و یک دیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند بر نشست و  
 باز گشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سؤال رسید گفتم چگونه گفت آن حضرت  
 بود علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که تو کلمه برخیز و عهاد  
 بر دهن حق تعالی پدید آید و گفت در بادیه می رفتم حضرت را علیه السلام و دید بر صورت مرغی  
 که می پرید چون دیدم او را سر در پیش انداختم تا تو کلمه باطل نشود او در حال بنزدیک من  
 فرود آمد گفت اگر التفات با من کردی بر تو فرود نیامده می پس من برو سلام نکردم تا  
 تو کل خل ننگه و گفت وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی میفتمادم یکی را دیدم  
 که آب بر روی من همیز و چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو رویی بر اسب خنک مرا آ  
 داد و گفت در پس من نشین و من بجایز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت  
 چه می بینی گفتم بدینه گفت فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام کوی و گفت در  
 بادیه یک روز بدرختی رسیدم که آنجا آب بود شیشه دیدم عظیم روی من نهاد حکم حق را  
 کردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگیده بیايد و در پیش من نخت و می نالید  
 نگرستم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده چوبی بر گرفت و دست او شکافتم تا تبی شد  
 از آنچه کرده آمده بود خرقه بر و بستم پس بر خاست و بر رفت ساعتی بود آمد و آنچه خود را بهمی آورد  
 و ایشان کردند همی گشتند و دنبال می جسابانیدن و کرده آورده اند و در پیش من نهادند  
 نقل است که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غنیدن شیر نجاست میردا  
 رنگ اوزوی باشد درختی بود آنجا محبت و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن  
 بجا ده نیکنند و در نماز ایستاد شیر فرساید و است که توقع خاص دارد چشم درون نهاد و  
 نظاره میکرد خواص بکار مشغول پس چون از آنجا بر فتنه پشته او را بگریه فریاد گرفت مرید  
 گفت خواجه عجب کاریست و بیش از شیر نمی ترسیدی و امر و زاری پشته فریاد میکنی گفت زیرا

نسخه فتم  
خورد در فتم

سوز

نسخه  
توضیح  
ن



که دوش نزار من رپوده بودند و امروز بخودم باز داده اند تا من شود گفت با خواص در  
 سفر بودم بجای رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند و کوه بهبه و بنهاد و بنشست چون شب  
 درآمد ماران میروند آمدند شیخ را و از دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران  
 همه با کشتند برین حال همانجا که هستیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری برو طای شیخ  
 حلقه کرده بود و در دافا دگتم یا شیخ توندانستی گفت هرگز مرشی خوشتر از دوش نبود  
**نقلست** که یکی گفت کرد می دیدم برداشتن خواص به میرفت خواستم تا او را بگیرم  
 گفت دست از او بردار که همه چیز را با حاجت بود و ما را هیچ حاجت نیست لعل است  
 که گفت وقتی در بادیه رفتم راه کم کردم بسی رفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانه روز راه  
 میرفتم تا آخر آواز خر و شنی شنیدم شاد گشتم و رو به آنجا جنب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید  
 مرا قهای بز و چنانکه رنجور شدیم گفتیم خداوند کسی بر تو توکل کند با وی این کند آوازی شنیدیم  
 که تا تو توکل بر ما دوشی غریز بودی اکنون توکل بر آواز خر و شنی کردی آن قصابان خوردی  
 همچنان رنجور همی رفتم ندانستی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک بنشین بچشم  
 سران قهار نند در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم منیکور و سی پاکیزه لب  
 مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه کر سگی باید کشد گفت من بگو سگی مواظبت  
 کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی دید آمد گفتم قرار آئی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام  
 که هر چه واسطه در میان باشد نخورم گفتم با علام سخت بار یک کر ققی گفت ما را ابراهیم دیوانه  
 مکن که ناقه بصیر است و از توکل بدست تو هیچ خیر نیست پس گفت کمتر توکل آنست که  
 چون وارد فاقه در تو بدید آید حلیت بخوشی و توکل کنی در آنکه گفایت تو بدست گفت  
 یکبار در بادیه توکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری رسیدی  
 در صحبت تو باشم و آن جوان تر سا بود گفت آنجا که من میرم و ترا راه نیست گفت بیایم که از  
 فایده خالی نبود پس یک هفته بر رفتم روز هشتم گفت ای زاهد خفگی کن با خداوند

خویش که کر سنه ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات کردم گفتم خداوند سبحان محمد علی علیه الصلوٰه  
و السلام که مرا در پیش این ترسناک سارنگو دانی در حال طبعی دیدم پرمان و ماهی بریان و  
رطب و کوزه آب بر آن نهاده پس هر دو بخشیدم و بخوردیم و بر فتم تا بهشت روز دیگر بخت  
روز هفتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمایی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبه بمانید  
و بطبق پدید آمدن و ماهی و رطب و دو کوزه آب من از آن متخیر شدم پس آن راهب  
گفت بیا و بخور من از خجالت بخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت  
عرضه کن تا مسلمان شوم و زمار برسد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد  
ان محمدا رسول الله و بشارت دیگر آنکه گفتم بخواب روی این پیر که مرا خجل کن این هم  
از برکت و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و بر فتم بلکه دوی آنجا مجاور بهشت و گفت یکبار  
در بادیه رفتم راه کم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد گفت راه کم کرده از عقب من  
بیا چون کامی چند بر فتم او از من غایب شد و خود را در سر راه یافتیم بعد از آن نیز راه  
کم نکردم و در راه تشنگی و کمر شکنی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بوی رانی در شدم  
شیری عظیم دیدم فرغی درخو یافتیم لاف می آواز داد که من شس که مفت من را فرشته با تو است  
که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه با دیکر شخصی متکبر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پری  
و بلکه مبر و کم گفتم زاده در اعلم نداری گفت از گروه مانیکس بود که بر تو تکل برود چنانکه  
شما گفتم تو تکل چیست گفت از خدای تعالی فرایستدن نقل است که درویشی  
گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد و مصالح بطریق  
پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون منبری رسیدیم مرا گفت تو  
بنشین پس او آب کشید و سراپا بود و پیزم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که  
بودی چون من قصد کردم مرا آنکه آشتی و خود کردی و گفتی شرط آنست که من امیر باشم  
تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم ببارید و مرقع خود میرون کرد و تا روز بر من نشست

و خود استاده بود و مرتع در ده دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده  
 شدم اما بکلم شرط بیج نمی توانستم گفتن چون باید داشتم گفتم امروز من امیر باشم گفتم  
 عوالب آید چون منزل رسیدیم او همان خدمت بردست من گرفت گفتم از فرمان  
 امیر چرا بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر از خدمت خود فرمانی تا بلکه هم  
 بدین صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم و می بگریختم پس در نماز آمد گفت  
 ای سپهر تو باد که باد و ستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفتد و زی در تو جای  
 شام میگذاشتم در تخان انار دیدم و انار ترش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود  
 نخوردم و بگذاشتم بودی رسیدم شخصی را دیدم قتلای دست و پای ضعیف کشته و کرم  
 در وی افتاده و زنبوران بر او کرده و او را می گردانند مرا بروی شفت آمد گفتم خواهی که ترا  
 و عاکنم تا کمر ازین بلا خاص مای گفت نخواهم گفتم چرا گفت لَان الْعَاقِبَةُ اخْتِيارُ  
 وَالْبَلَاءُ اخْتِيارُهُ و انا اختار اخياره علی اختیاری یعنی عاقبت اختیار  
 منست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این  
 زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دارا نکته تن دستی  
 من میخواهی خود را دلی سلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دستی که من خواهم و آرزوی انار  
 دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران  
 و کرمان چگونه است گفت زنبورانم پیش نمیرند و کرمها نمی خورند اما چون او چنین میخواهد  
 خوشست و گفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجای می گفت از بلاد ساغون گفتم  
 بچه کار آده گفت لغزد دهن میکردم دستم آلوده شده است آمده ام تا آب زمزم  
 بشویم گفتم چه غم داری گفت آنکه شب باز کردم و جامه خواب ما در است گفتم و گفت  
 شنیدم که در دهم راهی بغداد سالت تا در دیر می شسته است قصد او کردم چون آنجا  
 رسیدم سرازیر بچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم پیش من بچه کار آمده من را هب میتهم من

سکبانی می گفتم شریک نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوند تو قادری که او را هدایت  
 دهی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مرد ما را اطلبی بر خود را طلب و  
 چون خود را بیایی با سببان نفس خود باش که هر روز این هوای نفس سبید و شصت  
 گونه لباس آلت در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در باد  
 می رفتم بغایت گرسته شدم احوالی مرپش آمد و گفت ای فراخ شکم انهی تقاضای طعام  
 چیست که تو می کنی گفتم چندین روز است که هیچ نخوردم گفست تو ندانیکه دعوی پرده  
 مدعیان بدر و ترابا دعوی تو کل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عسری ابدی  
 می باید در دنیا تا بعو دیت وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فردا آیند و غیبت  
 آن مشغول شوند حق تعالی را فراموش کنند من در بلا می دنیا بخطط ادا ب شریعت به  
 عمو دیت قیام نمایم و پیوسته یا حق تعالی می کنم و گفست دستی ساکن و دلی فارغ طلب  
 کن و هر کجا خواهی میر و گفست هر که حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن خشت  
 را که آرام گیرد با خدای تعالی و اعظام کند بروی و گفست عالمی بسیاری روایت نیست  
 عالم آنست که عمل کند متابعت علم و اقدار کند بسنها و اگر چه علم وی اندک بود و گفست  
 حمله علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن  
 تکلیف نکنی و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانده آنرا ضایع نکردانی و در ادا  
 آن تقصیر نکنی و گفست هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر تعالی او را مبتدا  
 پس اگر از آن تو به کند و با خدای تعالی کرد آن بلاها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی  
 سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق برود و او را لباس طمع  
 در پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت نبوده ناکارش  
 بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرکب وی بدشواری و حیرت و بلا و رنج بود  
 و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفست هر که چنان بود که در دنیا بروی بکنید

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر که  
توکل در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز بهم درست آید و گفت توکل ثوابست  
در پیش محیی الاموات و گفت صبر ثوابست و عبودیت بوجوب احکام کتاب و سنت  
و گفت مراقبات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت  
محو اداست و احرف جمله صفات بشریت و حاجات و گفت داری دل بیج چنان  
خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب  
و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و با صالحان و یگان صحبت داشتن و گفت  
اسخا در تضرع سحرگاهی جویند و اگر آنجا نیاید بیج جای دیگر مجویند که نیاید  
نقل است که بر سینه خود میزد و میگفت واشوقا ه بکسکه او مرا پیوسته  
می بیند و من او را نمی بینم **نقلست** که از وی پرسیدند که تو آنجا مجویند و گفت  
از آنجا که طفل در شکم مادر خود در جوش در صحرای قال الله تعالی و یزقه من حیث  
لا یختب **نقلست** که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود و گفت از آنجا  
که طمع نفس است بخاطر ما در آید ولیکن او را زیان نرساند زیرا که او را قوت بود بر نیکان  
طمع بنو میدی از آنچه در دست مردمان است **نقلست** که در آخر عمر او را پنج  
شکم پیدا شد چنانکه در جامع ری بود و در شبان روزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار  
دو رکعت نماز بجزاردی باز تقاضا پیدا می کرد و یک غسل کردی از و سؤال کردند که  
آرزو چه داری گفت پاره جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات  
یافت او را آنجا نه بردند بزرگی در آمد پاره نان دید در زیر بالین او و گفت این پاره  
نان ندیدی بر نماز نکردی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوفاشده است  
و از آنجا عبور کرده است مرده باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا روزه باشد نه در توکل  
مقام کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد و یکی از مشایخ او را خواب دید

گفت خدای تعالی با تو چکر دگفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق تو کل سپردم  
 فاما چون از دنیا بر فتم بطهارت و وضو ر فتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب میداد  
 اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آورد ندانم که در ای همه در جات بهشت بود  
 پس ندانم که یا ابراهیم این زیاده تی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک به  
 حضرت مآدمی پا کان را برین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمته  
 علیه و الله اعلم بالصواب

### در ذکر ممشادالدینوری رحمه الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن  
 مجر د شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمه الله علیه بود و یگانه درگاه  
 و ستوده و بر گردیده بهیه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و  
 خدمت آشی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و سنده همه و وفات  
 او در تاریخ سنه تسع و تسعین و مائین بود و گویند سنه تسع و تسعین نقل است  
 که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری بر سیدی از وی رسیدی که مسافری یا  
 مقیم اگر مقیم در ای و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند  
 بیاشی و ما با تو خو کنیم نگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود نقل است  
 که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوی خدای فرو شو تا بدعای ممشاد  
 حاجت نبود گفت گوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از من  
 خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و هم نشین سعادت گشت و با حق  
 سبحانه و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید خبر  
 خلق روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دید می آمد و سجاده بر روی

آب اور می آورد چون مشاهده را بدید گفت این چه حال است جوانمزد گفت فردا بزم دادی و  
می پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ مشایخ و خواجگان متغنی نگرداند و بدینو برسانند  
که می بینی و گفت چون دهم که کار در ویشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ و در پیش  
مراجعه نکردم و گفت وقتی در ویشی مش من آمد و گفت ای شیخ می خواهیم که از برترین عیسای  
بکونی تا بسازد پس ناکاه بر زبان من برفت که ارادت و عقیده در ویش فانیست شب  
پس رفت و با خود متکلف ارادت و عقیده و پیوسته در بادیه نهاد این لفظ مکرر کرد و ناگاه  
بماد و گفت مرا فرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود و جواب دیدم که مرا گفتند این  
بخیل این مقدار قرض بکنند ازیم تو دل مشغول ماز و فرامی گزینی و متوسل از تو بستن و از آنجا  
دادن گفت بعد از آن با هیچ اقبال و حجاب و غیره شمار نکردم آنچه ایشان می طلبیدند  
که داده ایم میدادم و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را  
از خلق صنم و نفس است و بعضی را صنم او فرزند است و بعضی را مال او و بعضی را  
زین او و بعضی را تجارت و حرقت او و بعضی را نماز و روزه و زهدت و حال دین  
هر یک از خلق بسته بهی انداز تبان و نیزای بستن ازین تبان هیچ چاره نیست  
مگر آنکه نه بنفیس خویش را هیچ حالی و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از  
نفس وی در وجود آید از خیر و شر بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کند و خود  
پیوسته بر نفس خود را و گفت ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و کجا به اشتن  
حرمت برادران و دست از همه شبهتها برداشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه  
داشتن و خود را از موافقت هوای نفس نگاه داشتن و گفت هر که کعبه بیت پیری نشدم  
الا از همه حالت و علم خویش خالی شدمی و ستم و منتظر برکات و کمالات وی بودی  
تا از وی چه فوایدی بدیدی و کیفیت بدیدی پیش پیر شود و پیروی هستی و خطر خویش باقی  
بود محروم ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت و صحبت اهل صلاح صلاح

دل پیدا آید و در صحبت اهل فساد و فساد دل پیدا آید و گفت اسباب علایق سه است  
 موانع و نظر مسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنخل قضا  
 بود از نفس او دید خلق واعتماد او در حلقه کارها بر خدایند بود و گفت فراغت دل در خالی  
 بود نیست از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و  
 عمل اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیا کنی هرگز بد رجوع عارفان نمی  
 تا سر تو ساکن نشود و بخدای تعالی بپستواری در تو بد دنیا بد در آنچه حق تعالی ضمان  
 کرده است مرتز او گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی گفت  
 معرفت بسته طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر  
 در مقادیر که چنانچه از امر تقدیر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بپایا فریده است و  
 گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان  
 را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکمت  
 بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهد اند و  
 ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن  
 بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف  
 توانگری نمودنست و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست داشتن از چیزی که کار نیاید  
 و گفت توکل و دایع کردن طمع است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت شکر  
 فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد بخفت که حق تعالی درویش را از ستم  
 خالی دارد یا قوت به دیار غدا به دیار اجل که وفات کند نقل است که نزدیک وقت  
 او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علتی را از من پرسید پس گفتند کوی لا اله الا الله  
 الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت بکلی من توانایی شد برای آنجسی که ترا دوست  
 دار و این بود و گفت سه سال است تا بهشت بر من نرسیده و در آن نگرسته ام و سی



سال است تا دل خود را کم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز بیایم پس درین حال که جمله بزرگان  
خواسته اند تا دل را در حق تعالی کم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات  
کرد در رحمة الله علیه

### در ذکر ابواسحق ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن بهام چنانکه آن طاهر  
ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی روح پیر وقت و شیخ مطلق و مشایخ  
الیه و محمودا و صاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شایسته عظیم  
داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبدالله مبارک کنی ابراهیم حجت نسبت  
بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام بود  
و قتی مخموم بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال  
ما کولات خلق چیزی نخوردم و مویم نیالید و ناختم دراز نشد و خر و قاشق و کلین نشد  
و در زیر سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت شتابناک است  
که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت و قتی در شام بودم مرا عس از و کرد و کاسه  
عس با و در دزد و بخوردم بعد از آن باز از شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان  
نکردیم مرا گفتند اینهمه خمر است با خود گفتیم اکنون بر من چیست لازم شد در ایستادم و  
خمرهای می برنجیم آن مرد در اول نداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن  
چون بداشت مرا بگرفت و پیش این طربون بر و دو و لیست چوبم زد و بعد از آن  
زندان فرستاد و بدقتی در آن ماندیم تا بعد از آن شیخ ابی عبید الله مغربی را آنجا گذر  
آفتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتیم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا حافض  
الغتم سپردن عس بود و دو و لیست چوب گفت از آن جشی افکاست که

چون قصد حج کردی اول زیارت روضه مصطفی صلعم کردی پس بکبر رفتی و حج گذاردی  
 باز به نیت آمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الله از و عنیه جواب آمدی که علیک  
 السلام یا سید شهبان و گفت روزی در کربلا به رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه  
 دیده ام که از گوشه کربلا به آواز داد که چند باب بر ظاهر مشغول باشی چند کن تا ما طن را  
 غسل دهی و از ما سوسی الله یک کنی گفتیم تو جنتی یا انسی یا ملکی بدین خوبی که تو کنی گفت  
 از اینجا بحد امان میستم من آن نقطه ام که در بای بسم الله است گفتیم پس اینجه ملک  
 تر است گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آئی تا ملک منی و گفت علم فناء و بقا بر  
 اخلاص و حدیث کرد و دوستی عبودیت و هر چه غیر این بود آنست که ترا غلط می فکند  
 و زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید که عبادت حق تعالی با خلاص کن که  
 هر که در عبودیت محقق شود از ما سوسی الله آزاد گردد و گفت هر که سخن گوید در اخلاص و نفس  
 خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبدل گرداند بدانکه پرده او دریده گردد  
 پیش اقران و اخوان او و گفت هر که خدمت شایخ را ترک کند فتنه گردد و دعاوی  
 کا و در فضیلت کرد بدان دعوی و گفت هر که میخواهد که معطل و باطل گردد گو دست  
 در خصمت زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست  
 که از خدای ترسد و چون عطاشی بکسی بد منت نهد و گفت شرف در تواضع است  
 و غرور تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دلی قرار گیرد موضع شهرت را  
 بسوزد و اندر روی و در عنت دنیا در وی نماند و کیفیت توکل سرسیت همان نده حق  
 تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطلع نگردد و جز خداوند تعالی و گفت حق تعالی  
 عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و عبادت مشغول باشد او را بهشت گرامت کند  
 و عوض آنکه بنده از بهر خدائی مطالع دیدار برادران مومن کند او را بهشت دیدار چون خود  
 گرامت کند نقلست و که کسان از وی دعائی خواستند گفت مخالفه

الوقت من سوء الأدب دعا چون کنم و کسی از دوستی خواست گفت خدای را  
پیشتر یاد دار و هرگز فراموش مکن و اگر این نه توانی باری مرگ را یاد دار و فراموش  
مکن

## در ذکر ابوبکر صید لانی رحمه الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ زبانی  
ابوبکر صید لانی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود چنانچه  
در عهد خویش همایند داشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات یگانه بود و اصل  
وی از فارس بود و در پیشاپور وفات کرد و هشتجلی او را بزرگ و محترم داشتی و گفت جمله  
دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف است و وفات او بعد  
از سنه اربعین و ثمانیه بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که  
او با خدا تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او شمار انجمنی تعالی رسانند و نه در دو جهان سبک  
باشد و گفت هر که صحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدات او و نه بی و گفت علم ترا منقطع  
کرد و اندک چهل پس جبه کن که ترا بریده نکرد و اندک خداوند و گفت وصل بی فصل است که چنانچه  
فصل آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نکند هماره میان خویش و حق تعالی  
آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق  
بعد از خلق است پس گفت طریق از خدای است به بنده و از بنده به و طریق نیست گفت  
مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی و غیر  
خود بیند و بداند که راه حق تعالی بسیار است غیر از این راه که اینکس حق تعالی دارد و  
گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند  
و گفت چنان باید که حرکات و سکناات بنده و خاص خدا را باشد یا بضورتی بود که

در آن مضطرب بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع گردن عمر باشد و گفت عاقل  
 آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر که را  
 خاموشی و طعن نیست او در فضیلت است و اگر چه ساکن است و گفت علامت مرگ آنست  
 که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب به جنس خود کند و گفت زندگانی که در مرگ نفس و  
 حیات دل مرگ نفس است و گفت نمکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس آنا نفس  
 بیرون آمدن افضل حق تعالی است و مدد توفیق او آن راست نشود مگر بدستی ارادت  
 بخدای تعالی و اعراض از ما سوی الله و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است  
 زیرا که عظیمترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود مگر  
 در مرگ نفس و گفت مرگ با مبیت از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید  
 مگر بدان درگاه و در شود و گفت همه کائنات دشمن و حجاب منت پس من چگونه  
 گفت بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن کار مگر بود و گفت بهمت نگاهدار  
 که بهمت مقدمه جمله اشیاست و مدار جمله بر بهمت است و رجوع جمله اشیا با بهمت است  
 چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سبز خاک او راست کردیم و نام او بدینجا نوشتیم هر  
 بار یکی سیاهی و حراب کردی و ناپدید شدی و لوح بر روی او از آن یکی میخکس و دیگر  
 حراب نکردی از استاد ابوعلی و قاف پرسیدیم تا این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی  
 اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد و حمد لله

علیه السلام

در ذکر ابو حنیده محمد بن ابراهیم البغدادی رحمه الله

آن سالک طریق تجرید آن سائر بسیل تو حید آن ساکن حظیره قدس آن خازن جود  
 انس آن نقطه دایره آزادی و مد عالم ابو حنیده بغدادی رحمه الله علیه از کبار مشایخ این

طایفه بود و در کلام حنفی و افرواشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث کمال بود و شیخ  
وی حارث مجاشعی بود و صحبت سندی و نواری و خیر نشاچ یافته بود و صحبت بسیار  
مشایخ رسیده بود و در مسجد صافه بغداد و عطا کفقی و امام احمد حبیل را چون مسئله  
اشکال افتادی رجوع نوی کردی کلامی و بیانی شانی داشت و در سه تنوع و  
ثمانین و مائتین وفات کرد و نقلست که روزی شش حارث مجاشعی  
در آمد و برانفت جامهائی لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در قفس بود  
نما که با تنخی بگرد و ابو حمزه غره نبرد و گفت بیک یا سیدی پس حارث بر بخت  
و کار دی بر گرفت و قصد کشتن ابو حمزه کرد و میدان در پای شیخ افتادند تا آن  
که روزه وی جد کردند پس ابو حمزه را گفت سلم یا مرد میدان گفت یا شیخ ما  
ابو حمزه را از اولیای موحده میدانم حارث گفت چنین است و سن در وی  
جز نیکویی میدانم و باطن او را بنجر متغری تو حید نمیدانم اما چرا ویرا چیزی باید  
کرد که با فعال حلویان مانده باشد یا مقاتلت ایشان چرا ایانک مرغی او را  
از حق تعالی سماع افتد و حق تعالی متجسسی نیست و دوستان ویرا خبر کلام  
وی آرام نیست و خبر بر سلامت وی وقت و حال نیست و ویرا بنجر با طول و  
نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نیست پس ابو حمزه گفت اگر چه  
من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانده بود بفعل قوم که راه توبه کردم و  
ابو حمزه گفت حق تعالی را بدیدم چرا و مرا گفت یا ابو حمزه متابعت و سواست مکن  
و بلای خلق بکش بدین سخن که بگفت چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و  
گفت دوستی با فقر کردن سخت است و صبر نتواند کردن بردوستی فقر اگر صدقی  
و گفت هر که حق تعالی او را بر طریق خود انا کرد سلوک آن کردن بروی آسان کرد و هر که  
طریق باشد لال و واسطه طلبه که خطا بود و کام صواب و گفت هر کرا حق تعالی سه

چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص بایده شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت  
چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند  
حقبای ایشان گذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت  
خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از بوی دانی پنهان شود و علامت  
صوفی کاذب برعکس این بود و گفت هرگاه که فاقه بمن رسیدی با خود بگفتی که  
این فاقه بویده آمده است چون اندیشه کردمی هیچکس بدان فاقه اولتر از  
خود ندیده می بخشد لی آن فاقه بگشدمی و بان می ساختمی نقل است که  
سخن بغایت نیکوگفتی روزی هاتقی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما که  
خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شد و هم در آن نغمه وفات  
کرد و نقل است که در روز جمعه سخن میگفت و اردی بوی فرود آمد از کرسی  
بنفیات و وفات کرد رحمه الله علیه

### در ذکر ابو علی الدقاق رحمه الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کم شده عشق و مودت  
آن سوخته شوق و محبت آن مخلص شتاق قطب و قس شیخ ابو علی دقاق  
رحمه الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان  
الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عظیمی داشت  
و در باصنعت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال مستغن بود  
میدید شیخ ابوالقاسم نصر آبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت کرده  
و او را نوحه کرده و گفتندی از بسیاری دره و شوق و سوز و ذوق که او را بود و کز  
در همه عرصه خویش پشت باز نهاده و ابد در مر و بود که واقع بر وی نموده آ

چنانکه نقلست که یکی از کبار شایخ گفت در مروه ایستادیم که خاک بر سر میگردانیم  
ای یعین چه بوده است گفت خلعتی که بمقتضای سال است تا منظر آن بودم و در آن  
آن سوختم در سر آمد فروشی انداخته و شیخ علی فارسی گفتی مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود  
آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی و قائم و شیخ ابی خلی گوید درخت خود دوست که کسی آنرا نه  
پرورد و بایستد یک بیار و اما بار نیارد و اگر نیز بار نیارد و بی مروه بود و همچنین مریدی که در  
صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد از وی هیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق از منظر  
آبادی فرما کردم و از شبلی و اواز خید و اواز سری و اواز معروف و اواز داود و اواز  
تا یعین در محرم الله و گفت هرگز نشنیده ام که شیخ ابی القاسم خدای عز و جل تا اول غسل نکند  
نقلست که در مروه و عطا میگفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت  
مشایخ و غیر آن نقل است که وقتی جامه نداشت و برهنه بود بخانه عبد الله عمر فرود  
آمد شخصی در بازار شناخت پس خلق بروی صبح شدند و بزرگان شفاعت کردند تا در آن  
کوید قبول نکرد و گفت درس و مناظره کردن امکان ندارد پس گفتند و عطا کوی  
قبول کرد و منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت الله  
اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت وَاللّٰهُ خَيْرٌ وَاَلْفِیْهِ پس روی بقبله کرد و  
گفت وَرَضُوْا مِنْ اللّٰهِ اَکْبَرُ احوالی عجایب پدید آمد و خلق یکبار بهم را ندانند  
غیر بر خاست و چندین باره بر گرفت پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و رفت  
چند آنکه او را طلب کردند و نیافتند از آنجا بر دورفت و بعد از آن به هشیار نقلست  
که در ویشی گفت روزی مجلس شیخ در آمد شیخ زاد ستاری طبری بر سر بود و دو عالم پند  
میل کرد از شیخ سوال کردم که تو کل چه باش گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه  
کنی و دستار بمن انداخت و گفت وقتی در مروه بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور بروم  
و با تفرغ آواز داد که حالیا از شهر بیرون توانی شدن که جمعی پریشان را با سخن تو خوش آمده است

ن  
شیخ ابو القاسم

ن  
در مروه

و در مجلس تو حاضر می‌شوند از بهر ایشان حالیا توقف کن نقل است که چون در  
 میان مجلس حسری افتادی که مردمان بدای مشغول شدند شیخ گفتی این از غیرت  
 حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود نفلسست که روزی بر سر منبر  
 نه مدت آدمی میکرد که غلوم و جهول و معجب و حسود است و آنچه بدین ماند درویشی  
 برخاست و گفت با این همه صفات زمینه آخر محل دوستی دارد گفت بلی بجهت  
 و حیوانه نقل است که یک روز بر سر منبر میگفت الله الله الله شخصی  
 گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نیدانی چرا میگوئی گفت این کجیم  
 پس کجیم و هم نقل است که مردی فقاخی بود و بوقت سفره خوردن در ویشا  
 بخانه شایخ آمدی و فقاخ بسیار آوردی و باد ویشان بسفره موافقت کردی پس  
 اگر فقاخ او چیزی زیادت شدی باز پس بردی روزی بر لفظ شایخ رفت که آن جوان  
 فقاخی و قتی صافی دارد در آن شب شایخ در خواب دید موضعی عالی بر بالای و بزرگان  
 دین بر آن بالا جمع شده هر چند خواستم تا بر آن بالا روم نتوانستم رفت آن فقاخی  
 بیامدی و گفتی یا شایخ دست بمن ده که در سراه شیران پس روز و با مانند و مرا بر آن بالا  
 بردی یک روز استمد بر منبر بود فقاخی از در آورده شایخ گفت او را راه دهید که اگر او  
 مارا دستگیری نکردی ما از بازمانده کان بودیم پس فقاخی گفت یا شایخ ما هر شی  
 باشیم تو یک شب که در آمدی ما را غم می کنی نقل است که شخصی مثل شایخ آمد گفت  
 از جایی دور آمده ام زیارت شایخ گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست  
 از نفس خویش کامی برگیر فزاتر شو که بمقصد و حاصل است نقل است که  
 مردی از و سائوس شیطانی شکایت میکرد شایخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سراسر  
 از پنج برکن تا بنجشک بران نشند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او که در باطن شاخها  
 کرده است البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود نفلسست که باز رگانی برید

بنده  
 بیامد و گفت

بنده  
 از پنج برکن تا بنجشک



شیخ بود بعبادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود باز گمان گفت نیم شب برخاستم تا  
 وضو سازم و نماز شب کنم تا باری در چشم افتاد و نور کی بجست و در وی سخت پدید آمد و تب  
 بدان پوست شیخ گفت ترا مان فصولی حکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود  
 دور می باید کرد و نماز شب مشغول شوی لا تشک به در پشت گرفتار شوی کسی را که سرد  
 کند چون طلا بر پای بند هرگز نبرد نشود و چون دست نجس بود و او استین بشوید هرگز دست  
 پاک نکرد و نقل است که یک روز بخانه می رسید و آنروز در گاه در انتظار او  
 بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوئی گفت کی خواهی رفت شیخ  
 گفت ای بچاره هنوز وصال نیامایه آواز فراق بلند کردی نقلست که روزی  
 صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت برحک رنک صوفی در حال پا  
 افراز و پای گردان گرفت بر غم رفت گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما  
 بر حمت کشاده شد و کاری که می بایست برآمد چه خواهد بود پیش ازین نگفت و بر رفت  
 نقلست که روزی استاد نشسته بود مرقعی نو بغایت نیکو پوشیده و در عبادت  
 شیخ ابو الحسن نوری یکی بود از عظاما مجانبین او در خانقاه درآمد پوستینی که نه آلوده پوشیده  
 استاد بطبیعت می گفت و در مرقع خویش نیکو بست که ابو الحسن بچندین خیزه این پوستین  
 شیخ ابو الحسن نعره زد و گفت ابو علی رحمانی کن که این پوستین همه دنیا خیزه ام و بهشت  
 باز نرفوشم استاد سر در پیش افکند و زار گویست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش  
 طیب نکرد و نقل است که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و گفت  
 گوشه بامن بردار تا ما بهیرم او را خانه پدر دادم در آنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و می گفت  
 اند من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابو علی مرا بخشویر فتم و باز آمد و همان می گفت تا جان  
 بداد کس طلب خصال و کرباس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جای نیکو حیران فرود  
 ماندیم گفتند خداوند این چه کس را این منودی که بدیش و بعد و نایب شد که ما را داشت و تقی

آواز داد چه جوئی کسی را که ملک الموت جست نیافت حور و قصور جنبه و نیافت کفر و ظلم  
 او بی مانند او گنج شد آواز آمد که **فِي مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ** استاد  
 گفت وقتی پیری را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زین مسجد خون گرفته بود کفتم  
 ای پیر با خوشنیتن رفیق کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد ملاقم رسیده و از روی بطاق  
 افتای او و گفت خداوندی بنده خود گرفت شیعی را فر کرد تا او غفور کرد و بنده و پنهان  
 میگریست شیعی گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا غفور کرد خداوند گفت او  
 رضای من جوید و او را بدان راه نیست به آن سبب همی گریه نقلست که یک  
 روز جوانی از در خانقاه درآمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت را هیچ  
 زیان ندارد استاد بگریست گفت سوال این جوانمرد را جواب گوئید زین الاسلام  
 گفت مرا خطری در آید لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را خصل نیکو اما طهارت  
 باطن را بشکند **نقلست** که گفت مراد در چشم پدید آید چنانکه مدتی از در و فرامیافتم  
 خوابم نیامد ناگاه بخطر در خواب شدم آوازی شنیدم که **الَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ** پس  
 بیدار شدم دردم برفت و دیگر هرگز در چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه می کردم باز  
 روز بعد از آن بسرا راه آمدم مردی شکر را دیدم مرا شربت آب داد بخوردم ظمت و زیان  
 کاری آن شربت آب سالی است تا در دل من مانده است و گفت که او را بعضی پیر  
 بود که چشم ایشان بقوت بود در زمستان ایشان را آب سرد غسل فرمودی و بعضی ازک  
 بهراج تر بودند با ایشان فقی گردی و گفتی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان شمرمود و گفت  
 کسیکه بقای خواهی کردن و اسبجار و اسباب و آلات بکار آید اما اگر بغفلت در خانه انداختن  
 او را اندک چیزی تمامست یعنی علم الکر برای ریای خلق و فروختن و جابه آموزی ترا علم بسیار  
 میباشد و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمامست چنانکه شرایط عبودیت  
 بدانی و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقل است که روزی بر ش

وید

طبی

سب

به عوتی خوانند و در راه که میرفت تا که پیرنی می آمد که می گفت باز خدایا چو حسین گرسنه گشتی  
 و خدین اطفال بر من کما شته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ بگفت چن  
 به عوت رسید بفرمود تا بقی بیا که استند خداوند دعوت شاد شد که امروز استوار  
 خواهد کرد تا بخانه برود و او را نه خانه بود و نه اهل چون تمام بیا استند بر خاست و بر من  
 و بدو برای آن پیرن زد و بدیشان داد و بین با آن شکستگی و نیاز بوده باشد و یک  
 روز گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستد گفتم سرزنش کند که ای استاد چه  
 فرق است میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مار و نازار بوده و لیکن صفت خدا  
 نیست شعر فلما انما الصبح ففرق بیننا وای نعیم لا کیده الله هر عجب آنست که  
 با چنین سخنی هم اومی گوید که اگر به استی که روز قیامت قدمی و رای قدم من خواهد بود  
 هر چه کرده ام روی بگردانیدی اما شاید که در آنوقت که آن گفته باشد او را با داده  
 باشند تا همه محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بر زبان  
 سخن میراند تا همه محض ربوبیت بوده باشد خاکنه لعلست که کچر و بعد  
 خلقی ابنوه مصلی شده بودند و او خوش آمد گفت بغت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان  
 کسی پیش از من نراند بر فور بی هیچ توقفی جان از من برآید و اما شاید که مرادش آن باشد  
 که چون آنجا زمان نبود از پیش و پس دیدن نباشد شرح این سخن خود را آنست که  
 صباح و لایسأ و او را کلماتی عالی است و گفت لکن تا زهر خود با هیچ آفریده خست  
 نکنی که آنجا دعوی کرده باشی که توان توئی و توان خود نیستی ترا خداوند نیست شغل خود  
 به و باز که از خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز  
 بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جارب در خانه معشوق نمی تواند کرد و عاشق  
 نبود و گفت بر که با غیر حق تعالی انس بود حال انس و با حق تعالی ضعیف باشد و گفت  
 هزار حق تعالی سخن گوید در مقاتلت خود کاذب بود و گفت هر که نیت مخالفت بر این او را

در است

نسخه  
بیهی ادبی

طریقت نماید و تعلق او با شیخ بریده گردد و اگر چه در یک موضع باشند و گفت سر که  
 صحبت پر کند آنگاه بدل مرید را اعتراض کند عهد صحبت پر شکسته باشد مگر او توبه و  
 غرامت آن بدهد اگر چه گفت اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب  
 موجب است که راندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه  
 فرستد و هر که بر درگاه بی ادبی کند مرا و راستور وانی فرستد و گفت هر که بپادشاهان  
 صحبت کند بی ادب چهل مراد و برزد و بکشتن سپارد و گفت هر که او را بدایت سری استناد  
 بنمود در ادب حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند شستن تا  
 اقامه اشخی نکند اگر چه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت و  
 مجاهده تاشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهد و گفت خدمت و عبادت که  
 بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و نبعت هیبت بعد از آن فسرده کی بود  
 از استیلا قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تمامی غنیت و از بهر امنیت که احوال  
 مشایخ در نهایت از مجاهده سکون باز میکرد و او را دظا هراشیان برقرار اول نمی ماند  
 و گفت چون مرید مجرّد بود در بدایت از هم و در نهایت از همّت او محصل بود و هم آنست که  
 مشغول گرداند ظاهر او را عبادت و همّت آنست که جمع گرداند باطن او را با محبت و  
 گفت شادی طلب تا ممتراست از شادی و جهان از بهر آنکه شادی و جهان را خطر زوا  
 و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلمت است و نه از جهد و ریاضت و لیکن  
 در طینت است کما قال الله تعالی **يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ** گفت ما ایشان را دوست  
 داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت چگونه و ذکر طاعت غلبت  
 نه ملک محبت را مجرّد یا ذکر از غلبت و گفت مصیبت ما امر و بیشتر است از مصیبت  
 اهل و فرخ بر فردا قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فردا قیامت ثواب فوت خواهند  
 و ما را امروز بقدر وقت مشاهد خدمت حق تعالی فوت می شود تو فرقی کن میان این هر دو

مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند بهشت  
 رسد و هر که ترک زیادتى کند حق تعالى رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بروی  
 و هر که درین حدیث افتد از نیجا خلاص نتواند یافت بروی و گفت از آن شئی که گاه گاه  
 بر مردم در آید بی سببی از اطلاع حق تعالى بود که مروج را سختی شود و گفت اگر بنده در جمله  
 غم یک نفس بخالت امر حق تعالى مشغول شده باشد پس اگر او را بخطر اقدس فرود آید  
 چون حسرت آن نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی و زخ کرده و اگر در جمله غم یک  
 نفس بصدق عبودیت حق تعالى کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بروی  
 کشف کرد و اندک آتش فرو میرود و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر  
 چیزی برای خود خست یا کند یا آتش مطالعه کند و اگر غایب است اگر احتیاج کند بنزد  
 و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیاورد اظهار رحمت بود و گفت بخت  
 آن بود که آخرت را بدینا بفروشد و گفت هر که این آیت بشنود که **وَلَا تَحْسَبَنَّ**  
**الَّذِينَ قَتَلُوا** چگونه بجان باختن بخلی کند و گفت **إِنَّا كَفَعْنَا** پاداشن شریعت  
 است و **إِنَّا كَفَعْنَا** ام بحقیقت است و گفت چون حق تعالى تنهائش را به  
 خرید است بهشت بدیگری فروشد که بیع درست نبود و معامله بدیگری سودی نیکند  
 و گفت سه رتبت است یکی سوال و دیگری عاود و دیگری شناس سوال آنراست که دنیا خواهد  
 و دعا آنراست که عقبی خواهد و شناس آنراست که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت  
 سه قسم اند سخاوت وجود و اشیاء هر که حق را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاوت  
 و هر که حق را بر دل خویش برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالى را بر جان خویش  
 برگزیند صاحب اشیاء است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود و بوی گنگ  
 بود و گفت بر شما باد که خد را بکنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کوهگان  
 بود و ضولت ایشان چون ضولت شیران و گفت شیوه سلاطین آنست که با ایشان

طلاق صحبت نیست و از ایشان کنیز و بر بنیت و گفت معنی و لا تحلنا ما لا طاقه  
 لنا به پناه خواستن است از فراق و طبعیت و گفت تواضع توانگران مردود ایشان را  
 دیانت است و تواضع در و ایشان مر تو انکار از انبیاست باشد و گفت چون ملائکه  
 طالب علم را بر بخته اند اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون طلب  
 علم فریضه بود طلب معلوم عین فرض بود و گفت مریدانست که نخفتند و هیچ مراد و هوا  
 نفس نطلبند که محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هر کس گفت  
 زیرا که همه دل شده بود و گفت چون ابراهیم علیه السلام مر سپهر گفت که در خواب می  
 که ترا قربان می باید کرد و گفت ای پدر اگر در خواب رفیق این در خواب ندیدی و گفت  
 و دیدار در دنیا با سرار بود و در آخرت با بصارت نقل است که یکروز در دست درج  
 سخن می گفت سایل گفت استدرج کدام بود گفت نشنیده که فلان کسی به بدنه گاه  
 بازمی برد نقل است که در آخر عمر جندان در دروید آمد که هر شایسته ها  
 بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی بر آن  
 بام روی با قباب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون می کنی  
 در ملک و مملکت در هیچ جای اند و یکین شاق این حدیث یافتی و در هیچ موضع از  
 زیر و زبر شده کان این واقع خبری یافتی هم ازین جنس سخنها می گفتی تا آفتاب فرو  
 شدی بعد از آن از بام فرو آمدی نقل است که سخن او در آخر عمر چنان  
 بنده شد که فهم خلق بدان نرسید و طلاق شنیدن سخن وی نداشتند در آخر مجلس  
 و غلط وی خلق اندک رفتندی چنانکه بنفد و بترده کس پیش نبودی چنانکه عبد الله  
 انصاری گفت چون ابو علی وفاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقل است  
 که او کعبه است عالی داشت که پیوسته می گفتی خداوند ما را در کار موری کن و بجا  
 برگشتی و گفت خداوند ما را رسوا کن که از تو بر منبر بسیار لا فایده دام با این خلق

کناه کار و اگر البته مرا سوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا کردن من  
 در مرقع تصوفیان را بکن و رکوه و عصائی بدست من ده که من شیوه صوفیان دست  
 دارم آنگاه مرا با مرقع و رکوه و عصا بودنی از وادیهای و درخ سرورده تا بعد از آن  
 همیشه خوانم فراق تو میخورم و در آن وادیها نوحه در تو میگویم و بر سر نوحه باری پیش  
 میگویم و ماتم باز ماندن کی سونس خود میدارم تا باری اگر قرب تو ام نبود نوحه در فراق  
 تو ام بود و گفت خداوند اما دیوان خود را بکناه سیاه کردیم تو موی ما را بر در کار  
 سفید کرده پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کرده ما را در کار سفید  
 کرده خود کن و گفت خداوند هر که ترا بجهت بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه  
 یقین بداند که ترا هرگز نیاید و گفت خداوند اگر قسم که بر رحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود  
 آوری و بدرجه عالی مرا برسانی اما آن حسرت که نقصه کردم در بندگی تو و بهتر از این  
 توانستم بود و نبودم هرگز از من برنجند نقل است که شیخ ابو القاسم قشیری او را  
 بعد از وفات بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چگونه گفت مرا بداشت و بگفت  
 که بدان اقرار آوردم بیا مزید مکرمت کناه که از اقرار کردن آن شرم شرم داشتم  
 آن مرا در خرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن کناه بود  
 که در کودکی با مردی نکرسته بودم و در نظر من نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ را بخواب  
 دید که عظیم مقیرار بود و میگوید گفت ترا چه شده است مکر مرا جعت باز بومنیسا  
 میخواستی گفت ملی اما نه از بهر صلاح خود اما سبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا  
 بر درهای ایشان نینورم و میگویم کمند و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از کجا باز  
 مایند تا در حسرت جا ویدانید و همچنین دیگری او را بخواب دید و حال پرسید گفت  
 هر غل که کرد و در آن نیک و بد ذره بر من می شردند پس گو که و غفور بر من فرود آمد و ما  
 در محضرش اشتبחה الله علیه و السلام

## در ذکر ابو علی محمد بن عبد الوهاب ثقفی رحمه الله علیه

آن بر ورده اسرار آن خورده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی  
شیخ ابو علی ثقفی رحمه الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص و حمزه و  
یافته بود و در پیش پور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فقهی  
و علوم و احادیث مقدّم علماء عصر بود و دست از سبزه داشت و بعلم اهل تقیوف  
مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمده و شانی و کلماتی نیکو داشت و بغایت  
حکیم بود و در نیشابور وفات کرد در سنه ثمان و عشرين و ثلاثمائة نقل است که  
همسایه داشت که کبوتر باختی روزی سخی بر کبوتر می انداخت بر پیشانی شیخ آید شکست  
و خون از وی روان شد اصحاب گفتند مگر پیش حاکیان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنه  
وی بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت از آن درخت حوی باز کن و پیش آن کبوتر  
باز بر و او را بجوی تا بعد ازین باین چوب کبوتر میراند و سنگ نمیدارد و گفت  
روزی جنازه دیدم که سه مرد و زنی بر گرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بودند  
بر گرفتیم تا بکورستان پنجماناز بروی کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدم که شمارا  
همسایگان نبود که مدد کردند گفتند بل اما این میت محنت بود و او را حقیقت  
داشتندی مرا روی رحم آمد و در می چند و پاره کند ما ایشان دادم در آن شب  
بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و جامهای خوب پوشیده و تبسمی  
کرد و گفت من آن محنتم سبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و  
گفت اگر حمله علوم تحصیل کند و با شایخ و صلحا صحبت دارد هرگز غایت مردان نرسد  
تا نفس زاریانست نه با فرمان شیخی کامل یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هر کرا  
ادب فرماید و نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منہیات منع کند



و از آفات عیوب اعمال او آگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونت و ریا و از هر چه بد و بیج مع  
او میج نبود و در هیچ معامله ابدی نشاید کردن گفت طبع هستی ملاز کسی که ستم نکند و نیکو باشد  
ادب ملاز کسی که او را ادب نیا موخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت دارد و  
طریق خدمت و ادب نگاه ندارد و محروم ماند از نوایه نظر و صحبت ایشان و از برکت  
ایشان و انواری که از فیض به لهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروغ  
میج بخیر و مکر از اصلی میج پس هر که خواهد که افعال او میج بود و بر جاده سنت و عبت  
بود که نخست اخلاص و صدق دل درست کن که از دوستی اخلاص باطن برستی  
اعمال ظاهر خسته و گفت هیچ عمل نکند برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و  
بیج عمل خالص قیام ننماید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و گفت مرد جان  
باید که از چهار خصلت خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق  
سودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دلت از جمل و نور چیست علمت  
و گفت شغل و جمع دنیا چون روی بکسی نبند آفت است و چون دنیا روی از کسی بکشد  
مرا و احسرتست و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت  
و آفت بود در دو جهان و گفت وای بر کسی که هیچ چیز را بهیچ چیز با خرید و بود و بهیچ چیز  
بیج خیر و خسته باشد و گفت روزگاری در آید که هیچ مومن را در وی عیش و زندگانی خوش  
نباشد مگر خود را بر فراک منافقتی بند و نعوذ بالله منها و الله اعلم بالصواب

شغل و جمع

در ذکر ابو علی احمد بن محمد الرودباری رحمه الله علیه

آن رنج کشیده مجاهده آن گنج گزیده مشاهده آن کوه علم آن بحر علم دوستی  
شیخ ابو علی رودباری رحمه الله علیه از کلامان طریقت بود و از اهل فتوت و طریقت  
پیران بود و در علوم و ریاضت و در معالمت و کرامت و قهر است بزرگوار بود و مسلک

بزرگوار

و

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم کمال و مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی شت  
صحبت شیخ جنید و ابو الحسن نوری رحیم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با  
ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود و تاریخ سنه ثمان و عشرين و ثمانمائه  
نقل است که گفت اجتماع این طایفه بود و پراکنده شدن ایشان بشا درت  
هنوز و گفت در ویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روی وی بر خاک نهم  
تا باشد که حق تعالی بر وی رحمت کند در کله چشم باز میکردم و گفتم مرا ذلیل می بری میش  
انجس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زنده گانی هست گفت آری  
مجان حق تعالی همه زنده اند ای بوعلی اگر فردا امر آب روی بود ترا باری دهم گفت  
به تی سلاهی و سواکس طلبا رست بنما بودم روزی در موضعی در میان آب بازده با  
رفتم تا وقت آفتاب بر آمدن آنجا ماندم در میان ریخته و خسته شدم که وضو در  
نمی یافتم گفتم یا خداوند العافیه یا تقی آواز داد که العافیه فی العلم و گفت  
تصوف آنست که صوفی صوفی پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا و بسند از دنیا  
را از پس قفا و سلوک کند بر طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم  
گفت هر یک که از پنج روزه که منعی نباشد او را با زار باید فرستاد تا که کسی کند و گفت  
تصوف صفوت قربست بعد از که درت بعد و گفت تصوف معکف بودنت  
بر در دست و سر بر آستانه در نهادن و از آنجا ناکه شدن اگر صد بار بر آندت گفت  
تصوف عطای احرار است و گفت خوف و رجاء و ابال مرغند چون مرغ با سید بالها  
بایستد و چون یکبال نقصان پذیرد و یکبال ناقص شود و گفت چو مرغ از هر دو بماند در  
در جبهه شرک بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی ترسی گفت  
محبت آنست که خود را بهیچ محبوب خویش بسیاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت  
توحید استقامت دست با ثبات با مفارقت تعطل و انکار و گفت مافع ترین یقینی آن بود

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و مادون حق تعالی را خرد و ناپا و گرداند و خوف و رجاء  
 در دل تو ثابت کند و گفت جمیع سیر تو حید است و تفرق زبان تو حید و گفت آنچه ظاهر  
 میگرداند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای بی نهایت و گفت  
 چگونه اشیاء به و حاضر آیند و جمله بذات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیاء از و  
 غایب شوند و جمله از و صفات او ظهور میکند سجانه مرآن خدا را که نه اورا چیزی ضایع  
 تواند آمدن و نه از و غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل محبت را  
 از برای آنکه اهل محبت را و دوست دارند و گفت مادرین کار بجائی رسیدیم که چنانچه  
 تیزی شیر بود اگر هیچگونه نجسم به و نرخت افتیم و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم  
 جعوت است از ما ساقط گردد یعنی ازنده نمائیم و گفت چنانکه حق تعالی فرموده که در دنیا  
 بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و بر این پنجان فریضه که در اولیایان  
 کردن احادیث مقامات تا چشم اغیار بر آن نفقه و کس از آنه بند و نداند و گفت  
 هر که در طریق توحید نظر افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش برهانند و گفت  
 چون دل خالی گردد از تخب دنیا و ریاست در وی حکمت پیدا یابد و النفس خدمت و آن  
 روح مکاشفت پیدا یابد و بعد ازین سه خیر پیدا یابد و دیدن ضایع او و مطلع  
 سر او و معاطه حقایق او و گفت من را خبرم که از سماع سر سه خلاص یابد از  
 بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز برخیزد یکی بیماری طبیعت و دوم  
 ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شربت  
 خورد نیست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل نگرستن و غیبت شنیدن و  
 گفتن و فساد صحبت آنست که متاع هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از اینها  
 نفس با غیبتی که موجب شکر بود یا غیبتی که موجب ذکر بود یا غیبتی که موجب سیر بود یا غیبتی  
 که موجب تنهار بود و گفت هر چیزی را و غیبتی بود و او غافل دل جفاست و فاضلتی

۲  
بیماری

۳  
بیماری

احوال بدین حیاست از حق و گفت و جد در سماع محاشفت اسرار است بشا به ده محبوب  
و گفت طریق مسان صفت و موصوفت پس هر که نظر کند بصفت محبوب بود و هر که  
نظر کند بموصوفت نظر نماید و گفت قبض اول آستانه فاست و لباط اول آستانه  
بقاست و گفت مریدان بود که هیچ نخواهد خود را جز آنکه حق تعالی مراد را خواسته باشد و  
جو افرد آید باشد که هیچ چیز نخواهد از گویند غیر حق تعالی و گفت ابتلائی نیست که دران بنشیند با  
ما اهل است نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش  
نهاد و بود چشم باز کرد و گفت درهای آسمان باز کرده اند و بهشت بسیار است و در ما  
جلوه می کنند و فرشتگان ندای کنند که ما ترا بجای می رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذاشته است  
و حوریان بهشت بهشت شمارهای کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل نامی گوید  
که محتجاک لا انظر الى غیرک عسری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برک آن  
نداریم که بر شوقی باز کردیم پس وفات کرد رحمه الله علیه

### در ذکر ابو الحسن علی بن ابراهیم الحصری رحمه الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی ابقی و قافیه عصمت آن نقطه دایره حکمت آن مجرم  
صاحب سری شیخ ابو الحسن حصری رحمه الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در  
احوال و تحقیق و عبارت و اشارت بکمال بود و وصل می در بصره بود اما در بغداد و طین  
داشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه احدى و سبعین و ثلثمائة نقل است که  
گفت صوفی آن باشد که از جمله کانیات آرام وی خبر به حق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ  
چیز نیاساید و تفویض کنی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را مقصد القای  
ایشان با سوسای الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود شصت و هفت  
استاده بود بیشتر احرار از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخن بگفت که خاطر

علم

ان

ایشان بر بخدا و از حرم بیرون کردند گفتند چون دو نیست و شبها دیر در حرم باشند تو که  
 باشی که سخن گوئی و شیخ نیز آن وقت در بازار گفت آن جوان خراسانی اگر بعد از این  
 بیاید زینهار تا پیش من راه نهدی چون احمد بیاید آمد بکلمه گفتاخی که داشت بدخدا  
 شیخ شد در بان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که تا پیش شیخ نروم  
 چون احمد این سخن بشنید بفتاد و بهیوش شد بعد از آن بر دور که می بود تا روزی که شیخ  
 بیرون آمد شیخ فرمود که غامت آن ترک ادب که بر تو رفت است باید که بروم به  
 شهر طرسوس و یکسال خاک بانی کنی و در شب بوی را نهاردی و بنهار مشغول باشی  
 و باید که یکساعت خواب نکنی باشد که این دلها عزیزان ترا قبول کنند ان شاء الله  
 فرمان بردارم و غم و روم کردم و جامه ناز بر کشید و گم نیاز بر میان بست و بنیچه  
 شیخ او را فرموده بود یکسال خاک بانی کرد بعد از آن غم خدمت شیخ کرد چون به  
 بغداد رسید در خانقاه شد شیخ بتجلیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت ما  
 اَحْمَدُ اَنْتَ وَلَدِي وَ قُرَّةُ عَيْنِي اَحْمَدُ اَنْتَ اَقْبُولُ بَعَاثَتِ شَاءَ شَدَّ وَ غَمَّ مَكَرَكَ  
 تَاجِحِي دِي كَجَدَّ جَوْنِ مَكْرٍ رَسِيدِ پَرَانِ مَكْرٍ اَسْتَقْبَالَ كَرْدَنَدُ وَ كَفْتَنَدُ اَنْتَ وَلَدَاهُ وَ  
 قُرَّةُ عَيْنَاهُ وَ لَوَاخَتْ بَسَارَكَ رَدَنَدُ وَ كَفْتَنَدُ سَحَرَكَا بِي وَ رَمَنَاجَاتِ كَفْتَنِي اَلْهِي مِنْ اَزْ تَوَر  
 همه احوال را رضی ام تو از من را رضی نه آید که ای کذاب اگر تو از ما رضی بودی  
 طلب رضا مانکودی و گفت مرا و دهائی است از حالت جوانی باز که اگر یک  
 ورد فرود گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در همه دلهای صاحب دلا  
 دل من بر همه دلهای راجع آمد نگاه کردم در غممه صاحب غمی غم من بر غممه زرت  
 آید پس گفت مَنْ كَانَ يُرِيدُ الْعِزَّةَ فَلَا الْغَرَمَ جَمِيعًا و گفت احوال ما تو خوب  
 هیچ چیز است رفع حدث و اثبات قدم و سحر و طمان و مغارفت احوال و تسکین  
 آنچه میدانی و آنچه نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب شیخ

نباشی و مطلق حق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارد همه مخالفت و  
 عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در سید از وی همه  
 موافقت و محبت آید و گفت تا بیغ اسکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سبزی را  
 و ساحت دل را از هر چه معلوم و معلول است خالی نکردانی نیابح حکمت ارفع  
 دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف  
 بر این او را تکیه یک کند و گفت در حال مشابهت یک ساعت نشستن مانند شیه  
 تفکر بهتر و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را  
 پرسیدم که زهد چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از و پرسیدند از  
 علامتی نغره بزد و گفت اگر درین روز کار پیغمبری را بودی از ملائیکان بودی و  
 گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هر چند پیش خود را و تشنگی بیش  
 بود و گفت چکنم هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان  
 است که سماعیکه باشد بسماع متصل باشد چنانچه پوسته منقطع نکردده  
 گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز با سر آن نرود و چون  
 روی فراحت تعالی کرد روی باز نگیرد و اندوخته را در او اثر نماند و گفت صوفی آنست  
 که او بعد از عدم موجود نباشد و معدوم نباشد بعد از وجود و گفت صوفی آنست که در  
 وجود او است و صفات او حجاب است یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه  
 و گفت تصوف صفای دل است از که درت مخالفت و گفت ناماد  
 که کون موجود بود و تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق تعالی  
 ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نباشند و جز از وی سخن نگوید  
 رحمه الله علیه  
 والسلام

# در ذکر ابوعثمان عید بن سالم المغربي قدس الله روحه

دقایق

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده غنایت آن بسینده انوار حقایق آن اندیشه  
اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابوعثمان مغربی رحمه الله علیه از کبار  
ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع  
علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده  
بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس منشا و نشان نداد و در صحبت حکم  
فرست و قوت بهت و سیاست بنظیر بود نقلست که صد و سی سال عمر  
یافت و گفت نگاه کردم درین عمری در امن هیچ چیز نمانده بود که همچنان برقرار  
بود که وقت جوانی کمر ایل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و ستمین  
و ثلثمائة نقلست که در اول حال بیست سال عزلت کرد و در بیابانها و صحراها  
که درآمدت حس آدمی نشیند تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بر  
که اخت و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان کجاست  
بعد از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس غم مکه کرد مشایخ حرم بفرست  
به استند و با استقبال وی بیرون رفتند و بر آفاقه بصورت مبدل شده و در حالی  
که جز برق خلقت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابوعثمان بیست سال بدین  
صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون ما را بگو  
تا چار رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بشکر رفتم و آفت شکر دیدم و  
نومیدی دیدم و بجز باز آمدنم رفته بودم تا اصل برم با خردست من بعرق نرسید  
نه آید که یا اباعثمان که و فرغ میکرد و در خیال مستی می باش تا اصل بریدن کارست و بجز  
تقیق در دست پس نومید باز آمدنم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که عبارت صحیح

و سر کنند که تو انصاف جمله بادی نقل است که گفت مراد از ای مجاهده حال  
 چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بریر انداختندی دوست تر داشتی از  
 آنکه مرا طعام باستی خوردی از بهر نمازی فریغیه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر  
 من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه ریختن سخت  
 بودی و در حالت ذکر بر من خبری میرفت که نزدیک و یکران گرامت بودی لیکن  
 بر من سخت تر از گناه کبیره آدمی و خواستی تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز مانم پس  
 خیلی ساختی و بر سر منکی لغزان که مقدار یک قدم بودی و بریز آن سنگ وادی  
 بودی بغایت فرو که اگر از آنجا بغیا دمی ریزه ریزه گشتی بر سر من سنگ نشستی  
 تا خوابم نبرد و از بیم فرو افتادن و وقت بودی که مرا خواب بردی بر من چنین سنگ خود  
 معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بد شواری تو انستی شست و گفت در شب عید  
 بابو الفوارس بودم و وی نجفت در خاطر من این که شست که اگر مار روغن کا و بودی  
 دوستان را فلان خیر ساختی پس ابو الفوارس در میان خواب میخفت پسند از این  
 روغن کا و از دست سه با بر سچین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان  
 در خواب دیدم که ما حمایه موضع عالی بودیم و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی بر من شستی  
 و بدن و دلبهاریت گشته بود تو در میان آن جمع بودی تا در دست تو روغن کا و بودی  
 من تر افتمی که پسند از این روغن کا و نقل است که مردی پیش شیخ  
 آمد و ما خواندیشته کرد که باشد شیخ از وی آرزوی خواهی شیخ گفت پسند نیست آنکه فرامی  
 ستانیم تا آرزوی دیگر خواهیم و سوالی دیگر کنیم نقل است که ابو عمر و زجاج  
 گفت روزگاری دراز مرا ابو عثمان اخذ مت کردم چنانکه از وی صبر توانستی کرد شبی  
 در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمر درج چند با ابو عثمان رح از ما بازماند  
 و چند با ابو عثمان مشغول باشید و پشت به حضرت انکدر و دیگر اصحاب شیخ



گفتم که من خوانی عجب دیدم چون گفتم تمامت اصحاب سوکنه خوردند که مابعدیه همین  
 خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ کوخنده یا نه شیخ  
 بتجلیل مای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتم روی  
 از ابو عثمان بگردانید و حق را باشید و مرا تفرقه پیش ازین نه هید نقل است که  
 امام ابو بکر فوراً گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن  
 بود که او بود که او در جهت است تا آنوقت که بیغدا آمد و عقدا درست کردم که او پیش  
 از حجت پس مکتوبی نوشتم مباحث که من در بغداد و تبارذکی مسلمان شدم نقل است  
 که یک روز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالت است چه جواب کنی  
 گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر کوخنده که در ازل چگونه بود بگوئی گفت بگویم که بر آن  
 حال که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبدالرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمان بودم کسی از چاه  
 آب برمیکشید و از چرخ آوازمی آمد گفت ما عبدالرحمن می دانم که این چرخ چه  
 میکشد گفتم نمیدانم گفت میکشد الله الله و گفت هر که دعوی سماع کند و او را از آواز  
 مرغان و جنین در ختمها و آواز باد و اسماع نبود او در دعوی سماع دروغ  
 زنت گفت چون بنده بحقیقت ذکر شود چون در یابی بود که از وجوب یا میرود چنان  
 بحکم خداوند و او همه کوزا به بنید بان نور که او را بود چنانکه در همه کون بحکم خدا  
 بنده و بنده حقیقت تو حید اینجام تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد  
 که نیست شود و هرگز آبر و جوید از آنکه طاقت چنین آن حلاوت نه دارد  
 نقل است که ابو عثمان طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خوشتر از  
 از خلوت بیرون انداخت و بکجخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذکر با علم خویش  
 بیامیزد و هر چه در دلش آید از نیک و بد و بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل  
 میکشد و بهین مصداق غیرت سر آن همه خیال برمیکرد که وای این همه حق تعالی است

و گفت هرگز آنسوی معرفت و ذکر حق تعالی بود مرک آن انس و پیران بکنند بلکه صد  
چندان آنسوی راحت زیادت شود از آنکه اسباب شورید و از میان رخسار و دو  
محبت صرف ماند و گفت بجناب اعظم رفیع دلیل و تو چیز است یکی نبوت و صحیث  
نبوت اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیاء صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث  
مانده است در ایش مجاهده و ذکر است پس این عمارت که بهار در عوض حسن و صفا  
غریز دایم بدل کردن سخت تر مختصر است و سخت ارزانست پس ای بچاره چه آورده ترا که این  
زندگانی اندک بهار و در بهای فراق دایم کردی آخر از چه افتادین این ناجوانمردی بدین  
ناجایگاهی و گفت هر که خلوت بر محبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه شیا دل وی خالی  
بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارا و تنها خالی بود مگر از نصای خداوند تعالی و از همه  
مطالب نفس خالی بود بجملة اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت در ابد و هلاک  
بود و گفت بیچای مقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس در پادشاهی  
باقی بود و گفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی گناه کاری متفرآمده است و  
مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست  
بدارد و صحبت تو انکار اختیار کند حق تعالی دل وی مرک و کوری مبتلا کند و گفت  
هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشیره و شہوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین  
بیخ غرق قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که با حال خلق مشغول شد حال خویش  
نصایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل خیانت که کسی را فرامیازد این دخت  
از بیخ برکن هر چند اندیشه کند که با سانی بر کند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیایم  
بعد از آن برکنم و هر چند که تو قیف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر می شود و بر کنیدن  
دشوار تر و گفت هر که سفر میکند واجب بروی آنست که اول سفر از هوا و شہوت و مراد  
نفس خویش بکند که سفر غیبت و غیبت از دست و مؤمن را و او نیست که پیش بیخ محکم

خود را ذلیل گردانده و گفت عالمهاست که احکام قدرت به ایشان میرود و دولهای خلیا  
 را دور وی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی  
 عالم ملکوت آنکاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در گردان این  
 روی دیگر نیز با آن روی کرد تا چنان شود که مرا و از هر دو هزار عالم خبر نبود و عکس  
 آن حقایق را که ضمایا و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است از آن  
 تمام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شدند که در سبب ایض و نوافل غفلت آوردند  
 و گفت نیکویی صحبت آنست که فراخ داری بر برادر سلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه  
 او را بود طمع کنی و بجای وی تحمل کنی و عذروی قبول کنی و انصاف او بدی از انصاف نطلبی  
 و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هر چه از و توبه و توبه بسیار و بزرگ شماری  
 و هر چه از تو بد و در سبب حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان از امتلاز  
 کنند محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ  
 جوارحت در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد  
 و از برای اینست که محقق نکرد و مخلص را خلاص مگر بعد از آنکه ریا را شناخته بود و علم  
 مفارقت از یاد داشته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که  
 بر مرکب رجائیت نشیند کاهل شود یکبارگی و از کار فروماند و لیکن کاه بر این و کاه بر آن  
 و کاه در میان هر دو و گفت عبادت اتباع امر است در مشاهد امر و گفت شکر  
 شناخت عجز خود است از کذا ردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علائق است  
 در رضای خلاق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در  
 حال راحت و گفت غیرت از صفات مردان باشد و اهل حقایق را بنود و گفت عارف  
 با نور معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب برسند و گفت مرد ربانی در  
 چنگ و زنجیر چیزی خورد و مرد صمدانی در پشته آرد و زنجیر چیزی خورد و گفت هر که ایمان بود با او

او از او بیابود و گفت او یثا مشهور بود اما مفتون بنود نقل است که چون رنجور شد  
 طبیب آوردند گفت مثل اطمینان من هیچ مثل برادران یوسف است که یوسف را  
 پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیری میکردند یعنی تدبیر خلق  
 نیز از تقدیر قدرتست و در وقت وفات سماع طلبیده و در آن سماع وفات کرد  
 رحمه الله علیه رحمه الله

### در ذکر ابو العباس نها و نندی رحمه الله علیه

آن محترم روزگار آن محترم پرنیز کار آن کعبه مروت آن قلبه فتوت آن اسرار  
 خردمندگی شیخ وقت ابو العباس نها و نندی رحمه الله علیه یکا فیه عهد بود و معتبر  
 مسایخ و در تکمیل قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم کفایت  
 و ابتداء ریاضت و دوازده سال علی الدوام سهر بکر بیان ضرر و بردم تا یک  
 گوشه دلم بمن نمودند و گفت همه خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت  
 ایشان را بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا یکساعت بامن دهد و مرا بمن باز  
 گذارد تا من خود ببینم که من چه خیرم و کجا ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت  
 با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت آخر فقر اول تصویفست و گفت تصویف  
 پنهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن بر برادران نقلست که کسی از  
 وی دعایی طلبید گفت خدای تعالی مرا کی خوشتر بداد و نقل است که شیخ کلاه  
 دوختی و یکی بدو درم بدادی و از دو درم زیادت نکوفتی و هر که نخست پیش وی آمدی  
 یک درم بوی دادی و یک درم بنان دادی و در زاویه بادریشی دیگر بکار بردی آنگاه  
 از پی کلاهی دیگر فرا شدی نقل است که مریدی داشت که او را از دنیا چیزی بود  
 چنانکه زکات دادن بروی واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکات مال بجز دهتم

بر کس که دلت قرار گیرد آن مرید برفت در راه ناسبناسی را دید برهنه و مضطرب  
 درست زر بزرگ بوی داد اتفاقاً روز دیگر آن مرید آنجا میگذاشت آن ناسبناسی  
 دید که با ناسبناسی دیگر میگفت که دیر در شخصی دستی زرمین داد و دوش بخرامات  
 شد م و خمر خردم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشید مضطرب  
 شد پیش شیخ رفت تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ یکم رم بدو داد گفت  
 بیرون برو هر کس که اول پیش آیدت بدوده و آن درم از کسب کلاه و دخن بود  
 چون بیرون رفت تخت علوی را دید در راه و آن درم بدو داد چون علوی بر  
 آن مرید از پی او برفت علوی بخواب رفت و کبکی مرده از زیر دامن برد آورد و  
 بینداخت مرید مر علوی گفت بخدای که حال خود با من بگوی گفت هفت روز  
 است تا من و عیال و فرزندان پنج طعام نیافته ایم و ذل سؤال بر خود روا  
 نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ مرده دیدم بحکم اضطراب داشتم تا پیش عیال  
 و طعام سازند چون این درم حاصل شد این مرغ مرده بسند اتم مرید تعجب  
 بماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست اما بقیین بدان که چون تو  
 معامله با عوامان و ظالمان کنی آنرا شاید که ناسبناسی در خرامات خمر خورد و نیم  
 من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان بود که علوی مستحق بدان از مراد خود  
 خلاص یابد و بحد اضطراب بخورد نقل است که ترسائی در رم حکایت فرست  
 شنیده بود منخواست که امتحان کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت  
 و بخانقاه شیخ ابو العباس قصاص اندر آمد چون پای در اندرون خانقاه نهاد  
 شیخ مردی تند با غرّت بود گفت ای بیکانه در کوی آشنایان چکار داری ترسا  
 از آنجا بازگشت و بخانقاه شیخ ابی العباس نهاد و ندی آمد و تزلزل کرد شیخ وی را بیچ  
 نکفت پس چهار ماه آنجا اقام کرد و با درویشان و صنویساخت و نماز بصورت

میکرد و بعد از آن غمگرم کرد تا برود و شیخ گفت چون حقان و نمک افتاده است جانم روی  
 نباشد که بیکانه بیایی و بیکانه بیرون روی پس آن ترسار صدق مسلمان شد و  
 در خدمت شیخ مقام کرد و در ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله  
 گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای  
 شیخ بنیشت

در ذکر ابو عمر و ابراهیم الرحاجی رحمه الله

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت  
 و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول دلهای این طایفه بود و شیخ  
 جند را دیده بود و آخر کسی از شاگردان ابو عثمان که مرگ او بود و در مکه مجاور  
 شد و بهما سخاوفاًت کرد در سنه احدی و شاینین و ثلثاً رحمه الله علیه و او را  
 نظری دقیق بود نقل است که شیخ با شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بودند  
 شیخ مرآی القاسم گفت این سماع چرامی شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آن  
 بایکد حرکت کنیم و غیبتها کنیم و شنویم شیخ ابو عمر گفت اگر در سماع یک حرکت  
 کرده آید که توانیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد و الله اعلم  
 بالصواب قدس سره

در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سینه کوه  
 صدق آن ازهر دوگون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمه الله علیه کجای روزگار  
 بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان

سخن گویی بیچایس را نورانی تر از ابو یعقوب روح نرجوری ندیدم و بزرگ مهبت تر از ابو الحسن صایغ  
نقل است که مشا درم دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد و سر بالا  
سروی کر کسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صایغ دینوری بود و گفت ایستادن  
حکونه توان کردن از صفات کسی که او را مثل باشد را آنکه او را مثل نباشد و گفت هر  
شاید حق تعالی بودست در کل احوال و عجز است از گذاردن شکر نعمتها از جمله وجود و بزرگداشت  
از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از هر چیزی و از او پرسیدند که صفت مرید چیست گفت آنست  
که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم  
انفسهم زمین با بسط و فراخای خود تنگ است بر مریدان و بر ایشان تنگ گشته است نفسها  
ایشان کرد جهانی نمی طلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که محبوب دارند  
تغیم میکنند بیشتر و خوشتر از تغیم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو مرا خوشیست را پاک  
کردن خویش بود و گفت احوال وارد خوف از ذوق حال بود پس چون خوف بافتاد و چش  
وصفات نفس حاصل شود و خواستن طبع گردد و این سخن پسندیده بود که هر چه  
نفس را در آن مدخلی پیدا آید از که درت منی نصفه آزارتابه کند و گفت تنها و اهل  
از فساد طبع است و الله اعلم

در ذکر ابوالقاسم نصر آبادی رحمه الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن بچینه سوخته آن فسرده  
افروخته آن بنده عالم آزادی مطلب وقت ابوالقاسم نصر آبادی رحمه الله علیه  
سخت بزرگوار بود در غلو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود و نزدیک جمله  
اصحاب و یگانه جهان بود در عهد خویش و مشا را اله در انواع علوم خاصه در علم حادث  
و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری ماملی عظیم داشت و سوری و شوقی

بغایت داشتاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی و مرید شبلی بود و در دباری و تشریف را  
 یافته و بسی مشایخ را دیده و بهیچکس را از متاخران آنوقت در تحقیق عبادت آن مرد نبود  
 که او را در دروغ و مجاهده و تقوی و مشاهد و بی تمنا بود و بیکه مجاور دارا نشت بود برین  
 کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حریت بر و غالب شده بود که یک روز از ازبکی  
 بر میان بسته کرد و کشش که که بران طواف میکرد گفتند آخر این چه گفتی گفت در کار  
 خویش کایکوشتم بسیار بی بجهت بستم نایتم اکنون بدختم میجویم باشد که بوسی شنوم که چنان  
 فرودمانده ام که ندانم که چگونه نقل است که روزی نزد یک جویدی شد گفت  
 نیمه انگ بد تا فاعلی خرم جویدی گفت ناخوشی کن دیگر باره فرار شد و گفت ناچار میاید  
 واد گفت رشتی کن دیگر باره فرار شد و هر بار جویدی نوعی دیگر او را میسر نمایند که یک ذره او  
 از آنچه بود متغیر نشد باز بسین او را آخر چه مردی تو که از برای نیمه انگ چندین جهات  
 کنی و از جای نشوی نصر آبادی گفت آنگاه در ویشان را چه جای از جای شدن بود که  
 چیزهای برای شان در آید که که نتواند کشد اگر کاهای از جای بشوند آن نتوانند کشید جویدی  
 مسلمان شد گفت که یک روز بیک خلقی را دیده که در طواف مشغول گشته  
 بودند و با یکدیگر سخن می گفتند باز آتش و هنرم بیار و او را برسدند که چه خواهی کرد گفت  
 کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بخدای پردازند نقل است که یک روز در حرم  
 بادی محبت شیخ نشسته بود و جمله استار کعبه در هوا از ما در قفس میکرد و شیخ را خوش آمد و جای  
 بخت و دامن پرده بردست گرفت و گفت بیست گفت ای عناعوس  
 سر فرار در میان که بنشسته بنواز و خوشی تن را چون عروس جلوه داده و در جهان  
 خلق را در زیر هر مغفلان مشکلی و کرم گشته خدین جلوه چند کنی اگر ترا یکجا برستی گفت مرا  
 نعمتا و بار عیبی گفت نقل است که تبتا دجج بر تو کل کرده بود و تو در فریت  
 در که سکی دیدت و کرسنه ضعیف شده و شیخ پیچ نه شست آواز داد که که میخورد چسجج بیگنان



شخصی از وی بخیرید و گواه بر گرفت شیخ آن کرد و همان بدان سک داد صاحب واقعه کار و  
 در گوشه آن بدید و آمد و شیخ را شتی محکم نزد و گفت ای احسن پند هستی که کاری کردی که بتی  
 حج بیک نان بدادی و پدرت شست بهشت بدو کندم فروخت که درین یک نان  
 از آن دانهها هزار بیش باشد شیخ این بشند از خجالت بگوشه رفت و سر بخود درشت  
 نفیست که یکبار بر جبل الرخمة تپ گرفتش سخت و کرامائی عظیم بود چنانکه کرامی  
 حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود بیالین شیخ آمد او را دیدند  
 که ما گرفتار آمده و پستی سخت گرفته گفت شیخ این حاجت داری گفت شرتی آب سرد  
 می باید هر مد که این بشیند حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در کرامی عرب که از زیر  
 بگزارد نتوان یافت از آنجا باز گشت و درین اندیشه میرفت انانسی در دست چون باره  
 بر رفت پسری میخ برآمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است  
 آن ژاله در پیش آمد و جمع میشد و مرد در آنجا میزد تا پر شد پیش شیخ آورد شیخ گفت این از  
 کجا آوردی چنین کرامتی مرد واقعه بر گفت شیخ مگر از آن سخن تفاوتی در نفس خود یافت که این  
 کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی هستی آب سرد میخواستی و آب سردت میباید  
 باتش کرم نسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرده آن آب بر که از آن آب بخوایم  
 خوردن آب بخورد آن مرد آب برد و گفت در مادی میفرم وقتی ضعیف کستم و فوسک  
 شدم و زور نبود که نگاه چشم من بر ماه افتاد بر ماه نوشته بود این که فسک کستم انگشت قوی  
 دل کستم و قوی در من پیدا شد نقل است که وقتی در خلوتی بود بسراوید اگر ند که ترا  
 این دلیری در ستوری که داد که چندین لافهای شکر فیزی از حضرت او دعویهای  
 میکنی در گوی ما چندان بلا بر تو کاریم که رسوای جانی شوی و جواب داد که خاوند اگر تو  
 بکرم درین دعوی ما با مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری ازین دعوی کردن  
 پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت نداده که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار بزارت

موسی علیه السلام شد از یک ذره خاک او صریح می شنودم که ارقی ارقی و گفت  
 یک روز نمک می گذاشتم مردی را دیدم که بزرگ افتاده و می طلبید خواستم که الحمد بخوانم و دم  
 بروافکنم یکی از شکم او آواز داد که گذار این سنگ را که دشمن اهل البیت است  
 نقاست که یکبار مجلس میگفت جوانی بمجلس درآمد ربابی بود تیری از کمان شیخ  
 برفت و بر نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون نزدیک والده رسید  
 رنگ رویش برفته بود والده گفت بنده مرا مگر بجای نبورسید گفت خاموش که کار از این  
 در گذشت درین خانه می شوم چون ساعتی برآمد حمالی دو سته سار و تمارا برگیرند و بجا  
 برند و سرنهم مرده شوی ده و قنای من بگویند و زخمه را بپوشیم من سر و برو بگو  
 که همچنانکه رستی همچنان مردی این گفت و در خانه رفت و جان بدو نقل سنت  
 که شیخ را گفتند که علی قوال شب شراب میخورد و بر مجلس تو می آید شیخ آن سخن  
 بشنود هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در ای و شیخ صفت  
 یکی از آن قوم گفت انیک علی شیخ ملامت کنند و گفت پایش در گردن خود کن و او را  
 با سراسی خویش بر چاره بنود جهان کرده یک روز چون علی بیاید و دریای شیخ افتاده و تو  
 کرد و از حمله بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وی آید که تو در میان دوستی  
 یکی نسبت به موسی علیه السلام و نسبتی حق تعالی چون آدم نسبت کردی در میان دین  
 این شبههها و مواضع افتد آدمی که نسبت طبیعتی نسبت بود و چون حق نسبت  
 کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتاد این نسبت یافت شریعت بود  
 و این نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قائم  
 تغییر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند مجلس این بود که گویند با عبادی لا خوف علیکم  
 الیوم و لا ائتم تحزنون و گفتند ای کران حق تعالی را بر نتوانند داشت الا با کران حق  
 قال التی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی افراسای کجتهن جمیعاً و گفت

هر کس نسبت خویش با حق تعالی درست کرد و انید نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسه  
 شیطان و گفت هر که کمیت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر است بود  
 که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دلالت کند درین طریق علم بر خدا  
 فاسد گردد و اندام هر که دلالت کند ایشانرا بسرو حیات راه نماید شان بر زندگی و گفت  
 که راه نشد در زیرا هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که فساد ابتدا باشد که بانهتاسر است کند و  
 گفت چون ترا چیزی بدید از حق تعالی که تا به بیست و دو فرخ باز نگر می چون بازان حال  
 کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورده گفت هر که در عطا را غلب بود  
 او را مقدار می بود و آنکه در معطی را غلب بود غریز است و گفت عبادات اطلب صبح  
 و غموزان تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزی آن بود و گفت مفتحت  
 امر نیکو است و موافقت امر نیکوتر و هر که موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره است  
 را و هیچ حال بعد از آن بر و مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم  
 خبر دادند گفتند و غصی آدم و چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند ان الله صطفی  
 آدم و گفت اصحاب کعب را بدان جو اندان خوانند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه  
 و گفت حق غمخور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست فکر بد و گفت اشیا که دلالت  
 میکنند از و میکنند که بر و هیچ دلیل نیست جز او و گفت متابعت سنت معرفت  
 توان یافت و ما دای خرائض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان  
 یافت و گفت هر که آداب نفس نبود با آداب نتواند رسید و هر که آداب دل نبود چگونه  
 با آداب سر نتواند رسید و هر که آداب روح نبود چگونه بمحل قرب نتواند رسید بلکه او را چگونه  
 ممکن بود که بساط حق نتواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که آداب یافته بود و بقیه  
 آداب و امین بود و در سر و علانیت او گفتند بعضی مردمان با زمان می نشینند و میکنند  
 ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بروی بود و از و بر نگیرد

برنجیز و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شیعیها الا آنکه از حرمت و اعراض  
 کرده باشد و گفت کار استادنست بر کتاب و سنت و دست داشتن از هوا و عبت  
 و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر او را مداومت کردن و خست  
 نماندن و تاویل ناکردن گفتند از آنچه میرزا بود ترا هست گفت ابو القاسم را نیست اما در  
 بازماندگی از آن هست و حسرت نماند گفتند که امانت تو چیست گفت آنکه مرا از  
 نصر آباد و پیشاپور شوریده کردند و بر شلی نداشتند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب  
 من بجای رسد و من در میان نه گفتند حرمت چیست گفت آنکه من از منبر فرو  
 آیم و این سخن دیگر گویم که خود را من برای این نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پند  
 از ماسوی الله گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوید و لیکن در آن می  
 سوزم و گفت محبت بیرون نیاید نسبت از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که  
 موجب او از خون بر ماندن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت  
 محایم اند با حق برستی که اگر یک کام پیش نهند جلد غرقه شوند و اگر قدر پس نهند موجب کژ  
 و گفت هر که شکر نعمت کند نعمتش زیادت کند و هر که شکر منعم کند معرفتش و بخشش افزون  
 کند و گفت قرب بر حقیقت الله است زیرا که جمله کلمات از او است و گفت راحت  
 ظرفیت پر از عتاب و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعت و گفت هر که  
 دل یابد بر بركات آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد بر بركات آن پدید رود و گفت  
 زنجان تو منت چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر گجا که خوابی رو و گفت بسا  
 کرد جهان کثرت و این حدیث جسم در هیچ جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس گفت  
 اول تنگ را بنمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و همگی را  
 مقام اشتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جائی رسد که او را نه اثر ماند و قرار و گفت  
 هر که خوابد که بخل رضا رسد بگو آنچرخ رضای خدای عز و جل در آنست بر دست گیرد و از املار

ن

در



میکوید هر چه گفتی از حدیث مرک همه چنانست که مرک کاری صعب است پس چون وفا  
کرد و او را در آن کور که شیخ ابو عثمان فرستاده بود و دفن کردند بعد از آن خوابش میدید گفتند حق  
سجانه و تعالی با تو چه کرد گفت ما من عتاب نکرد و چنانکه جباران و بزرگواران کنند اما ندانند  
که ای ابو القاسم پس از وصال انفصال کفتم نه ماز و اجمال لاجرم چون مراد لحد نهادند با  
رسیدم رحمہ اللہ علیہ

### در ذکر ابو الفضل حسن حسنی رحمہ اللہ علیہ

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیری خلل آن سوختن حب  
الوطن بی وقت ابو الفضل حسن حسنی غلبه نگاه روزگار بود و لطیف زمان جهان  
بود و در تقوی و محبت و معنی و قوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست  
از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمایی بود و مولد از حسن بود و پدر  
شیخ ابوسعید ابو الخیر اول ابو بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین کنند اما  
بجای رویم بسرخاک و آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخواستی و هر یک که شیخ ابوسعید را  
بودی و اندیش حج تطوع کردی و او را بسرخاک ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک را زیارت کن  
تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابوسعید پرسیدند که این همه دولت از کجا باقی گفت  
بر کنار جوی آب میرقم میر ابو الفضل از آنجا بود و میرم رفت چشمش بر من افتاد همان دولت  
از آنجاست اما من حرامی نقل کرده است که کودک بودم محبتی رفته بودم از محله طلب  
تو بت برد ختی شدم که مگاه و شاخ آن میردم میر ابو الفضل بدان گوی برگشت من بز  
درخت بودم مرا اندید هیچ شک نکردم که از خود غایب است و بدل حاجی بکلم انساب طبر  
بر آورد و گفت بار خدا تا یک سال پیش است تا تو مراد انخی زردادی که موسی سرباز  
کنم باد و تسان چنین گنی گفت در حال همه انحصان و اوراق درختان زرین دیدم

اینجا گفت عجب کاری همه تعریض با اعراض است گشایش دل را با توسل نمی توان گفت  
 نقل است که در سرخس جوانی بود و الکشته نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نمی کنی گفت  
 آب کجاست و مثلش گرفتند و بر چاه بردند و دلو بد و نمودند سیزده شانه روز دست  
 در وی زده بود که بخنبد بر او الفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شرعست  
 نقل است که یک روز لقمان سرخس نزد یک پیر ابو الفضل آمد و اید جزوی در دست  
 گرفته گفت در جزو چه میجویی گفت همان چینه که تو در ترک این می جویی گفت پس این خلاف  
 چراست گفت خلاف تو می بینی که این بی بی که میجویی از شیشه و از شیشه ای که در آن  
 بر خیزد بدانی که من و تو چه می طلبیم نقل است که یکی مثل ابو الفضل آمد گفت دوش ترا  
 بخواب دیدم مرده و بر حناره نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که  
 ایشان هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا يموت ابدا شیخ ابو سعید گفت حسرت  
 شدم بر ابو الفضل گفت تا شب در آید که پرده سرش بود شب در آمد گفت تو قاری  
 باش تا من مذکور باشم من بخیرم و بخیرم و بخیرم و بخیرم و بخیرم و بخیرم و بخیرم و بخیرم  
 یکی مشابه نشد تا صبح بر آمد و گفت شب رفت و ما هنوز نمانده و شب دی نمانفته  
 شعر شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شب را چه کنه حدیث ما بود و را  
 شیخ ابو سعید گفت از و پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتی سر چیست گفت هم تو او را  
 گفتند و عاشی کن که باران نمی بار و گفت ببار و آن شب برقی بزرگ آید گفتند چرا  
 گفت ترینه و اخروم یعنی من قطبم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگرد و خنک شود  
 و گفت که دعائی کن برای این سلطان تا مگر به شود ساعتی اندیش کرد اینجا گفت بس  
 خردم می آید این گفتار یعنی خود او را در میان ببینید و گفت از ماضی یاد کنید و مستقبل را انتظار  
 کنید و نقد وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت و تو چنانست حسن افتخار بخدای و  
 این اصول عبودیت است حسن اقتدار کردن بر رسول خدای و این آن است که فضل

در هیچ نصیب و راحت نیست نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید  
گفتند ترا فلان جای در خاک گنیم که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من گنم  
که مراد در جوار چنان قوم در خاک گنند بر بالای آن تل خواهم که در آن جای که خراباتیان و  
دوال بازان در خاک اند در برابر ایشان مراد در خاک گنید که ایشان بر حمت او نزدیک  
باشند که بشیر آب لشکان را دهند که ایشان محتاجند و کریم عطا به محتاج دهد و خدا  
علیه

### در ذکر ابوالعباس السیاری رحمه الله

علیه  
آن قبله امانت آن کعبه و بابت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب  
متواری شیخ عالم ابوالعباس سیاری رضی الله عنه از ائمه وقت بود و عالم بعلم  
شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و  
ظرف قوم بود و اول کسی که در مروج سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید  
ابوبکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مروج  
عباس را در جاه و قبول بر اهل و بیت او تقدم نمودی و از پدر میراث بسیار یافت  
جمعه در راه خدای صرف کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغامبر صلوات الله  
علیه از ابا گرفت حق تعالی بر کات آن ویرا تو به داد و نایب بکر واسطی افتاد و بدرجه  
رسید که امام صنفی شد از متصوفه که آن طایفه را سیاریان گویند و ریاضت و تاحدی  
آورد که کسی او را مغفرتی میکرد گفت پامی مالی که هرگز در معصیت کامی زفته است  
نقاست که بکروز بدر دکان بقالی رفته با جوزه و سیم باد بقال شاکر در  
گفت که جوزه بهتر کنزین شیخ گفت هرگز جوزه فروشی شاکر در اهلین وصیت کنی گفت نه



لیکن از بهر علم تو میگویم گفت من علم خود بتفاوت میان دو چیز ندانم و ترک گرفت  
 نقل است که او را بجهت منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت  
 حق تعالی آن بر او سمحیل گردانید و سخن او ست که چگونه راه توان بر دست برگزیده و آن  
 لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که بقضای تو نوشته بود  
 نقل است که بعضی از حکما ویر گفتند معاش تو از کجاست گفت از زد و کوب آنکه  
 تنگ گردانند معاش را هر آنکه خواهد بی غلّی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی غلّی گفت  
 تاریکی طمع مانع نور مشایده است و گفت هرگز ایمان بنده راست نه بایستد تا صبر کند  
 بر ذل همچنانکه صبر کند بر غم و گفت هر که کما بهار دل خویش با خدای غرور جل بصدق هدای تعالی علم  
 و حکمت بر زبان آورد و آن گردانند و گفت خطره استیلا راست و دوسوسه اولیا را و ذکر  
 عوام را و غم فراق را و گفت حق تعالی به بگوئی نظریه بنده کند غایب گردانندش در  
 حال از مکر و هی که هست و چون نظریه چشم کند بر و حالتی پدید آید از وحشت که هر که بود از و  
 بگریزد و گفت سخن نکند از حق مگر کسی که محجوب بود از و کسی پرسید که معرفت چیست  
 گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر دل تو دون حق نگذرد  
 یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در می آید در توحید فرو نهد می شود و  
 بزرگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و بزرگ عدد شد اینجا  
 همه بتوحید باز فرو نشود و بزرگ احد میگردد و گفت گفت که سَمْعًا وَ بَصَرًا الْحَدِيثُ  
 و گفت هیچ غافل را در مشایده لذت نباشد زیرا که مشایده حق فناست که اندر وی لذت  
 نیست و از و سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که را هر چه دینی تای  
 افتد و از و پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهای شرع و از  
 منایهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر تو کند باشد که است  
 و استدراج هر چه بر تو بدارد که امت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر

روا بودی بی قرآن بدین بیت روا بودی بیت اُمّنی علی الزّمان محالاً  
 آن بودی فی الحیوة طلعت حو معنی آن است که از زمانه مجالی می خواهم که در همه عمر خود از  
 مردی به بنم نقل است که چون و فالتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تا مردی  
 پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در دهان من نهید بچنان کردند و امروز کورا و مرقط است  
 و خلق بجابت خوشتن آنجا روند و مهات آنجا خواهند که  
 بحر تسبب و الله علم بالصواب و اللیلع  
 و المآب فقط

بعد الحمد و المنه که درین اوان سعادت تو امان بمن توفیق خلاق دو جهان حدیقه هدایت  
 عنوان و نمیتفه فلاح استبسیان فی ذکر احوال الاصفیاء و الاقطب المسمی تذکرة الاولیاء  
 مضنات محقق حقایق دین مبین مدق و قایق شریع متین فحتمل التکلیفین قد و لهما خیر  
 علامته العصر افتخار الائمة و الفضلاء الکرام شیخ الاولیاء العظام العارف بالله الواحد القهار  
 مولانا شیخ ابوطالب فرید الدین عطار طیب الله مرقد و نور و اسبب کثرت  
 شایقین متمنی فضل آله العظیم قاضی ابراهیم بن قاضی نور محمد صاحب پلندری سلمه الله  
 و به تصحیح نسخه السادات العظام امید وارفیوض ازلی مرقد فضل علی الشهبیر خجاده و بحسن  
 تکتیب فضل الکتاب و الانجاب اقامیرزا محمد صاحب شیرازی خلف رحمت و  
 غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی سجا رحمت الله الملک المنان آقا  
 میرزا عبداله شیرازی در مطبع محمدی جناب منشی حسین میانصاحب بن مرحوم میرور  
 منشی محمد سلیم که در ندر معمره مبسبی واقع است بتاریخ دهم شهر ربیع الثانی  
 سن شهر سنه مائین و ثمانین بعد الالف هجری بزور طبع مزین گردید و السلام  
 ۱۲۸۸









